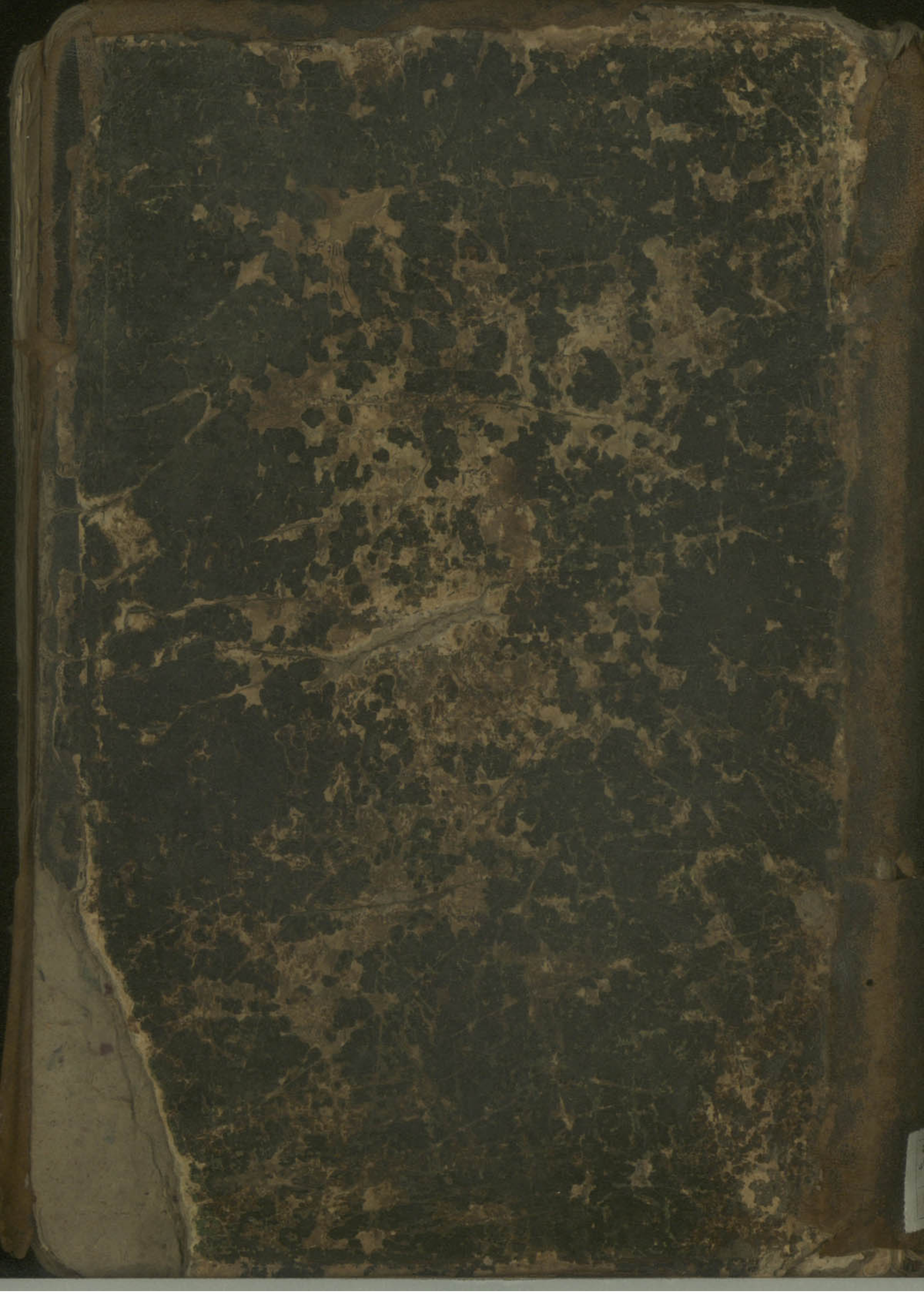




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۹۷۴) از کتب اهدائی:
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۱۱۳۵۸
خطی
۹۷۴



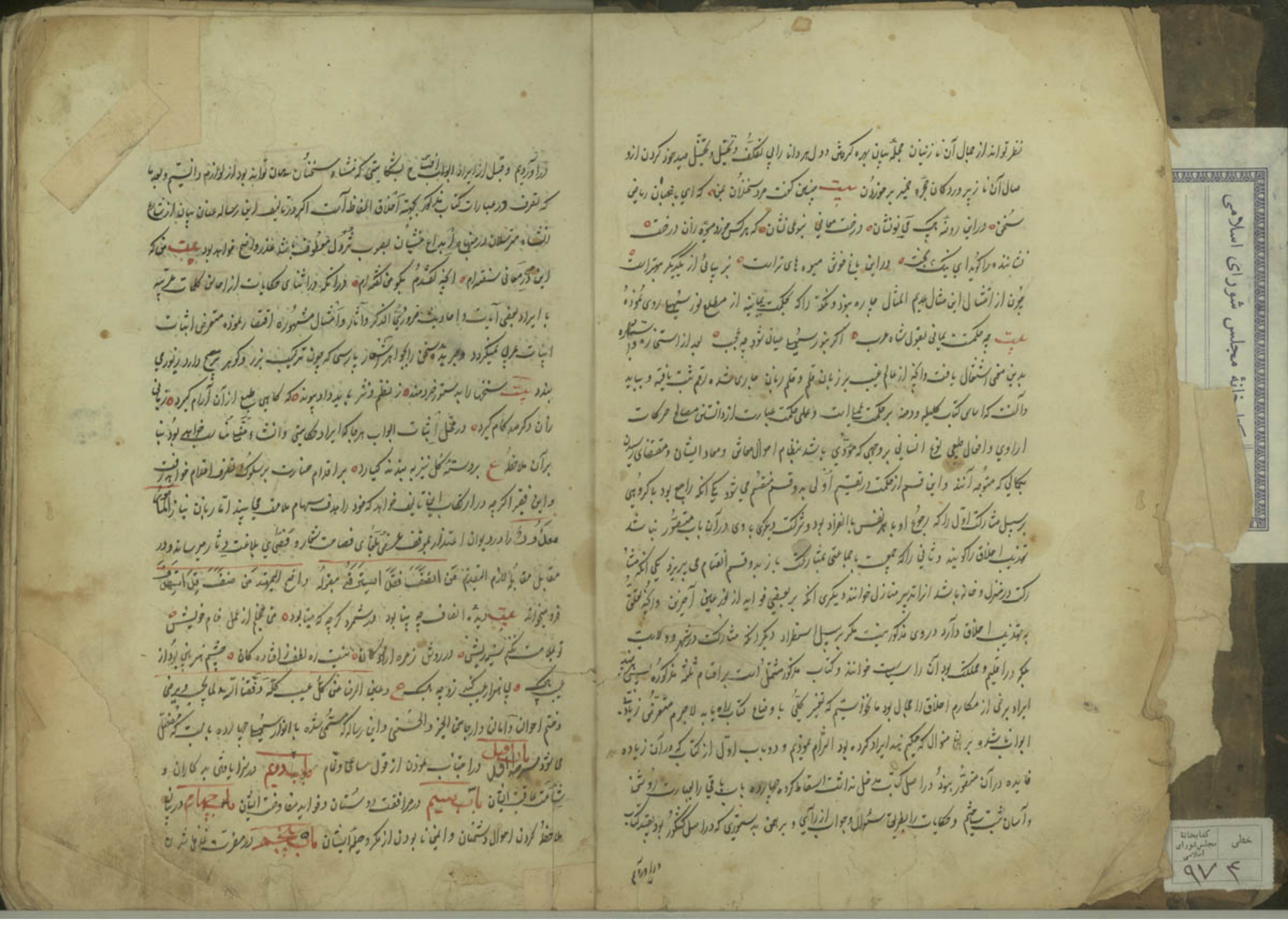
شعار او صفحات جامعیت را بر منطقی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را بهم دیگر امتزاج داده و صورت
سخن را بجهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده اند و از زبان وحوش و بهایم و طیور اصناف
حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و دقایق مصالح معرفت اندراج داده اند تا
دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان از برای مزه افسانه بخواند و درس آن بر متعلم حفظ آن بر متعلم
آسان باشد و فی نفس الامر در آن کتاب حکمت انشای آن حدیقه ایست اشجار اخبارش از ازهار فیها ما
تشتهیه الانفس و تلذ الاعین مزه اطراف گلزارش نفحات ما لا عین رأت و لا
اذن سمعت طیب و معطر بیت هر گلی از او شکفته باغی ٭ از دو خنده تر ز شب جمعی ٭ لفظش
چه طراوت جوانی ٭ معنیش چو آب زندگانی ٭ افاضه آن مجمع معانی و مطلع جواهر ابیات که ...
فحوا تا این زمان بر زبان سخنوران مجلس ارادت و مستمعان محفل سعادت ...
و کثرت این ابیات لآلی بر بالای و آلای آن کتاب خلعت زیب زیباتی بیت صورت
مجد و سعادت را طراز ٭ معنی او خاتم ارباب دولت را نگین ٭ عارض رنگین اشعارش بهم چون در
طره مشکین الفاظش برابر تاب و چین ٭ از کلام کاملش انوار دانش شعله زن ٭ و آیات عیون ارباب
اهل الیقین و آن کتاب را حکیم روشن رای و بیدپای برهمن بر نام رای دابشلیم هندی
مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بر زبان هندی تصنیف کرده و ... که در مبادی خروج نیز از آن
رقم زده کلک بیان کردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در ...
رعیت و بسط بساط عدل و رأفت و ... و تقویت اولیای دولت و ... و منع ... مملکت
دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفاتیح مطالعه آن ابواب مشکل و کشف
معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در صندوقخانه صدف پنهان بود
و چون لعل بدخشان از چشم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از او هر یک از اولاد و احفاد

جای وی بر سریر سلطنت نشستندی بنهج طریق سلوک آن را داشته در اخفای آن کوشیدندی تا این که پیها... نسیم
فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی کلک ... معطر ساخته بود و نافه مشک نفحات مناقبش
مشامات مشتاقان را که اخبار روانان را استماع معطر گردانید ٭ بیت ٭ هر چه مشک بود مشک کی پنهان
ماند ٭ ز نفحت رایحه او مشام را خبر است ٭ نمود تجلی انوار خورشید ٭ زمان زمان اثر نور او زیاده
تر است ٭ تا در زمان کسری نوشیروان این اشتهار تمام یافت که در خزاین ملوک هند کتابیست
که از زبان بهایم و طیور و حشرات الارض و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در ابواب
در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق
ایراد نموده اند و آن را سرمایه موعظت و وسیله هر منفعت میشناسند نوشیروان اشجار جویبار مکرمت
از نیاز آن احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار مهی انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود ٭ بیت
جهان گشته از عدلش آراسته ٭ و زان رسم بیداد برخاسته ٭ رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعه آن
کتاب بهم رسانیده و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بکمال عقل و فضل و کمال ادب آراستگی
داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده بطرق متنوعه در آنجا بود و با انواع حیل و تدبیر
تمسک نسخه آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین
ایران بدان متکلم بود ترجمه کرده بخدمت نوشیروان آورده موقع قبول و شرف اعتماد یافته رتبه او
در حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسیده و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان
و تسخیر بلاد و نیکی قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم
اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن علی بن عبدالله
بن عباس رضی الله عنهم جز آن کتاب شنیده در تحصیل آن همت تمام بظهور رسانیده بلطایف الحیل
نسخه پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله ابن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام

او را از پهلوی بتازی ترجمه کرده و دائم در مطالعه داشت اساس احکام خلافت و بنای ضوابط عدل و رأفت
بر آن نصایح و وصایا وضع مینمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد
تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت پارسی نقل نموده و رودکی شاعر بموجب فرموده سلطان آنرا در
رشته نظم و انتظام در آورده دیگر باره ابوالمظفر بهرام شاه ابن سلطان مسعود غازی غزنوی که ممدوح
او حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید روح الله
روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله
و دمنه مشهور است ترجمه مومی الیه است والحق عبارتیست در لطافت چو [illegible] و در طراوت چون
مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طره سبز خطان
دلاویز بیت حروفش به زلف بتان چگل ° همه جای کام جانست و مأوای دل ° معانیش در زیر حرف
سیاه ° درخشنده چون مهر و روشن چو ماه ° سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آن [illegible]
منظم دیده جای توان داد و بیاضش را که غره جباه شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان
نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ° سواد نسخه او بر بیاض دیده حور ° با آنکه همه نشینان بارگاه
انس در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیبات متفق الکلمه اند ع وان القول ما قالت حذام
فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطناب کلام بمجانست [illegible] و مبالغه در استعارات و تشبیهات متنوعه و ایضاح
و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خواطر مستمع از التذاذ در غرض کتاب و ادراک خلاصه معانی آن باب
باز میماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید [illegible]
هر آینه سبب ملالت و موجب کلالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطایف نشان که طباع
ابنای آن بمرتبه لطیف شده که در صدد ادراک معانی اکثر بر ساحت الفاظ جلوه گر باشد میدارند تکلیف در
بعضی الفاظ بتصفح کتب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده که کتابی

بدان نفاست

بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا بر آن درین وقت
جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامعست و صفات سامی اسمایش از مطالع
فضایل و معالی طالع صاحب بیتی که وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط الامن والامان
و ماحی آثار الظلم والطغیان آفتاب اوج خلافت و تاجداری و برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة
العین سلاطین شهریار خاقان ° شاه ابوالغازی مؤید ملک و دین سلطان حسین ° خلد الله ملکه و سلطانه
و منظور نظرات عاطفت و کیمیای عنایت آن حضرت توانند بود دامن علو همت از غبار زخارف
وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می افشاند و صفحه سجل را بیت به نیرنگ این پنج روزه
خیال ° که نام و آن نهند نام او ملک و مال ° مرقوم میسازد و مضمون این کلام سعادت انجام که بیت
خوب تر بر چهره قدرت نماید خال زهد ° خلعت غفلت تقبا کامکاری خوش تر آیت ° [illegible]
احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان الله و ارباب محرومان را وسیله اقتنای ذخیره آخرت میشناسد
و از فحوای این تذکره بابهره که گفته اند بیت ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون ° نیکی بجای
یاران فرصت شمار یارا ° خود را به تأمل موسوم میدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل والمعالی [illegible]
الهمم المتحظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین میر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الامانی
بالسلم [illegible] والکمال الکلی که پرتو لطف سهیلش از یمن نمایان و خورشید رایش از مطلع مهر و وفا تابان
و درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی ° نور تو بر هر که می تابد نشان دولتست ° نظر بر تعمیم
فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرموده که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک
بضاعت حسین ابن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله بالطافه الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را
لباس نو پوشانیده و زیور نو به رویان معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور بودند
بمنظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بنحوی که دیده هر بیننده بنظر تعمق و تعمیق نظر



وازدست دادن مطلوب **باب ششم** در آفت تعجیل و فرو نشستن و اهمال در بدیهه در آن امور و شتاب
زدگی در کارها **باب هفتم** در حزم و تدبیر و خلاص یافتن از بلای اعدا **باب هشتم** در احتراز کردن
از ارباب حقد و نفاق و اعتماد ناکردن بتملق ایشان **باب نهم** در فضیلت عفو ملوک که بهترین صفتی است
باب دهم در بیان سزای اعمال بطریق مکافات **باب یازدهم** در مضرت فزونی طلبیدن و از کار
خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم**
در اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلاب زمان
و بنای کار بر قضا و قدر نهادن **بعد** بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان تنها خواهد بود
شروع میرود والتوفیق من الله الاحد **حکایت** جوهریان رشته بازار معانی و صرافان
دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را
بدینگونه آرایش داده‌اند و در دیباچه صحائف آثار بدین نمط توشیح و تزیینی نموده که در ایام قدیم الایام
در اقصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر
عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت او را در گوش جان
کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته **بیت** فریدون حشمتی جمشید
جاهی ۰ سکندر شوکتی دارا سپاهی ۰ ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ۰ بیکجا جمع گشته آب و آتش
و بر بساط دولت روز افزونش امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری را بسته و در پایه
تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار کرسی نشین هواداری و خزانه معمورش
بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکری جرار از حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و
سلطنتی با سیاست همنشین **بیت** داغ نه ناصیه گردنکشان ۰ تیغ زن تارک گردنکشان ۰ مرهم ریش
جگر خونخوارگان ۰ مرهمش چاره بیچارگان ۰ وآن پادشاه را همایون فال لقب بودی ۰ که بعدل شاملش
رعایا

رعایا همایون بود و بعاطفت کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرب کارگذار
عدل بضبط اموال رعیت اهتمام نماید و در زرفشانی ستاره حاتم دمار از روزگار رفاهی و عام بر آرد و اگر یم
بر توشیح الطاف کلمه تاریک در ... آن را در تشیایی نجشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب
مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد **بیت** شهنشاه را خوی با داد کیش اوست ۰ بنای خدایی
آباد از اوست ۰ شهر از داد خود کرپشتان بود ۰ ولایت زبیداد او ویران بود ۰ و این پادشاه را
وزیری بود در رتبت برابر و در همت کسری که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب نمای
او بیک تامل هزار عقده مشکل گشودی و دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب گشتی خنجر
و شت پهنای دل آمیز خارستان بیداد او تند باد سیاست او از بیخ بنیاد داد و برانداختی **بیت** بپر و
موزه بران درکار بستی ۰ ببیک تدبیر صد لشکر شکستی ۰ به کار مملکت را نظم دادی ۰ به یک اندیشه اقلیمی
گشادی ۰ و بجهة آنکه از رای بخته او کار ولایت رونقی داشت او را بخته رای خواندندی و
همایون فال در همه مهمات با مشاورت بخته رای شروع نمودی و بی اجازه او در میدان رزم کر کار
نمی گشت و بی مشورت او در میدان رزم کمر نبست و در ایوان بزم در مسند عشرت نمی نشست
و هر آینه پادشاهان نامدار و شهریاران کامکار بحکم و شاورهم فی الامر بمدد مشاورت
بزرگان و خردان در مصالح ملک بمرحل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام بتدبیر وزیران کامل
و مشیران عاقل باز بندند و بمحوای ما تشاور قوم الا هدی الله لارشد امورهم
هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن **بیت**
در همه کار مشورت باید ۰ کار بی مشورت نکو ناید ۰ اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرموده
و بخته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدم مبارک پادشاه
طراوت بیرون و نشر ظاهر با امید آنکه طلعت شاهنشاه گرد موکب فرکر زمین گشت و چون ... شکاری

بند گشته و از آن قید جنس هسته کبکهای صید در حرکت آمدند یوز پلنگ بوتی از برای مشاهده جمال آهوان چشم
هم تا دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار کره روباه بازی آموخته باز بلند
پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی به اوج سپهر نهاده شاهین تیز ساز ز چنگهای چنگل
چنگ خون ریز زرنایها از نای مرغان کشیده ره **بیت** بر دنا جسته زان سبک خیز ۰ نخچیر صید کرده
چنگها تیز ۰ در آمد ز چنگال شاهین بتاراج ۰ نه طوطی بماند نه بلبل نه دراج ۰ کمین گشاد یوزان راز هر سو ۰ فرو
بستند ره جستن ز آهو ۰ ز سیر تازیانای تیر آهنگ ۰ فضای دشت بر نخچیر شد تنگ ۰ چون شاه از شکار
شکار به پرداخت ۰ صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت ۰ لشکریان اجازه انصراف یافتند شاه و وزرا
متوجه دار السلطنه شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان پولاد چون موم نرم می گشت و از گرمی برگستوان
کم با شعله آتش لاف برابری زدی مرکب با درفتار ریز جای خنک زده **بیت** آتش زده گشته کوه کوهان
هم تفتیده زمین و آسمان هم ۰ مرغان بجنبی خزیده در شاخ ۰ در رفته پرنده کام سوراخ ۰ همایون فال
با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز با به فرگاه نیاید بردن
دافع حرارت نی از شدت گرمی خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش
شده چه توان تدبیر بسیار کن که زمانی در سایه برآسائیم و چون فضای خورشید متصل با شعاع مغرب مایل گردد
بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاده و گفت **بیت** کی آفتاب کشور وی سایه هما ۰
میمون تر است چتر تو از سایه هما ۰ بنده که رای کامل نطق خایه همای سلطان التی دارند از شعله جهان
سوز آفتاب باکی نیست **بیت** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ۰ چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ۰ ولیکن
ذات علیا صفات سلطان ظل الله که خلقی در سایه دولت او آسوده اند و از حرارت هوا که انواع رنج و صداع
بر آن مترتب است احتراز نمودن عین صواب می نماید **ع** سلامت همه آفاق در سلامت تست ۰ و در این نزدیکی
[illegible] که چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت صاحبدلان بلند با اندک فرقی بیش از آنجا

بکنار رسیدیم از سرتا پا حله سبز پوشیده بود و هزار چشمه روشن از دل صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش
چون انجم فلک تابان وجد اول چشمه اش چون جوی بار روضه رضوان درخشان صلا در آن که عنان
عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سایه در سایه بید خوش برآئیم و زمانی چون ماهی بر لب آب
دل بر چشمه تازه و خرم شویم **بیت** بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ۰ کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس ۰
همایون فال بقول خجسته رای روی بدان جای نهاده اندک زمانی راه قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش
شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال توتیا کار سعادتمندان ساخته کوهی که فرق همت او از اوج
سپهر گذرانیده ۰ و سر تیغ برخاسته سبز رنگ را از آفتاب گذرانیده ۰ یا چون شخصی که با صفت والجبال اوتادا
ثبات در دامن کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روان آتش به آب رسیده [illegible] بر پا
جای کوه برآمده چون ابر دامن بر کمر زده بهر جانب طوف می نمود ناگاه فضای آمد چون میدان اهل دل فراخ
و وسعت و عرصه چون ساحت امید درخشان [illegible] از سبزه نمودار گلشن [illegible] و با آب و هوا نسبت به مرغزار جنان
در صحن آن بنفشه در حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خود روی چون خط غالیه بر
شکر لبان خوش برآمده سبزه طرازی غنچه اطلس گلگون پوشیده و سروسهی نونهالی حریر فستقی در بر کشیده
کشیده زبان نسیم صبا اسرار روایح گلزار بچار سوی گلها فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت [illegible]
[illegible] بسمع [illegible] ترانه عالم [illegible] **بیت** لطیف [illegible] آب و هوائی ۰ مبارک منزلی فرخنده جائی ۰
ریاحینها [illegible] رسته ۰ با آب [illegible] دست و روی شسته ۰ درختان چون بتان قد برکشیده ۰ ز [illegible]
بکوی [illegible] کشیده ۰ و از شاخ مرغان هم آواز با الحان ارغنون [illegible] کرده بر ساز نهال [illegible] سبق [illegible]
خط طوبا [illegible] سرو رق داشت در میان آن مرغزار منوری بود آب او چون چشمه حیات روان افزا
منزل لطافت وصف **بیت** روان اندر آن ماهی سیم سیمای ۰ چو ماه نو اندر
برابر [illegible] شد و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت

وآن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوا آب و دیگر مثال غنیمت شکوفه دانسته هر یک بزبان حال این ابیات
را تکرار میکردند **بیت** یا رب چه خوش از باد بهار بیخ دالم ۰ دارد سرشته در گلستان ارم ۰ شاه موبز [illegible]
از مرکب سواری پیاده شده و پاره‌ای از قرین بند خیالات فاسد از بر دوختن عرصه تحقیقات
بر سمت سیر رفته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأمل میفرمود و جمله شمایل ملک
تعالی که نقاش تقدیر بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش و نگار رنگ در رنگ و قدرت نقش نیز از
دل تنگ اینهمه بناهای رنگارنگ بر جا آورده گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار میکردند **بیت**
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست ۰ که هر خاری بتسبیحش زبانست ۰ و گاه بر صفحات این نقش مشاهده نموده
بیت گاه ساز برگ گل را مرکز از باد صبا ۰ که کشد بر باد ابیات جانی سلسله ۰ از خط مسلسل که خامه قدرت
بر روی صحف آب میکشید حرف وَفَجَّرْنَا فِیهَا مِنَ الْعُیُونِ و از لوح زمردین سبزه که بر قوم هم قلم
منقش می‌شد آیه وَجَعَلْنَا فِیهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر
درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده
پای تیشه و تبر دهقان بقطع فصل انقضای او بکروی می شد و اره نجار روزگار ریزه ریزه کردن بود
تار و دندان طمع تیز کرده **بیت** شاهد باغ است درخت جوان ۰ پیر شود بشکندش باغبان ۰
میان اندرون چون دل دردمندان غار عنکبوت تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش بنیاد بر آن
غلو آورده شاه چون غوغای زنبوران دید از و بر زنبوران دیده بر شعبه که اجتماع این مرغان نیک روی
در حوالی این درخت بحث و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست
بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست ۰ در این محراب معبودشان کیست ۰
برگی ده که شهریار کامکار را بغایت [illegible] انه [illegible]
ذات الشئ است شرف الهام الهی که نکته فا او[illegible]

عنایت پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را کرامت مثال بر سر ایشان پادشاهی دارند که او را
یعسوب خوانند بجسم از ایشان بزرگتر است و جمیع ایشان شکوه و مهابت او بر سر حفظ مضافات نهاده
اند و او بر تختی [illegible] از موم قرار گرفته است حاجب و دربان و پاسبان و چاوشی در [illegible] در کار
دارد کیاست ملازمان او بجایی است که هر یک برای خود از موم خانه‌های مسدس می‌سازند بر وجهی که اضلاع
آن را هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را با پرکار و مسطر و آلات مثل آن میسر نشود چون
خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر زنبوران از ایشان عهدی فرا ستانند که لطافت
خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد بجز بر شاخ
گل و خشو و شکوفه پاکیزه ننشینند تا اگر از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در
درون ایشان بشکل لعابی تازه و خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانه حکمت
صفت شفاء للناس در شأن او راست باشد چون بخانه خود معاودت نماید دربانان ایشان را ابو [illegible]
اگر بر همان عهد خود باشند یعنی بحکم آنچه طهارت خواتم اقرار کرده اند اجازت که بحجره مسدس
درآیند اگر چنانچه نعوذ بالله از مضمون این بیت **بیت** دست وفا در کمر عهد کن ۰ تا نشوی عهد
شکن جهد کن ۰ تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد در آید فی
الحال ایشان را به زخم کشند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و رایحه کراهیه استشمام
کنند بذات خود متصدی این حال شده آن زنبور رخت برگشته را سیاست گاه حاضر کرده و او را
بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن زنبور کج ادب را بکشند تا دیگر از جنس ایشان این حرکت نکند
اگر فوج بیگانه از زنبور خانه دیگری خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند اگر ممنوع
نشود بقتل رسانند و در آن جا را آنچه کم بمشید [illegible] دار آیین دربانان و پاسبانان و لیکن حدی ب
[illegible] آب در ترتیب گشت و [illegible] از ایشان گرفت و [illegible] مرتبه کمال رسید همایون فال

چون این سخن بشنید طبع لطیفش بامیلی مشاهده اساس ایشان پدید آمد برخواست بپای درخت آمد زبان بگشاد
درگاه و بارگاه و دستور در آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد چنین دید که فرمان الهی را میان بربسته
و سلاح وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه تر اختیار نموده هیچ کس را با خود و زبان دیگری
کار نه و همگنان همه با ابنای جنس خود در مقام آزاد و آزاده بیت خوش سرفرازان کوته دست و بزرگان
خورد و بلندان پست ◦ گفت ای خجسته رای عجیب که با فنای ماست که در نهاد ایشان مذکور است در پی
آزار یکدیگر نشسته و با اکثر جنس خبر نوعی نه نهند و با وجود آنست که در بهائم ایشان مذکور است بلطف و ملاطفت
نمایند اما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنم که هیچ از ایشان بنی نوع خود را فرا رسند و خواهند که
بنیاد دیگری همچو خودی را براندازند بیت دور کن گرچه نامردمی ◦ برخلاف آدمی از آدمی ◦ درزی گفت
این جانوران که تا می بینید بریک طبیعت آفریده اند و آدمیان بر طبیعت مختلف مخلوق گشته اند سبب آنکه در
ترکیب ایشان روح و جسم کثیف ولطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی
در قالب ایشان ریخته لاجرم هر گروهی مشربی جدا گانه و مذهبی علاحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم
بعضی هم از عقول ملکی ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده اند
تا هر کدام دست مراقبت در دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی یابند
و هر کدام سر متابعت بر خط نفس نهند از غایت زوالت بدرکات بل هم اضل محبوس گردند و [illegible]
گفته اند بیت بهره از ملکست بعضی از دیو ◦ ترک دیو کن و بگذر از فضل ملک ◦ و اکثر مردمان
بواسطه نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و
و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند بیت بحر دونی چند زخود بجز ◦ عجب است بر غم بهر دود
توند ار به باقی رسند ◦ با دو توند ار بکرامی رسند ◦ شاه فرمود که به بیان که تو بیان کردی و حقیقت حال
بیابان باز گو [illegible] کل آیتی در آنست که هر یک از ایشان بپای عزلت در دامن فراغت کشیده

درصحبت

و در صحبت دیگران بر خود بسته بپیوستن بتنهائی مشغول گشته و از ورطه خوف و ضلالت که منشاء آن اخلاق
آن ناپسندیده است خلاصی روی نماید ع زین میان گر توان به که کناری گیرند ◦ و می شنیده
بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت امروز یقین شد که صحبت ابنا مردمان از زهر افعی
زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتها متمادی
در کنج غاری یا تنگنای چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر این معنی بوده مثنوی مگر چه تکیه بر کو
عاقل است ◦ زانکه در خلوت صفاهای دلست ◦ ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق ◦ سر بگیرد خلق از غوغای خلق
بلکه در دو جهان ◦ کامل صاحب دل از خود خلوت سازند و با خود با وجود این حال گاه با دیگری پردازند بیت
خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد ◦ خاکدان دهر را برد نیابد گرد ما ◦ خجسته رای فرمود که اگر
[illegible] الهام نشان خلوت [illegible] نگرفت عین صدق و محض صواب چه صحبت سبب
تفرقه خواطر و عزلت موجب جمعیت باطن هاست چنانچه فرموده اند بیت دلا ای کاش
در روز که مجموع بود ◦ آن گوشه نشینی که بجمع نرود ◦ در غنچه دل نازک گل باشد جمع ◦ چون زد برد آن جمع
پراکنده شود ◦ اما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر
خلوت ترجیح داده اند گفته اند که صحبت با جنس نیکو به از وحدتست و در وقتی که رفیق شفیق
یافت نشود وحدت از صحبت بهتر است مثنوی خلوت از اغیار باید نه زیار ◦ پوستین بهر دی آمد
نه بهار ◦ دفع نفس [illegible] صحبت سبب اکتساب فضایل مواصلت و رابطه اجتماع در همگی و افاضل بیت
[illegible] طلب از دامن صحبت مگسل ◦ تنها منشین که [illegible] گشت ◦ و از فحوای حدیث رهبانیة فی
الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت
انداختن و مصاحبت انواع جنس پرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره و جماعت آدمیان
را گرفتار احتیاج ساخته و هر یک از ایشان محتاج دیگری گردانیده و بواسطه اکثر ایشان مدنی بالطبع

واقع شده اند یعنی طلب اجتماع کنند که مسمّی بتمدن است و مراد از تمدن یاری نمودن و معاونت کردن بنی
هر یک دیگر را چه بقای شخصی و نوعی و این طایفه جز بمعاونت صورت نه بندند که اگر مثلاً یکی را کفاف ضروریات
غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و آلات ادوات نجاری و حدادی و جز بدان تهیه اوقات زرع و حصاد
و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج است بدهد بقای او بی غذا وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب
اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر حالتی و بر واقعی بعضی از آن قادر نبودی پس تکلیف که مجموع اشغال
می باید کردن پس ضرورت شد که با یکدیگر معاون یکدیگر بوده باشند و هر یک بعملی زیاده از قدر کفاف
خود قیام نماید و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج است بدهد و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت
بگیرند تا جهات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که ادمیان محتاج
بمعاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محالست بلکه بی جمعیت تنها زیستن از قبیل محالاتست و یکی
ستر الجمل تنها در جنگی اشارت بدین حال نیز هست بیت بجز دانی همی دکار سازی و جهان
هیچ کار میسر نشود بتنهایی ۵ پادشاه فرمود که اکنون در این بیان فرمود علامه حکمت و نقاوه دانشمندی
لیکن بخاطر میرسد که چون اکثر ایشان محتاجند با اجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضای نزاع
خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند و طایفه دیگر را حرص و شره غالب باشد اینجا که نزاع
و زر از دیگرانی در پیش باشند در غیبت و تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند هر آینه منقلب جهان [illegible]
اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشند و حریفان را طمع بدان هر جه آید که اکثر حالات حاصلات
مردم را بالقیمه تصرف در آورده و این صورتها موجب نزاع باشد آخر با هم فساد کشد بیت نزاع [illegible]
آتشی برفروزد ۵ که از تاب آن هرچه باشد بسوزد ۵ در زیر کنف شهنشاه حکمت پناه جهت دفع اینها
تدبیری مقرر است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او از تصرف در حق آن دیگران در [illegible]
آن دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که [illegible]

از ملاحظه دکا

از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اتصال اطراف بر رذایل ظاهر است
چنانکه گفته اند بیت میانه طریقی از صفات چندانی ۵ تفاوتست که از آفتاب تا شبها ۵ پس اختیار
اوسط است و جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوساط را که برشناخت
آن روز شناس باعتدال صورت بندد از کجا معلوم گردد وزیر گفت بیقین کننده اشخاص کامل حکمی از
مؤیدین من عند الله که فرستاده حضرت عزت است خلقی و حکما اورا ناموس اکبر خوانند و علمای دین اورا رسول
دینی گویند هر آینه امر و نواهی و متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون او چیزی که واضع
قوانین شرعیه است غریب دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد این دین مبانی وی از تبلیغ
و ضبط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب
پس با الضروره در میان ایشان حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست
محافظت نموده و قانون سیاست مرعی دارد تا هم ملت باقی و دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک و طراز
اعزاز در این مفتخر باشد که الملک و الدین توأمان اطال بیت نزد خرده شناسی و بینی ۵
چون دو نگین آمد و یک انگشتری ۵ و در این معنی گفته اند بیت هم ملک ز شرع ارجمندی دارد ۵ هم شرع
ز ملک سربلندی دارد ۵ همایون فال گفت که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان آدمیان
[illegible] بجه نوع میباید و صفت آن در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت که آن
حاکم باید دانا بود بقواعد سیاست و واقف عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال [illegible] دولت
بر شرف انتقال بیت ملک از عدل شود پایدار ۵ کار تو از عدل بود برقرار ۵ و دیگر باید که ترتیب
ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست و در باره کلام کرد و شفقت
[illegible] باید نمود و از مخالطت ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان حضرت سلطنت اینکه [illegible] باشند که
[illegible] نیکو ایشان سلطان بر بنیان اخلاق بنهند و در تکمیل دینی و دنیاوی عقلی پادشاه سعی نماید بلکه

اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت** لاف زنان گر تو عزیزی
شوند ❁ صحبه کنان گر تو بچیزی شوند ❁ و چون مدار همت ایشان بر طمع آمد لیکن که کینه شخصی که از عهده آن
بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت از وظایف ایشان جمع
باشد حسد برند حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند اگر
پادشاه از چگونگی احتیاط غافل باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق آن اتفاق
نفرماید انواع هرج و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و عنا بر آن مترتب گردد **بیت** منه گوش بر قول
صاحب غرضها ❁ که اگر کینه در سینه دارد عرض ❁ بهم بر زند دور وی عالمی ❁ پریشان کند عالمی در دمی ❁ اما چون
پادشاه هوشمند و بیدار دل بود بمهمات بر سر خود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را
از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت از او ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات
رفعت درجات برسد **بیت** هر که در این خانه شبی داد کرد ❁ خانه فردای خود آباد کرد ❁ داد گری شرط
جهان داری است ❁ دولت باقی ز کم آزاری است ❁ و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود حکمت نهاده مواعظ
حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم
هندی که اساس سلطنت خود بسخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شان را طلب رغبت نموده
لاجرم مترقی در کامرانی روزگار گذرانیدند و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل نمودند زبان
و ذکر جمیل آنها بر صفحه روزگار باقیست **بیت** هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ❁ نام نکو است حاصل
ایام آدمی ❁ همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که بهنگام سحر از حرکت نسیم
صبا بتبسم لب نازک گشاید در حجه فرو و شکفته و خندان گردیده فرمود که ای خجسته رای مدتیست
که سودای قصه این رای و برهمن در هوای دل من متمکن است و خیالات و مقالات ایشان در خلوتخانه ضمیر جای
گیر **مصرع** عمریست که سودای سر زلف تو دارم ❁ چند آنچه رسم نقش کجا یکجا آوردم و کیفیت احوال ایشان

از آنجا بتفصیل

نظم از هر کس که استفسار نمودم شمه از آن قصه بدست نیامد و حرفی از ذوق آن اخبار ایشان معلوم نشد
با هیچکس نشانی ز آن دلستان ندیدم ❁ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ❁ و من پیوسته گوش هوش
گشاده بودم تا نام ایشان از زبانی که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم
تا جمال احوال از کدام روی نماید **نظم** گوش بر آوازه دارم مژده زان لب کجاست ❁ دیده بر راه است
یارب پرتو دیدار کو ❁ چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است شکر الهی بجای می آورم و میگویم
نظم آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ❁ و آنچه از خدای میطلبیدم بمن رسید ❁ امید دارم
که هر چند امروز روز خرم را بخجسته گردانی از سخنان رای و برهمن که ترا در گفتن این سخنها فایده
ادای حقوق ما حاصل است و ما را لب از استماع آن مواعظ انواع فواید بر عقب واصل گردد
و سخنی که بواسطه گفتن او شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فایده تمام بخواص و عوام
رسد قضایت مبارک خواهد بود **نظم** زبان خردمند روشن روان ❁ کلید در گنج حکمت بود ❁
در گنج بگشا و نقدی بیار ❁ که در وی صلاح رعیت بود ❁ نصیحت بر آن وجه گو با ملوک ❁ که او را
عیار نصیحت بود ❁ **آغاز داستان دابشلیم با بیدپای حکیم** وزیر روشن ضمیر آلات تدبیر زبان
تا بنان برکشید و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **نظم** ای مبارک پی شهنشاهی
که حاصل میکند ❁ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ❁ مورد دولت شود چون سایه ابر همای ❁
بر هر آن قومی که تو ظل همایون افکنی ❁ من حکیم در کمال کبریای حضرتت ❁ آورم با دآفرین گر بهره
گویم بر تری ❁ من از طوطیان شکرستان سخن پروری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری
شنیده ام که در یکی از متعلقات سواد چین که خال چهره عالمست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز
روز روشن رای جهان آرای رعیت نواز عالم سوز تخت نشین بزیور عدل ما تمنها هی او جمال یافته
و سریر شهنشاهی بزینت امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و

و چهره عدالت در آینه احسان بکانه جهانیان نموده **نظم** بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی
بیا از عدل روشن کرد این جهان داری . و آن پادشاه را دابشلیم گفتندی بلغت ایشان معنی
پادشاه بزرگ را خوانند از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز در کنگره قصر سپهر نیفکندی و از
روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی ده هزار علاوه فیل ژیان در لشکر او بودی
و عدد مردان کاری و دلیران کارگزاری در حیز حساب شمار نگنجیدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور
مصراع الحق شاهان هم دارند توشه داری . با این عظمت بنور کار رعیت رسیدی و بجود فقیه بهر
از داد خواهان را پرسیدی **نظم** دست رعایت ز رعیت مدار . کار رعیت برعایت گذار . خوب
اطراف مملکت خود را بسیاست محفوظ نموده بود و حریت ولایت را از متغلبان ملک جوی پرداخته
پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او
همواره ندمای حکمت شعار و فضلای فضیلت نثار حاضر بودندی و محفل لطایف کلمات و ترتیب مکارم
بیاراستندی روزی بر مسند عزت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته **نظم** با آیین بزمگاهی
ساز کرده . در شادی و عشرت باز کرده . بعد از التذاذ نغمات مطربان و بستان سرای خوش نوا میل استماع
داستان حکمت نموده و پس از تماشای رخساره رونمایان زهره جبین رغبت مشاهده حلاوت کلام نصیحت انجام
فرموده از حکما و ندما و نقل مجلس اوصاف و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان
ایشان که نمودار درشهوار بوده زینت بخشید **مصراع** سخن در رشته تحقیق بگوش شه درآرد . پس هریک از
ایشان صفتی از صفات حمیده و خلقی از خصال پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان خود
کرم بجولان درآمده حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصاف است و لهذا از متقدم اوایل
کرده آمد که فاضل‌ترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در همه موجودات
سریان کرده و کرم او در کل مخلوقات در رسیده و صاحب نبوة کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست

در بهشت

در بهشت رسته و از جویبار کوثر نشو و نما یافته که السَّخاءُ شَجَرَةٌ فِي الْجَنَّةِ **نظم** هله توفیق
کرم کرد ولت . کنج یقین ترک درم کردنت . کنج روان را که تو پرسی نشان . نیست بجز
آنکه بحشش روان . رای بعد از وقوف بر آن مشکل طرق کرم ملبی در حرکت آمده بفرمود که
در کنج کرامات را بگشودند و صلاء کرم بخاص و عام در دادند تا غریب و شهری را بنصیب تمام فرسند
گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند **نظم** ز ابر کفش شد روان
قطره باران جود . شست خط احتیاج از ورق روزگار . هر روز چون آفتاب تابان زر بخشی
و چون دولت تازه بکار رانها مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب از جای خود عزم
آشیانه مغرب کرده و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت در اطراف عالم بگسترد **نظم** روز پوراز
پرده بپوشید راز . راز برون داد شب پرده ساز . موبی خورشید بخلوت نشست . گرد فلک
سبحه پروین زدست . پادشاه سر آسایش بر بالین فراغت نهاده و خیل خواب بر بنگاه دماغ
مستولی شده نقشبند خیال بوی چنان نمود که پیر نورانی که سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت
کرامت در ناصیه او درخشان بود بدید آمده بر رای سلام کرد و گفت که امروز در راه خدا گنجی صدقه کردی تا
و مبلغی کرامند از برای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح بی عزیمت در رکاب دولت
کن و بر جانب شرقی دار السلطنه توجه کن که گنجی شایگان و خزانه را بکلیان حواله است و پای رفعت
چنان گنجها پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی
گذرانید رای چون این بشارت شنیده از خواب درآمد بخیال گنج و مژده پیر سحر صبح منتظر نشسته
شرط طهارت بجای آورده و قاعده عبادتی که داشت بجهت آن اتمام نمود تا زمانی که گنجور قدرت
در خزانه افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از خرمن فلک بر برد آمد شعاع گشته
نظم بامدادان که بهیچ سیم اندود . از در کنج قفلی زر بگشود . شاه بفرمود تا ورق آبدار را

باد در هوا را در زیر زین و لگام مرصع بیاراستند و بفال فرخنده و طالع همایون سوار شده روی بصوب مشرق
نهادند **بیت** دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب ° نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان °
چون از حدود آبادانی بر صحرا آمدند نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب سربلند و چون
دولت پادشاهان عادل با برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل
بر در آن غار نشسته مانند یار غار از رهبت اغیار وارسته **بیت** با جزو بجز از همه چه هست
سوخته و ریخته با هر که هست ° چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل شده
و خواطرش بمجالست او متعلق شد پس از صفحه ضمیر نقش مرادش را برخواند زبان نیاز برگشاد و گفت
نظم کی ترا سلطنت عالم جان داده خدای ° منزل لشکر دل و دیده فرود آی درآی ° شاها اکرم
کلبه احزان دردمندان نیاز قصر زر اندود قیصر نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر
نگار بهیچ بر نیاید فاما **ع** رحمت قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان نظر مرحمت
شامل احوال فقرا و درویشان داشته و گوشه نشینان را بمهر و کرم نواخته اند و الا از شمه کمال اخلاق
و اوصاف بزرگان نشناخته اند **بیت** نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ° سلیمان
با چنان حشمت نظرها بود با مورش ° دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانید و از مرکب پیاده شده
با انفاس مبارک استمدادی حاصل کرده استمداد همتی کرده **بیت** همت درویش چه همره بود ° خواجه
ز اسرار دل آگه بود ° هر که ز معنی خبری یافته ° از دم صاحب نظری یافته ° بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن
نمود **ع** درویش زبان عذر بگشود و گفت **بیت** گر دست من گدا نیاید جهانی چون تو پادشاهی آید
برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزول را ده شاه میسازم و آن گنجی نامیست مخصوص شکر
در گوشه این غار گنج گرانست و در آن نقود و جواهر بیکران و من بر گنج خورسندی که القناعة کنز
لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روز کار خود از گنج قناعت که در بازار

زکتی نقدی

زکتی نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه یافتم **نظم** کسی که روی توکل بنهد بهیچ نهد ° کسی که عز قناعت
نیافت هیچ نیافت ° اکنون خسرو کشورگشای چون بر آن التفات افکنده بفرماید تا علاقه‌مندان بجستجوی بیایند
و حاصل از آن غرور نه عامره رسانیده بمصرفی که بایسته وقت باشد خرج کنند ° دورست دابشلیم بعد از استماع
این سخن و اقوف شباهت زاهد درویش در جواب نهاده از سر این کار باز خاطر را کار داده درویش
فرمود که اگر چه این محقر نزد همت عالی وقعی ندارد فاما چون از غیب حواله شده ترک قبول آن روا نباید
داشت **ع** که هر چه آمد ز غیب بی عیب آمد ° رای فرمود تا جمعی بکاویدن اطراف و جوانب غار مشغول
شدند به اندک فرصتی آن گنج را یافتند تمامی محفوظ و مخزونات را بنظر همایون درآوردند **نظم** بسی زیور از
گوهر شاهوار ° بسی خاتم و یاره گوشوار ° بسی درج و صندوق با قفل زر ° پر از لعل و یاقوت و در و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ° ز هر گونه تحفه‌های شگرف ° شاه بفرمود که از سر هر صندوق قفل و
درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفه را مشاهده نمودند در میان همه صندوقی مرتضی دید
که اطراف و جوانب او را بندهای محکم بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زیرکانه بر آن زده استحکام آن
بمرتبه‌ای که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل و عقد او راه نبردی چندان
که تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن او اثری بظهور نرسید رای را از غیبی تمام تعجب روی آن قفل
بدید آمده و میلی عظیم بمشاهده آنچه در صندوق بود بدید آمد با خود گفت چندان میباید که تحفه نفیس تر از
این جواهر قیمتی در این صندوق نهاده اند و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا
آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بکار داشتند آن قفل درست کردند سر صندوق گشاده شد از آن جا درجی
بیرون آمده چون برج آسمان بجواهر ترتیب ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت
صفا تعبیه کرده شاه بفرمود که حقه را پیش آورده بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر سفید دید
که خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته دابشلیم متحیر که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج

حیلی جمیل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته‌اند چون مقالات ارکان دولت در باب
بالتمام انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نگردد و هیچ کس از حاضران
بر قاعده آن خط وقوف نداشتند بضرورت کسی که از او مقصود بحصول رسد طلب نمودند تا از حکیمی که در
خواندن و نوشتن خطوط غریب مهارتی داشت خبر یافتند بحکم عالی احضار کردند وقتی او را بسریر اعلی حاضر
گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب
بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت اجمال و سطور از روی راستی باز نمائی ع باشد که از این
خط شوم بوی مرادی ◦ حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرفاً بحرف بنظر استبصار درآوردند
بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه است تحقیق چنانکه تواند
بود مفصل این سخن آنکه من که هوشنگ پادشاهم نهاده‌ام از برای رای اعظم پادشاه بزرگ
که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی ملک علام که او خزانه بغیب دیدی خواهد بود وصیتنامه
را در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام اما چون این گنج بردارد و وصایا مطالعه کند با خود اندیشه کند که بزر و گوهر
فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که سزاوار دست دیگری خواهد شد و با هیچکس او
راه وفا بسر نخواهد برد **بیت** محبت دنیا که تمنا کند ◦ با که وفا کرد که با ما کند ◦ مغز وفا نیست در این
استخوان ◦ بوی وفا نیست در این خاکدان ◦ اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را گزیر
نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیت‌ها کار کند پس یقین بداند که هر سلطانی
که باشد تا این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نسازد و بنای دولت او متزلزل خواهد
شد و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنکه هر کس را از ملازمان که بقرب
خود سرافرازی دهد بسخن دیگری در باب نکبت او تیز قبول ننماید زیرا که هر که نزد پادشاهی بحضرت شد هر
آینه جمعی بر او حسد برند چون اساس عنایت پادشاهی درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض

و بهدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین فریبنده و جگرسوز گویند تا دیگر مزاج پادشاه
بر او متغیر گردد و در رفع آن مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و مشنو سخن من ◦
کار ارباب غرض را آفت دین پادشاهست ◦ **وصیت دوم** آنکه ساعیان و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان
فتنه انگیز و جنگجو بیند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده کند هر
چند زودتر آتش شقاوت او را باب شمشیر سیاست فرونشاند تا دود او عرصه عالم را تیره نسازد **بیت**
آتشی را که بوقت خلق گیرد زبانه ◦ خبر گشتنی علاج نتوان کرد ◦ **وصیت سیم** آنکه با امرا و ارکان دولت خود
طریق موافقت و یکجهتی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی
ساخته میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت ◦ **وصیت چهارم** آنکه بتملق و تخشع و چاپلوسی او مغرور
نگردد که هرچند تملق پیش آرند و تضرع پیش کنند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ
روی دوستی نیاید **بیت** از دشمن دوست روی پرهیز ◦ چون هیزم خشک از آتش تیز ◦ کارش
بجدل هم بر نیاید ◦ غرض خوش در حیله برگشاید ◦ **وصیت پنجم** چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن
تهاون نورزد و از راه غفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چنانکه پشیمانی
سود ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته زشست ◦ اگرچه بدندان گزد پشت دست ◦ **وصیت ششم** آنکه در
کارها عجلت و شتاب نزدیک ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که ثمرت تعجیل بسیار آفت و میوه
نفع و سکون بیشمار **نظم** مکن در مهمی که داری شتاب ◦ ز راه تانی عنان بر متاب ◦ که نا کرده سهل
میتوان کرد زود ◦ چو شد کرده آنگه ندامت چه سود ◦ **وصیت هفتم** آنکه بهیچوجه عنان تدبیر از دست نگذارد
اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با ایشان از راه ملاطفت پیش آرد که
بآن خلاصی از آن بلا متصورست فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة در دریافتن تا با
فریب ایشان را بر تیر مکر و زرق دوزد که عقلا گفته‌اند **بیت** از دام بلا کسی برون جست که به حیلت تواند

فدا بنغ الدینه کامل بالدینه وصیت ششم انکه از ارباب حقد احتراز کند و به چرب زبانی ایشان مغرور
نگردد که حرف نهانی کینه در زبان پنهان نشانده شده غره آن جز غرور از آن تصور نتوان کرد بیت کز مهر
سینه که بنهاد رخت ، دل نشود از خرمی بخشش برد ، پند رفت و چرب زبانی کند ، بر کوری قصه نهانی
کند وصیت نهم انکه عفو را شعار و شار خود ساخته ملازمان را با اندک جرمی در معرض عتاب و خطاب
نیارد که همواره اکابر با آب عفو و رحمت نقش جرایم از جریده احوال اصاغر شسته آند و دامن اغماض
از روی شفقت بر لباس ادبی و جرات ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بوده از فرودستان گناه ، حرفی از بعضی از مقربان خیانتی ظاهر کرد و بعفو
سلطان منظور نشوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در میان بیابان حرمان
سرگشته و حیران نگردند بیت از انکه بدست لطف بر داشته ، بنواز و بیک رنجکی بر خاک مینداز وصیت دهم
آنکه اکثر کرد آزار بکسی نکردند تا بطریق مکافات وجزاء سیئة سیئة مثلها مجری
بروی لاحق گردد بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم
گلهای مراد ببار آید بیت نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ، ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد واز نیک بی خبر ، روزی بود که از بد و نیک خبر کنند وصیت یازدهم انکه مثل
کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسا کس کار خود را گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نموده
دانرا با اتمام نرسانیده از کار خود بر آید بیت زاغی روش کبک دری می آموخت ، آن
دست نداد و راه خود رفت ز دست وصیت دوازدهم انکه کار حال خود را بحلم و ثبات آراسته گرداند
که دل حلیم منبع است و نیکو کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح است مثنوی تیغ حلم از
تیغ آهن تیز تر ، بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر وصیت سیزدهم انکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده
از مردم خاین و غدار احتراز نماید که چون جا و دان حرم سلطنت بصفت امانت موسوم باشند هم از انک

محفوظ

محفوظ مانده و هم مردم از مزاج ایشان ایمن گردانند اگر عیاذ بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود
سخن ایشان نزد ملک و پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیکبار رای را در معرض تلف اندازند
و شایع بدعا حلاً و آجلاً بر آن مترتب گردد امثال خادم پادشاه امین باید تا درون
ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم
انکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل
پیوسته بسته بند بلا باشد و آدم غافل در راحت و بلهت روزگار گذراند بیت شیر را سلسله در
گردن و روبه بی رنج ، غافل ایام ال در املال و دنی میکرد ، عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون
غافل از روی طرب گرد چمن میگردد و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم
بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار نیاید نظم دولت
نه با اکتساب فضل و هنر است ، والبته احکام قضا و قدر است ، و هر یکی از زبانی چهارده وصیت
که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتیست معتبر اگر رای خواهد که بر تفاصیل این حکایات و روایات
اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده انجا خواهد
گشود و مطلوب بیکبار در آن روضه ازین روی خواهد داد والله یوفق بوصول المقصد و حصول
المقصود چون حکیم این فصل برا اصل را السمع خرد رسانید و این درج که هر گوهر لآلی معانی دران
درج بود نثار فرق پادشاه نموده و تسلیم او را نمود و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده و بخزانه
شهریاری سپرد و فرمود که گنجی نهاده و آماده بودند کنج المزار آنست بهره درم و دینار فراوان
ابن گنجه جواهر و لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا اندوخته است که اجابه بدین زیادتی
واز روی همت این گوهر یافته ام وادرا یافته ام بپندارم لازم آنست که بشکرانه این یافته ام که گنجی حقیقی
بها فراوانه بود انکه از این دفینه بدست آمده بر دم صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هم بر ثواب

کفا علی

نوشتند پادشاه را قبول کرد و بنا بر حکم الدَّالُّ عَلَی الخَیرِ کَفَاعِلِه از ثمره اجزا بهره‌مند بودم ثواب چون
باران رحمت با یاقوم آن دفینه را بمستحقان رسانید بیت خامه زبهر کرم آمده‌ام بر کرد قافیه انگیز
کرم خوب از اقبال فراغتی روی نمود مرحمه دارالملک شرمنده سلطنت را تنگ شاهی قرین گردانید شب
شب درانه پیشه آن بود که جانب سرانندیب عزیمت نماید شاید که مقصود تمام شوند و مطلوب سرانجام پذیرد
و بر تفاصیل و مساعدت تمام حاصل آید از اعمده مملکت داری و بنای رکن سلطنت شهریاری سازد روز
دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سرانندیب روی نموده چرخ الماسی گون خورده لعل
کانی در اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشان با خود سر کرد درهای شب افروز کواکب نهند
دابشلیم بفرمود که از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر مشاورت ملازم
بودند به پایه سریر اعلی حاضر گردانیدند بعد از اختصاص عواطف خسروانه حال اختلال آشیانه را با ایشان در میان
نهاده فرمود که سودای سفر سراندیب در خاطر جای گرفته و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب دارم
شما درین وجه چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می پسندید مدتیست تا عقده مشکلات
خود را بانگشت تدبیر شما گشاده‌ام و اساس مهمات ملک و مال را بر رای منور شما نهاده‌ام امروز که
مقتضای رای صایب و مصلحت [illegible] شما باشد بموقف عرض رسانید تا [illegible] اطراف و جوانب آن را ملاحظه نموده
هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آن را اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری
بر نیاید وزرا عرض کردند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تا
بسیار تامل تدبیر کردن که سخنی نا اندیشیده چون رو نا سنجیده است مصراع سخن را بیندیش و آنگه بگوی
ما امروز مهلت درین باب بخواهیم تا در هر فکری که بمحک امعان زنیم و آنچه از تفکرات تمام عیار
آمده فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم به این معنی رضا داد روز دیگر با علی الصباح بحضرت پادشاه حاضر
شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفتند گوش هوش باستماع فرمان سلطان نهاده بودند

اجازه سخن

اجازه سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظایف دعا و ثنا بجای آورده گفت بیت ای جهان
بگیر جهان بخش که از روز ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر میرسد
که اگر چه در این اندک سفر فایده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار و از راحت و فراغت
آسایش و لذت یکبارگی بر طرف شده و دل بجانبی در یافت میباید نهادن و بر مضمون بیت شاه عالم که گفتی
نیست که بحکم السَّفَرُ قِطعَةٌ مِنَ السَّقَر شعله آتش سوز و پیشه زیب دل روز الجلاء اعظم البلاء
ناوک جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده‌اند و از زاویه خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک
از آن پایمال شده‌اند و از گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل اعلام است
کز بهر خوشدلی وفره در اقامت مرد عاقل باید که راحت را بجهت متبد نکند و لذت نقد را
بسودای نسیه از کف ندهد و با اختیار عزم اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان
کبوتر رسیده ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت که شنوده‌ام دو کبوتر
در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار در خواطر ایشان گردی و نه از محنت
روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده چون درویشان گوشه نشینی طریق توکل
سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده هر دو شام و سحر با اتفاق یکدیگر می سرائیدند
دگاه و بیگاه با الحان روح افزا نسجهای گوناگون ترتیب کردندی بیت صبا در روی
کنج فراغتی داریم تفقشی از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برده
چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کارگر آمده بیت فلک را اگر از نیش کارها که باری
را جدا از یار زد [illegible] بازنده را آرزوی سفر به سر آمد با خود گفت تا کی در این گوشه کاشانه
بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانم مرا آرزوی آنست که یکچندی در اطراف جهان
گردم و فرمان عظیم الشان قُل سِیرُوا فِی الأَرض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده گردد

شود و تجارت بسیار بدست می‌آید و بزرگان گفته‌اند که المسافر و سبیل الطفل شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید
در معرکه مردان تیغ روی ننگرد و قلم تا در طریق سیر پای از سر قدم نسازد و نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود
ظهور ننماید آسمان که پیوسته در حرکت است از همه بالاتر است زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب
هر پا و دون است بیت بر جرم فلک بنگر دون نگه * پا کرده که این کار است از آن کار سفر *
سفر مرقات مردان است و استادانه جا * سفر در حقیقت مراد است و او استاد هنر * در حقیقت اگر متحرک است [illegible] بجا
به جای * نه چو رازه کشیدی [illegible] تبر * نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت
غربت ندیده و کلمه الغربة [illegible] بگوش هوش جانت نرسیده و شنیده الغربة [illegible]
دل تو نورزیده سفر درختی است که ثمر آن زعفران فراق یاد درد و غربت ابری است که جز باران ندامت
قطره نبارد بیت [illegible] غریبان غریب [illegible] نشسته بر سر راه و دل [illegible] * باز بنده گفت
اگرچه رنج غربت [illegible] اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب عجایب راحت افزاست باز چون که
طبیعت کلفت با سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمی‌شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبه‌های ولایات
از مشقت راه چندان تأثیر نمی‌یابد بیت در غربت اگر جفا بسی [illegible] * زان خوار گلی [illegible]
روید هر دم * نوازنده گفت اگر رفیق موافق به تفرج اطراف عالم و تماشای [illegible] آرم با یاران همدم خوش
بود چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد میداند که درد او چه مقدار درمان پذیر بود و
رنج [illegible] از آن مشاهده چه مایه شفا بدو آید و نمی‌دانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان
جز [illegible] دردها و [illegible] رنجهاست بیت فراق دوستان [illegible] * [illegible] حاشا که
غلط گفتم * که دوزخ را [illegible] * حالا چه اگر [illegible] پای فراق [illegible] عاقبت [illegible]
دگر [illegible] هوس [illegible] هوا باز [illegible] بیت یکبار دگر [illegible] * که [illegible]
درستی دارد * باز بنده گفت [illegible] روزگار [illegible] فراق [illegible] که یار [illegible] در عالم کم نیست هر که

از تو رها نشود چون با دیگران پیوند دهم نی اگر اینجا از وصل یاری بمانند باندک فرصتی خود را [illegible]
رسانند و این خود شنیده که گفته‌اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار * که بر و بحر فراخ است و آدمی
بسیار * توقع دارم که دیگر دفتر منقبت بر من نخوانی که تحفه مسافرت مرد را پخته سازد و بی سفر خام طبع
سایه پرورد رکیک امید در میدان مراد نتازد مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی * نوازنده گفت
ای یار عزیز این زمان که دل از محبت یاران برمیدارد و رشته موافقت صحبت را قطع کرده با حریفان
عهد و پیوند مهربانی [illegible] و از مضمون سخن حکیم که گفته بیت یار کهن را بهیچ [illegible] از دست * که حریفان
نو که یک [illegible] نباشند * کجا [illegible] مهربانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود آه بیت بسی بکام دل دشمنان
بود آنکسی * که نشنود سخنان دوستان خیراندیش * سخن را بر این ختم نموده یکدیگر را وداع کردند باز بنده
دل از محبت ایشان کنده در پرواز آمده ع چنانکه مرغ [illegible] بردن [illegible] قفس * [illegible] صادق و صبا
تمام هوای فضای صحرا می‌شود و کوه‌های بلند و [illegible] دشتهای خوش نزهت [illegible] می‌شود ناگاه در دامن کوهی
که در بلندی‌ها با [illegible] فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را چون توده خاک شمردی
مرغزاری دید که سواد فضای دلکش از روضه رضوان دلکش‌تر و نسیم شمال غالیه بیز و از نافه مشک تتاری
عطربارتر بیت صد هزاران گل شکفته در او * سبزه و بید و آب خفته در او * هر گلی گونه از رنگی بوی هر
گل رسیده [illegible] باز بنده را در آن منزل خوش و هوای دلکش پسند افتاده چون آخر روز بود [illegible]
جا بر سفر نگشود هنوز از رنج راه نیاسوده دمی به راحت نزده که ناگاه [illegible] فراق [illegible]
سحاب ابر در فضای صحرا و هوا ابر افراخت و حجاب [illegible] رعد دل آشوب و هیبت برق نیز
نمودار [illegible] قیامت نمود آتش صاعقه از یکجانب [illegible] لاله را داغ دار [illegible] ریحان را از طرف دیگر
دیده نرگس بیدار را بر هدف [illegible] بیت سینه کوه از نشان برق می‌شد چاک چاک *
و از صدای رعد [illegible] بر خود جان [illegible] * باز بنده را در چنین وقت [illegible] که از [illegible] باران سحاب [illegible]

بوده و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند مستتر شده گاهی در زیر شاخهای پنهان شدی زمانی بر کنار درختان را با
نور ساختی هر زمان آن تازه می‌باشد هر لحظه نهیب برق و صاعقه زیاده میگشت **بیت** رعد بانگ و هول
رعد با رای به بی نشدی ° گاه دانستم حال ما چه در گلستان مقلها د ° القصه شبی بهزار غصه بروز آورده
و بناکام بر آن بلای بلای سقام صبر میکرد هر دم از گوشه آشیانه و مصاحب یار فرزانه بر اندیشی آنکه
سرد بعد مدت از جگر بر کشیدی و گفتی **بیت** کر بنالیمی که فرقت تو ° ابحیی صعب باشد و جان بسوز ° ازو
دوری کجستی هرگز ° در تو غایب بودی یکروز ° اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد و همان رقم
ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و صحن زمان روشنائی گرفته
بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب ° ساخت روشن این مکون را سراسر آفتاب ° باز زنده
بار دیگر در پرواز آمده متردد که سوی خانه باز گردد یا سوی غربتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف
عالم طوافی نماید در اثنای احوال شاهینی تیز با آن چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب تیزتر بودی
رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از تیر تیزتر بر شستی **بیت** گهی ملجم چون برق آتش فشان
گهی سبز چون باد آتش نشان ° قصد باز زنده کرده کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دلش طپیدن گرفت
و هر قوتی و حرکتی که در اعضای او بود روی بجستن عدم آورده **بیت** بر شاهین بر کبوتر کلا آرد
بجز افتاده کی چاره ندارد ° باز زنده چون بال خود را بسته بند بلا دید از نعمت [illegible] وفادار اند بسته
و بر مکرها تمام و خیال با موج خود ذوقی تمام یافته نزد رما کرد و عهد نمود که اگر از آن مهلکه بسلامت بیرون
آید دار آن ورطه باز آسانی خلاصی یابد دیگر اندیشه سفر بر خواطر نگذراند و محبت یار بهمدم که چون [illegible]
اعظم جزء عرصه عدم را نشانه نشاند بید منغص نشمرده بقیه العمر نام سفر بر زبان جاری نسازد
بیت گر باز دگر دانی و صلت تکیه آرم ° تا زنده ام از ملک [illegible] کنیستانه ° ببرکت آن
حسن که مترودی بود بر مرتبه جمعیت فتح الباب ما حاصل کرده در این محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه

تصرف می آورد

تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آن شیان فلک از هیبت چنگال او ایمن نبودی
و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی **بیت** حمل از بیم او در برج نتواند چرا کردن °
اگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد ° بهوای طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین
و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر نواله نعمت حقیر است اما فی الجمله و ناشتائی میتواند
شکست و نفس شکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد که تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت
[illegible] که در نهاد شاهین ممکن است با او چنانچه در کف عقاب بود توجه او را وزنی نهاد [illegible]
نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمده **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست ° او بعید حیله از میانه
بجست ° چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز زنده فرصتی نموده خود را بزیر سنگی افکنده
در سوراخی که گنجشک بتکلف خوابی که در آید مستتر شدی خود را جای کرده شبی دیگر با دل تنگ
روز بر تنگ بسر برد با مداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه
نام عنقا صفت از نظر نهان شد **بیت** بفال همایون پر طاوس مهر ° فرا پاش شد اندر رخ
سپهر ° باز زنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن آغاز کرده ترسان
و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری چند دید که دانه
چند در پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز زنده را لشکر جوع در شور
بود مشغول شده چون جنس خود را بدید بی آنکه تامل کند پیش رفت هنوز دانه چند بحوصله او نرسیده
که بسته دام بلا شد **بیت** دام شیطان نهی یا دانه لذتهای نفس ° مرغ دل را حرص دانه زود
در دام افکند ° باز زنده با آن کبوتر عتاب آغاز که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه [illegible] تو ده
داده چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط همنشینی و مروت بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه
در دام نیفتادمی کبوتر گفت از این سخن درگذر از قدر که حذر سود ندارد [illegible] قضا هیچ کوششی فایده نکند

بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر جهید • دیگر نکند رد سپرش تدبیر • بازنده گفت هیچ توانی
که از این مضیق بلا راه خلاصی بمن نمائی • و طوق منت تا قیامت در گردن طاق نهی مگر گفت التسلیم
دل اگر می حیله راستی خود را ازین بلا خلاص کردی و بدین رنج که مشاهده کردی مبتلا و در گرفتار
مرغان نگشتی و نیک مانده ار کیت احوال تو • آن بیچاره که بعد از رهائی بسیار مانده بود
دیباری و خواهشی • در خود را گفت که ای نامهربان چند ان توقف کن که نفسی راست کنم و بکلی
از ماندگی برآیم • در حین گفت ای جان بضرورت می باید که سر مهار [illegible] دیگر است اکرم الرای التجلد
اختیار کرده بود خود را از دام و پای ترا از رفیق رخلاص کردی بیت بیچاره با ما در خویشی گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت • بگفت ار مستی مستی آه • ندیدی کشم بار کشی در قطار • خدا [illegible]
اینجا که خواهم برد • اگر ما خدا انجام برتن درد • بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاده و بجهد تمام
قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکامی داشت و رشته دام که بمرور ایام فرسوده شده بود
گسیخته شد • بازنده حلق خود را از حلقه دام خلاصی داده بفر اقبال پر بر زد و روی بوطن نهاد دیگر آنکه
از چند ان بند گران خلاصی یافته بود و از گرسنگی و تشنگی فراموش شده در اثنای طیران بدیهی
ویران رسید بر گوشه دیواری که متصل بمخت [illegible] بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت
کردی بر رسم [illegible] برکناره ارتست [illegible] چون چشمی بر کبوتر افتاد بسوز سودای کباب دود از دل
برآورده از روی دست مهره در کمان نهاده بهم پیوست • بازنده از آن بازی غافل بجانب کشت
زار مایل که ناگاه از بشنید • ملک حقه باز آن مهره ببال آن شکسته حال رسیده از غایت هول
سرنگون شده بتنگ چاه که در پای آن دیوار بود افتاد آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک
دولابی چون چرخ بر سر آن مودی اگر رشته سیاه و سفید شب و روز بر یکدیگر بافتندی لغوان نهادی
بیت تو چاهی به آن تماشا کو عمق • از آن سوی هفتم زمین در گذشتی • فلک خوانی دورش

تا به آنجا که پایندی و کرد مساحت نگشتی • دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاه است و رهی تدبیر از رسیدن
بدان چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت گذاشت • القصه بازنده شبانروز
دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگنای چاه بسر برده و بزبان حال حکایت و از عجز و آوارگی و صورت
ضعف و بیچارگی برخیال نوازنده عرض میکرد بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود • دیده را
روشنی از خاک درت حاصل بود • گفته بودم که بهر دوست بنا تمام بکنم • چه توان کرد که سعی من و دل باطل
بود • بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر چاه رسانید نالان و غریوان
جانب آشیانه خود رسید • نوازنده آواز جفت رفیق را شنید باستقبال از آشیانه
بیرون پرید و گفت ع منم که دیده بدیدار دوست کردم باز • چه شکر گویمت ای کارساز
بنده نواز • چون بازنده را در کنار گرفت او را بیت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار سفر دیده کجا
بودی و کیفیت حال بر چه منوال بود • بازنده جواب داد بیت در غربتی کشیده ام که مپرس •
زهر هجری چشیده ام که مپرس • آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت اگر ده شبی
بگویم و خوش نشانی • تا با تو حکایت کنم از هر بابی • خلاصه آنکه شنیده بودم در سفر تجربه حاصل
می شود باری مرا چندان تجربه حاصل شد که دیگر تا زنده ام نام سفر بر زبان جاری نکنم و از گوشه آشیانه
بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت جانکاه غربت بدل نکنم بیت دگر مجوره
غربتم هوس نکند • که در مشاهده دوستان خوشی است مدام • و این مثل بدان آوردم که تا پادشاه عالم
پناه عزم سفر بتقریب حضر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه آن جز ناله زار زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول
نفرماید بیت بهوای یار و دیار هم بگذر جانا • نشود منازلم از آب دیده مالامال • دابشلیم فرمود که ای وزیر
ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع آن بیشتر شمار است چون کسی در غربت ورطه محنت در افتاده خود
مهذب گردد و تجربه ها که در مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بواسطه ترقی کلی در سفر روی

میاید خواه از راه صورت و خواه از راه معنی نه بینی که چادر بسفر از تشی تنزل از فرا کجا مرتبه فرزینی یابد و ماه بسبب گردش
بر چهار رده ثبات از منزل هلالی بدرجه بدر رسد **بیت** از سفرها ماه کیخسرو شود ° بی سفرها ماه کی خسرو
شود ° اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرود آورد و از محنت ابا د و لحنا قدم بیرون ننهد و از مشاهده عجایب بلاد
محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را بهر آن سبب ساعد پادشاه منور شده که جای در آشیان
نمیکرد و چغد بواسطه آن در پس دیوار متواریست که دل از ویرانه بر نمیدارد **بیت** چه شاهباز بجولان
در او صید کن ° چه چغد چند توان بود در پس دیوار ° یکی از مشایخ کبار رحمه الله مرید خود را این رباعی بسفر
تحریص میفرمود **رباعی** هرکس که سفر کند پسندیده شود ° در عین خیال نور هر دیده شود ° با گوهر تر از آب
نباشد چیزی ° هرجا که مقام کرد گندیده شود ° اگرچه آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود
در آشیان ایشان بماند تا در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و بنظر قبول
نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** رای دابشلیم گفت آورده اند که در اخبار شنیده ام که وقتی
دو باز تیز پرواز با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و آشیانه ایشان در قله کوهی واقع شده بود که عقاب بسیر
بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی بهر آن نیارستی رسید **بیت**
لیکن نه کوهی بود کان را بر زمین بودی نشان ° آسمانی بود کوئی بر فراز آسمان ° نوای بلبل که با گل در
وصال ° نعمت آن که پس فرخنده فالی ° بعد از تدریج خداوند تعالی ایشان را از زبانی فرمود بواسطه شغلی که
ایشان را بود بیدار فرزند بود هر دو بطلب غذای رفتند و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا اندک اندک زمانی
قوتش روی به ترقی نهاد و روزی پدر و مادر ایشان را گذاشتی هر یک بجای رفته بودند در آمدن ایشان مهلتی واقع شده
بود باز بچه را جا از بر آشیانها در حرکت آمده جستی آغاز کرد بهر طرف میل نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه
از آنجا در افتاد روی بنشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل
بیرون آمده بود در گرگوه ترصد نشسته بود نظرش بر آن باز بچه افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخالص شفقتی چنان

در برابری
از ماندگی بر
اختیاری بود ر
پس از رفتن آ
انجا که خواهد برد
قصد پرواز کرد
لکن چو جند بار
از چند آن بار
ویران رسید بر
کردی بر سم گفت
بر آورده از روی د
راز مایل که ناگاه از
سر نگون شده بر
دولابی چون چرخی بر
بیت نه چاهی به

رسیده

رسیده، که اقوش است از چنگال زغنی خلاص یافته **مصرع** در کوزه هم خیال روئیت بنم ° یا تا تو در تماشا بستی
از آنکه بزمین برسد از روی هوا گرفت در آشیانه خود برد چون در نگریست علامات چنگال و منقار دالست که از جنس
مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری ازو در دلش پدید آمد با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال قوانی است
که مرا باعث حیات او گردانیده و اگر من در آن محل حاضر بودی این مرغک از بالا که بر زمین افتادی هر آینه اعضا
و اجزای او از یکدیگر متفرق گشتی و استخوانهایش با اتربک شدی فنا آرزوده شدی غبار وار بر باد فنا بر رفتی چون
قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم اکنون که با فرزندان خود در تربیت شریک باشند
بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت آن
مشغول شد چنانکه با بچگان خود سلوک کردی با او بهتر طریق سلوک نمودی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر
استعدادی وی که النَّاسُ مَعَادِنُ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ باشد نمایش آغاز نهاده اگرچه تصور آن داشت
که از فرزندان زغن است اما همت و هیئت خود را خلاف ایشان میدید پیوسته با خود تفکر میکرد که اگر
من نه اینم پس چرا در این آشیانم اگر از اینم خاکدانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم **بیت**
نه داخل این دایره دارم خود را ° نه خارج این جمع شمارم خود را ° آن به که گران نشینی و هستی خویشتن °
خوش بگذرم و با تو گذارم خود را ° روزی زغن باباز گفت ای فرزند دلبند ترا نجابت ملولی بینم و سبب ملال
بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری با من بازگوی تا در تحصیل آن باشم اگر مرادی در خواطر
میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز خود را اثر ملالی در می
یابم سبب آن نمیدانم اگر دانم گفتن نتوانم **بیت** این طرفه گلی نگر که با را تکلف ° نه بوی تو
نمود و نه روی تو نهفت ° حالا مصلحت در آن دیدم که بشرف اجازه آرزوی داری تا دو سه روزی در اطراف
جهان بگردم شاید که دیدنیها دیده شود و به برکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود چون خواطر زغن
از معارو اقتار مشتعل گردد ممکن که صورت فرو در آئینه ضمیر بدید آید زغن که آواز فراق شنید دود از نهاد

برآمده و گفت **بیت** از فراق تلخ میگوئی سخن ۝ هر چه خواهی کن ولیکن این مکن ۝ فریاد برآورد که الفرار زیرا
انده بینه است که کرده وانچه خیال است که پیش آورده سخن سفر میگوئی که در بابت آدمی خوار داز
دهانت مردم آزار **بیت** سفر اهل این جهان سقر است ۝ زانکه بی صورت سفر سقر است ۝ بشنو مردم
که سفر اختیار میکنند بجهة تهیه اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان قدری ندارد نه آنکه هیچکدام
از اینها واقع نیست منت خدایرا که گوشه فراغتی داری و توشه که بر آن اوقات گذرانی میسر است و برفوز بر آن
دیگر سروری داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند و لیکن سفر اختیار نمودن در آنکه اقامت را ترک نمودن
از طریق خرد دور مینماید دیر است که گفته اند **ع** روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ۝ باز گربه گفت
آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه و اخور احوال من نمیباشد
و در مجموعی چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زنی دانست که گفته کل شیء یرجع الی اصله
ظهور کرده است خود را از قید این سخن دور انداخت و گفت آنچه میگویم از مقام قناعت و آنچه تو گوئی
از مرتبه حرص و حریص پیشه هیچ باشد تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد چون تو شکر نعمت قناعت نمیکنی از آن
و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که عنقریب سرت که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** زنی گفت که در روزگار رشتی زالی بود در نهایت ضعف حال و کلبه داشت تنگتر از دل
جاهلان و تیره تر از گور بخیلان گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آن خیال ندیده بود و از [illegible]
دوستان نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاهی بوی موشی از سوراخ شنیدی یا نقش پای
بر تخته خاک بدیدی اگر احیانا بمددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی **ع**
چون گدائی که گنج زر بیند ۝ دلش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته
کم و بیش بر آن مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** اینکه می بینم به بیداری است یا رب یا بخواب ۝ خویشتن
را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ۝ بواسطه آنکه خانه آن پیره زن قحط سالی بود آن گربه پیوسته از

زار و نزار بودی

زار و نزار بودی و از دور بشکل خیال مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بالای بام برآمد گربه دید
که بدیوار خانه همسایه میخرامید و بدستور شیر زبان کام شمرده میزند و از غایت فربهی قدم آهسته
برمیداشت گربه پیره زن چون از جنس خود بدان تازه و فربهی شخصی دید متحیر فرو ماند و فریاد برکشید که
ای یار **ع** باری خرامان میرسی آخر نگوئی ۝ تو بدین لطافت از کجا میائی چنان مینماید که از ضیافت
خانه خوان خطائی می آئی این طراوت از چیست و این قوت و شوکت از کجا است گربه همسایه جواب داد
که من ریزه خوار خوان سلطانم و هر صباح بر در بارگاه حاضر شوم چون خوان دعوت بگسترانند جرأت
و جلادتی نمایم [illegible] از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند دربایم و تا روز دیگر [illegible]
گربه پیره زن پرسید که گوشت فربه چگونه چیز است و نان میده چه نوع مزه دارد من بارها در مدت
العمر خبر نوبای پیره زن و گوشت موش چیزی نه دیده ام و نخورده ام گربه همسایه بخندید و گفت [illegible]
آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را از این شکل و هیئت عار آید و از
این صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی دارم **بیت** اگر گربه ایمان گوش و دم داشت ترا ۝
باری هم بسکوت را میبائی ۝ و بوی آن طعامهای لذیذ را بشنوی ممکن که ترا من یحیی العظام و هی
رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور رسد و حیات تازه یابی **بیت** بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ۝
چه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم ۝ گربه پیره زن تضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه
جنسیت ثابت بود اگر چنانچه شرط مروت و اخوت بجای آری در این نوبت که بروی مرا با خود ببری
شاید که از دولت تو نوائی رسیده باشم و از برکت صحبت تو بجای **بیت** سر مکش از صحبت
صاحبدلان ۝ ورت [illegible] از کم مقبلان ۝ گربه همسایه دل بر ناله و زاری او بسوخت مقرر کرد که این
نوبت بر در دعوت حاضر نشود تا او را خبر کند گربه پیره زن از نوید این وعده جان تازه گرفت از بام
بزیر آمده و صورت حال را با پیره زن باز گفت پیره زن زبان نصیحت گشاده که ای رفیق مهربان تو

بشنو ای اهل دنیا فریفته مشو و کوشش قناعت از دست مده که ظرف حریص جز بخاک گور پر نشود و دیده آرزوی اهل
جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نشود **بیت** قناعت توانگر کند مرد را ۰ خبر کن حریص جهان گرد را ۰
خداوند آن وطاعت نکرد ۰ که بر بخت روزی قناعت نکرد ۰ گربه را از آن خانه چنان سودای خوان سلطان
در سر افتاده بود که دارو ای نعمت او را الو دی نداشت **بیت** نعمتی همه عالم چه باد در قفس است ۰
به پیش مردم غافل چو آب در غربال ۰ القصه روز دیگر با اتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را به در بارگاه
سلطان رسانید پیش از آنکه آن بیچاره برسد نفیر صبح والحاجب محرومون المطبخ برانگیخته بود از تعهد طالع
آب جوش بر آتش سودای خام او ریخته بجهت آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده و شور و شغب
از حد گذرانیده بودند از فریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده بودند درین روز سلطان حکم نموده
بود که جماعتی از تیراندازان با کمانهای تیار گوشه درکمین ایستاده مترصد نشینند تا هر گربه که سیر وقاحت
دروی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر بوی
طعام شنیده بی اختیار رخ بجانب وار روی بشکارگاه نهاده هنوز بر میزان خوان اشتها لقمه های گران سنگ
وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش ترازو شد **بیت** چکان خونش از استخوان میگریخت ۰ همی گفت
وازهول جان میدوید ۰ که گر رستم از دست این تیرزن ۰ من و موش ویرانه پیره زن ۰ نیرزد عسل جان من خسته
زخم نیشش ۰ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ۰ واین مثل را بدان آوردم که تو با کوته اندیشان مراتب … ها
و عذر طلبو دلکم که بی منفعت بدست جای آید نشناسی و ندانی که قناعت نموده افزون طلبی نکنی که مبادا به
پایه نرسی و این مرتبه هم از دست برود باز گفت ای پدر فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت اما به مجرد ترک
سرفرود آوردن کار جهان بر نتواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم هر کرا باید که بر سریر
بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی در میان باید
و همت بلند بکارهای خسیس راضی نشود و خرد از چند منازل ارازل و اوانی راضی نشنود **بیت** هرکسی

ره سوی بالا نیافت

ره سوی بالا نیافت ۰ تا قدم همت والا نیافت ۰ مرتبه جو که بر آن مایه کس نخورد تربیت بار آن
بجاه ۰ زغن گفت این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودای تمنای تو
بحاصل بجوش نیاید هیچ کاری تا اگر اسباب آنکه مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب
مقدمات کند روی ننماید **بیت** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ۰ مگر اسباب بزرگی همه
آماده شود ۰ باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من
با من مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شهزاده استماع نکرده که بدستیاری بازوی
دلاوری در آئینه شاهی و سروری داشت آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافته زغن پرسید
که این حال بر چگونه بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسبی بود که بجهت
عیال درمانده و از غایت درماندگی از ورق حرفت خود حرفی طی نخوانده فایده و هنر او
جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب او از مرتبه نان و جامه … عنایت عزو شانه او را پسری کرامت
فرمود دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامت دولت از چهره او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده
فالی ۰ بباغ خرمی زیبا نهالی ۰ به برکت احوال او حال پدر رسامانی پذیرفت و یمن وجود او در حالش
بر خرمی افزونی گرفت پدر مقدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیت
مینمود و پسر در کودکی با همسنی از تیر و کمان گفتی و بازی با شمشیر و سپر کردی با هر چند بمکتب بردندی
او میان میدان سر بر زدی و چندانکه بتعلیم خط مشقی دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط
شمشیر حرف جهانگیری خواندی پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی **بیت** چو هی
باهم سرنوشتی در سرش ۰ سپر با وی همی بود اندر برش ۰ الف بای جهان میکرد تقریر ۰ که با شکل
کمان الفت تیر چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدر را فرمود که ای پسر هیچ مال
و خواطر من بتو متعلق است و زمان جوانی با ایام طفولیت نسبتی ندارد و آثار دلبری و شوخی از عطفات

احوال او بغایت روشن آنست میخواهم پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکه شهوت افکند حصار استوار
تحصن توقی فتنه ... قرارگاه تو سازم و حالا دستیقان فراخور حال تربیت کرده ام
تا از قبیله که گفتم تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو در این هم صلاح دانی پسر گفت ای پدر
بزرگوار آنکه را من میخواهم دستیقان آماده کرده ام و کابین او را نقد نهاده ام شما را در این باب تکلیفی نمی‌نمایم
و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم پدر رو فرمود که ای پسر از حال تو وقوف تمام حاصل است چندان استقلالی
که تربیت دستیقان بقاعده که توانی کرد ندارد آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کابین و عروسی که خواستگاری
میکنی کدام آنست پس در غاز رفت و شمشیری که مدها از ابروی خوبان خونریزتر و جوهردار درجه از دندان عقیقی
لبان گوهربارتر آنکه گفت که ای پدر آنکه من عروس ممالک را بحباله خواهم کرد و مخدره سلطنت در دام عقد
خواهم آورد او را دستیقان به از تیغ تیز و کابینی به از خنجر خون ریز نیست **بیت** عروسی دهر
نناز دگر بداماد(؟)ی ○ که اول از گهر تیغ داد کابینش ○ چون حصول الجواب از جهت سلطنت متصور بود به
اندک زمانی عروس ممالک را فرو گرفته و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر کرد و از اینجا
گفته اند **مصراع** با بخت نیک هیچ کسی را ستیزه نیست ○ عروس ملک به از تیغ تیز نیست ○
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که اکثر اسباب دولت تواند بود به روز آماده است و بتوفیق ایزدی
ابواب سعادت بر روی حال من گشاده می امید دارم که عنقریب بمطلب خود برسم و دست مراد در گردن
مقصود در آرم حالا با اعوذ و افغان ترک این خیال نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گذشت
مصراع ما از سر این کوی بملامت نرویم ○ زغن دانست که این مرغ عالی‌همت بر سر تیز میل در دام نخواهد
افتاد و بدانکه مکر و فریب صید نخواهد شد بالضروره اجازه سفر بخت داده و داغ مفارقت بر سینه زغن
نهاده باز زغن بچگان را وداع کرده و از آن آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد بعد از ماندگی
بر سر کوهی فرود آمده دید و تماشا بر طرف میکشاد ناگاه کبکی دید در عین جلوه گری خرامیدن

آغاز کرده و از صدای قهقهانی(؟) غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از هیبت خود رغبتی بشکار کبک نموده
بیک حمله حوصله خود را که از گوشت سینه او مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت که بلذت چاشنی
او با مشروبات حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار [illegible] لحم طیر
مما یشتهون دم مساوات زدی چون مدت العمر گوشتی به آن مزه نچشیده بود میگفت **بیت**
سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست ○ گویا برای خواطر ما آفریده اند ○ پس با خود اندیشید که چرا
سفر همین بس که بحالت الوقت از غذاهای ملایم خلاصی یافته بطعمهای که مقبول خواطر است التذا
ذی حاصل شود از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی‌همت بر مواضع منازل مرتفع
عالیه اشرافی دست میدهد **بیت** وین نمونه اول آثار جهان افروز است ○ تا بعد از این چه
لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهود خواهد آمدن **ع** تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون ○ پس باز
تیز پرواز چند روزی بموافقت خواطر طیران مینمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا
روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آنکوه جمعی سواران دید که صف شکار بر آراسته مرغان شکاری
بصید طیور در اهتزار درآمده **بیت** در آن دشت از صدای طبلک و باز ○ همه مرغان صید
افکن به پرواز ○ زیکسو چرخ با زاغان ببک(؟) خیز ○ بجوش صید کرده چنگها تیز ○ از آنجا بنده که شاهی تبار
او بوده ○ نقد جان از کبک دراج ○ آن پادشاه پناه ولایت بود با ملازمان برسم شکار
بیرون آمده بود و چرگاه ایشان در پایان آنکوه و دشت بهم آورده در اثنای این حال بازی که بر ساعد
شاه نشسته بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلندهمت نیز شکار او عزم کرده فی الحال از
پیش وی در ربود شاه را که نظر به تیز پروازی و ربایندگی او افتاد دلش بسته او شده مثال یافت
شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افکندند بر نمود(؟)
بشرف خدمت پادشاه رسید و نظر عاطفت شاهی در استعداد فطری او مجتمع گشته اندک التفاتی ...

سعادت برساند شهریاری جای قرارش مقرر شده و بوسیله همت بلند از حضیض مذلت و خواری باوج
عزت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده بصحبت زنی در خشتی بواسطه سفر از
دشت و اکناف کوه و صحرا بنمودی وصول او بدین درجه و ترقی آن بدین مرتبه از قبیل محالات بودی
و این مثل را بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات کلی دست خواهد داد و آدمی را از اسفل
السافلین خمول و زوال باعلی علیین قبول و جلالت میرساند بیت بهار دل سفر باشد
که از وی ° علاج ناکسی مقصود بشگفت ° سفر کن تا مراد خویش یابی ° که فامشوا فی مناکبها
خدا گفت ° چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمد مراسم دعاگویی بجای آورد
و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آن جمله آنست که تا به تهذیب
پیرامون آن توانند گشت فاما بخاطر بنده گمان میگذرد که ذات یگانه صفات سلطانی که راحت
عالمیان وابسته آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عزت بباديه دلگیر الم و محنت انتقال
نمودن از روش دوری نماید دابشلیم فرمود که ارتکاب مشقت کار مردان مرد پیشه و بیشه شیران نبرد آزمای است
دلیر شیوه تا آدمی سلاطین کار ادبنیت ادبخم نشود ضعفا و رعیت را در گلستان فراغت گلی از راحت
نشکفد و تا پای اذیت ملوک بادیه محنت نه پیماید سر درویشان بجا سامان بیالین راحت نرسد
بیت نیاساید اندر دیار تو کس ° چو آسایش خویش خواهی و بس ° و بدانکه بنده گمان خدای
بر دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را افسر مملکت و فرمان فرمائی داده اند دیگری رعیت که ایشان را
شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم در یکجا اجتماع نپذیرد با راحت اختیار باید نمودن
و عنان دولت بگذارد یا عنان عز سلطنت بباید گرفت و دست از لذت و فراغت باز باید داشت
بیت هر که او پا بر سر ناز و نعمت مینهد ° روزگارش در پی سردار و سرور میکشد ° پادشاهی در جهان
دادند و گل را زانکه گل ° با وجود نازکی از خار بستر میکند ° و حکما گفته اند الجدّ و شغل الحل

جد و جهد نمودن

جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت سازند و بیابان بی پایان را بقدم دوام قطع توان کردن جمال مقصود را
بنظر مشاهده درآرد حصول آمال متعلق است بر ارتکاب اهوال بیت کمر سلطنت تنگ بود لیک ° هر کرا
رغبت تن آسانی است ° هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها منت تن آسایی
و فراغت را دست بداشت هرچند روز زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدید چنانچه آن ملک
که با آرزوی استیناس بر بیشه فرح افزای داشت ببرکت جد و جهد ما که آرزوی او بوقوع انجامیده
و بیامن گنجی که بر مغارات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی نقاب تعوق از چهره مرام بر
افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانیده دبیر درخواست نمود که چگونه بوده است آن حکایت
رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای
زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان بیت درختان برانده سر یکدیگر °
بر آن جلوه گر تر با دام تر ° نهالش ز طوبی دلاویز تر ° گیاهش ز گیسوی زیبا تر تر ° و از غایت
نزاهت انرا بیشه فرح افزای گفتندی و پیلی در آن بیشه مستولی بود که از هیبت آن شیران نره
در آن کنام نیارستندی پا نهاد و از شکوه آن سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خواطر
نیارستندی گذرانید بیت چه برخاستی از خشم دنبال ° فکنده شیر موج از بیم چنگال
بر آن راهی که او یکدم نشستی ° گذار خلق تا سالی ببستی ° مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود
و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم را از روشنی روی او دیده های دوستان روشنایی
دیده و در ملاقات آن قرة العین مشاهده نموده داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان
و چنگال او چون خنجران بیالاید ایالت آن بیشه را بتصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه بفراغت
و فراغت گذراند هنوز برآرزو شکوفه مراد نشگفته خزان اجل میوه باغ حیاتش را بباد تاراج
در داده مصراع ای بس آرزو که خاک شده ° چون آن پیلک بپنجه پیر اجل گرفتار شد سیلابی

کە از قدیم الایام آرزوی آن بیشه را اشتهای ملک بچه در حرکت آمده قصد استخلاص آن کرد و چند ملک بچه دید که طاقت
مقاومت نیاورد جلا اختیار کرد میان سباع نزاع عظیم واقع شد شیر خونریز بنور اکبر بر هم جانب
آمده و انهزام فوج اولیای نهضت اسباب با تعلق در حیز تعرف آورده ملک بچه روزی چند در کوه و بیابان مرکز
کشیده ٭ خود را به بیشه دیگر رسانید با سباع انجوبه در دل خویش باز نمود در تدارک این خلل مدد طلبید ٭
ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن بهر بر کار زاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا کردند
گفتند ای بیچاره قول ترا عادت تعرف شیران که مرغ از مولت آن شیر بالای آن بیشه نیارد پرید و سیل
از دهشت او برای انحراف شوانه گردیده ما طاقت جنگ و تحمل آن نیست و تو نیز با او در مقام
مقابله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت
او بربندی **بیت** تنی را که نتوانی از جای برد ٭ به پرخاش او پای منه فشرد ٭ همان به که با او مدارا
کنی بنای و عذر انگشت را بگزی ٭ ملک بچه را این سخن معقول طبع افتاد صلاح حال خود در آن دید که ملازمت
شیر اختیار کند و حب الوطن را بگذارد وظایف خدمت بتقدیم رساند پس بحکم العود احمد راه کار است و
بوسیلت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته مهمی که لایق حال
او بود نامزد شد ملک بچه آن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت کارگذاری بظهور
میرسید که شیر لباس موجب ازدیاد تقرب و مزید ملتفت میشد تا کلی که محسود ارکان دولت و امنای
حضرت گردید با وجود او هر روز جد و جهد او در ملازمت شیر بیشتر بود و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی
زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر است ٭ کارش از کار جمله بیشتر است ٭ وقتی شیر را مهمی
ضروری در بیشه دور دست سانح گردیده در آن زمان تموز ملک از سوزش حرارت آفتاب در تاب بودی
و عرصه دشت و کوه چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز در استخوان بجوش آمدی و پرندی
در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **نظم** اگر ابر را که شدی قطره بار ٭ ز تاب هوا قطره گشتی

شرار دکر

شرار ٭ وگر در هوا برق کردی گذر ٭ چه پروانه اش سوختی بال و پر ٭ ز بس کافتاب از هوا یافت
دل سنگ میسوخت بر آفتاب ٭ شیر با خود تأمل میکرد که در چنین هوای گرم که صدف در قعر دریا
چون مرغ بر تابه بریان شدی و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین
نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متأثر نشده و از حرارت هوا
اندیشه ننموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر ملک بچه بصف ملازمان درآمده و
ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال فدویت او بود نزدیک سریر سلطنت
آمده و باستفسار موجبات آن حیرت نموده صورت آن واقعه را معلوم کرد کفایت مهم بر ذمه
اهتمام گرفته و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد و بمرور بدان موضع رسید و بسر
انجام مهم قیام نموده علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافت عنان مراجعت برتافت
خواجه وندها که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه عرض رسانیدند که در چنین گرما انهار آه
بقدم اهتمام پیموده شد اکنون که مهم کفایت یافته هیچ نوع دقیقه نیست و تعب بسیار در گرمی
راه روی کشیده که تا چاشتگاه زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بتربت
آن چشمه زبانه آتش عطش تسکین دهید همانا که از معنی دور نخواهد بود **بیت** اگر بوده باشی
و بار مشقت فرو ننهی ٭ بگنجا میان که رنج جهان را کناره نیست ٭ ملک بچه تبسمی کرده گفت
بزرگی و نوبت ما در حضرت پادشاه عالی است که هر که جد و جهد بر او افزون پسندیده باشد که او
بجا یا و بطالت برگون نقل و نبانی که بسی عمل ارتفاع یافته نیکو بود که گستاخ داری و تن
آسانی کامکار برابر کردن با تحمل رنج تحمل گنجی نتوان رسید و با ترک خوار از تماشای
گلزار تمتع نتوان یافت **بیت** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ٭ که پیش تیر بلاها سپر تواند
بود ٭ با آرزو و هوس بر نیاید امنی ٭ با آب دیده و خون جگر تواند بود ٭ مهیان این خبر را بشیر

رسانیدند وصحیفه این دعا بر ازدعا بر فاتحه فرو خواندند شب بر تحقیق دریچه بنید وفرمود که سرداری و سروری
جهانی کسی را زیبد که بر از کرجان مشقت تواند برآورد ورعیت در زمان عدل وسرافرازی او آسوده بشب
کوهر بالین استراحت تواند نهادن **نظم** ازان شاه آسایش آمد پدید * کزان ایمنی مرد تواند
برید * ملک آنکه آسایش مرد و زن * گزیند برآسایش خویشتن * پس ملک ما طلبیده باکرام تمام
انعامی داده دانایان آن پنج رابه وتعویض فرمود دعای به ر رابه دآرزوی داشته بود و سعید حود
نموده دعا بده انیمثال آنکه تا معلوم کنی که هیچکس را پایگاه بوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق
امید طالع نشده وبی جستجوی کامل مقدمه رحانیچه حصول مقصود نداده **بیت** براه رنج گنج
میسر نمی شود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * چون دراین سفر که مقصود بر طلب علمست
عزم جزم کرده ام و با جد وجهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تقریر رکنی که در رزنابت وآیات [illegible]
صحیفه توجه می رقم نسخ نخواهد یافت و مشهور است عایا عنان ازانی صوب بر نخواهد تافت آن [illegible]
لمن عزم الامور **بیت** نتوسم بزم درست پای کند در رکاب * نیست عجب چون راکرو دار کعب
عنان * چون وزرا دانستند که از واجب نفت مانع نخواهد بود با رای بادشاه همداستان شدند تهیه اسباب
ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر را باداء رسانیدند وازاین بیت علو [illegible]
دوار گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله سالار تو باد * پس از آن
دارالسلطنه لازم امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود بسپرد ودر باب رعایت
رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند از جمله
بیت ملک شد آینه اسکندری * تا تو رخ خویشتن در او بنگری * روی تو در رنج مخاید مکن * زنگ
[illegible] از روی ببرد * ملک فروی یابد سحر [illegible] تا دکه مرد امکنی حد تیر زنان
آن نکند گاه یکی بسره زن * چون خاطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی از خواص وخدم

روی براه سرانه یب نهادند منزل بمنزل قطع میکردند و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال مینمودند
و در هر مرحله تجربه واز هر قافله [illegible] مده اختفای مسافت بعد از پیمودن مراحل بر و بحر وکشیدن
شداید گرم وسرد اطراف سرانه یب بروی ظاهر شد ونفحات روایح آن دیار بمشام شان رسید **بیت**
بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید * از یار آشنا سخن آشنا شنید * بعد از آنکه دو سه روز دران شهر
از رنج راه برآسودند اثقال واحمال زیادتی را آنجا گذاشتند با دو تن از محرمان روی بکوه نهادند چون
بحوالی کوه برآمده به اعالی آن بالا رفتند کوه سرافرازی دیدند که سایه دامنش بر آفتاب افتاده وتیغ
تیغش نجم مریخ را روشنی داده **بیت** بقدر چون چرخ اطلس رفته بالا * تلع کرده اطلس را
چه باژنگ فلک انبار گشته * به تندی قلزان در گذشته * فلک چون شعله در پیرامن او نموده [illegible]
در دامن او از هر طرف مرغزاری با انواع ریاحین آراسته واز هر جانب بوستانی از نزهت [illegible]
ارم نشان داده **بیت** سبزه زارش را شمرهای زبرجد بر کنار * کوهسارش را کمرهای زمرد بر میان *
بانهر جویبارش مسلسل طره ای مسلسل * وز نسیم بوستانش باد جنت بوستان * دارالسلام بهر گوشه طوف مینمود
و مقامهای متبرکه را طوف میکرد در اثنای آن نظر بادشاه بغاری افتاد که سواد آن بانور دیده برابری
کردی و سر الموت فی السواد از تاریکی آن روشن شدی از مجاوران آن منزل باستفسار تمام معلوم
کرد که او مسکن حکیمی است که اورا بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و آن مردی بود که بر مدارج
دانش ترقی نموده وجوهر نفس ناطقه را بزیور عقل وفضایل تحلیه کرده ودران اوقات از صحبت خلایق
اعراض کرده باندک کفافی قانع شده دیده از ملاهی دنیا بر دوخته بود وخاشاک اخلاق نابکار را
باشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هو
شش از غایت پرهیزکاری جز نداء و الله یدعو الی دار السلام نشنیده **بیت**
دمش گنج تحقیق پیرامن * چو شمس آفتاب صبح خیزان * بهر حرفی فلک را کیه پرداز * بهر کاری قضا را هم

رای دابشلیم با آرزوی ملاقات زمانی در بیرون غار ایستاده در آن حال از باطن آن صاحب کمال استجازه زیارت
فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر قبول شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بگوش
آمیخته در داده. بیت شه دران غار حکمت آئین شد. غار از آن نقش خانه چین شد. خدمت پیر را
میان بربست. که بنده کیان بربست. نگاه کرد برهمنی دید که قدم تجربه در عالم تفرید نهاده و نشئه علم
حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمی بر لطافت روحی
برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از او خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد
رسید با ادبی تمام متوجه شد تا نزدیک پیر رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نموده
برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بتفتیش احوال فرمود و از رنج راه پرسید و قبول کلفت
سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد. دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه و حواله تمام آن بر آن لبیب
از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرمود و گفت آفرین همت پادشاهی باد که طالب دانش تحمل این
همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان و رعیت و آرایش مجرمان در ترتیب اصناف محنت و بلیت
قبول فرماید بیت ای خوشت آیینه جهان داشتن. ملک برین گونه توان داشتن. نیم نهالی که توانش بهی
دهی. میوه نخش نبود جز بهی. القصه برهمن سر درج اسرار باز کرده و صدف گوش رای را از جواهر حکمت
پر ساخت چند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت
نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد برهمن در آن باب با رای اعظم
سخنان میفرمود دابشلیم او در القلم خیال بر لوح حفظ ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب
رای و برهمن است و اسرار در چهارده باب بر وجهی که فهرست آن کتاب بر طبق آن ایراد کردیم و
المؤید من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان باب اول در اجتناب نمودن از قول
ساعی و نمام رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی نزد

سلاطین معزز

سلاطین معزز کرده هرآینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشند و بسخنان مکرآمیز مزاج
سلطان بر آن متغیر خواهد شد پس پادشاه باید که بر قول صاحب غرضان بی تأملی کار فرماید چون معلوم شود
که خالی از آلایش و آمیزش نیست بر حد قبول نرساند بیت مده راه صاحب غرضان پیش خویش.
که آمیخت با یکدیگر نوش و نیش. بعمری دهد نوش و یاری کند. بیکدم زند نیش و خواری کند. من از
برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید در قصه کسی که نزد پادشاه مقرب بوده
باشد و بسخنی غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده
باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر این وصیت است و اگر پادشاه از اهل غرض از افساد
و احتراز ننماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن هم بمملکت راه
یابد و هم بملک سرایت کند چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یابد هرآینه سرانجام کار ایشان
بوحشت و ملال خواهد کشید چنانکه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده
سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی. ز روی تجربه
بسیار دانی خوبی. مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورده و
لشکر اجل که اشاره بموی سفید است در حوالی حصار وجودش فرو گرفت بیت نوبت پیری
چه زند کوس درد. دل نشود از طرب عیش سرد. موی سفید از اجل آرد پیام. پشت خم از مرگ رساند
سلام. خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت سرمایه حیات را عاقبت در خانه بدن
ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرده و ایشان سه جوان رشید هنرمند بودند اما
بغرور ثروت و غرور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده و از کسب و
حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدند پدر مهربان از فرط شفقت و محبت

که لازم اوقات شباب فرزندان را پند دادن آغاز کرده و ابواب نصایح سودمند مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد
و فرمود که ای جانان اگر قدر مالی که در تحصیل آن رنجی بشمار رسیده نمی‌شناسید معذور میتوان داشت
و بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت است و هر چه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت و اسباب آن و این معنی
جمعی باشند که همت ایشان در پوشیدن و نوشیدن و در استیفاء لذت نفسانی گذشتن مقصور است دوم نعمت و
منزلت و ترقی مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوانی رسید الا
بمال سیم ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بر این معنی دارند اهل نجات‌اند و در جانب وصول
این مرتبه جز بمال حلال نتوانند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده
مثنوی مال را کز بهر دین باشی حمول ٭ نعم مال صالح گفتش رسول ٭ پس معلوم شد که بی کسب مال اگر مطالب
بدست می‌آید و بدست آمدن بی کسب طلب بمال نمی‌نماید و اگر کسی نادر حالی بی مشقت بدست آرد
چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن را نداند و زود از دست بدهد پس روی از کاهلی
برتافته بجانب اکتساب میل نماید و بهر حرفت و تجارت که میدانید از فرصت بهره کرده اید مشغول شوید پسر مهتر
گفت ای پدر تو ما را بکسب تحریض مینمایی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر است ٭
هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم
فایده نخواهد داد **نظم** هر چه که روزیست رسد در زمان ٭ و آنچه نباشد نرسد بیگمان ٭ پس آنچه
نخواهد رسید رنجش بیهوده نباید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته که آنچه روزی من بود هر چند از آن
گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب نکنیم و اگر
بیکار نشینیم بهیچ وجه **ع** نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت ٭ چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه
حال خواهد بود که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری را با امید آن ثروت ملک و پادشاهی از دست

بداده بپادشاهی رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان
روایی عالیمقدار بسی انقلاب روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده او را دو پسر
بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشهٔ شراب جوانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب باطل و بطالت
دنیا مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی **نظم** بعیش کوش
که تا چشم میزنی برهم ٭ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ٭ پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر
و نقود نامعدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان بترسید که پس از وی آن اندوخته را
در معرض تلف اندازند بروجه احتیاط بنیاد ثباتی بر نهد در حوالی آن شهر زاهدی بود که پشت بر اسباب
دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **نظم** سوخته تاب تجلی شده ٭ شیفتهٔ حضرت مولی شده ٭
پادشاه را با وی الفتی بر ثبات و بی زیادتی عقیدتی بود تمامی اموال را جمع نمود بر وجهی که کسی را بر آن
اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرده زاهد را وصیت نمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا
روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب عالمی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته
شود فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده شاید که بعد از کشیدن نکبت و
دیدن محنت تهی یافته از آن اندوخته بوجه معیشت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف اجتناب ورزند و جانب
اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه را قبول کرد شاه از جهت صلاح حال در درون قصری که جای داشت
چنان بر فرزندان خود نمود که خزانه که دارم در اینجا دفن میسازم و فرزندان را بر آن صاحب وقوف کرده
که چون صورت احتیاج روی نماید در اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش توان بود مخزونست بعد از آنحال بیک
اندک زمانی پادشاه و زاهد اجابت دعوت حق نموده و از جام كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ شربتی آشامیدند
بیت هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ٭ ز جام دهر مکی کل من علیها فان ٭ و آن گنج که در صومعهٔ
زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس بر آن حال وقوف نیافت برادران بعد از وفات پدر آنچه

مقاسمت ملک و مال کجیک و جدال افتاد نه برادر مهتر از مروت و ملک غلبه کرده تمامی جهات را متصرف درآورد
و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت آن بیچاره از صف سلطنت بی نصیب از مال و مروت بی بهره با خود او
اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت او به مغرب زوال نهاده و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفایی و بدمهری
آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از تجربه باز آزمودن چه نتیجه خواهد داد **بیت** جهاد دنیا
زکهن تا بنو • نزد خردمند نیرزد بجو • مملکتی بهتر از این ساز کن • خوشتر از این حجره دری باز کن • بیت
از آن بیت که چون کرباس دولت از قبضه اختیار بیرون شد در آن توکل و قناعت به بست آرم و رتبه درو
یشی که سلطنتی بی زوال است از کف ندهم **بیت** درویشی را که گنج قناعت مسلّمست درویشی نام دارد
و سلطان عالم است • پس بدین نیت از شهر بیرون آمد با خود گفت ملاف زاهد دوست بیدار می‌بود
صلاح در آنست که روی در صومعه او آورم و در قدم وی بطریق عبادت راه ریاضت سپرم چون بصومعه زاهد
رسید معلوم نمود که مرغ روح شریف وی از قفس بدن بجانب ریاض فی جنّةٍ عالیةٍ طیران نموده و صومعه
از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی در آن حال اندوه و ملال بر او غالب شده عاقبت جهت اقامت
همان موضع را قبول کرده از سر ارادت همانجا جای گرفت در حوالی صومعه کاهریزی بود که از درون صومعه
چاهی کنده بودند و به آن کاهریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاهریز به آن چاه می‌آمد و اهل صومعه آنرا
بکار بردندی و به آن غسل و وضو ساختی شهزاده روزی چند در آنجا مانده روزی دلو بچاه فرو گذاشت
آواز آب نیامد یک احتیاط کرده در تک چاه آب نبود متألم شده که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه
نمی‌آید و اگر خللی کلی بچاه و کاهریز راه یافته باشد بتمامی مهروس شده دیگر در این بقعه بودن متعذر
خواهد بود پس بجهة تحقیق بچاه فرو شده اطراف و جوانب چاه را و آب را بنظر تدقیق مشاهده می‌نمود ناگاه
نظرش بجوه افتاد که از آنجا مدتی ادبار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده بود با خود
گفت که آب این ایا بکجا رود و این سوراخ از کجا بر کنده پس آن سوراخ را گشاده تر کرد و اندر قدم در دیا

نهاده

نهاده بجا بود بس گنجی رسید شهزاده که اعمال عجائب و نقود بیکران بدید شکر خدا را بجا آورده و گفت اگر
چه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نوع توکل و جاده قناعت عدول نمودن خوب نیست بقدر احتیاج
صرف باید کرد **ع** تا به بینم که از غیب چه آید بظهور • از انجانب برادر مهتر در فرمانداری
متمکن شده به روای رعیت و لشکر نداشت به امید گنج متوهم که در قصر پدر خیال می‌طلبت هر چه بدست
آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ
داشتی ناگاه و برادر دشمنی بدید آمد با لشکر جرار فوج کرار قصد ولایت او کردند شهزاده خود را
تهی لشکری بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمده که پدر نشان گنج داده بود تا به آن مال
موفور را سپاه را معمور سازد لا مُلکَ اِلّا بالرِّجال وَلا رِجالَ اِلّا بالمال چندانکه سعی بیشتر نمود نشان
گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نموده از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را
زغم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد با انواع حیل
تمسک نموده لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورد از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف
جدال بیارا شد آتش قتال باشتعال در آمده از صف لشکر دشمن تیری بر مقتل ملکزاده رسیده
بر جای سرد شد از آنجانب نیز تیری انداخته پادشاه یکباره کشته شد هر دو لشکر بی پادشاه و مهمل مانده
نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گرد اشتعلوا سر و وجوه اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخرالامر
سرداران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرمانفرمائی
پادشاه کریم طبع نیکو خصلت جستند که تحمل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای جمله بر آن قرار گرفت
که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد
همان شهزاده متوکل است کارداران ممالک بر در صومعه وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال تمام
تمام تر از گنج خمول بپایگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر دولت و مسند امرت بردند و بپادشاهی

توکلی هم کنج بپار به ور رسید و هم مملکت بپای به و قرار گرفت این مثل به آن آوردم تا محقق گردد که با فتنی به
بسی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب نمودن **بیت** نیست کسی از
توکل خوب‌تر ٭ چیست از تفویض حق محبوب‌تر ٭ هین توکل کن مکرران پا و رانست ٭ رزق تو بر تو
ز تو عاشق‌تر است ٭ گر ترا صبری بیابد رزق آیدی خویش را چون عاشقان بر تو زنی خوش پیران انجمن
داستان با اتمام رسانید پدر فرمود که اگرچه کشفی کشف صدق و توالت آفاق عالم و سائط و اسباب
وسنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان با اسباب وابسته باشد و منقوب کسب از
توکلی بیشتر است چه نفع توکلی همانا به متوکل میرسد و بس و کسب از جانب به دیگرها هم سرایت کند
و نفع رساننده دلیل چیز است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع
به دیگرها رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر توقفه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده
احوال باز و کلاغ کسب را بر طرف نهاده به آن سبب عتاب الهی به ور رسید پسر استفسار نمود که چگونه بوده
آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در رحمت و اطوار قدرت اندیشه
مینمود ناگاه شاهباز تیز پر دید که قدری گوشت در چنگال گرفته در گرد درختی پرواز میکرد و با اضطراب تمام
در حوالی آشیانه طرف مینمود مرد از آن حال متعجب شده زمانی نظاره با ایستاد کلاغی بی پر و بال دید که
در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله
عنایت پادشاهی و رحمت شهنشاهی نگر که کلاغ بی‌بال و پر که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان
در گوشه این آشیانه بروزی میگذارد **بیت** ادیم زمین سفره عام اوست ٭ بر این خوان یغما چه دشمن
چه دوست ٭ چنان پهن خوان کرم گسترد ٭ که سیمرغ در قاف روزی خورد ٭ پس در طلب روزی از پای نشستم
و سر در بیابان حرص نهاده بر حیله‌هایی بدست میآرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **بیت**
غم‌ها روزی‌ها شده روزی رسان ٭ چند پوی برپو دم چون خسان ٭ از دل خور سند بر آرم نفسی ٭ کانچه رسد بوده

نبیت ولی

حالت و بس ٭ آن پسر که بعد از این سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط ابطال بر صحیفه کسب و حرفت کشم **مصرع**
الرزق علی الله تبارک و تعالی ٭ انکه دست از اسباب برداشته دل بی‌عمل در مسبب الاسباب بست
شعر دل در سبب به بند و مسبب نگاه کن ٭ سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ طرف فرجی
روی نمود هر ساعت ضعیف‌تر و ضعیف‌تر میگشت عاقبت ضعف روی به قوت نهاده مرد زاهد قوی ضعیف شد
و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزد وی فرستاد و عتاب تمام پیغام داد
که ای بنده من مدار این عالم را بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم تواند بخشید
اما حکمت ما اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته گردد بدین سبب قاعده افاده و استفاده
و ممهد باید پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که سبب یکی فایده باید
گرفت **بیت** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ٭ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ٭
و این مثل را بدان آوردم تا بدانی که تا هر کس را رفع حجاب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنکس است
که با وجود حجب مشاهده مهمات در مقام توکل ثابت شود تا از فیض الکافی بحسب حسب الله بهره مند بود
و بزرگی فرموده است **بیت** کسبی میکن تا کاهل نشوی ٭ روزی از خدا میدان تا کافر نشوی ٭
بیت از توکل در سبب کاهل مشو ٭ رمز الکاسب حبیب الله شنو ٭ گر توکل میکنی در کار کن ٭ کسب کن پس تکیه
بر جبار کن ٭ پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مرا قوت توکل کلی نیست پس از کسب چاره نباشد
چون بکسب اشتغال کنم خداوند تعالی از خزانه کرم مال و منال نصیب کرداند با آن چه باید کرد پدر گفت
جمع کردن مال آسانست و نگه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار چون کسی را مالی بدست آید دو
صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید کرد که دست راه زنان و کیسه
بران کوتاه ماند و از تلف و تاراج محفوظ گردد که زر را دوست بسیار است و زر دار را دشمن بیشمار **بیت**
بپای زر بدر مان بیرند ٭ تا خوش خفتان فریند ٭ دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت و اصل المال را

بنا باید کرد چه اگر از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک زمانی گرد فنا از آن برآید **بیت** هر آن کو

کالی خورد و نیاید بری • بر اندک زمانی شود خشک لب • گر از کوه گیری و ننهی بجای • سرانجام کوه اندر آید ز پای

هر کرا دخل نباشد و دائم خرج کند با خرجش بر دخل و افزون باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد

یمکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه

بوده است آن **حکایت** پدر گفت که دهقانی جهت ذخیره مقداری نهاده بود و الوان تصرف در آن مسدود

گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده توان گرفت قضا را موشی

که از غایت شره خواستی که دانه را از خرمن ماه بدزدد و خوشهٔ پروین را از مرغزار آسمان در رباید در حوالی

ارباب الغول خانه در جوار آن انبار خانه داشت پیوسته در زیر زمین بهر طرف نقب زدی و بدندان خارا

شکاف هر جائی را خوره بریدی ناگاه سر خوره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه آن دانهای گندم

چون شهاب ثاقب سرازیر گردید موش دید که قاعدهٔ وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا

الرزق فی خفایاء الارض روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن جواهر

قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاده با اندک فرصتی موشان

آنجا از مضمون الحال آگاه شده در ملازمت او کمر خدمت بستند **بیت** این دغل دوستان که می بینی

مگسانند گرد شیرینی • دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی مجمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طریق تملق پیش

گرفتند و سخن بهوای خاطر او گفتندی و زبان بمدح و ثنا و شکر و دعای او گشادندی و او نیز دهان دل آز

زبان بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ

ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال

امروز بفکر فردا نپرداختی **مصراع** تا چند امروزی نوشیم فردا را که دید • در آن اوقات که موشان در آن

گوشه خلوت عشرت مشغولی داشتند مردم را دست برد قحط و تنگسالی از پای در آورده آتش گرسنگی

در سینه جگر سوختگان بادیه بر افروخته مرا از هر جانب جائی نانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف

متاع خانه بنانی میفروختند و کسی نمیخرید **بیت** هر کرا دیدار نان بودی هوس • قرص خور در آسمان دیدی

و بس • گشته زان تنگی جهانی تنگدل • گرسنه نالان و سیران تنگدل • موشی در نماز و با طاعت

گسترده نه از قحط خبر داشت و نه از تنگی سال مطلع بود روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد

باستخوان رسیده در خانه را بگشاد دید که نقصان تمام بغله راه یافته آه سرد از دل پر درد برکشید

و بر فوت آن تأسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در وقتیکه تدارک آن از حیز امکان خارج

باشد از طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که در این خانه است جمع کردن و در جائی دیگر نقل نمودن

مرا بهتر باید پس دهقان با احتیاط آن جزوی که مانده بود اشتغال نموده در آن محل موشی که خود را

صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه میدانست در خواب بود موشان دیگر از غایت حرص و آواز پای دهقان

و صدای آمد و شد بر زبر سرایشان نمی شنیدند در اثنا موشی نیز هوش آن صورت را فهم کرده

جهت تحقیق آن بر بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد مغموم

قضیه را باز گفت خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشهٔ بیرون رفته و سمت را

تنها گذاشتند **بیت** همه یار تو از بهر ترا اند • پی لقمه هواخواه تو باشند • چه مالت کاهد از

مورد کجا بیند • ز پایند بهر بود خویش دانند • از این منت رفیقان هوائی • بریدن بهتر آید تا تنهائی •

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی را

ندید هر چند از پیش و پس تجسس تفحص نمود از مصاحبان اثری نیافت قلق در گرفت و گفت **بیت**

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند • ایا چه حال بود که از ما جدا شدند • پس جهت تحقیق احوال ایشان

بعد از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده بودند از گوشهٔ کاشانه بیرون آمده بر بالای غله و بر بنای وثیقه

و گرانی الملاح یافته با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید

بجای آورد چون بکار رسید از غله اثری ندید از آن سوراخ با انبار خانه درآمد آنمقدار حبوب که قوت
یکشبه باشد موجود نبود طاقتش طاق شده بدست اضطراب گریبان چاک زده چندان سر بر دیوار زمین
زد که مغز سرش پریشان گشت بنوعی که بیکاری در ورطه هلاک افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج
را فراخور دخلش باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بروجهی که نقصان براس المال نرسد
آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هردم نظر کن ° چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ° چون پدر
از اتمام این داستان بپرداخت پسر خوردتر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنا بپرداخت
گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را
چگونه صرف کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال
باید که بعد از حصول قاعده و فایده دیگر را رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نامتوجه اجتناب نماید
تا پشیمانی بار نیاورد و زبان طعن بروی گشاده نشود و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از دوستی
شیطانست اِنَّ المُبَذِّرِینَ کانُوا اِخوانَ الشَّیاطِینِ بیت هست بر مردم عاقل کرم ° بخیل را از اسراف
پسندیده‌تر ° گرچه عطا در همه جا دلکش است ° هرچه بهنجار بود آن خوشتر است دوم باید که از بد
نامی و بخیلی احتراز فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و در دنیا دار و مسکن در هرجا مطعون و دشمن
کام گردد و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج میرود چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی
آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه تراود و
رخنها در دیوار وی افتد آخر الامر بدان انجامد که بیکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده
آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد و بَشِّر مالَ البَخیلِ بِحادِثٍ اَو وارِثٍ بیت
مال کرو بخیل بهره نیافت ° دست تاراج داد بر بادش ° یا بوارث رسید که کاهی جز بنفرین
نکند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او را بگوش جان هر یک حرفی اختیار نمود

دست بکاری زدند

دست بکاری زدند برادر ایشان دست بتجارت زده سفر دور دست در پیش گرفت با وی دو گاو
بارکش بود که از یکمادر زاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نیاوردی و شیر
فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربه روزه دار از بیم هیبت در پنجه اضطرار پنهان گردیدی بیت
بجثه چو پیل و بکله چو شیر ° ببرین و بالا ببرخی دلیر ° یکی را شنزبه نام بود و دیگری را ملندبه خواجه
پیوسته ایشان را تربیت کردی و بوجود تعهد حال ایشان نموده اما چون سفر دور در کشیده و راههای دور
قطع کردند فتوری براحوال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه احوال ایشان ظاهر شده قضا را
در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمده شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود که بحیلت تمام او را بیرون آوردند
چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد حال او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد
او را بکاروان رساند مزدور روزی یکدو روزی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول گشت شنزبه
گذاشت و خبر موت او را بخواجه رسانید و در آن منزل ملندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه در ر
گذشت اما شنزبه را اندک زمانی قوت حرکت پدید آمده در طلب علف و چراخور هر طرفی میپوئید
تا بمرغزاری رسید که بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن
روضه انگشت غیرت بدندان گزیده و در آسمان نظاره دیده حیرت گشاده بیت از گل و سبزه و نو آب
آب روان ° چشم بد دور تو گویی که بهشت دگر است ° شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت
اقامت در صحن آن مرغزار فرو کوفت چون مدتی پا بند و تکلیف و قید تکلف در آن صحن مرغزار
بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دل گشای بمراد دل گذرانید نهایت قوی جثه و فربه گشت لذت
آسایش و ذوق آرامش آن را برآن داشت که بنشاطی هرچه تمامتر بانگ بلند کرد در حوالی آن
مرغزار شیری بود با صولت شیر که از غایت ... وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع
بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و لذت حکومت و کامرانی دگرت

منم بسیار وحشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بسیل شیر غلو و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید نیک هراسان شده
از ترس آنکه سپاه نه اند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای خود ساکن بود
و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بزیرکی و دها اشتهار تمام
داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و نام حریص تر دمنه از فراست حال دانست
که خوف بر شیر مستولی شده و از حرکتی دل خود مشغول دارد با کلیله گفت که در حال ملک میگویی که
نشاط را برطرف نموده و در یکجا قرار گرفته است **بیت** اثار ملالت از جبینش ⊙ و آرد خبر از دل
حزینش ⊙ کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و در گفتن این سخن چه باعث **مصراع** تو از کجا سخن
سر مملکت ز کجا ⊙ ما بر درگاه ملک طعمه یابیم و در سایه دولتش از فراغت گذرانیم برای ما نشاید که
که از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذریم چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین
مشرف توانیم شد و سخن ما را نزدیک پادشاه تحمل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف
باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده
آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آن را میبرید و دو میخ
داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی
چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه برآوردی برین منوال تفرج میکرد ناگاه درود
گر را در اثنای کار حاجتی برخواست بوزینه چون جای [illegible] دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده
بود هر دو پای و نشیمن او در شکاف چوب فرو رفت بوزینه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه
دیگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشید چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو تخته به یکدیگر پیوست و دو پای
او محکم در میان چوب بماند مسکین بوزینه از درد بیخود شد و میگفت **بیت** آن به که هر کسی بکار

کار خود کند

کار خود کند ⊙ هرکس که کار خود نکند نیک و بد کند کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن پیشه من
تماشای باغچه است نه زدن تبر و تیشه **ع** از آنکه چنان کند چنانش پیش آید ⊙ بوزینه با خود
درین گفتگو بود که درودگر باز آمد او را دست بردی بنرا نموده کار بوزینه از آن فضولی بهلاکت
انجامیده و از اینجاست که گفته اند **ع** کار بوزینه نیست نجاری ⊙ و این مثل را برای آن آوردم تا
بدانی که هرکسی کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال و چه زیبا
گفته است **بیت** مثلی یاد دارم از یاری ⊙ کار هر مرد و مرد هر کاری ⊙ این کار که نه باب
تست فرو گذار ⊙ و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار ⊙ دمنه گفت هرکه بملوک تقرب جوید برای
طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و بهر چیزی پر شود بلکه ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد
تا در آن حال دوستان را توانند بلطف نواختن و دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او
بطعمه فرو آورد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه جنس طعمه که بنان
پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست
از او باز دارد و آن تنه روی بجانب گور آورد **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق ⊙ باشد بقدر همت
تو اعتبار تو ⊙ هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان لب بذکر او
از عمر شمارند و آنکه به ناداشت و دون همتی سر فرود آورد و چون برگ درخت در نظر اهل فضل
اعتباری نیابد و از او حسابی نگیرند **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ⊙ مرده آنست که نامش
بنکوئی نبرند ⊙ کلیله گفت طلب مناصب و مراتب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت بزرگ
زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته
باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم گذارد **بیت** خیال حوصله بحر میپزد هیهات ⊙ چها ست در سر این
قطره محال اندیش ⊙ دمنه گفت ما به بزرگی عقل و ادب نازیم اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد

کمالی دارد هوشمندی را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی
تنزل دهد و در پستی اندازد بیت به پیشکاری عقل شریف و رای درست • توان کمند تفوق در آسمان انداخت
وگرنه دیده و دل را برکت بد از همت • نظر بسوی معالی نمیتوان انداخت • و بزرگان گفته اند که ترقی
بر درجات شرف به زحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت به اندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ
گران را بمشقت فراوان بدوش توان کشید و به اندک تحرکی بر زمینش توان انداخت و بواسطه این است
که خردمند بلندهمت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود بیت
تا در ره عشق در ره نیفتی نرسد جانا • سر مردان بلاکشی پا در این خوفنا نهند • هر که آسایش نالجول
الراحة طلبد از آب روی تشنه دار الیم الوقت در راه در خاری و ، کامی فیروزی خواهد بود و آنکه از خوار بن
الشهد فی ابر النحل نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عزت خواهد نشست بیت
تا غم نخورند و درد ننوشند مقرر مرد • تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت • از پایه سعادت حق مرد راه او •
بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت • تو را که داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج
و عنا بزوده پادشاهی رسید دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و بی نوایی بماند کلیله گفت
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و یکی غانم و در یک
بیرون شدند همراه یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذار ایشان بر دامن کوهی افتاد که علو آن با سبز
خنگ سپهر فلک و عنان برابر داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای
آن کوه چشمه بود لعلفام چون روی تازه رویان گلعذار و گلاب چون آب سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش
آن چشمه حوضی بزرگ ساخته گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر یکدیگر آورده بیت ز یکسو شاخ ریحان
بردمیده • ز دیگر سو درختان سر کشیده • بپای سرو سنبل در فتاده • بنفشه پیش نرگس سر نهاده العقه
آن دو رفیق از آن بادیه هولناک بدان سر منزل مبارک رسیدند جایی خوش و منزلی دلکش بود در

همانجا رخت

همانجا رخت اقامت افکندند بعد از آسوده گی بر اطراف و جوانب کوه و چشمه گذر میکردند و از هر طرف
نظری افکندند ناگاه در کنار حوض از آن سو که آب می آید سنگی سفیدی دیدند بخط سبز از خرطوم قدرت
بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته اند که آن مسافری که این منزل را بقدوم [illegible]
مشرف سازد بداند که منزل بهترین مهمانی بر وجهی ساخته ایم و مائده بر قاعده نیکوترین نوعی پرداخته
ولی شرط آنست که از سر گذشته پای در این چشمه نهد و از خطر گرداب هول غرقاب اندیشه ننموده
خود را بهر نوع که تواند بکنار رساند و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش
کشیده و پای تعلل و تأنی سنگ دوید خود را ببالای کوه رساند و از نهیب سباعی که پیش آید
و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نماند که چون این راه بسر آید درخت مقصود آید
بیت تا ره نرود کسی بمنزل نرسد • تا جان نکند کسی بجانان دل نرسد • گر جمله جهان بگیرد انوار قبول •
بکشتن بجز بمرد عاقل نرسد • بعد از وقوف بمضمون آن خط غانم روی بسالم آورد که ای برادر بیا تا
بقدم مجاهده این میدان مخاطره را به پیمایم و جهت وقوف بر کماهی حالات این طلسم آنچه امکان
سعی باشد بجای آرم بیت یا با مراد بر سر گردون نهم پای • یا مردوار بر سر همت کنم سر •
سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن
و بتصور فایده وهمی و تصور منفعت خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهالت است عاقل
زهر بیقین ذهن تریاک بگمان نخورده و هیچ خردمند محنت نقد را برای راحت نسیه از دست نداده
بیت برابر به نزد مردم دانا • یکدم غم و هزار ساله تنعم • غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس راحت
مقدمه محنت و دنائت باشد و از ارتکاب مخاطره نشان زوال و رغبت بیت هر که آسوده گی و لذت
جست • دل خود را ز بخت شاد نکرد • و آنکه ترسید از جفای خار • قدح باده مراد نخورد • سر مرد بلند
همت بگرد و تو نیز فرود نیاید تا پایه بلند بدست نیاورد از پای طلب ننشیند مگر طرب بجوار تو مخان

پیچیده ورنج مراد خود بکلید رنج نتوان کشود مراقبت بنهان گرفته بسر کوه خواهد کشید واز گرداب بلا و تحمل بر جفا
نخواهم اندیشید بیت که در طلبش جان داریم بر سر سودا که چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها سالم
گفت مسلم که بهوای بهار دولت با غوغای خزان محنت در توان ساخت فاما در راهی قدم در زدن که پایان
آن پدید نباشد و در بحری سباحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید و هر که در کاری
شروع کند باید چنانکه مدخل آنرا دانسته مخرج آنرا بداند واز آغاز مد نظر بانجام انداخته حزم و نفع
آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا نداده باشد بیت تا نکنی
جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آیی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست
شاید که این خط را بر آب سبحت نوشته باشند واین رقم را بجای استهزا و بازی کشیده باشند واین چشمه
گردابی باشد که با شناوری بکنار نتوان آمد واگر نجات از آن دست دهد ممکن که وزن شیر سنگی
بمثابه بود که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان
رسید واگر این همه بجا آورده شود معلوم نیست که چه نتیجه خواهد داد من باری در این معامله همراه نیستم
و ترا از این کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کس از این عزیمت بر نمیگردم و عهدی
که بسته ام بوسواس شیطان الانسی والجنی نشکنم و میدانم که تو توفیق همراهی نداری و در مرافقت موافقت
نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مدد میده بیت دانم که ترا اوفتد بیرون شدن نیست
باری بتماشا کرمی میتوانی دیدن سالم دانست که او در عزم خود بجهت گفت ای برادر میبینم که سخن من
ممتنع نمی شوی و ترک این کار نا کردنی نمیکنی مرا طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم
طبع و مقبول دل من نیست نتوانم مطالعه در آن دیده ام ع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
پس بارهای که داشت بر اسب نهاده و یار خود را وداع کرده روی براه آورد غانم دل از جان بر داشته
لب بچشمه آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شده یا گهری آوردن پس دامن

همت را در کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده بیت وآن چشمه نبود بلکه دریایی بود کانجا خود را بصورت
چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشت با شناوری بقعه ساحل
نجات رسید و بکنار آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت ملکی در دست کشید خود را کوه
زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید در آن طرف شهری دید شهری با نزهت
و با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چه شهر نزهت از کوی او چون باغ ارم بتازه
روی او غانم بر بالای کوه قرار گرفت و بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی
بصلابت بر آمد چنانکه زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید خلق بسیار از اعیان و بسیار بیرون
آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه غانم شدند غانم بدیده حیرت میکرد واز هجوم خلایق تعجب
مینمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا بجا آوردند و با التماس تمام او را بر مرکب سوار
کرده بجانب شهر بردند و سرو قد وی را بگلاب و کافور شستند و خلعتهای پادشاهانه در وی پوشانیدند
و با اعزاز و اکرام زمام سلطنت را بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت احوال سؤال کرده
بر این موال جواب شنید که حکما در این چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگی را با انواع تفکر
و تامل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته هر چند وقت عزیزی
را در هوا اید که بر چشمه گذشته و شیر سنگی را بر داشته بر بالای کوه بر آید هر آینه اکحال
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس آن شیر با آواز آید و صدای آن
بشهر رسیده مردم بیرون آیند او را بپادشاهی بر داشته در سایه عدل عدالتش روزگار
میگذرانند تا آن زمان که نوبت او بسر آید بیت یکی چون رود دیگر آید بجای چون حکم الهی
اقتضا میکند حاکم این ولایت از افق فوت کند مقارن حال ستاره بخت آن صاحب دولت
از ذروه این کوه طلوع نماید مدتها سالهای متمادی شد که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته

دو امروز پادشاه این شهری و فرمانروای این دیار ع ملک آن است و فرمان فرمای هر چه خواهی
خاتم داری که کشیدن انهم محنت تیغ های آن دولت بوده بیت دولت چه به پیشگاه آید
هرکار چنان کند که شاید ؛ دانستی را برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و
محنت بنود هر کرا سودای سرافرازی به سر آید پایمال هر شغلی خواهد شد و بر جنبه دنیا و پایه دون قانع
نخواهد گشت و من تا درجه قرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت
نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و
اندیشه دخل در این مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین وقت که تحیر و تردد به شیر راه یافته خویشتن
را بدو عرضه کنم و ممکن است که به نوعی دلداری نصیحت من فرجی او را حاصل آید و بدان وسیله حرمت
او و قرب و جاه یابم کلیله گفت که ترا قرب شیر چگونه میسر گردد اگر تو در عمر خود خدمت ملوک نکرده
و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی دمنه گفت فرضی آنچه حاصل کرده باشی از دولت بی جایگر
باره تدارک آن نتوانی کردن دمنه گفت چون مرد دانا و توانا شد مباشرت کارهای بزرگ او را رنج
ندارد هر که بر هنر خویش اعتماد دارد و در هر کار که خوض نماید چنانکه شرط است از عهده بیرون آید
دیگر آنکه اگر دولت پدید آید آنچه باید راه نماید چنانچه حکیمه در اخبار آمده که آفتاب دولت
یکی از پادشاهان مرتفع گشت و در رتبه سلطنت یافته اثار رواج کار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان
قدیم بوی نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در کار نکو دانی تدبیر ملک و رایی
کار گذاری از که آموخته او در جواب نوشت که او که دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری
دارای فرو نگذاشته مثنوی فرد چون دولت توفیقی گشت پدید ؛ ز نخلها آن در وجود آید که باید ؛ ز دولت
هرکرا روشن شود شمع ؛ همه اسباب دانائی کند جمع ؛ کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را کرامت مخصوص
نگردانند بلکه نزدیکان خود را که با ارث داشت بر خدمت ایشان توفیق یافته باشند التفات

بادشاهانه

پادشاهانه اختصاص دهند چون تو با شیر سابقه معرفتی نداری و وسیلۀ نسبی داری یکی که از عواطف او محروم
بمانی و موجب دشمنی کار تو دمنه گفت در ملازمت سلطان بمدارج رفیع رسیده در سبیل تدریج بوده و جهد
ایشان اثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز بتمامی میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن
رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناخوش گوار بر خود راست آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را
ملازم گردد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعلۀ آتش خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم آنکه از دیو
شیطان هوا احتراز نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنمای مستولی نسازد چهارم
بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و قضایی که در پیش آید از راه رفق و مدارا تلقی
نماید و هر که بدین صفتها متصف باشد هر آینه مرادات او بر وجهی بر آید کلیله گفت تصور کردم که
ملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر که
قرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با اخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را
بمتابعت مقصور گردانم سیم اقوال و افعال او را بنکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب
نزدیک باشد و صلاح ملک درضمن آن را در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن را بنظر او در
آورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد بعبارتی شیرین و رفقی تمام مضرت آن
را باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم چون پادشاه هنرهای مرا چند مرا بنوازد و بمناسبت
خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من گردد چه هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمند
از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود بیت هر چه مشک بود که پنهان ماند ؛ زبوی او را چه
او دماغ عاجز است ؛ نمیشود بگل اندود چشمه خورشید ؛ زمان زمان اثر نور او زیاده تر است ؛
برو بکسب هنر کوش که فضایل تو ؛ بطالع ملک براز گفتگو نمود عجب است ؛ کلیله گفت چنان مینماید که

رای تو برین کار قرار گرفته است و عزمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که
ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گفته‌اند که آدمی بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی
که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای اسرار خود با زنان
و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند که اگرچه در آن معدن جواهر قیمتی است اما مسکن شیر و مار
و موذیات دیگر نیز میباشد هم رفتن در آن دشوار است هم مقام کردن در آن مشکل و نیز گفته‌اند که
پادشاهان مشابه دریااند و بازرگان که سفر دریا اختیار کند یا سود بحاصل آرد یا در غرقاب گرفتار شود
بیت بدریا در منافع بیشمار است ؛ اگر خواهی سلامت در کنار است ؛ دمنه گفت آنچه فرمودی از
روی نیکوخواهی بود می‌بینم آنکه خدمت سلطان آتشی سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت
از محبت پادشه بپرهیز ؛ چون هیزم خشک ز آتش تیز ؛ اما تا هر که از [illegible] ترسد بدرجه بزرگی
نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ؛ بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان ؛
و در دو کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا [illegible] را دون همت
ببینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم بیت [illegible] ؛ هر چه آن عالم در اساس است ؛
خواهی شرف بزرگواری ؛ میکوش بهمتی که داری ؛ فی الجمله بهر چه دست داری ؛ همت چو قوی بود برآری ؛
کلیله گفت اگرچه مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو در این کار رسوخ دارد و طبع تو بر این اندیشه
ثباتی دارد مبارک باد ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ؛ دمنه برفت و بر شیر سلام
کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه عالیه بوده شیر گفت آری او را میشناسم
پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت حالا بدستور پدر ملازم درگاه فلک پناه شده‌ام و از اقبال حاجات
دیگر مراد ساخته‌ام و منتظر میباشم که اگر مهمی اتفاق افتد و [illegible] از رای خود و خویش کفایت کنم و
برای روشن بر آن خوش تمام چنانچه با ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی از مهمات

[illegible]

اتفاق می‌افتد ممکن که بر درگاه ملوک امری حادث شود که مهم در پیش دستان باتمام رسد ع
اندرین راه به طاوسی بکار است مگسی ؛ کاری که از سوزن ضعیف آید تیغ سرافراز از آن قاصر است و هیچ
که قلم تراش بکف زد نیشتر آید از در انجام آن متحیر و هیچ خدمتگار را اگرچه بی‌قدر و فرومایه باشد از دفع
منفعتی و جذب مضرتی خالی نیست چنانچه چوب خشک که در رهگذاری افتاده باشد امکان دارد که روزی
بکاری آید و اگر هیچ را نشاید از وی خلالی سازند یا گوش را از بد وی از زحمت پردازند بیت
گر دسته گل ای نیاید از ما ؛ هم هیزم دیگ را نشاییم ؛ شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت
او متعجب شد روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد هر چند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی‌اختیار
فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلندی
کشد بیت از اهل کند [illegible] یار است ؛ بر مایه وی اشکار است ؛ دمنه بدین سخن شاد شده
دانست که با افسون خود شیر را مطیع نموده و فریب او نجابت موثر افتاده زبان نصیحت بگشود و گفت
واجبست بر کافه انام و خدم و حشم که پادشاه را هر چه در پیش آید در فهم و دانش خود در وی تأمل
نماید و آنچه هر یک را بخاطر رسد بطریق ریشه و طریق مناصحت فرو نگذارد تا ملک اتباع و لواحق
خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای و قدر اخلاص و تمیز هر یک مطلع شده هم از خدمت ایشان منتفع
باید هم فراخور فهم و استحقاق هر یکرا بنوازد چه دانه که در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پرورش او
سعی ننماید چون نقاب خاک را از چهره بگشاید و خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآورد معلوم شود
که آن نهال میوه دار درختی نفع رسانست لاجرم که او را به پرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل
الباب تربیت ملوکست هر که از اهل فضل منظور عاطفت انعامی دهند بقدر از تربیت از او فایده گیرند
بیت منم چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر ؛ گلها و لاله‌ها کنم ار تربیت کنی ؛ شیر گفت تربیت فرزانه
چگونه باید کرد و از ایشان چه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل در این کار آنست که پادشاه نظر بکفایت

نسب اگرچه پای‌بند آن صدف بود باید دوا جدا سازد وسیله سازد به آن التفات ننماید که آیا لب به هنر درست

باید کردن بیت از هنر خویش کن بنیاد را ۴ یاد مکن نسبت دیرینه را ۴ زنده به مرده متنازای تمام ۴

مرده مکن زنده خود را بنام ۴ از پی مرده چه علاف ای جوان کز نه سگی چون خوری از استخوان موش با وجود آنکه

همخانه با مردم همخوانه است بواسطه آزار و ایذا که از او میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند

و باز که وحشی و غریب است چون از آن منفعتی تصور میتوان کرد با اعزاز هرچه تمام‌تر او را بدست می‌آرند

و بر ساعد ناز از روی احترام بر دیده ببس پادشاه نظر که دارد به بیگانه و آشنا نکند بلکه مردم عاقل

و بیگانه و فرزانه را طلبد و کسی را که در کارها عاقل و از هنرها کامل باشند بر مردان فاضل و هنرمندان

کامل ترجیح رواند آرد که منصب خردمندان را به بیخردان و آوردن چنان باشد که حلیهٔ سر پای را بساق و پیرایهٔ

پا را در سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و نادانی زمام اختیار بدست

گیرند و خلل کلی با امور مملکت راه یابد و نتایج اخلال بروزگار شاه و رعیت رسد بیت

همای کو مفلس سایه شرف هرگز ۴ در آن دیار که طوطی کم از زغن دارد ۴ چون دمنه از سخن فارغ شد

شیر بد و التفات بسیار نموده از جملهٔ خواص خویشش گردانید و با سخنان او انسی و الفت گرفته بای

مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاده دمنه نیز روشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پیشی گرفته باندک

زمانی محرم حریم سلطنت شده در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار الیه وقت واقع گشت روزی

وقت مساعد و زمان را موافق دید خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بریکجا قرار گرفته است

و ذوق طلب شکار را فراموش کرده میخواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب به نوعی که معقول باشد

سخنی را آماده شیر گفت که بر دمنه حال هراس خویشتن پوشیده دارد در آن میان شنزبه بانگی عجب

کرد آواز صدای شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست شیر بشد بالضروره راز خود را با دمنه

بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که میشنوی و نمیدانم که آواز کیست اما گمان

میبرم

گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد اگر چنین صورتی باشد دیگر مقام کردن در این مکان نتوان

بیت دمنه گفت پس ملک نباید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی

را چه اعتباری و قوه را چه وزن باشد که کسی به آن از جای رود پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد

و به هر بادی متزلزل نگردد و به هر فریادی از جای نجنبد مصراع تا ز هر بادی نجنبی با بدانی کشتی چه کوه ۴

و بزرگان گفته‌اند که به هر آوازی و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه ظاهری

نمودار باطنی باشد نی هرچند که فربه باشد چوب لاغر تکه گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود به

چنگال باز ضعیف ترکیب درمانده هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید

شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که روباهی در بیشه میرفت

و به بوی طعمه هر طرف میدوید تا آنکه بپای درختی رسید که طبلی در پهلوی او آویخته بودند هرگاه که بادی

بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمدی و بر روی طبل رسیدی آواز مهیبی از آن برآمدی

روباه در زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست که او را

صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید نیک فربه و از او آواز مهیب استماع

می‌افتد طامعهٔ روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز او باشد

از کمین مرغ بیرون آمد روی به درخت آورد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت روباه به صد محنت

بپای درخت آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش

حسرت در دل وی افتاد و اشک ندامت از دیده باریدن گرفت گفت دریغ که بواسطه این جثهٔ قوی که همه

باد بود صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت بیمعنی هیچ فایده بمن نرسید بیت

دهل ار فغان دارد ولی ۴ چه حاصل که اندر میان هیچ نیست ۴ گرت دانشی هست مغزی طلب ۴ بصورت مشو

غره کان هیچ نیست ۴ و این مثل را بر آن آوردم تا ملک بداند که با آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق

نگهدارد از دست ننهد که اگر نیک درنگرد از آن آواز هیچ کار نیاید اگر ملک فرمان دهد نزدیک او روم
و حقیقت احوال معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد
اما چون از چشم شیر غایب شد شیر تأملی کرد از فرستادن دمنه پشیمان شد با خود گفت که عظیم خطائی کردم
و نادانسته حرکتی از من صادر شد بزرگان گفته اند که پادشاه باید در افشای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد
نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه پادشاه
جفا و بلائی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده باشد دوم آنکه مال و حرمت او
در ملازمت پادشاه بباد فنا رفته باشد و عقیدت بر او تنگ گشته سیوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد بجانب
دیگر باره امیدوار که بر یافت عمل نماید شریر مفسده که فتنه جوید و به جانب ایمنی و آرامش مایل نبود چهارم
مجرمی که یاران او لذت عفو چشیده باشند و او در تلخی عقوبت باشد پنجم کسی که کارها که ابنای جنس
او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه نرفته باشد ششم آنکه خدمت پسندیده کرده و محروم
مانده و دیگران با بهره و خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هفتم آنکه دشمنی منزلت وی را حسد برده باشد
و بر وی سبقت گرفته بدان پایه رسیده و سلطان با آن هم داستان شده هشتم آنکه در مضرت پادشاه
خود را منفعتی متصور گردد نهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را
مقبول دارد و ملوک را باید اندرین ده طایفه سر خود در میان ننهاد و اصل آنست که در دین و دیانت
و مروت و امانت کسی را بارها بیازماید او را صاحب سر خود نگرداند دهم بیت راز مگشای بهر کسی که در
این مرکز خاک ❊ بس کس دیدم که محرم اسرار نبود ❊ بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن صواب
نبود و فرستادن او را به جانب خصم از روی خرد دور اندیشی بعید بود و این دمنه شخصی زیرک
می‌نماید و روزی دراز در درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل وی غبار آزار جای گرفته باشد
در انجمل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم در دروت و شوکت بر من غالب باید بر ضمیر او رغبت نموده

برآنچه واقف

برآنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد هرآینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام
تمام «المجاهد و مشهوره الملقی» را کار بستم و از فحوای بیت حکیم بیت بد نفس جانی و بد گمان باش
و از فتنه و مکر در امان باشی ❊ تجاوز نمودم اگر افتی از این رسالت مهم بر گردد من نیز او را چنانچه احتشم
در این فکرت با اضطراب تمام برخواست و چشم انتظار در راه نهاده که ناگاه دمنه پیدا شد
شیر اندکی بیارامید بر جای قرار گرفت اما چون دمنه رسید به ادای لوازم خدمت گفت بیت
تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد ❊ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ❊ ای شهریار جهان
دار آنکه آواز او بسمع همایون رسید گاوی است که در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن
و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را
نخوتی و شوکتی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احتراز شیر
لازم شمردمی شیر گفت از آن حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت اگرچه گیاه
ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای در آرد مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت
و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه نماید آهنگ ❊ شاهین بشکار پشه نگشاید
بال ❊ دمنه گفت باید که کار او را چندان وزن ننهند و از مهم او این مقدار حساب نگیرند که من [illegible]
نهایت کار او را دانستم و بر کماهی احوال او مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف
صدور یابد من او را بیاورم تا بر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه هواداری بر دوش بندگی
افکنده شیر از این سخن شاد شد و بر آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل
قوی بی ترس و تامی سخنی در پیوست مصراع نخستین بار گفتش کز کجائی ❊ و بیچاره چون افتادی
و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شنزبه صورت احوال باز براستی باز گفت دمنه از
احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان ده این اقطار را بر اصطناع آسمت جوار

مرا فرموده و فرستاده که ترا نزد ملک او برم و بر آن منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تفقد ما که تا غایت
در ملازمت ما واقع شده درگذرد و اگر توقف کنی بی توقف باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شغال چون نام شیر
و پیغام بشنید بترسید و گفت که اگر مرا قوی دل کرده و ایمنی سازید با تو بیایم و بواسطه موافقت تو شرف خدمت
او دریابم رسولان سوگندها یاد کردند و عهد و میثاق کردند دل او را بدان آرامی پدید آمد هر دو روی بجانب بیشه
نهادند و در بیشه پیش آمدند شیر را از آمدن او خبر دار شد بعد از زمانی که برسید شرط تحیت بجای آورده
شیر او را اکرام کرد بپرسید و گفت بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بود و قصه خود را بتمامی باز گفت
شیر فرمود که هم اکنون مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما بهره تمام یابی که انواع لطف
بر روی چاکران دیار خود گشاده ایم و مایده فایده رعایت برای ملازمان آستان خویش کشیده ایم

بیت در این مملکت گر بگردی بسی ... ز ما در شکایت نه بینی کسی ... در اول بکار رعایا که نیت کنیم ... نظر بر صلاح رعیت کنیم

شغال وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانید و گفت خدمت ملوک [illegible] در [illegible] حاجات
شیر او را بتقرب آن زمان داشت روز بروز او نزدیکتر میگردانید و اعزاز و اکرام او میافزود
و در ضمن آن روی بتفحص کار و تحقیق حال آورده اندازه رای و قدر خرد و مقدار تجربه او بشناخت
شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را شیر آزموده
اعتماد بر وفور دانش او زیاده گشت **بیت** نکو سیرتی دید و روشن قیاسی ... سخن سنج مقدار
مردم شناسی ... بنا دیده و دانش آموخته ... استوار کرده و محبت اندوخته ... شیر پس از تأمل و مشاورت
و تفکر و استخارت کار او را محرم اسرار خود کرد هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال او ترقی میکرد و درجه وی
در گذاردن حکم و فرمان فرمائی رفیع تر میشد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت و قربی چون دید
که شیر تعظیم کار او را بر حد افراط رسانیده و بمبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال گذرانیده و سخن او را
وقعی مینهد و در مهمی با او مشاورت میفرماید دست حسد [illegible] نفوس درو دیده رشک کشید آتش خشم [illegible]

در راه او [illegible]

در راه او رو بخشش افکنده **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد ... هم از اول حسودان را بسوزد ... خواب و قرار از وی
بشد و سکون و آرام رخت از صحن سینه او برداشت بشکایت نزد کلیله رفته و گفت ای برادر ضعف
رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر رفاقت شیر معقود گردانیدم و کار او را بنزدیک او آوردم تا قرب
یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل خود دور افتادم کلیله جواب داد که **ع** جانی بخود کرده
خود کرده را تدبیر نیست **ع** این تیشه را خود بر پای خود زده و آن غبار فتنه را خود در راه خود برانگیخته ترا همان
پیش آید که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که پادشاهی
زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی در آن حال را [illegible] یافته طمع بر بست از روی ارادت
نزدیک زاهد رفته و خدمت او اختیار کرده و در آداب طریقت جدی مینمود تا بدین طریق که محرم شده
شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت روز دیگر زاهد جامه را ندید و مرید تازه را غایب یافت
دانست که او جامه را برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند
و بسر زدن یکدیگر را مجروح میگردانیدند در اثنای آن که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در
کارزار بودند و خون از اعضای و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه
در اثنای [illegible] بسر زدن روباه در میان افتاد از هر طرف سر [illegible] بر پهلوی وی آمده بدان هلاک گرفتار شد
زاهد از این صورت تجربه دیگر حاصل کرده درگذشت شبانگاه که بشهر رسید دروازه بسته دید و از هر جانب
میگشت و جائی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سر کرم آن زاهد فهم کرد که مرد غریب است
او را در خانه خود برده زاهد اجابت نموده [illegible] در گوشه آن خانه تنها با اوراد خود مشغول
شد آن زن به بدکاری و ناهمواری مشغول بود و کنیزکان چند جهت فسق و فجور مهیا داشت یکی از ایشان که
[illegible] نو عروسان [illegible] که از او آموختی و از [illegible] عذار [illegible] آفتاب [illegible] بر آتش غیرت [illegible]
مستی [illegible] دل را چون تنگ

شکر حلاوت بخشیدی بیت خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل زده گیسو چو مشکین کمند زسیمین زنخ گوی انگیخته
بر او طوقی از عنبر آویخته بر آن طوق وگوی آن بت مهروی از و طوق برده ز خورشید گوی با جوان
زیبا روی مشکین موی نازک گوی سرو بالای ماه سیمای که ترک تازی بار یک میانی کم ترکان خطائی از جلی
زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان شمر قندی از ذوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب
بیت روی چگونه روی روئی چه از آن پای زلفی چگونه زلفی هر حلقه چو دام پای دو پیکر بدید آمده بود دوستی
با یکدیگر چون مهر و ماه در یکبرج قران کرده بودند و چون زهره و مشتری در یکبرج اجتماع نموده البته این
جوان از غیرت نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصل آن نگار جرعه کشیدندی و تشنگان بیابان
طلب بعد از هزار طلب بچشمه زلال او رسیدندی بیت غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد نگذارم
که در آئی بخیال دگران زن بد کار را از معامله گرگ تنگ آمده و از قصور دخل بطاقت نمیه بار گرک
که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف نهاده بر نمی آید بالضرورت قصد
هلاک آنجوان کردیشی که زاهد بخانه او آمده تدبیر رخته فرصت کار نگاه داشته ترا بهای گران بر عاشق
و معشوق بمواره چون اهل خانه بیا راهیدند هرزنی زهر هلاهل بوده در ما بوره کرده بهوش دماغ جوان آورد
و نیمه ما بوره در دهان گرفته سر دیگر را درون بینی او نهاده خواست که دیگر در دمد و از غبار آن زهر
بدماغ آنجوان برساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخار آنکه از دماغ جوان بیرون آمده تمام زهر
بحلق و کلوی زن رسیده بر جا جان گرفت ع هم بر سر آن رود بلا که در سر دارد زاهد الحال راحت ده
کرده آنشب را که بد رازی روز قیامت بود بصعوبت بسر برده تا وقتی که زاهد صبح صادق از زاویه
نیلگون خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید و معنون آیت ما یا آیت نحی ها صحیح
من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن گردانید بیت بایست صفا گنبد آئینه رنگ رفت بروزن
آئینه چنین ز رنگ زاهد خود را از ظلمت فسق و فجور آن مقیم برهانیده منزلی دیگر طلبید که منگری که خود را

ازو براه

ازو براه او شمردی زاهد را بر سبیل تبرک بخانه برد و قوم خود را در تیمار داشت او وصیت نمود و نمود لیف لیفی
از دوستان رفتند خواتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی کار آراسته روی مسلسل موی بیت
نازک گوی عشوه سازی شوخ چشم و غمزه زن خوبرویی کمان چشم بتی بلای جان بود دلالت میان اتفاق زن
بجائی بود که با افسون گری آب و آتش را با یکدیگر در آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را چون موم ساختی
فریب انگیزی از کرانی گفت که گردی پیشه با هیچ راه جست بطور نیز توجه و رکار کرده بجای
ریسمان زنار کرده لبسی دو ورد و روئی سحر و نیرنگ بزن ساده لباسی و از درون نیک
زن کفشگر چون خانه خالی یافت سبلاله فرستاد که عاشق را خبر کن که امشب شکر لب خواهی یکی است
و صحبت بی ما و هوی عشرت ع بر خیز و بیا چنانکه میدانی و تو معشوق او شبانگاه بر در خانه
آمده و منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه چون پاسی از شب رسید شوهر او در بر خانه دید
حال الحکیم بیشی از زانی اندک کار برده بود و در فهم زن و معشوق پیکی در دل افتاده در این محل که
او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شد بخانه درآمد بخشم تمام زن را زدن گرفت بعد از آنکه
او را ادب بلیغ کرده او را محکم بر ستون بست و خود بر بستر آسایش نهاد زاهد در این اندیشه که چه
سبب هر وقتی بی روشنی زدن این زن از روشنی مروت دور بود با پیشی که فی او را شفاعت
کردی و بودی شفاعت را فی نشیدی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندان منتظر
میداری رود تر بیرون خرام و وصلت غنیمت شمار بیت یار را که بر پرسیدنی بیمار غمت کو
بیا خوش که بمیر رشتی رمقی می آید زن کفشگر او را با آواز حزین نزدیک خود طلبیده و گفت بیت
اشکوده دلا حال دل زار چه دانی حال دل مرغان گرفتار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو یا
حال دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار جهان حال زار من معلوم کن و ناله زار من بشنو که این شوهر ایم
مگر او را در این خانه دیده بود که دیوانه وار بخانه درآمد بعد از آنکه مرا بسیار بزد بر ستون محکم بست

اگر نسبت بمن شفقتی داری و یاری در مقام مرحمتی زود تر برای اینکه یار دوستی ده تا برای خود بر ستون
ببندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل مرا رهین منت میسازی
و هم محبوب مرا ممنون و منت دار زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده
و او را بیرون فرستاد و زاهد از استماع این سخنان سر رشته زن و شوهر در دست افتاد و درین اثنا کفشگر
بیدار شد و زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او شناسد و بر آن حال وقوف یابد یارای جواب دادن
نداشت چند آنکه کفشگر آواز داد از زن حجام آواز بر نیامد آتش خشم کفشگر شعله زدن گرفت و برخاسته
در پیش ستون آمد و بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه در نزد معشوق فرست زن
حجام از ترس آه نکرده با خود گفت که عجب حالتی پیش آمد ع عزت دگری کرده و محنت دگری
چون زن کفشگر باز آمد زن حجام را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست و او را گشاده
و خود را بر ستون بست زن حجام بینی بر دست گرفته روی بخانه نهاد مصراع در تحیر که چه می بیند و کار چه
میگذرد زاهد این همه صورتها میدید و میشنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور میرسید
حیرتش بر حیرت می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر کرد و دعا آغاز کرده و گفت الهی یا
ربا تو میدانی که این شوهر بر من ستم کرده و تهمت و گناهی که از من صادر نشده بود در گردن من بست
بفضل خویش ببخشای و رحم کن که صحیفه حالت بی بازده که روا نشوم در وقت دعا و مناجات تو هر بیدار بود
آن ناله زن را آمیز در دعای تو را بخبر او را می شنود فریاد بر کشید که ای نابکار ربا روز کار این چه دعاست
که میکنی داری چه تمنا است که میداری دعای فاسقان برین درگاه قبولی ندارد و حاجت مفسدان از
این راه روا نمیگردد بیت گرت هوس که کار ترا زیب بخشد بید زبان پاک و دل پاک سر روی باید
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار بر خیز قدرت الهی را تماشا کن که چون دامن من از لوث این
تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی

وارها خلاصی داده

وارهانید خلاصی داده مرد ساده دل بر خواست و چراغی افروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی
وی را برقرار یافت و هیچ جا اثر زخم و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر
خواهی مشغول شده و بعطفی هرچه تمام از جهال عذر خواست و بعد از دست و پای او بر آورده شسته
پیک دلی خود را عهد نمود که دیگر نیازارد و بقیة العمر از فرمان زن مستوره با صلاحیت که دعای
او را جای نیت بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده بدست گرفته بخانه رفت
حیرت برو مستولی شد که چه انواع نیرنگی این شوهر چه بوالعجب نوع بشوهر باز نماید دوستان و همسایگان
درین باب چه عذر آرد سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب گوید درین میان حجام از خواب
در آمده آواز داد که ای زن دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه میروم زن دیر جواب داد و در دادن
دست افزار دیر تر جواب داد با آخر استره را تنها به بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی
استره بجانب زن انداخت و سخنان تیغ لکلکی آغاز نهاد زن خود را بیفکند و فریاد برآورد که بینی بینی کرفتی من افتاد
حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمدند زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت
برو گشادند و آن بیچاره حیران ماند نه روی اقرار داشت نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز
پرده ظلمت از پیش برداشت و آیینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت بر افروخت
رایت سپهدار شرق شه غرب در بحر چون گشت غرق اقربای زن حجام آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا
زاهد نیز از خانه کفشگر آمده بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه قاضی رفته رسم پرسش بجای
آورد چون کسان زن حجام مهم مرافعه خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی این ضعیفه ظاهر است
و سبب بینی بریدن و مثله کردن این عورت چرا روا داشتی حجام حیران شده در تقریر حجت فرو
ماند و قاضی بمقتضی الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی
درین کار تاملی باید کرد و دیده فراست بباید گشاد زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را بزان

ما نگفته‌ایم اندرون به کار را از هر هلاک نکرده که کشکر بینی زن حجام شهر برید بکه اینجا بلاها را بخود کشیده ایم فانی دست
از حجام برداشت روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل فرمای و این معانی را بیان فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده
بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر از اول مرا آرزوی مرید کردن نبودی و به ترهات او فریفته نگشتمی
آن غدار مکار زر مرا نبردی و جامه مرا نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صدمت خونخوار کی
در کوشتی آسیب بخزاف بدو نرسیدی اگر زن فاحشه بکار در قصد هلاک جوانی غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی
اگر زن حجام بر آن فعل حرام مرد کاری ننمودی مثله گشتی و فضیحت نشدی هر که به کند بیکی طمع نباید داشت
هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت** حنظلی کشت دانا با امروز کار / کی بدو گیرد بری از روز کار
انجلیل را بدان آوردم که چون آن که این راه محنت تو بخود نمودی و در این رنج و مشقت تو بر خود کشودی **ع**
آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ایم و لیکن تو تدبیر خلاصی
من بکنی و حیله کن در این عقده را بگشای اندیشی کلیله گفت من از اول کار با تو موافق نبودم و در قبول
تو ارتکاب این امر را متفق نبودم فی الحال خود را در این باب بر طرف یابم و مدخل خود را بهیچ وجهی نمی بینم
مگر که هم خود در باره خود فکری کنی که گفته اند **ع** هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که
بلطایف الحیل کرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا کار او را هلاک کنم و از این پایه بر اندازم بلکه
از این ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب همت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم در نزدیک
اصحاب خرد و مروت معذور باشم و نیز منزلتی نمی جویم و زیادت از آنچه مدت داعیه ندارم و بزرگان
گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور باشند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم
در بر حذر کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از
ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و فر در زمان مستقبل و من کوششی در آن دارم که منصب خود باز
رسم و جمال حال من تازه گردد و طریق آن که حیلت در پی کار او باشم تا آن شیر ... راه داع کند یا از این

گرفتن اخت بربندد

شیر هلاک او دولت ندهد زنهار که گرد این کار نگرد که پیش خردمندان برآید آسایش خویش رنج مخدوم خود
اختیار نکند سخن همین دو کلمه است آخر رسیده دمنه ترک ملازمت شیر گرفته گوشه عزلتی گرفت روزی از فرصت
یافته خود را در محل ... شیر انداخت ... مینمود و وجوه ... مدتی رستی امروز پیش ایستاد شیر گفت روزها
شده که ترا ندیده ام **ع** آنست و آنکه عاقبت بخیر بود شیر از جا های بجست و گفت خیر باد حادثی
شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت از اخوانی و فراغتی ... شیر گفت این زمان
وقت آنست زود تر باز نمای که مهمات کلی را تاخیر نشاید بد اگر کار امروز بفردا افتد ...
روی دهد **بیت** مکن تاخیر در هر کار و پیش آر / که در تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخنی
که از استماع آن شنونده را کراهتی آید و در ایراد آن دلیری نتوان کرد و خبر با این همه تمام و رکز
بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز اعتقاد تمام باشد و سامع با تمیز که ملاحظه احوال کند که گوینده
در مقام نصیحت و نیکو خواهی است یا نه ... دانند که قابل را تمیز حقوق تربیت جز صیانت سخن کس را
بسمع قبول اعتقاد نباید خصوصا که منافع و فواید آن بعود باز گردد شیر گفت که تو میدانی که من در
فضلیت از ملوک بقوت رای و فر و منتی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه بجای
نهاد ضمیر خود مبارزم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگو و بی تردد آنچه بخاطر میرسد پنهان مدار دمنه گفت
ما نیز رخصت جرات بدان یافته ام که بعقل و دانش ملک و وقوف بنهایت الکاید و
نیز پوشیده نماند که سخنی من از محض شفقت و عین امانت میگویم و لیکن شبهت و غرضی و علت
آلوده نمی سازم و جز گلک طبع تنها عیار النقد سخن را این شناسد **بیت** نکوید آنکه ذهنی شد محکیت
که قلب خالص ما بی شناسد شیر گفت و فور امانت تو ظاهر است و اثر آن از صفحه احوال تو لایح
و باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول میباشد و ریبت و تهمت در حوالی آن دیگر مجال دخل
نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش به دوام عمر ملک بازبسته است پس هر یک از رعیت که

بست با گروه نهادی موصوف و موسوم آمد باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز نماند که
حکما فرموده‌اند که هر که حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از پزشکان پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه به دوستان
جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو در حق من هویداست و امانت و
دیانت ترا دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادثه شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت احوال بتدبیر او
اشتغال رود دمنه چون شیر را با خود در افسانه مشغول کرده زبان برگشاد و گفت بیت که دشمنا
خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان
دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوت و کید و حیلت
او را دانسته‌ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم بیت نه آن بودی که مرا در
دل خیالی داشتیم و زبان بود من در حریم که ملک در اکرام آن نعمت ناشناس افراط نموده
و در حکم کلی وزرا داری او را نائب خود گردانیده و او در مقابل این نعمت این صورت
از وی در وجود آمده و بجز از طغیان عارفه چیزی داعیه از وی سر برزده هر آینه بحکم إِنَّ الْإِنْسَانَ
لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ کسی که دست خود را در امور دینی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور
بر قبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه نهاده و هوای عصیان از نوید آن دل او سر بر زند
بیت کسی را که گیتی ز جاه خمول برآرد رساند بجاه قبول عجب نه گر دعوی شاهی کند سر سرکشان
در کمند آورد شیر گفت که ای دمنه براندیش که این چه سخنی است که میگویی و تحقیق این حال را
از کجا معلوم کرده اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت
رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است چون پادشاه یکی از خدمتکاران را در جاه و
مال و حشمت در مقابل خود بیند رفع وی از پیش بر باید داشت و اگرنه کار از دست برود و شاه
از پای درآید و چاره این کار بر وجهی که مخبر خیرت بهی اقتضا کند خواطر خاطر ذهن قادر پادشاه آنگاه

تواند رسید

تواند رسید اما چندان میدانم که تعجیل تدارک مهم کار و باید کرد اگر تأمل کنی ممکن که کار بجایی رسد که قدم
تدبیر از رفتن مساحت آن عاجز آید بیت خلاف تو یکی مور بود ماری گشت برآر از سر آن
مور و مار گشته دمار مده امان و میفکن ز روز بیش بکار که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته‌اند که مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث امر آفتی
و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد و حالی سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی در پیش
گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع است اول آنکه پیش از ظهور
خلل چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران کار را نداند او در مبادی آن بدیده عقل و تدبیر امور در
اوایل کردن ع أَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ و چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را
به ساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون بلا رسد حیرت و دهشت بخود راه ندهد
هر آینه بر این کس راه صواب و تدبیر پوشیده نماند اینچنین را حازم خوانند و مناسب احوال این سه
کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و دیگری جاهل غافل حکایت آن سه ماهی است
که در آبگیری با یکدیگر اتفاق بوده‌اند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند
که آبگیری بود از شارع دور و از تردد راه گذاران مخفی و مستور آبش بصفا چون اعتقاد نیک‌نیتان
صافی و دمش بهره آتش چون طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت
و در وی سه ماهی شگرف که قوت سپهر از رنگ ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بر باد رفتی
آرام داشتند یکی از آن سه ماهی حازم بود و یکی عاجز دیگری جاهل ناگاه در ایام بهار که جهان از ابر نیسان
گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب
شده فراش صبا بساط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن‌ها را از آرایش
داده بیت چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد صبا گل دهن کرده باز چو

معشوق خندان عاشق نواز / دو رشته صیاد ماهی گیر را که از بر آن آبگیر اتفاق ره از قضای الهی احوال اقامت این سه
ماهی را در آن غدیر دریافتند با یکدیگر میعادی در نهاده که برای دام آوردن بشتافتند ماهیان از این
واقعه آگاه گشته در میان آب با آتش حسرت همراه شدند چون شب درآمد آن ماهی که عاقل و کامل بود
و حزم زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار دیده و چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر
بساط تجربه ثابت قدم اندیشه خلاص از دام صیادان و حرکت نجات از قید فریب ایشان بخود هموار کرده

بیت
خردمند دانا کسی را شناس / که محکم کند کار خود بر اساس / کسی را که خرمنش نباشد درست
بنای فرحش بود سخت سست /

پس بسبک روئی کار آورد و بی آنکه با یاران مشورت کند از آن جانب
که با آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شدند و دو جانب آبگیر را محکم ببستند
آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون اهمال حیث بهره خود مشاهده
بسیار رنجور و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من نیز چون
ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی

بیت
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد / دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست /

اکنون چون فرصت که فوت شده بهنگام
مکر و حیله است هرچند گفته اند که در وقت فایده تدبیر نده و از ثمره رایی در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد
اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا
ندارد پس خود بمکر را مرده ساخت و بر روی آب آمد صیاد او را برداشت و تصور مرده کرد و بصحرا
انداخت و بحیله خود را در جوی افکنده جان بسلامت برده

بیت
همراه دشمن گر خواهی رهائی / که چو مردن نباشد چاره آشنائی /

آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او غالب شده بود و عجز در افعال او ظاهر
حیران و سرگردان و مدهوش با پای کج چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار
شد ملک را از ایراد این مثل معلوم شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد پیش از فوت فرصت

وعدم قدرت

وعدم قدرت بر تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاک دبا بیرون زد و خرمن عمرش را بباد فنا داده دود
از خانمان او با آسمان باید رسانید

بیت
چه قدرت یافتی برخم غدار / شکست ابتلا خوش بر و بار /

شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه بخیانتی اندیشد و بوالی خدمت را با
مراسم کفران مقابل رواداد چه در باب وی تا این غایت جز مروت و نیکو کاری بجا نیاورده ام
دمنه گفت همچنین است اما بگو با ملک او را بدینجا مرتبه رسانید

مصراع
هر کجا داغ بادیت فرسود / چون تو مرهم نهی ندارد سود /

لئیم و بدگوهر تا وقتی ناصح و مشفق باشد که بمرتبه که امید
حصول آن دارد نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خاطر
قیاسش سر برزند و بزرگان گفته اند که بنای خدمت سفله و بداصل بر قاعده بیم و امید است
چون از فرط خوف ایمن گردد سرچشمه دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر
نعمتی و فتنه انگیزی را فروزد شیر گفت ایشان را از عاطفت خود محروم نباید کرد که یکباره یکان نومید
شده و ترک طاعت گرفته بجانب دشمنان میل کند و چند آن نیز نشاید که کار بجانب زیادت
رسیده حالات فضولی از ایشان سر برزند بلکه باید که میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه
ایشان بوعده و وعید و بیم و امید داعی باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و
از آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی وی بر یکی همه مکاران را دلیر سازد و موجب تسلط قدرت
ملوک گردد

بیت
ز نومیدی دلیر باشد و چهره ریاب / امید و کشت چنان بکن که نومید نشوم /

شیر گفت
امید نگاه از من چنان میرسد که آینه حال شنزبه از غبار این زنگ مصفاست و مخدوش از
رقم این بازیگر و همواره دوستی با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را
در همه روزگار وی ساخته بوده که از وی جز نیکوئی و مشفق بکار رسیده باشد چگونه در مکافات
آن بدی و مضرت می اندیشم

بیت
چه دل بد دوستی خویش را علم سازد / چرا بدشمنی خاطر بر افرازد /

روزی گفت مگر اینجا باید نشست که از کجی مزاج هرگز راستی نباید و به اصل زشت سیرت تکلف و تکلیف سود ندهد و
با گوهر خلقت نگردد ع کل اناء بالذی فیه ینضح ع از کوزه همان برون تراود که در اوست
مگر آن قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده و نشنیده‌اند که چگونه بوده است آن حکایت آورده‌اند که کشفی
را با عقربی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندی بیت روز تا شب
معاشر و همدم / شام تا صبح مونس و محرم / وقتی بحکم اتفاق افتاد که بجهت ضرورت جلای وطن بایستی
کردن هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ناحیتی شدند قضا را گذار ایشان بنهری عظیم و جوی بزرگ در عمق
ایشان پدید آمد چون عبور عقرب بر آن آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد است
که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر
اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است نه طاقت فراق احباب
ممکن بیت تو میروی و من خسته باز می‌مانم / عجب که بی‌تو بمانم عجب همی دانم / کشف گفت هیچ
غم مخور که من ترا [illegible] از آب گذرانیده بساحل نجات رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سپر
بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت
گر دوست برو بهر چه داری / یاری بخر و بهیچ مفروش / پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب
افکنده روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و گاه گاهی از حرکت عقرب
احساسی کرد پرسید که این چه صوتست که میشنوم و این چه عملست که بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد
که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف را تنگ آمد و گفت ای بی‌مروت من جان خود را برای
تو در ورطه خطر افکنده‌ام و بکشتی پشت ترا از آب میگذرانم اگر الحال شکر نمیکنی و حق صحبت قدیم را رعایت
نمینمائی بارها باری نیش زدن چه بود با آنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش
دلخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود بیت خار را آن کشته‌اند که دست و دامن خود ریش کند

هر که از

هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار / عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در جمیع اوقات زنده کانی
بر آنها بجز نیش نکرده باشم بلکه مقصود آنست که طبیعت من مقتضای نیش زدن است
خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه دشمن بیت هر کرا عادت ذمیم بود / بی ارادت از او بود
صادر / نیش بر سنگ میزند عقرب / گرچه بروی نمی‌شود قادر / کشف گفت که حکما گفته‌اند که نفس
خسیس را پروردن آبروی خود بردنست و در رفعت کار خود کم کردن بیت در خاک ریگ زر و ریور
ایزد نیست / با ناکس دریغ بود لطف مردمی / راستی بزرگان گفته‌اند که هر که در اصل ذات نسبت آمیزد
را بر او هیچ تصرف نیست چه حرامست بر نطفه خسیس که از دنیا انتقال کند تا بدی نکرده بجای کسی که بجای
که بر او نیکوئی کرده باشد بیت بد اصل را نکو نتوان کرد تربیت / کسی دارد روان جام جرا
مار پرورد / حنظل بتربیت نشود همچو نیشکر / گل بر نخیزد اگر همه خوار بر دو [illegible] باده انگبین بر خیز
[illegible] باشد که از [illegible] مشتر و حشت ذات وی اندیشه [illegible] بیدار
زیردستان [illegible] بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگر چه درشت و بی‌جا باشد
التفات نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از نوادر خالی نباشد چون بیمار که در فرموده
طبیب نظر استشفا نکرد غذا و شربت بی‌آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا
بیشتر یابد بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک / عمر تلخست ولیکن بر شیرین دارد /
و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد
هرگاه که ماده بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد بود از آنکه فرصت فوت شده و دشمن مستولی شد
نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آنها بهر یک از ایشان کند بیت هر جا که ترا کار بباید کرد /
هر چه بدیگری رها باید کرد / و آنکه که بدین نوع خطائی کردی / در کردن دیگری چرا باید کرد [illegible]
که سخن درشت [illegible] و از حد ادب تجاوز نمودی در قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد [illegible] بر تقدیر

که دشمن باشد بهتر آنست که از او بکار آید و از عجب واقع طلعت مست چه ماده حرکت و از نباتات بوجود
کرده و مدد قوت می از کوشت حاصل شده نتیجه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و از او انتقام و طلب
ندارم که جمال مقابل من در نظر او کنند و بسودای مقابله من در نمود آید او جای کیرد بیت هر که را کار
با چون منی لاف گزاف / کی تواند پنجه با پیل ژیان پهلو زدن / و اگر شتربه با آفتاب دولت من
که از افق عنایت پروردگار تابان چون ماه در مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر تا جمع تیرهای
بلای آن ندمی که نمودار سپاهای آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد بیت
تهی دست کر مایه داری کند / به لنگی که راه سواری کند / منی الضد را کرده آیم سربلند / هنشی باز در
گردن آرم کمند / دمنه گفت ملک را بدان فراغت شاید بود بعد از آنکه کوید او طعم منت یافته بر او غالب توانم
بود چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد بعد کاری بچا یاران از پیش کار خود را ببرد [illegible] یاران
دوستان و عوزان ایشان نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک برانگیخته کرده
مبادا که با او دم موافقت زنند و یکی اگر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید بیت پشه
چو پر شد بزند پیل را / با همه تندی و صلابت که اوست / مورچگان چونکه کنند اتفاق / شیر ژیان را بدرانند
پوست / شیر گفت سخنان تو در دل می جای گرفت و خوی نصیحت ترا پذیرفتم فاما این صورت دانی که می
شده است که او را بر داشته‌ام و علم تقویت و تمکین او را بر افراشته در مجالس و محافل بعد ازینها اگر
ذکر خود و دیانت او را بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بنا فی عقل و نقض دأب و رکاکت رای
منسوب کردم و سخن من در دلها وقعی نداشته و عهد من در خاطرها بیقدر شود بیت هر کرا که خود بر افرازی
تا توانی ز پایش انداز / دمنه گفت فایده رای صایب و نتیجه تدبیر درست آن بود که چون از دوستی اثر
دشمنی ظاهر کردد و از صدد مکاری بحرکت آمده [illegible] اکنون اگر اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از
موافقت او درچینند و پیشتر از آنکه منم فرصت [illegible] بابد برای او ساختی مهیا سازند و با وجود

انکه دندان بادمی

انکه دندان با آدمی مصاحب و قرین می باشد و از آن انواع فوائد و منافع بوی رسد چون درد کند جز بقلع آن
از رنج آن شفا نتوان یافت و طعام که مدد و مایه تجمل و عمده مایده حیاتست چون فاسد گشت
جز بدفع از مضرت آن خلاص نتوان شد بیت خاکی که دل از غم وی آن شاد نگردد / کر خود همه مشک بتن
تو باشد کم او گیر / دمنه از وسوسه خود شیر را مضطرب کرده با خود گفت من کاره شده ام صحبت شتربه را اگر
با او مقالات می از جمله محالات میشمارد که کسی را نزد او فرستم و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازه
دهم تا هر جا که خواهد برود دمنه گفت اگر این خبر بشتربه رسد در حال بر آوت دمه خود را بر شیر ظاهر گرداند
دیگر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک اینها بار از حزم دور است و دانایی
که سخن گفته نشده آنست محل اختیار در قیمت پس از اظهار تدارک آن در حوصله اقتدار خارج بیت
سخن تا نگفتی توانیش گفت / ولی گفته را باز نتوان نهفت / سخنی که از دهان و تیری که از کمان
بیرون آمده نه از ابداست تو آن آورد نه از انقلاب و در امثال آمده که هر چه بزبان آمده بزیان
آمده بزرگی فرموده که زبان ترجمان دولت و دل دادگی ولایت بدن و سخن جواهر گنجینه وجود باد
گویا بمسمار خاموشی بسته بنام مهر سکوت بر آن حقه نطق نهاده در چمن زندگانی بهر ریاحین سلامت
بروید و نهال حیات ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم
آید ایمنی نتوان بود که رایحه گلزار سخن سبب تفرج دل و تقویت دماغ خواهد بود یا علت ظهور ماده زکام
و واسطه صداع خواهد بود و چه زبانها یا ابسته پیک نکته دلپذیر سبب عقده های مشکل گشوده است
و سخنان شور انگیز بیک اشاره مجمل گردن گوینده را به بندهای گران بسته بیت اگر بچشم خرد در
سخن نگاه کنی / بعقل ملتی است که هم سود و هم زیان دارد / نشان که داد که تا گفته کسی را / بدارد
دل کند او گره باز نیاورد / چه دیده ام که گوینده را زکین لفظی / دیده بار رهانده ام که بر زبان آرد /
ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت حال خود شناسد و فضیحت خود بیند معانده ملک کند

درآمده جنگ آغاز نهد و فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز داشته‌اند و جرم پوشیده
عقوبت آشکارا تجویز کرده صلاح در آنست که گناه مخفی از سیاست نهانی تدارک نمایی شتربه گفت
بمجرد گمان نزدیکان خود را خوار و بی‌اعتبار گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن به
دست خود تیشه بر پای خود زدن است و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت بیرون شدن نظم
نباشد پسندیده شرع و عقل ۝ که پادشه فرمان دهد ۝ که همچون مغان قضا حکم او کهی جان ستاند
کهی جان دهد دمنه گفت پس گواهی فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار را چاره
ملک باید که بنظر فراست بنگرد که خبث عقیدت او هویدا و بد صورت او نافرخ واقع خواهد بود و علامت
کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید وجب در آنست و پیش ولی با احتیاط و محافظت باید دیگر
دولت را آماده و مقاومت را فراهم آورده باشد شتربه گفت بگو اگر از این علامت چیزی مشاهده
افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مرتفع گردد و تفرقه گمان بمرتبه یقین مبدل خواهد یافت دمنه چون
دانست که هیزم فتنه انگیز او ازین جانب آتش بلا بالا خواهد گرفت خواست که کار را به بیند و از طرف وی
شعله فساد را برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است ۝ سخن چین بدبخت هیزم کش است ۝
فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارت شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک
اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خواطر او معلوم کرده خبری بعرض رسانم
شیر اجازه داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت شرط سلام و تحیت بجای
آورد شتربه تعظیمی فراخور احوال او نموده آغاز تملق و تلطف کرده گفت ای دمنه مصراع یاد میدار که
از مات نمی‌آید یاد ۝ روزهاست تا دیده دوستان با انوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را باثمار
نهال محبت و ملاطفت گلشن نگردانیده بیت بعمر یا نفسی یاد دوستان نکنی ۝ که یاد تو توان کرد
یکنفسی کردن ۝ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و دل همواره با جمال

درگلشن محبت

و گلشن محبت داشته بوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته‌ام بیت از دل سوی جان دلم
بپهاس رفته‌ام ۝ پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام ۝ درین روزها عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا که موجب
مزید دولت و سعادت بوده اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست
دمنه گفت چون کسی را ملک خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفسی بی بیم و خطر نزید
و یکدم نگذرد که نه بر تن و نه بر جان خود لرزان و هراسان باشد و یک سخنی بی توقف و فزع از او صادر نشود
چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا نه بندد بیت از فتنه این زمانه
شور انگیز ۝ برخیز و هر جای که خواهی بگریز ۝ دریاب که گر بیچینی نه آری باری ۝ دستی زن و در دامن
خلوت آویز ۝ گاو گفت ازین سخنی روشن‌تر باز نمای و ازین بهتر مجمل را بیان فرمای که تا
نفع موعظه تو عام‌تر و فایده کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز در این جهان بی شش چیز ممکن نیست
مال دنیا بی کوشش مطالبت هوای بی محنت مجالست زنان بی ملامت طمع دونان بی ندامت
مصاحبت لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از نعمی دنیی بهره نرسد که مست
و بی باک نشود و سر طغیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی بر پای هوا قدم ننهد که در معرض هلاک
نه افتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که با انواع دردها مبتلا نگردد و شخصی با مردم فتان و شریر اختلاط
نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیاورد و کسی از مردم دون و سفله توقع نکند که بسلامت
از آن ورطه خونخوار بیرون آید بیت صحبت بد ۝ و آرزوی قیاس ۝ همچو دریای بیکرانه شناس ۝
به چه چاره جز خوف و خطر ۝ هر که نزدیک ایشان ترا ۝ شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند
که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او بتو هول و هراسی مستولی شده دمنه گفت این
سخن نه برای نفس خود میگویم و از جهت خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب دوستان را در این حالت
بر جانب خویش ترجیح میکنم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که روابط

زنجاد و مقربات محبت مبانی ما و تو بر چه وجه بوده عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اگر در این مدت
بو غائله پیوسته و چاره نه دارم از آنچه حادث شد از نیک و بد و نفع و ضرر شرف اعلام تو برسانم
شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست مهربان موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبر باز
و هیچ دقیقه از دقایق بر او از مخالفت فرو مگذار دمنه گفت من از معتمدی شنیدم که شیر
بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده و بدینجا درگاه هیچ بر او احتیاجی
نیست و هیچ وجود او جز آلت [illegible] و صورت را کوفته او را غذای خواهم کرد [illegible]
عام از بد او خواهم چشید ما چون این سخن را شنودم و تهور و تجبر او را یاد شناختم آمدم که ترا تنبیه
نموده و حسن عهد خود را بر زبان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین محبت و فتوت بر من
واجب بود با جا رسانم **بیت** من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشم و لیکن تمام روی به امهم بر داری مگر حیله از این ورطه
خلاصی روی نماید و [illegible] از این هلاکه خلاصی دست دهد شتربه چون سخن دمنه بشنود عهد و موافقت شیر را
[illegible] که رانده گفت [illegible] آنکه شیر با ما غدر کند و حال آنکه از ما جنایتی ظاهر نشده
و قدم ثبات از جاده [illegible] در سخن تو [illegible] فلان آنست که
در دو [illegible] برین بسته اند و [illegible] در مقام خشم آورده و در خدمت او [illegible]
[illegible] هم در سخن [illegible] او [illegible] خیانت و [illegible] را [illegible]
آنست [illegible] جنایتها از این [illegible] دیده ام و حالا هر چه از آن [illegible] در حق دیگران [illegible]
بر آن قیاس کند هر آینه [illegible] محبت [illegible] در حق اخیار به کمال [illegible] آمده [illegible]
پوشیده شود و [illegible] دلیل است کافی [illegible]
و آن دفعه پرسید که چگونه بود آن است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید

پنداشت که [illegible]

پنداشت که ماهی است قصد کرد که بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بر این منوال از ماهی [illegible] دیده
حاصل از آن صیادی [illegible] حاصل نشد از سراب [illegible] اندیشید [illegible]
[illegible] صیادی کرده [illegible] دم [illegible] و [illegible] هر گاه که ماهی [illegible]
که او [illegible] قصد آن نکردی و مطلقا بدان [illegible] **ع** من جرب المجرب
حلت به الندامة و ثمره این تجربه آن بود که [illegible] روزی برگ و نوا [illegible]
[illegible] آید [illegible] در دل [illegible] و [illegible]
[illegible] تجربه دیگران بوده و حال آنکه [illegible] تا دیگران چند [illegible] از روز [illegible]
و از [illegible] **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن
شیر شیر / هر دو گون زنبور خوردند از محل / زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل / هر دو گون آهو
گیاه خوردند و آب / زین یکی [illegible] شد و زان دیگر مشک ناب / دمنه گفت شاید که [illegible]
[illegible] با ساطر آنکه [illegible] عادت [illegible] باشد که [illegible] را [illegible]
و دیگری را [illegible] باشد [illegible] هر [illegible] **بیت** شاه هر [illegible]
[illegible] کرد [illegible] **ع** کار [illegible] باشد [illegible]
[illegible] **ع** شتربه گفت [illegible]
[illegible] استقامت [illegible]
دیده [illegible] موجبی باشد [illegible] تواند کرد [illegible]
[illegible] دست [illegible] از آن [illegible] تلافی در آن [illegible]
بود [illegible] باشد و [illegible]
[illegible] نمی [illegible] و تدبیر [illegible] از برای مصلحت او

خلاف کرده ام و در تربیت و نعمت مماطلت کاه کاه و گفته صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخن گفته ام شاید که
از ان حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل مروت و عیب شمرده باشد زنهار که از این معانی صادر شده
خالی از فایده کلی نیست و نبوده و با اینهمه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر ترجیح گستاخی
ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجا آورده چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و
خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن ناخوشی
و صحت بیمار و اگر اینهم نیست ممکن است که غرور سلطنت و استغنای ملک او را بر این باعث شده که از
من برنجیده و مقتضای کبر و استغنای ملک آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوش آمدگویان
را بمرحمت اختصاص دهند و از اینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار
دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین سهلتر و دیگر آسانتر است و از تقرب ملوک با آن همه
فراغت بهتر و بیشتر دانسته اند که خلال خدمت پادشاهان سبب [illegible] و معرفت مباشرت احوال
ایشان را بعضی ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند که اگر پرتو عنایت گاه گاه تاریک اخترانرا
با روشنی میاورد ولی لشعله سیاست نیز خرمن سیاق خدمتکاران را می سوزد و خرد کامل برای آن متفق است
که هرکه با آتش نزدیکتر مقرب او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده اند از احراق آن بخبر
میباشند تصور لذتی و کامی متفقی از تقرب ملوک میدارند و فی الحقیقه نزد جانات که ایشان از سیاست
سلطانی و هول و هیبت پادشاهی و قوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار سال عنایت با یکلحظه
سیاست برابر نیست و مصداق این قصه مناظرت باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت
که تو مرغی بی ثبات بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفا است و با آنکه وفا بمضمون
اِنَّ اَحسَنَ العَهدِ مِنَ الاِیمانِ دلیل کمال ایمان است جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند

استغنای

کسی که صفات احوال خود را بسمت بیوفایی موسوم نسازد **بیت** سگ کرده وفایی برخ نسبتش بهتر از
آنکسی که وفا نیست نیست مرغ خانگی جواب داد که از تو چه بیوفایی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بیوفایی تو آنست که با اینهمه که آدمیان درباره تو چندین تلطف مینمایند
بی زحمت و تکلف آب و دانه که ماده حیات از آن می آید مهیای سازند و شب و روز
از حال تو واقف بوده بر حفظ و حراست جانب تو میکوشند و چون وقت آید که خوشه و کوشه داری بکار
بگریزی تو مایل نشوند از پیش ایشان گریخته بام ببام میپری و کوچه بکوچه میدوی **بیت** حق نمکی تو بیحیا
وز منعم خویش در هراسی من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم
و از دست ایشان طعمه خورم حق او را نگاه داشته صید کنم و به ایشان دهم و هرچند دور رفته باشم
بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان بازآیم **بیت** مرغ دست آموز را صیاد آن که کس دور افکند
بانگ طلب آید بازگردید خوش بیا ماکیان گفت راست میگویی بازآمدن تو و گریختن من از
آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام و اگر تو
نیز آن دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل را برای
آن آوردم تا بدانی که اینجماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و اگر سیاست ایشان
دیده نه از قرار خبری دارند و نه از آرام اثری **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند
سیاست سلطانی دمنه گفت نه چنانست که شنزبه عظمت و جهانداری و شوکت و کامکاری در حق تو
این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچوجه مستغنی نباشند
شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهت وی شده باشد که اسب تیز تک را هنر وی موجب عنا گردد
و درخت میوه دار سبب ثمر بر وی شاخ شکسته گردد و عندلیب از هنر خویش دایم در حبس گرفتار است
و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده در تردد بسیار **بیت** و بال من آمده هم دانش من چو رو باه

موی وفا وحس رابر | نه هر عیب فاش شده دگر نه سرم را | نه از حمق بلکه از کرم بودی افسر | هر آینه چون پای
هنران از هنرمندان بیشتر آیند و میان ایشان خصومت ذاتی قدیم بحکم کثرت غلبه کرده و در تقبیح
حال اهل هنر چندان مبالغه نماید که حرکات و سکنات ایشان را لباس گناه در پوشانیده مانند امانت
در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و هنرها را که سبب دولت و وسیله سعادت
ماده شقاوت و مدد نکبت گردانند بیت چشم بداندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
و بزرگی در این باب فرموده است بیت گر هنری سر زخجالت برزند | پای هنرمند بدان در زند
کار هنرمند بجایی آورد | تا هنرش را زبان آورد | و هم در صفت بی انصافی و عیب جویان گفته اند بیت
دیده انصاف چو بینا بود | در شمرد گرچه که مینا بود | وانکه نه آرد دل رحمت پذیر | تهمت بسیار نهد
بر حریر | رسم بزرگان بود انصاف کار | کار حسانی نبی بخواری خوار | دمنه گفت مگر که بدسگالان
قصد کرده باشند و آن تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر الهی موافقت ننماید
صورت از آن بجز وجود نخواهد آمد ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود | دمنه گفت مرد خردمند
در همه حال جهد کند که مکر دوراندیشی را پیشه روزگار خود گرداند چه هرکس بنای کار خود بر خرد نهاده
که نه بر مقصود ظفر یابد شنزبه جواب داد که خرد در وقتی بکار آید که قضا حکم آن قصد نکرده باشد
و حیله از مانع فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا هیچ چاره دست نگیرد و حیله
نفع رساند هیچکسی را از بند قضا و قید تدبیر خلاص متصور نیست بیت هر آن نقشی که دست قضا برزد
نقش | به مکر و تدبیرها را نبوت | چون افزون کارسازانه قضا حکمی نفاذ فرماید سبیل عقل دیده بصیرت
بینایان را تیره و خیره گرداند تا آنکه خلاصی از آن حکم برایشان پوشیده شود که اذا جاء القدر عمی
البصر بیت بوقت نفوذ قضا و قدر | همه زیرکان کور گردند و کر | مگر تو قصه دهقان و بلبل
و مفاخره و مباحثه ایشان استماع ننموده دمنه گفت که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت
آورده اند که

آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن
نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحانش روح افزایی دماغ جان را مشعل ساختی بیت
گلستانی چه گلزار جوانی | گلش سیراب از آب زندگانی | نوای عندلیبش عشرت انگیز | نسیم عنبرینش
راحت آمیز و در یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجره
شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خویان و رخسار مهرویان آن باستان بوی سرکشی
و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی نموده و منکشف بیت گلی زیر لب میدانم چه میگوید که بار دیگر
و بلبلان نوا را در سخن می‌آورد | باغبان روزی بر عادت معهود به تماشای گل آمد بلبلی دید نالان
که روی بر صحیفه گل می‌مالد و شیرازه جلد رنگها را اوراق عشقبازی از یکدیگر میگسلد بیت بلبل که بگل
بر نگر دست شود | سر رشته اختیار رشتی از دست شود | باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نمود
گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زده و دامن دلش بخار جگر دوز بیقرار در آویخت
روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل ع داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد | روز سیم
بحرکت منقار بلبل ع گل تاراج رفت و خار در خار ماند | خار خار از آن بلبل در سینه دهقان پدید آمد
دام فریب در راه وی نهاده و بدانه حیل او را صید کرده و در زندان قفس محبوس ساخت بلبل
بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشود و گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب قصد من مایل
شده اگر از آن صورت را طلب نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان تست و هر سحر ترانه میسرایم
و اطراف گلستان تو اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت
بیت تا کی آزاری مرا یا رب نمانی ای رقیب | تا کی بوستی رخشی یا رب برافتی ای بلاش
هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و در ایذا رفته بارها از عشق چیند با باز زده سزای این عمل بطریق
مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا بی بهره گشته در گوشه زندان

مرا با من هم درد هجران کشیده و درد فراق جانان چشیده در کلبهٔ احزان مینالم **بیت** ای بلبل
اگر با منت سر یاری است که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است. بلبل گفت از این مقام در
گذر و بهانه بیش کوش برای معذرت جرمی که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان کرده
حال تو چون خواهد بود **بیت** گردنده روزی ببینی سزا هست به نیکی و به عاشق ترس هر که بکوید
کند آتش رسد و بدی که کند بانش رسد این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل
زبان به آزادی گشود و گفت که چون با من نیکویی کردی بحکم هَل جَزاءُ الاحسانِ الّا الاحسان
مکافات آن باید کرد بدان که در زیر همین درخت که ایستاده ای خنبی پر از زر بردار و در حوایج
خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید سخن بلبل درست آمد گفت ای بلبل عجب که خنب زر در زیر
خاک می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت که تو از آن غافل هستی که اذا نزل القضاء بطل الحذر
مصراع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی جل جلاله نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی
ماند نه تدبیر خرد را نفع رساند **بیت** تیر تیغ دست قضا را چو که دست تو مقدرت نه آورد هیچ باشد
عذر با عذر بود مند هر انچه از قضا آید از آن پسند و این تمثیل را بدان آوردم معلوم شود که من حریف
ذات و قضا نیستم و جز انکه سر تسلیم بر خط الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت
دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت اینکه تو گفتی یقین دانسته ام و …
القطع معلوم کرده ام انکه انچه شیر از برای تو خیال کرده نه لایق کونی خصمان با بسیاری هنر تو
با کمال شوکت بلکه کمال نیکویی و عذر او را بر آن میدارد که جبارت کار مکار و غدار است به مرادات مکار
و اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خود تلخی مرگ … چشاند نقش او باید کرد که او مار
منقشی است که … بنقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل … تریاق از او سود نکرد
انکه **بیت** همه … و زرق و مکر و فریب ز صدق مروت نه بهره و نصیب شنیدم … طمع …

کرم چشیده

کرم چشیده ام بهنگام زخم نیش ستم آنست و تلخی در طرب و راحت کشیده ام حالا وقت هجوم محنت
و غم آنست **بیت** ای دل مزه وصل چشیده تا کی چند اکنون الم فراق می باید دید و در حقیقت مرا
اجل گریبان گرفته و بدین جا آورده و الا چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بنده طامع است و من طعمه او
می شدم بایستی که هزار کمند مرا بجانب او نتوان افکندی **بیت** من کیم تا دولت وصلش هوس باشد
مرا لیک از دور شش هم نسیم نرگس باشد مرا اما تقدیر الهی و طمع دمنه مرا در ورطه هلاک انداخت
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان حالات بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی
نه بر وفق دلخواه من نه سبب طمع خام تو و سودای فاسد برای خود جهانی آتشین افروخته ام هنوز دودی
آتش بمن نرسیده و از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام **مصراع** خود کم خود کرده ای خود کرده را
تدبیر نیست و بزرگان گفته اند که هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب افزونی نماید بمثابه کسی
باشد که بکوه الماس رسد و بجهت نظر بر وصل بزرگتر آنچه و خیال بسیاری قیمت او را بسیم
پیشتر میرود تا بجایی میرسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزه الماس پای
او را تراشیده باشد و اتفاقا در اندیشه حرص مستغرق شده از ان حال خبر ندارد تا جرم بحرکت
تمام در آن کوه هلاک شود و طعمه مرغان مقام گیرد **بیت** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سود
اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن پسندیده گفتی و هر بلایی که بکسی میرسد
است آن حرص و طمع خواهد بود **بیت** بگذر ز طمع که آفت جان و دلست طامع همه جا و زهمه کس
منفعل است گردنی که سلسله حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که بسودای شره در
آن جای گرفت سرانجام بر خاک ندامت سوده می شود بسیار کسی که از غایت حرص و شره با امید دولت
در ورطه نکبت افتند و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار گردند چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه کرد
سر پنجه پلنگ و مار از نهاد وی بر آورد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت

صیادی روزی در صحرا انگیخت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت بازی‌کنان
در هر جانب جلوه می‌نمود صیاد را موی او بسیار خوش آمده و بهای تمام او را فروخته تصور کرد قوت طمع
او را بر آن داشت که در پی روباه ایستاده و سوراخ او را دانسته نزدیک سوراخ حفره برید و براو خس
و خاشاک پوشید و مرداری در بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته ترصد میدید روباه می‌بود قضا را
روباه از سوراخ بیرون آمد بوی آن جیفه از آن کشان کشان بلب حفره رسانید با خود گفت اگر چه لذت رایحه
این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلا نیز بمشام میرسد و عقلا متوقفی کارهایی که احتمال خطر داشته
باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده اند **بیت** هر کار
فعلا مختلف بشند / سعی کن تا برون خطا باشی / اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد
اما نیز میتواند بود که در زیر آن دامی نهاده باشند و بهر تقدیر حذر اولی بود **بیت** مر ترا چون دو
کار پیش آید / کند اینی کدام باید کرد / انکه در وی مظنه خطر است / آنست بر خود حرام باید کرد /
وانکه بی‌خوف و بی‌خطر باشد / بهانت قیام باید کرد / روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت
و راه سلامت پیش گرفته در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمده بوی مردار خود را در آن
حفره افکنده صیاد چون صدای دام و آواز افتادن جانوری در حفره شنید تصور کرد که روباه است
از غایت حرص و شره بی‌آنکه تاملی کند خود را از عقب او در انداخت پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن
مردار منع خواهد کرد بر جست و شکم او بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام افتاد روباه قانع بقطع
طمع از ورطه بلا نجات یافته و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی گزاد را شده
و بنده را برافکنده میاند **بیت** زیاده از سر آرزو کم به است / بجانب آرزو که
درد سر باشد / شتربه گفت که من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر
خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است

با آنکه کسی

مشابه آنست با آنکه کسی بامید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر مادرزاد از نظم و نثر
فرو خواند یا بر روی آب روان حرفهای تر و تازه نویسد یا صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل
عشق بازد یا از گرد باد شنه توقع قطرات باران کند **بیت** ز بادی وفا جستن ابلهان نباید
که میوه ها طلبند ز شاخ سرو سهی / نهال بید ترا شکر نخواهد داد / هزار بار اگر از جوی خلد بخشی
آب دهی / دمنه گفت از این حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره کنم
و چه حیله پیش آرم من اخلاق شیر را دانسته‌ام و دوراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز
خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی می‌نمایند اگر کم
چنین است سبیل نجاتی ترا روی نمی‌زند که فی الحقیقه فنا یابی تر آنست که به تهیه تقای ملاق مکار
و ستمکاران غدار چون با هم متفق شده دست به یکدیگر دهند و بمکروه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته
او را از پای درآرند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کرده‌اند و باتفاق بر وی غالب آمده
بمراد خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده‌اند که زاغی
سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک
نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آن حوالی بماند بعد از زمانی قوت گرفته و از اطراف علف
میجوئید گذارش بر آن بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید جز خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را
استمالت کرده از کار و احوال پرسید بعد از وقوف بر آن حال استدعای اقامت و حرکت سؤال کرد شتر
گفت **بیت** پیش از این در کار خود کار اختیاری داشتم / چون ترا دیدم عنان اختیار از دست شد /
الحال ملک فرماید هر آینه متمنی حال بنده آن خواهد بود **ع** صلاح ما تو به میدانی از ما / شیر گفت اگر
رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی برآمده شتر
بجانب فربهی گشت روزی شیر بطلب شکار رفته بود پیلی مست با او دوچار شده میان ایشان جنگ

روزی وقتی با پیلی عظیم افتاد شیر را جراحتی چند رسیده نالان و غزوان به بیشه درآمده در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل خوان احسان او طعمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند از آنجا که کرم جبلت شیر بود و شفقتی
عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم باشد ایشان را مهجور بدید متاثر شده گفت رنج شما
بر ما از محنت خود دشوارتر است اگر در این نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته کنم
رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در این بیشه ما را چه فایده نه ملک را از
او منفعتی نه ما را با او الفتی حالی شیر را بر آن باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طعمه و ما را
فراغتی پدید آید و ما را بعد از آن لقمه رسد شغال گفت پیرامون این خیال مگرد که شیر او را امان داده
و بذمت خود آورده هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و در نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خاین بهمه حال مردود درگاه خدا و خلق از او ناخشنود [بیت] هر که در او طبع خیانت کرده است
دین وی از عهده و امانت بریست ! سگ مردی ز دیانت بود ! بلکه مردم ز خیانت بود ! زاغ
گفت در این باب حیله باید اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جای نگاه دارید
تا من بروم و باز آیم پس در نزد شیر رفته و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کرده آید و
از هیچ صیدی خبر آورده آید زاغ گفت ای ملک همگنان را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز
نمانده است اما وجهی بخاطر رسیده که اگر ملک بدان رضا دهد همه را فراغتی تمام و نعمتی مستوفی
حاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسانید تا برگفت اگر اطلاع بهم رسانیده زاغ گفت که این شتر
در میان ما اجنبی است و از او در مصاحبت نفعی متصور نه مجال الوقت او صیدیست در دست آمده و نگار
بیت در دام افتاده شیر در خشم شده و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و شیمه غدر
ندارند و طریقه رفق و فتوت و مروت و مردی را یکبارگی فرو گذاشته‌اند [بیت] اهل زمانه را که وفا
نیست با رفقای مطلب ! وفا که غیر جفا نیست کار رفقای ! است بی ز گرگان ... که از جبل ! جز بر کار

سنزه نباشد

سنزه نباشد نگار رفقا ! شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و نقض پیمان را در کدام ملت قصد
کردن روا بود [بیت] هر شاخ سر بلند که از راستی بود ! باید ز ارمشکی بدست جنون که انهم شکست رفت !
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته‌اند که یکنفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی
را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات ملک پادشاهی که در خطر باشد
چو سلامت او اهل اقلیمی را فایده توان رسید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت
چنانچه از صفت غدر پاک باشد و ذات او از منقصت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر
سر در پیش افکند زاغ باز آمده یاران را گفت که قضیه بر شیر عرضه کردم در اول سرکشی کرد و در آخر
رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه
گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت تو آییم و در سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار تحفی
گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را
فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم شویم و از همت و مروت و جوانمردی محروم آنست صواب در آن
که جمله در پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او بجا آریم و مقرر گردانیم که کاری از دست ما بر
نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز از ما ملک
چاشت سازد هر یک از او فی گوییم لکن که گفتنی بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر
آمدند و این فضولی با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانه ایشان فریفته شد
و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده نشسته پیش شیر رفتند چون از تقریر شکر و ثنا فارغ گشتند
و تقدیم سپاسی به پرداختند زاغ زبان برگشاده گفت [بیت] شتها در جهان کامرانت باد !
بهر کام اسباب ما نیست باد ! راحت ما بعقب ذات پادشاه متعلق است اکنون مخمور رفتی در پیش آمده
ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل تواند بود باید که التفات نموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو

واز گوشت تو چه سیری تواند بود تو کسی نه که در آرای بشمار بجای یاد زاغ چون این سخن بشنید
سر در پیش افکند شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت** ای شاهی که بهنگام کین روز اجل
زپنجه تو برد روز نام آجال مدتی متمادی شد که در سایه دولت روز افزون از تابش حوادث
زمین گذرانیده ام امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف معروف مبتلاست میخواهم که ستاره اقبال از افق
حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه خود ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد چیزی نخواهد بود دیگران جواب
دادند که اگر تو کسی از فرط هواداری و عین حق گذاری این گوشت تو بو [illegible] زبانی کارت
مباداکه از تناول آن رنج ملک زاید گرد شغال خاموش شد گرگ پیش آمد زبان ثنا بگشاد
بیت که شاها خداوند یار تو باد / همه روز بهار شکار تو باد / من نیز خود را فدای ملک ساخته
آرزومندم که ملک چندان که اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص
و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در حرز قایم مقام زهر بلا هل باشد گرگ قدم باز پس
نهاد شتر دراز گردن بالا مهار گسیخته که کحل طوبلی احمق سخن آغاز کرد گفت بعد از شرایط دعا
گفت **بیت** ای شهی که گاه رزم است چرخ پیروزه / بر آستان تو در یافتی فتح و فیروزی / من پرورده
این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم بارایحه خوان اطعمه [illegible] بیم بجان
نیست **بیت** بر نخیزم ز سر کوی تو تا جانی دارم / در ره کار کیان از سر جان برخیزم / دیگران متفق الکلمه گفتند
که این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت در فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار
رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت کان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو در روزگار خود یادگار گذاشتی
بیت همت جوانمردم صد هزار / کار چه با جان فشاند آن یبت کار / پس همه یکبار قصد شتر کردند
آن مسکین دم نزده اجزای او را پاره پاره کردند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که ارباب غرض خود گاه که
متفق باشند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت این همه قطع می انداز شنزبه جواب داد که اندیشه نمی کنم

از جمله حکایات

از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ و حمایت نفس خود
کشته گردد در دار بقا شهید او اهل است وفیه من اقتل دون نفسه فهو شهید مرا در انتقال
سفر دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده باشد باری بناموس کشته شوم و بحمیت
و عزت هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت خوردن پیش دستی نکند و بهنگام حرب مبادرت روا ندارد که البادی
اظلم مباشرت خطاهای بزرگ اختیار خود و دلیل بر زیرکی نیست بلکه احیای رأی مدارا و ملاطفت
کرد مهم خصم بر آید و دفع منافق بملایمت اولی است **بیت** فریب خوش از خشم ناخوش
بهست / چه باید سوی قهر دادن لگام / دیگر آنکه دشمن ضعیف را خوار و حقیر نباید داشت که اگر از
قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیله عاجز نماند و بعد از رزق آتشی انگیزد که زبانه او بآب
تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شنیده و نیک شنوی است پس از دشمنی
او خاطر تمام گردد و از عاقبت حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات عاقبت او خواهد شد
پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گفت از تهور طیطوی شتربه پرسید که چه گونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که در ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن
بر کنار دریا نشیمن داشته و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمده ماده گفت از برای
بیضه نهادن جای بباید طلبید که بفراغت خواطر گذرانید نر گفت اینجا موضعی نزه و جای خوشی است
و حالا تحویل از این محل محال مینماید بیضه باید نهادن ماده گفت اینجا جای تامل است چرا که اگر دریا موج
بر آرد و بچگان ما را در باید رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد از اینجا تدبیر فرمان کردن نر گفت نشنوم
گمان نبرم که ایشان وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذارد و اگر بالفرض حیفی با
حرمتی اندیشد و بگذارد تا بچگان ما غرق شود انصاف از وی چگونه توانم ستد **بیت** چو مرغ

بر هم زنم ار بغیر مرادم گردد ع من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک ؛ ماده گفت که از حد تجاوز
نمودن نه لایق است و زیادت از طور خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق تو بچه قوت و کیل در پی
با انتقام نهاده چکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت پای نهی بیت بجا رایج خود
ترک بازی کنی ؛ به کنجشک باشی و بازی کنی ؛ از این اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امنی و جای
حصینی اختیار کن و از نصیحت من مپرهیز که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد
بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی گفت که چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت
آورده اند که در ابگیری که آبش لطف [illegible] چون آینه عکس پذیر بودی و بصفوت و لطافت از [illegible]
الجواد [illegible] چشمه سلسبیل [illegible] دو بط و سنگ پشتی در آنجا ساکن بودند و حکم مجاورت [illegible] میان
ایشان [illegible] گشته بود همسایه بهم خانه انجا دیده [illegible] بر آمده عمری برفاقت [illegible]
بیت خوش است عمر که با روی دوستان گذرد ؛ خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد ؛ ناگاه
دست روزگار غدار بناخنهای حادثه رخسار حال ایشان را خراشیدن گرفت و سپهر کینه خام صورت
مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرده ع و رای النعیم لا یکدر الدهر بیت خوش نشستن
از جام وصل دلبران می ؛ ولی [illegible] خمار هجر در پی ؛ برای خان کس [illegible] لقمه نان ؛ که [illegible] نا برشش
در ریزه دندان ؛ در آن آب که ماده حیات و معاش ایشان بود نقصان کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش
ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت الضرورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشتند عزیمت جلا وطن دادند بیت
سفر بهتر از آنکه در جای خویش ؛ دلش از غم [illegible] و آن ابتر است ؛ که هر چند رنج سفر بد بود ؛
ولی از جفای وطن بهتر است ؛ پس با دلی پر از غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن
وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد ؛ چشم بد ایام چه گویم که جفا کرد ؛ ای
سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه سخن است مرا بی شما حیات چگونه

بودو بی باران همدم

بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد بیت اما چو جدا ز زنده گانی ؛ خود بی تو
کدام زندگانی ؛ هر زندگی که بی تو باشد ؛ مرگیست بنام زندگانی ؛ لیکه که مرا طاقت وداع نیست تحمل
بار فراق چون خواهد بود بیت بنمود سر و روان ز چشم ناشده دور ؛ چه از تصور دوری چه [illegible]
بطان جواب دادند که ما را جگر از خار خار غم مفارقت ریش است و سینه را با التهاب زبانه هجرت
بسوزی بیش از بیش اما نزدیک که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد فنا بر دهد لاجرم بالضروره
ترک یار و دیار گرفته [illegible] غربت اختیار می کنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار رفت ؛
کسی ز روضه جنت باختیار نرفت ؛ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در
حق ما بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نیست این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با
خود ببرید و در محنت ایام فراق تنها نگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری ؛ چون جان
برود این تن بیجان چه کند ؛ گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده است
و غم فراق تو دل ما را موجب مزید ملال و کلالت و هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و نعمت
کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشم عیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود ما را نیز مصاحبت
و موافقت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعذر است
و پریدن تو در فضای هوا با ما موافقت نمودن متعذر است براین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و موافقت
بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم رای شما تواند انگیخت و حیلت این مهم هم از رای شما
حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از داغ فراق شکسته چه توانم کرد بیت
در هر کاری دلی بباید زفت ؛ تا بتوان دل شکسته تدبیر درست ؛ گفتند ای عزیز ما در این مدت شفقتی فهم
کرده ایم [illegible] و سنگ پشت [illegible] یافته [illegible] که انچه گوییم بدان کار کنی و عهدی که بندی بر آن
ثبات نمایی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی گویند و من خلاف آن

اندیشم با وعده که بحسب مصلحت من بوده بوفا رسانم بیت عهد بستم که بر از عهد نپیچم هرگز / تر خطا کردم که حرف تو
تجاوز نکنم / بطان گفتند که شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا سخنی نگویی که چون هر کس را
که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد آمد و هر طرفی دهان حرکت خواهد کرد باید که هیچ اگر بعبارت
و اشارت چیزی شنوی با هرکسی راه جواب بربندی و نیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت گفت
فرمان بردارم البته مهر خاموشی بر لب نهاده مهر خموشی [illegible] آورده گواهم شد بیت بر راه رسیدیم
در اقصای یونان / بره گفتم ای پیر با عقل و هوشی / ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا / اگر راست پرسی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت بطان هر دو جانب چوب برای داشتند
او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذار ایشان بر بالای دهی افتاد مردم ده خبردار شدند از حال ایشان
متعجب گشتند بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که سنگ پشت را بطان میبرند چون که
مثل العزت در آن ایام مشاهده نیفتاده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت
یک ساعتی خاموش بود آخر دیگ غیرتش بجوش آمده طاقتش طاق شد گفت ع کور شود هر که
نتواند دید / الغرض دهان گشاده بود از بالا در افتاد و هلاک شد بطان آواز دادند که وما علی الرسول الا البلاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن بیت نیک خواهان دهند پند ولی نیک
بختان بگیرند پند پذیر / پند من گر بجهت نیک خواه توام / بر تو بر بخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آنست
که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقت
نشنید گشوده بیت آنکس که سخنهای عزیزان نشنید / بسیار بخاید سرانگشت ندامت / طیطوی نر گفت
شنیدم این مثل را که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای خالی نگهدار که مردم بد دل ترسنده
هرگز بمراد نرسند و سخنی خالی است که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد داشت [illegible] نهاده
نهاده چون بچگان بیرانی سینه میخ چیزی زده [illegible] دریا درموج آمده ایشان
را در ربود و آن گرفت

را در ربود و آن گرفت ماده بعد از مشاهده این واقعه در اضطراب آمده با نر گفت ای خاکسار من میدانستم
که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتشی در جان من زدی باری تدبیر کار
اندیش که بر آن مرهمی بر دل ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گو که من بر پیمان عهدم که مرهمی
تم و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا باز خواهم ستد فی الحال به نزدیک
مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را در یکجا جمع کرده و حال خود با آن
شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بیت احوال درد سینه دل مهربانت / هنگام دستگیری و وقت عنایت
اگر عزیزان در این واقعه همه یکدل و همپشت نباشند و تقاضای
داد من از وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید هر لحظه بچگان مرغان دیگر نماید چون این
قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را وداع
باید کرد بیت یا بعید خوار آری بباید رخت بر خواری کشی / یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان از این واقعه خسته دل و شکسته بال شده بر در بر یافتند و ملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند
و صورت واقعه را بموقف عرض رسانیده و گفتند اگر تو رغبت چاره جویی سلطان این نواحی
بوده اگر بر دای لازمی مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده شود و منشور
پاسبانی ایشان بدیگری خواهد شد بیت غم زیر دستان بخور زینهار / بترس از زبردستی
روزگار / سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه آن جانب
شده مرغان [illegible] و منت و مظاهرت ایشان قوی دل گشته روی به ساحل دریا بنهادند چون سیمرغ
با سپاهی که حد و حصر آن در حوصله [illegible] و عدد صفوف ایشان را [illegible] کان و امکان
سیمرغ بیت همه مبارز و تند و دلیر و خونآشام / همه سلار رزم آزمای کینه گذار / افکنده
در بر خود درع جوشن از پر و بال کشیده تیره و خنجر ز پنجه و منقار / بحوالی دریا رسیدند

نسیم صبا که سلسله جنبان موج آتش است آن جز بوکیل رنجیده وکیل چون در هجوم ملاحظه قوت مقاومت با لشکر سیمرغ
عدد طیور نه دید با الفرار وقت در مقام اعتذار درآمده بچگان طیطوی باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست
که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد کاری آید که نیزه دراز
قد از آن عاجز گشته و شعله آتش اگر چه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند
دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید بیت دوستی با هزار شخص کم است | دشمنی با یکی
بود بسیار | اشتر بگفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی موسوم نگردم اما چون که
شیر قصد من کند صیانت نفس نگاه داشتن خود لازم خواهم داشت دمنه گفت که چون نزدیک شیر
رسی در بینی که خویشتن را برافراشته و دم بر زمین زند و شعله خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر
آید بدان که قصد تو دارد شتر بگفت اگر چیزی از این معنی مشاهده افتد هر آینه حجاب ظن از چهره
یقین مرتفع خواهد شد و مرا بر قصد و عداوت شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شاد و خندان روی بکلیله نهاده
بیت بجز دو که شادی بیشی از غم دیگران بود | صدق وفا مجو از آن که همه بر کران بود | کلیله گفت کار بکجا
رسید دمنه گفت بجای انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم | الحمد لله که بفراغی
هرچه تمامتر روی نموده و جهانی بکار ری بخوبی و آسانی شد دمنه این بگفت و روزگار بزبان حکایات
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف
ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند | پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاقا گاو در اثر ایشان در رسید
چون چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه در کار آمده شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و
دندان از غایت حرص و خیره در سم میسود شتر بیقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت که خدمتگاری
ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت ... با پیشه بهانه اگر چه یار خفته و
شیر نهفته عاقبت آن سر بر آرد و آن دیگری دهنی بگشاید بیت مکن ملازمت پادشاه که بیم است

کرباکی زرنگار دم

آورده بعد از شرح صدق و انکار مدعی الیه صورت حال از او استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون
آمد که زر را خرم دل برده و بر شبیر هوشش که شریک او بوده ظلم کرده قاضی متحیر شده بفراست دانست
که میان درخت کسی پنهان است و انکار کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد بیت سر هر نفس که از چشم
خرد پنهانست | بجز در آینه تدبیر نگردد ظاهر | پس امر کرد که هیمه بسیار آوردند و در حوالی درخت ریختند و آتش
در آوردند آن پخته خام کار را دود از خانمان برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان رسید
امان خواست قاضی او را بیرون آورد و استمالت داده از حقیقت الحال سؤال کرد پیر نیم سوخته صورت
واقعه براستی نمود قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و ناپاکی رای
تیز هوش را با خلایق باز گفت مقارن انحال پسر با تدبیر از وبال خالی رحمت برای جاه و دانی کشیده
و با حرارت آتش و تاب شراره نار بعضی انتقال یافت پسر بعد از انکه ادب بلیغ دیده بود و زخم عنیف کشیده بود
پدر مرده را برگردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل به برکت راستی و دیانت زر خود باز ستد و بجز
انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که چون را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است
و خاتمت غدر شوم و نکوهیده است بیت هر که بنیاد در منبع مکر نهاد | عاقبت سر بباد خواهد داد |
حیله مار بیت کمان دو سر دارد | هر سری کوبه گونه خطر دارد | آن سر از خصم را کند دلریش | وین رساند
ضرر بصاحب خویش | دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله لقب کرده من این مهم را بتدبیر صائب
ساخته ام و جهانی کاری برای دوست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان
از تقریر آن قاصر است و در حرص بخیر و غلبه حرص جاه بدان مرتبه که زبان از ادای آن عاجز مانده فایده مکر و
حیله تو همدم و دوست را این بود که می‌بینی تا آخر و نتیجه آن بنیت بنو چگونه خواهد بود و ثمرات دورویی
و دو زبانی چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل رعنا از دورویی زینت بوستانست
و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبانی و تیغ که نکو دارد چون موزونی کار ازوست

دشمنی را که دورویی باشد فرق نازنینان وار اوست **بیت** چون نخورد چو تیغ درین دهر هر که را
یکرو و یکزبان بود از یک گهر جدا || و آنکس که همچو شانه دورو است و دوزبان || بر فرق خویشتن جای دهند
بسروری ما || کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را بگذار که تو آن گل دورویی که در مشاهده جمال تو دیده را روشنی
کرد بلکه آن خوار دل آزاری که از آن جز ضرر بخلق نرسد و نه آن علم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت
خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان باشد بلکه مار در برابر تو مرتبت و فضیلت جانب
چه از یکزبان او زهر آید و از دیگری تریاق را آید و اگر بجهت دشمنان زهر کار به آید شاید که تو از هر دو زبان
زهری آید و از تریاق اثری ظاهر نگردد و باید که از زبان کسی هم تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهر کار به آید
شاید چنانچه بزرگی گفته است **بیت** تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان || این بهر دوستان
بود و آن بهر دشمنان || دمنه گفت از سرزنش من بگذر شاید که میان شتربه و شیر آشتی پدید آید و باز
بنای محبت و اتحاد ممهد باید کلیله گفت دیگر این سخن از جمله محالات و محال بود مگر تو نشنیده که
سه چیز بر قرار است قبل از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار او از جمله ممتنعات و نباتش از جمله مقوله متخیلات
اول آب چشم و کاریز چند آن خوشی است که هر بار رسیده باشد چون به جوی رفت دیگر از آن نفوذ و
لطافت چشم نتوان داشت دوم سلاح خویشان چنانچه آن واقع است که میانه ایشان و مردم شریر در میان ایشان
دخل نکرده باشد بعد از آن مدخل بدان کسان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد
سیم ترتیب مودت و محبت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند چون
مفسدان دورویی و دوزبانی در میان دو یار مهربان فرصت افساد یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان
نمود مگر بعد از آنکه داور سرپنجه شیر علاجی باید کرد که بلطف و تملق او از راه رود با مبالغت و اعتقاد
او رعایت نماید اگر چنانچه بالفرض ابواب مخالفت منفتح بماند هر یک از دیگری دغدغه خواهد بود **بیت**
چون رشته گسست میتوان بست || اما گره در آن میان هست || دمنه گفت که اگر من ترک ملازمت شیر کرده

معتکف کاشانه نامم

معتکف گوشه کاشانه نتوانم و دامن محبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در کشیده خلوت گزینم چگونه باشد
کلیله گفت حاشا که با تو دیگر محبت دارم با آنکه برافتد تو بسی کنم و هیچ از جای بودت تو را
سالها ترسان بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار انگاشته‌ام چه عقلا گفته‌اند از صحبت
جاهل فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور
چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد آن رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از نیش دندان او بوی خواهد
رآید ملازمت اهل خرد و صحبت مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت
روایح عطر آن مشام را معطر خواهد ساخت **بیت** باش چو عطار که پهلوی او || جامه معطر شود از
بوی او || چند چو آتشکده آهنگران || دود شراری دهی از سر گران || ای دمنه از تو چگونه امید وفا و کرم
توان داشت که پادشاهی که ترا عزیز و محترم و گرامی گردانید عنایت که در ظل دولت او آفتاب وار
لاف ارتفاع میزنی و به ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می‌نهی بر او
این معامله روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را ناپدید انگاشتی **بیت** از حق نه از خود
ترا شرم بود || نه از مروت نه ز آزرم بود || من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری کنم خرد
ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کسی ترک مراقبت کنم عقل رهنمای مرا بعوارت بی‌باکی
نسبت خواهد داد **بیت** قطع صحبت کردن از یاران ناموافق خوشتر است || از حضور ناموافق
مهجوری خوشتر است || همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت || از چنان همدم بصد فرسنگ
دوری خوشتر است || چنانچه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی‌غایت است مصاحبت اهل شر را
مضرت بی‌نهایت و صحبت بدان روز بروز اثر کند و مزاج دوانکی را بزوال بظهور برسد پس اگر
عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معانی را گسترد کوی خویش خوی کند و از همدم
کثرآب و طبای و بدخویان و فاسق اجتناب نماید **بیت** چه توان در بروی خلق بستن || نگرکوی

شهانشمن | رفیق نیک باید کرد حاصل | که صحبت لائق بد هر سیه دل | مراعات این نسخی از عنایا باد |
که رحمت بر روان پاک او باد | که باید آشنای هر کسی که شد یار | ز یاری‌اش نشاند در آخر شد گرفتار
و هر که یار نا اهل گیرد و یار آن نا اهل استظهار جوید به و از رسد که به یاعناق رسیده دمی بر رسید که چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت که باغبانی بود تنها با انواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز در
عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که جمعی فردوس نشان نشین از نزهت اشجار خاک
حسرت در دیده روضه ارم کرده و از طراوت ازهار و انهار داغ حسرت بر سینه بوستان خورنق نهاده
درختان رنگارنگش را جلوه طاوسی ظاهر و از گلهای رنگارنگش فروغ تاج طاوسی با هر ارغوانی رنگینی
چون رخسارش به حقه لوتی منثور نسیم هوائیش کلبه استاد عنبر فروشی معطر درخت جوان بخشش از سیبای
چون بهران لب سبزه و میوه حلاوت آویزش چون حوران بهشتی بحرارت آتشی رسیده آلوان
میوه های کاریسی و خرمایی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب آتشی چون زنخ دلبران سیمانی
دلها را صید کرده و به رنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده بیت لب ذوقی بار فشانه
کرد و نه | رنگ او سرخ شد و روی کار افروخت باغ | سیب مانند چراغ دیی درختان بدرخت
روز روشن بسر شاخ که دید انگشت چراغ | امرود تا از سر شاخ چون کوزه های آب حیات با فرا
بر جلاب نبات درداد و پخته در سلای حلوای به خود کابلان سر مایه و جود از جای برانگیخته
بیت وصف امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف | کوزه چند نبات معلق بر با بر شیشه
پوشش چون مرغیان رشت خرما رخساره زرد بر از بیجه ایه آگاه بیرون آورده روی کرد الود لی دل در
الود عاشقان را از جور ماه و شان انبا داده بیت به رزد زمهرست و مه از مهر رزد | ای در مهر
مه زمهر مهر خویش | کوکجا زرتی نارنج از میان برگ سبز چون کوزه آفتاب از سپهر اخضر تابان
مجمر طلای نرنج با نکهت دلارای و رایحه روح افزای رونق بوستان درختان بیت زنارنج چون

لب ولالها تران

لب دندان خنده آن | حریفان را ظرف آب دندان | برای امتحان گردون رزکار | گفته جوهر یاقوت
در نار | چه نطق و صف شفتالو برآید | سخن در روی تر و شیرین نماید | هنوز نش لب سوی لب رسیده |
که آب حسن و لطف از وی چکیده | از یکی جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را در طبق
و التین نهاده حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامه حکمت
شرح کمالش را بر صفحه تنزیل فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا کشیده چون ابلق تر برگ برگ انگور میوه
و در حوالی چمنها گوی زرنگار خربوزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید
بجلوه درآمده بیت خربوزه گوئی که در آن سبزگشت | گوئی ببرد از ثمرات بهشت | سبز خطی
در خط او موی نه | مشک دمی مشک سپه آن بوی نه | پیر دهقان را بهر درختی چنانچه آن پیوند بود
که برگ بید در غم فرزند نداشت و در روزگاری به تنهائی در آن باغ میگذرانیده حاصل الامر از
وحشت تنهائی به تنگ آمده و از زحمت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد بیت گل و بنفشه هم
هست و یار نیست چه سود | القصه از الم تفرد | مجروح خواطر بکشت در دشت بیرون شد در دامن کوهی که
چون عرصه طول امل فضا کران نهایت پر زیر بود سیر مینمود قضا را خرسی درشت سیرت قبیح صورة
ناخوش طلعت و تاریک جلت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه روی به نشیب آورده فی الحال که
ملاقات نمودند از طرفین علت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمده دل روستائی بمصاحب
خرس مایل شده مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را طالبند | نوریان مر نوریان را جاذبند | صاف الاهم موصیان راعب تو بند | دردها را
هم تیره گان جاذب شوند | باطلان را چه زباید باطلا | عاطلان چه خوش آید عاطلا | اهل باطل باطلان
را میکشند | باقیان از باقیان هم سرخوش شدند | خرس چون تملق روستائی را مشاهده نمود فی الحال
و آستر محبت او شده با اندک اشارتی بر دربی او نهاده به آن باغ نهضت اسلوب درآمد و با انعام تنگ آن

میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده و نهال محبت هر یک در روی آن زمین دیگری ریشه
یافت **بیت** نخل با ما میوه‌ور شد یکچند / ز وصل یکدیگر شادان و خرم شدند هرگاه که باغبان از غایت
مستی بسایه استراحت فراغت بر بالین راحت سر نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین
او نشسته مگس از روی او می پرانید / مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب روزی باغبان بطریق
معهود خفته بود مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس پرانی اشتغال داشت هر چند که مگسان را
براندی فی الحال باز آمدی چون از این جانب منع کردی از جانب دیگر هجوم آوردی خرس آشفته شده
دلتنگ بقدر سنگی صد من برداشت بقصد آنکه مگسی میکشم بر روی باغبان زد مگس را از آن آسیبی
نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شده و از اینجاست که بزرگان گفته‌اند دشمن دانا به از نادان
دوست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود / این مثل بدان آوردم
که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف کرده **بیت** صحبت ابلهان
چو دیگ تهی است / که درون خالی از برون سیه است / دمنه گفت من ابلهان آن نیستم که نفع
دوستی خود را از مضرت آن نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من از برای شناسم که تو
در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیده بصیرت تیره اجزا و تیره میگرداند ممکن که او را
بنا بر غرضی جانب دوستی فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه را از آن پای اعتذار آماده سازی چنانچه
در ماده شیر و شتربه این غدر انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی میکنی و مثل دوستی با تو چون
مثل آن بازرگانست که گفته بود که موشی در شهری که صد من آهن بخورد چه عجب اگر موش گیری کودکی
در رباید دمنه گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت که بازرگانی اندک مایه بسفری رفت
بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاده بود که اگر فرو بستگی افتد انرا سرمایه روز
کار نموده رشته معاش را انسلاکی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر را بپایان رسانیده باز دیگر

عقده رسیده

عقده رسیده بدان آهن محتاج شده دوست مبلغ آهن فروخته بود و بهای آن را خرج کرده بازرگان را
روزی بطلب آهن نزدیک وی رفته مرد امین او را بخانه برد گفت ای خواجه من آهن را با امانت در
بغوله نهاده بودم و خواطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی بود تا واقف شدم موش
غنیمت شمرده بود آهن را خورده بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش را با آهن دوستی
بسیار دارد و دندان او در خائیدن آن لقمه چرب و نرم قدرتی تمام دارد **بیت** موش را
لقمه‌های آهن است / بهر او بالوده راحت حلقوم / مرد امین راست گوی این سخن بشنید
بی بت شاد شد با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته شد و دل از آهن برداشت
بهتر از آن نیست که او را مهمان کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این حکم را تا
کیدی به آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** کرم نما و قدم در کلبه ما میهنی / لطف
میفرمائی و در چشم ما جا میکنی / خواجه گفت که امروز مهمی ضروری در پیش آمده شرط کردم که بامداد
باز آیم پس از منزل وی بیرون آمده پسری از آن شخص دید او را برداشته در خانه خود پنهان کرد علی
الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار گشاده که ای مهمان عزیز مرا
معذور دار که از دی باز حال پسری غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده ام و از آن گم
شده خبری نیافته ام **بیت** یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان / کو با خبر از یوسف گم گشته که دارد
بازرگان گفت دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که تو میگوئی موش گیری دیدم کودکی
برداشته بهوا پرواز کرد و در روی هوا بر پرید مرد امین فریاد برآورد که ای بخرد سخن محال چرا میگوئی
و دروغی بدین عظمت برای چه گوئی لیست میدهی موش گیر که تمام جثه او منی باشد کودکی را که وزن
ده من باشد چگونه بردارد و بهوا پرواز کند بازرگان بخندید و گفت از این عجب مدار که در این
شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موش گیر نیز ده من کودکی بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال

کفت غم مخور که موش آهن خورده است خواجه جواب داد که در شهری که موش بیک من آهن بخورده است
آهن بازده و کودک بکیرد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در شهری که باد سیف عذر توان کرد ببرات
که بیت بیکران چه اندیشه چون تو با ملک این کردی با دیگران را بچه امید وفا داری و طمع حق کذاری
نمانده است و بر من روشن شد که از ظلمت بد کرداری تو پرهیز لازم است و از تیره کی مکاری
و غداری تو احتراز واجب است **بیت** پیوند دولت آمد از خوی تو بریدن سرمایه سعادت
روی تو ناندیدن چون مکالمه کلیله و دمنه بدین جا رسید شیر از کار کاو فارغ شده بود و او را در
خاک و خون افکنده اما چون شیر ببریخه سیاست کار شتربه را بافت و عرق بیشه را از وجود او پرداخت
دود شد خشم کم شد مدتی غضب تسکین یافته در تامل افتاد با خود کفت دریغ از شتربه با چندان عقل
و هنر و رای و خرد نمیدانم در این کار که دی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه بمن رسانیدند حق امانت
کذاردند یا طریق خیانت سپردند من یاری خود را مصیبت زده کرده ام و یار وفادار خود را بدست
خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** اکه یار با یار خود آن کند که خوی کراهیب کاو این کند شیر
ندامت در پیش اندر انداخته و زبان ملامت کشوده و حسرت و تشنه را زده یک لحظه که هستی نکوهشی
مشغول بود و با خیال اشتر به بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **بیت** ای یار کسی
که بی کسی یار کشد و انکه چو منی یار وفادار کشد تو دوست مکو دشمن خود کرد کسی دشمن خویش
را چنین زار کشد دمنه دایم شیر از اندوه این واقعه بکریه مشغول شد و بعبارت لازمی او از شدت
حرارت این حادثه مضاعف کردانید **بیت** در سینه برادرسینه بوا و غم نشسته تا از این
خوار غم دیکر چه کلی خواهد شکفت دمنه که از دور آمد پشیمانی در صحیفه شیر ظاهر دید و دلیل ندامت
در ناصیه او مشاهده نموده سخن کلیله را قطع کرد و پیش او رفت و کفت **بیت** تشنها تخت و اقبال
جای تو باد بسر بر فلک متکای تو باد سر برت از فتح دیبا افروخته بر غم در یا بیت انداخته

موجب اندیشه نیست و چه نیت عمل چه توانده بود وقتی از این خوبتر و روزی از این مبارکتر کجا است
که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون علفان **نظم** بتیغ
تیغ ظفر برکشیده بین روز عدو بشام هلاک رسیده بین شیر کفت هر کاه که آداب صحبت و انوار
و انار روان آتش دانایی و کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت
بر من مستولی می شود و الحق اینست و پشت و پناه سپاه بوده و اتباع مرا به ستیاری او روز با روز مردانکی
می افزود **بیت** رفت انکه داشت کار جهان قرار ازو رفت انکه بود خاتم ملک استوار
ازو دمنه کفت ملک را برای کافر نعمت غدار جای ترحم نیست ملک بدین ظفر که روی نموده و لطایف
شکر الهی را بتقدیم رسانیده و بدین نصرت که دست داده بود الوان شادمانی و بهجت در صحن دل
باید کشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد این فتح نامه
میمون را که روز اقبال بدو آراسته شود این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت از آن مفتخر کردد
بر صفحات ایام و دیباجه مفاخر و عنوان معالی باید نشر داد **بیت** امروز بخت نیک بکام رسیدنی است
و اقبال را بر پرده امید صد نوا است روز بیت این که دل نوازان دعای صبح
عهد بیت این که جان نوازان دعای تو خواست با دشمنان عالم پناه هر کسی نخوردنی که از او پنهان
نتوان بود خطا است و خصم مکار از زنهار کور محبوس ساختن کار عقلا انکست که زینت دست و آن قبض
و بسط است اکر مار بر آن زخمی زند از برای بقای ما قطع آن جستن به بیرد و منفعت آن جراحت را یاری
عیش راحت شتربه **بیت** دشمن چه کسی باکند کز او باید کشی آن به که بقوت آن دلت شاد کنی شیر بدین
سخنان اندکی با آمید اما روز کار انصاف کاو بسته و برانجام کار دمنه بتفحص و بتوانی کشته
و خیال کرد آری دکشتن در روغن در بر آمده بقصاص کاو کشته شد و عواقب مکر و غدر هیچ محمود بوده است
و خواهم جمله و به اندیشی با مبارکند و مذموم **بیت** شر اندیشی هم در سر شر بود به کج دم که باعار کشر کردد

اگر به کنجی چشم بنگی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار مینداز ای دختران کشته جو که گندم ستانی بوقت
درو مثل انجهانی کشت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی
رساند بخلق خدای

باب دویم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که
شنیدم داستان حاسد و نمام که بحیله تمام جمال الحق را بجمال شبهت بپوشانیده و ولینعمت خود را از
طریق مروت منحرف ساخته بیوفائی و بدعهدی موسوم گشت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را
بر آن داشت که در فراق رکن دولت و شکست پایه ملک خود سعی نموده این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح در آن بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل
رجوع نموده در حق دمنه بد گمان شده تدارک آن را بچه نحو فرمود و مخلص خود کدام حیله خیال است
و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت کشتها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع
راه تو باد حقیقت حزم و دور اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند
تا بدلیل روشن و برهان ساطع بر حقیقت فهم اطلاع نیابند در باره آن حکمی با مضا نرسانند
بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی بعد از آنکه سخن اهل غرض در
معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده و قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان لایق
بود که سخن چین و صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهند که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت
مالیده کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمودن و بهر حال از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود بیت
بر انداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد مپای سوز را کشته بهتر چراغ یکی به ز در آتش که
عالمی بر آید و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر
و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شد و آیت
که فاعتبروا یا اولی الابصار در دو زبان شد و صورت آن قصه بر این وجه بوده که چون شیر

از کارگاه

از کارگاه و بپرداخت و بعملی که در آن نموده بود پشیمان شد انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید
و سر حیرت بر زانوی حسرت مینهاد مصرع میگفت از حسرت و غم آه دردا که چه من کردم و در این عالم که
کردم هموار اندیشه مند بود که چرا در این کار شتاب زدگی کردم و بوستان خیال می گلبن که این قهرا
از روی تدبیر و تاملی نمیپرداختم بیت عنان النفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل خرد کردم و خطا
کردم کنون بدانم و دانستم و ندارد سود بسی سود آنکه بسیار کینی چرا کردم شیر بدین اندیشه
در غصه و ملال گذرانیده بجهت اندوه مواظ و تفرج مجمز اد عیشی بر بساط نشاط نشسته بود و کار بتنگ
تنگ آمده و بحکم الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده جمیع پریشان و دل تنگ
دل بودند مصرع دل همچو لاله سوخته از سوز آه من در هر که بنگری به نهانی داغ مبتلاست در اکثر
اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه را یاد میکرد ملالش زیاده میشد و تمنت دیدار او
استیلا مییافت شیر را با او نسبتی بود که صحبت او کوه بود و ذکر او شنود بیت از یاد تو نیستم
زمانی غافل با میکوئیم تو با تو میشنوم با هر یک از وحوش خلوتها کرد با و از ایشان حکایتها گوناگون
شنیدی با پلنگ از این مقوله سخنان میگفت و از سوز سینه و شعله دل شرح میداد پلنگ گفت الملک
اندیشه بسیار را که در کاری که وقت تدبیر از تلافی آن گذشته باشد موجب خوف و تدارک طلب نهی
کرده آید محالات خارج و داخل بود و از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت آنرا که
نتوان یافت آوردن بجوان نتوان ترا بدست آوردن و هر که در طلب چیزی که بدست آوردن او
متعسر بود سعی نماید امکان دارد که پی آنکه مطلوب یابد امکان داشته باشد که از دست برود چنانچه
روباه از روی ما هی طمع کرد پوست پاره را از دست بداد شیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت پلنگ گفت روباهی گرسنه بطلب طعمه از کنام بیرون آمده هر جانب سیر میکرد بجهت لقمه
اطراف بیابان بقدم حرص میپیمود ناگاه مالیه که مزد قوت او توانند بود بمشامش رسید بر اثر آن

نوبه نموده پوست پاره تازه دیده که یکی از سباع گوشت او خورده بودند و پوست رها کرده چشم روباه بر آن
شاد شده و بدان مقدار قوتی هرچه تمام تر در اعضای وی پدید آمده **بیت** مژده بودم بوی یار دلنواز
آمد بمن ٭ بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن ٭ روباه پاره پوست را بچنگال تصرف درآورده روی بجای
خود نهاده **ع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ٭ در میان راه گذارش بر کنار دیهی افتاد مرغان
زر چینه دید که در فضای صحرا بکرامشغول گشته و علاج زیرکی نام نگاهبانی ایشان را کرامت طرب بسته روباه
اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده بذوق خیال مرغ ایشان از پوست پاره فراموش کرده در اثنای آن حال
شغالی که گذار بر آن موضع افتاد برسید که ای برادر عجایب حالتی که غایب اندیشه مندی چه واقعه حادث
شده و چه حادثه واقع گشته روباه گفت الغرض آن مرغان را می بینی که بزبان حال هر یک تکرار معنی و لکم
فیها ما تشتهون جارلب و ترابیت و لکم فیها ما تشتهی الانفس در سرای ایشان ساری **بیت**
سر تا بپای تو همه ذوق محبت ٭ جسمی چه بجان لطافت پر گره کی کم آنست ٭ می نماید از مدتی که بربلای جوع
و عذاب گرسنگی مبتلا بودم بخور هر آینه از ارزاق بوی پوست پاره بمن ارزانی داشت حالا جاذبه اشتها دامن آن دارد
که از این مرغان یکی بچنگ آرم و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حلاوت دارد شیرین گردانم **بیت**
عیشی مرا تلخ آنست که یار از لب شکرفشان ٭ شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود ٭ شغال گفت هیهات
هیهات فی حرق ... مینمودیا میکرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد بوده یکی از ایشان گشته تا اعلام
زیرک نام که نگاهبان این است جان محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متحیل از خوف سیاست او
صورت ایشان را در دام تفکر نتواند کشیدن و نقاش متفکر از بیم نگاهبانی او نقش کردن ایشان را بر لوح
خیال نتواند بست و در این هوا آرزوی میکردم و بمجرد مبادی روز و شب را بروز می آرم تو که یار
پوست تازه یافته از اخیت نخرده از سر این فضولی درگذر **بیت** دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند ٭ روباه گفت ای برادر تو بر این مراد بکام دل قانع تو آن کرد متهم ترا از

بخت و دزد

بخت و محنت بهادن غنیمتی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش ٭ از چه باید گرد بر
تربت جان خویش ٭ مرا همت علیا نمیگذارد که به پاره پوست بچه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت
فربه تازه بردارم شغال گفت انجام طمع حرص ما را پسندیده را همت علیا نام نهاده و شره ناستوده را دها نیز از زیرکی
لقب داده و از این غنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت **بیت** گر در یقینا
که بود لیت با درویش خورسند آنست ٭ خدایا منعم گردان بخور سندی او درویشی ٭ به از آن بیت که بعضی
که از دیوان الرزق مقسوم بر آن مترتب است گردیا **بیت** رزق مقسوم است و وقت آن مقرر گرده
اند ٭ بیشی از آن و بیشی از آن حاصل نمیگردد بجهد ٭ می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته از دست
برود و بیک رگی از پای در آئی و نیک اشتها است قصه تو با قصه درازگوش که دم مطلبه و گوش را بر باد
داده روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **بیت** بوده است خری که
دم نبودش ٭ روزی غم بیدمی فرودش ٭ در رزم طلبی قدم همی زد ٭ دم مطلبه و دم نبرد تا که نزرواه
اختیاری ٭ بگذشت کنار کشت زاری ٭ دهقان بکرشش زگوشه دید ٭ برجست و از او دو گوش ببرید ٭
بیچاره خرک آرزوی دم کرد ٭ نایافته دم دو گوش گم کرد ٭ هر کس زحد برون نهد پای ٭ این است جزای این زبان کام ٭
روباه از غایت حرص و طمع روی از هم کشیده و گفت **بیت** ... خیال یار در آرم و در کسی یار دولت ٭
کز خیال او نتوان خیال با طلا آنست ٭ تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی بچنگ خواهم آورد
و بچه دستان شکار زلالی در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را بهم آنجا
بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل روباه اثر نمیکند روی از او برتافته جانب ماوای خود
شتافت و در این میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر پوست پاره افتاد آن را که بوی مرده تصور کرده
نشاط تمام از درون تصرف درآورده روی باوج هوا نهاد از آنجا روباه هنوز بنزدیک مرغان نرسیده
که زیرک از کمین گاه برجسته و چوب دستی بجانب او انداخت چنانچه اثر آن بر دست روباه رسید چاره

از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده مستعجل افتان و خیزان روی بپوست پاره آورد چون بموضع متعین
رسید از پوست پاره اثری ندید روی بمقام دعا آورد خواست که بر سبیل تفرج حال خود را ادا نماید از
کوه بالا نگریست دید که زغنی پوست در چنگال گرفته میرود و میگوید بیت برده بودی و دادت آمده بود /
چون تو کج باختی کسی چکند / روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا که
مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بسبب خود بزرگی ارکان مملکت را اعراض
کرده بعبارت باقی رکنها نمی برآرد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف امرا و سران سپاه فرو میگذارد
شتربه کشته گشت دیگر هیچ چیز بدست نیاید و ممکن که باقی خدمتکاران جمله از ملازمت دور مانند شیر بعد از
تامل بسیار که این سخن از طریق معقول و هواخواهی آنست فاما از حق درباب شتربه خطائی واقع شده و اگر
اضطراب من جهة تلافی آنست ملک گفت الملک اندارک و تلافی آن با اضطراب میسر نگردد بلکه تدبیر درست
و رای صواب وقوع یابد بیت چه در طاس لغزنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور / مصلحت دران است
که ملک ترک جزع و بیهودگی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی فهم شتربه و تحقیق احوال او بوجهی درآید که
غث و سمین او بر خواطر روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده آنچه واقع بوده تمام و صاحب
غرض را بهدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بدست دفع کردن نتوان / شیر گفت وزیر مملکت
توئی مرا دران موافقت برای جانب تو استظهار تمام بوده دیگر دوراندیشی را در تمشیت و دفع مکاید نبود
و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد اینک از پیش بدست یاری تدبیر از گرداب
اضطراب بیرون آر ملک متعهد شده که باندک زمانی حقیقت این مهم را نیز از روز با دست هیچ جلوه گر آرم
و دیگر دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده بتوفیق نگذارم بیت هر حالتها را ای میرزا / بروی آدم هیچ جو
از عیزا شتربه از ان وعده تسلی یافت چون شبانگاه شد ملک اجازه طلبید بوثاق خود متوجه شد قضا را
گذارش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که پیش ایشان حیاتم میرود و سخنی میکنند از جانبی گفتگوی میشود پیش از

از احوال بیدرنگ

در اول حال بر دمنه بدگمان بود در این وقت که او را از مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و علم
ارشی زیاده شد شتربه آمد و در پس دیوار ایستاد گوش و هوش با استماع کلمات ایشان بگشود کلیله گفت
ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد داشتی بجانبی تمام منسوب ساختی و
آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که عاقبت و وبال آن در تو
رسد و به نکبت و وبال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون / فلکش هم بدان بریزد خون /
و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف شوند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد کاری ننماید
بلکه هم در کشتن و عقوبت تو متفق گردند و مرا بعد از این با تو همی یکی کردن صلاح نیست که گفته اند
بیت با بدان کم نشین که صحبت بد / گر چه پاکی ترا پلید کند / آفتاب بدین بزرگی را / لکه ابر ناپدید
کند / برخیز و با یار دیگر درآمیز که با تو اختلاط و امتزاج در توقف دارد دیگر دو هم صحبتی نباید دمنه گفت
ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / این مهر بر که افکنم این دل کجا برم / طرح مفارقت
منداز و مرا از خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیاده ملامت مکن که کار باز رفته آوردن باعث
ملال بود و تدبیر مهمی که در تیر تدارک نیاید از جمله محالات و بود ای فاسد از سر بیرون کن و روی
بشادی و فراغت آور که دشمن غربت عالم عدم کرده و هوای آرزو را از غبار شبهت صافی شده
و مرا جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و کوکب آمال بر روی اقبال گشاده آنست و غنچه امید در چمن
نوید شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این
آمد / کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را بتیر غدر خلل رسانیده
هنوز داعیه فراغت داری و امیدواری که اوقات بسلامت و عیش عافیت گذرد ع سودای خام
بنگر که چه خیال کرده / دمنه گفت نه آنست که از خدمت شامت و خیانت وی عاقبت مکر و حیل بیخبر بودم با قباحت
تشنیع منی و کراهت فرقت بر دارائی برفعا پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد بر جانبی

عملی برانجرتی کرد و الا حال بنده این کار را چاره نمی‌دانم و در تدارک آن تدبیری نمی‌یابم ع چاره این کار برون
آمد از امکان من ملیک این فصل سخن را استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر
رفت و گفت سری در میان می‌آورم بشرط آنکه ملکه وعده فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد پس از
سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میانه کلیله و دمنه واقع شده بود تمامی باز راند و ملامت
کلیله و احتراز دمنه بر وجهی که شنوده بود تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این حادثه متیقن شد روز دیگر بر عادت
معهود به بیرون شیر آمد شیر را اثر ملالتی و اندوه تمام دید پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت
چه باشد بیت ماه تمام تو چرا گشته هلال سرو روان تو چرا شد چو دال اینهمه اندوه تو از بهر چیست
وین همه فریاد تو از بهر کیست شیر گفت باعث ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف
وی چیزی نیست چندانکه میکوشم ذکر او از خواطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمی‌شود
بیت بجان تو که فراموش نشد هم نفسی اگرچه مشتری ما اکنون نمیشوی چکنم هرگاه که در مصالح ملک
تأملی رود و تحقیق مشفقی مهربان در دوستی امین و جایگری وفادار و هوادار محبت کردم خیال شتربه در برابر
آید و گویم بیت در قاعده تو ثبت امین وفا بسیار بجویی و نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت دل ملکی
در غلبه نور یقین بظلمت زنگار و گمان برابر گواهی دل ملک نیست و از سخن ملک آنچه مفهوم می‌شود که دل او
بر بیگناهی شتربه گواه است و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرضی
در صورت نصیحت حال او را بصورت ... باز نموده هر ساعت بلگام شکیبائی از سرکشی نفس کردی و
آن شبهت را بپرتو شعاع عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در روآم ندم نبایستی ... و بجهت را
بنا بر ندم نبایستی نهادن بیت ... که در کار گری نباید ... چراغ ...
بفروختی نه موذرانه پروانه را سوختی شکیب آورد بند ... را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت
ای مادر خطا کردم ... نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن فوت

که در خوی ملوک

که درخور مقدمات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت را
هدف تیر ملامت ساخته و قرعه بیوفائی و ستمگاری بنام من انداخته می‌چند آنکه گاه و بیگاه می‌کنم بر جنایتی ظاهر
بکار و جرمی واقع بر او ثابت کرده‌ام بکر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا
و بیگانه دور ... مشهور و معروف نیست و هرچند تأمل زیادت می‌کنم گمان درد نیکوتر و حسرت و ندا
مت در هلاک وی بیشتر می‌شود چه شتربه هم رأی روشن داشت و هم سیرت پسندیده و بانی عقلها
غلبت جمد را با وی ... دائم ... از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی
متمکن شود تا مقاومت من و مقابله با من در خواطر گذرانیده و نیز در حق من انواع شفقت و اصناف مکرمت
اهمال نرفته بود که رابطه نفرت و واسطه خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه
نمایم و در تحقیق این اخبار بسر حد غلو رسانم و این صورت اگرچه سودمند نباشد این تجربه بی فایده ندارد که
نباید ... شاید که نفس را در آن ... پدید آید و ... اکثر سخن چینی گوشمالی بیند و عذر من نزد دیگر
مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و ... آزادی
دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده‌ام
فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته‌ام ولیکن افشای آن روا نبود چه بعضی از نزدیکان تو در
کتمان آن وصیت کرده‌اند و افشای آن را ... زیادت از حد کرده‌اند و قلوب الاحرار
قبور الاسرار بیت به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام شراب و گفت
راز پوشیدن ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و تمام مردم باز گفتن نقص مالا کلام
و اگر نه آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تأکیدات کرده‌اند و الا تمامی باز گفتمی و حکما گفته
اند ... شیر گفت ... و اگر جمله
... از افشای راز منع فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قابل و سلامتی او بوده بعضی ...

بر مصلحتی که نفع عام در او متصور باشد با اظهار آن امر کرده‌اند اگر کسی بنا حق قصد مسلمانی کرده باشند و
این سر با یکی در میان آورده و با ایمان غلاظ و شداد با او سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه تقدیم
رساند و آن محرم جهت افشای تیران مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقب
احوال خود نماید هر آینه بشرع مؤاخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل
این صورت مشارکت و تمکین که رساندن این خبر خواسته است که با اظهار آن سر با تو با ما از میان برد
برد و حواله آن عهده به اهتمام تو فرماید یا از من داشتنی دانسته ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع
دارم که مرا خبر سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی میان آر که محرم
رازم که نکته رمز ناز که ما اهل نیازیم دمنه در شکر گفت که این اشارت که تو فرمودی مجانبت سوده و این
معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار و عیب کسی که ظاهر کردانه یکی دشمنی آنکس
اعتماد کرده کسی را محرم اسرار خود ساخته باشد دوم به نکایتی دیگران که چون شخصی به تهمت استار و افشای
اسرار موسوم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهند و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر
دوستان مردود گردد و هم به طعن دشمنان گرفتار شود بیت ز پنهان کردن رازم که جز بیند آنکه میسوزد
ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم و در کلمات حکما دیده‌ام که من کتم [illegible]
هر که کو هر راز خود را در کوهر حقه عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر تعقیب سر او علم بر افرازد و در امثال آمده
که هر که سر ارادت به هر در برآرد آن سرچند ع نو آهی که سر جای با بود سر نگاه دار و کر ملک
قصه آن رکابدار نشنیده که با افشای سر پادشاه جرأت نموده و عاقبت سر در سر آن سر کرده بشنو شنید
که چگونه بوده است آن حکایت دمنه در شکر گفت که در ایام گذشته پادشاهی بود که کوس سلطنت بنوبت
عدل او زینت یافته و شکوه الطاف بی دریغش در اطراف ملک تافته بیت فریدون منشی
جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا سپاهی روزی با لشکر بیرون رفته بود در محلی که عرکاه نزدیک

شده کم دستم دهد

شده که دست بهم دهد هرکس بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم
که با تو اسب دوانم بعد از مدتی باز مراد آن آرزو ست که به آهنگ این و هم که من سوارم بهتر است
یا تک آن اسبش که تو سواری رکابدار با برفرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور
تیز گام را عنان داد چند گامی از لشکرگاه دور شدند ملک رکابدار را کران کرد و عنان مرکب باز
کشید گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که در این مدت چیزی بر خواطر من خطور کرده
و اندیشه در ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت نبود خواستم که به این
بهانه خلوتی سازم و برون جایی که کسی گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده
گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد روز کارت فرخ و فرخنده باد اگر این ذره حقیر خود را
این قدر رفیع آنند اما چون پرتو خورشید سایه دولت ارزانی فرموده امیدوار است که چشم صبا که محرم اسرار
حقایق بهار است از این چمن بوی نشنود و دل با انکه خزانه این نقد خواهد بود بی سر مقدوف
بر آن نبرد بیت زین گونه که جان درون تن پنهانست تو در میان جان نگهش خواهم داشت پادشاه گفت
او را امتحان نموده و کفت که من از برادر خود اندیشه ناکم در این روز نقض عهد و غدر او از صفحه حرکات
و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیدم که او ملک من کرایست و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه
از او ضرری به من رسد سنگ وجودش را از راه بردارم و چمن ملک را از خار خوار آزار او پاک سازم بیت
سگ کیک روباه نازو رمند که شیر زبانی را رسانند گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبر باشی و در
محافظت او نگاه داشتن شرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت کرد و متمم مراقبت و کتمان آن مهم را
بر عهده خود گرفته با انواع تاکیدات مؤکد ساخت تا رسیده که رقم بیوفایی بر جریده احوال
خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برگشته بیت در پی عذر دکو نهاد
دل بمهر همه کم نکرد در کار دهر بوی یاری و وفا در پیچ همدم نیافت رکابدار کریختی

طلبید خود را به برادر سلطان رسانید و وقیقه را بموجبی که شنیده بود بموجب انهای رسانید و برادر پادشاه حالا تبعد از دیا
منتی بر گرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و به تدبیرهای صایب خود راز
در برادر نگاه داشت فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد
برادر ادبار دولت بحران نکبت مبتلا شده و شکوفه کامرانی او از نهال زندگانی فرو ریخت

بیت کام با دهباری ها ورنه در آفاق { که باز در عقبش نکبت خزانی نیست { دوام پرورش اندر کنار
مادر دهر { طمع مکن که در او بوی باوفائی نیست { بچون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگ
خالی مانده برادر خورد تر پای بر پایه تخت سلطنت نهاده و تاج شهریاری را بفرق کامکاری سرافراز داده

بیت در ریاض ملک دولت غنچه شادی شکفت { بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال {
اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد وقتی فرمانی که از راه عطا نفاذ داد و صادر گشت نخستین رکابدار بود

برتو بیچاره زبان ثنا برگشاد و گفت بیت خسروا ملک بر تو میمون باد { احزنت فرح دهمایون باد { گناه من بجز
اخلاص و نیکو کاری نیست { جزای انکه منا کردم نه آنست { پادشاه فرمود که ای بی خبر ازین کشی و فاش
کردن اسرار است و از تو آن کنی در روی خود آمده بعد از آنکه ترا برادرم که از جمله ملازمان ترا بجهت
انتقام داده نگاه نداشتی مرا بر هیچ وجه بر تو اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا جدائی خوشتر {

بیت هرچند کر رکابدار آن اضطراب نموده مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شد بر سر اقتها گرکرده بیت
گر زبان تو راز دار بود { تیغ را با سرت چکار بود { فایده ملک از این تمثیل آنست که اظهار را از سرّ منهیه ملوک
و راز مردم فاش کرده شمره سعادت نمی بخشد شیخ گفت ای ما در عهد بان آنکه ستر خود فاش میکند
غرض اش اظهار آنست و اگر نه باید که آدمی خود محرم سرّ خود باشد بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری گفتار اگر
اگر او نیز با دیگری گوید جای گله نیست خود چه وقتی که کسی تا بر خود نتواند پوشید اگر دیگری را تحمل آن عمل پوشید

نعید بیت بیت راز خود را چون تو خود محرم نه { دیگری خود محرم آن چون بود { تو دیگر اگر چون از گفت
ترکی کلم

سری اگرچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سرّ عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن عیب پرده پوشی میتوانند بود توقع
دارم که اگرچه حق باشد با اظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بعد از آن نتوانی نکته بیت
باز گوئی اگر در عبارت بیاری ها باری با اشاره دریغ نداری مادر شیر گفت بشرط آنکه ان نکته کار بسته کردار
که کرد این فتنه برانگیخته لنزاو فرا پرسانی و حجاب عفو از دیده پاک او که از دیدن راه صدق و ثواب
نا بینا است بپوشانی اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منفعت و احسان مبالغه
نموده آند و پرورش آن شیوه آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهای که اثر آن در فساد
عالم و فتور آن در بنیاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابله این گناه که مغفرت
آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث عذر و خیانت گرد آلوده کرده
اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری دیگران مفسدان گردد حجت ستمکاران بدان قوت گیرد هر یک
در دل او ار آری و بد کرداری او راد دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را جایی
نباید و تیغی قاطع و لکم فی القصاص حیاة تدارک آن را از لوازم باید شناخت بیت
هر انگشت که با آزار خلق فرماید { عدوی ملک او است بنش فرمای { غرض از این مقدمات آنکه دفع غدار
که ملک روز کار را ایمن کار داشته غار و نمام و شریر و فتان است شیر فرمود که دانستم باز باید گشت
تا تامل بزار رسد ما در شیر بمنزل خود رجوع کرده شیر بعد از تفکر بسیار با احضار لشکر امر فرمود او ارکان
دولت و وزرا و اعیان حضرت را بطور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود بعد از اجتماع مجمع اشراف
ورها یا مثال عالی آرزانی داشت تا که دمنه را بیاورند و بر سر اطلاع آورده و از روی اعراض خود را تفکر دور و
دراز انداخت دمنه که گرد در بلا گرد دید و راه خلاص بسته یافت روی یکی از نزدیکان آورده
در آهسته با وی گفت که سبب اجتماع این جماعت چیست و چه حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر
بشنید آواز داد که تفکر از بقاء کافی تو مکر ریخته است و خیانت تو معلوم شده است و اعتماد تو

تو ظاهر گشت و دزدی که در حق دوست مهربان او کردی و حیله انگیختی پرده از روی حیلها و مکرهای تو کشف شده
دیگر نشاید که ترا طرفة العینی زنده گذارند و چنین مظهر شر را در عرصه الوجود جای تحقیق نگاه دارند
و حکمت بزرگان پیشین هیچ حکمت رو بکفر رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راهای کار روشن
پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه محبت شد و مرتبه
تقرب رسید هرکه مقرب سلطان شد جمله دشمنان بلکه دشمنان ملک خصم وی گردند و دوستان از روی
حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و دولت **بیت** هرکه نزدیکتر بخدمت
شاه بود خطر وی عظیم تر باشد که گفته اند المخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت
پشت بر بوار راحت و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار برتافته اند و عبادت خالق را بر خدمت
مخلوق گزیده اند که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نبود و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش
طاعت بعقوبت صورت نبندد و احکام پادشاهان از سمت عدالت بجور گذر نیابد **رباعی**
آن عدل الهی که بیک منوال است / با هر که رضا و گاه سخط است / انجا ستمی نیست که اینجا ستمست
انجا غلطی نیست که اینجا غلط است و اگر کارهای خلایق برخلاف رضای خالق با انواع اختلاف و تفاوت
آلوده است و از اتفاق ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را به جزای کردار مخلصان
ارزانی میدارند و گاه محرمان واجب الترتیب را بعذاب ذلت جانیان مؤاخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان
غالب است و خلل در افعال ایشان و هر عرض از اقوال ایشان واقع است در اعمال ایشان [illegible] هر خیر و شر
نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین را انبار نهاده و سپاه
و گنج مملکت ندارد و دیگری [illegible] برهنه [illegible] مرتب برابر **بیت** بی نیازی بین و
استغنا نگر / خواه مطرب [illegible] و خواهی نوحه گر / [illegible] از اصل [illegible] ملک
بیدی دنیا از زاویه عزلت و کنج خلوت [illegible] سلطان [illegible]

تویی کمر بی

قبول نکردی که هرکه قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق را بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین رسید و در شتر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زاهد گفت آورده اند که زاهدی از
تعلقات دنیا اعراض کرده و گوشه خلوت اختیار نموده و از تکلفات خورش و پوشش بکسکنه و پشمینه
قناعت نموده **بیت** شد زگریبان کشی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه / تن ز تنعم بجفا
نهاده / دل ز قناعت بگیاهی نهاده / آوازه صلاح و سداد آن درانک زمانی بحوالی و نواحی اولایت
رسیده مردم از دور و نزدیک برسم تحیت و تبرک آمد شد آغاز کردند چون اثر نور عبادت
از جبین مبین او واضح میدیدند در هوا داری اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاه
عادل با خلق درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا
جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا ننمودی **بیت** سیرت پاکیزه و خوی خوش / وکردار نیک
با فقیری خوشتر بود با پادشاهی خوشتر است / چون خبر آن گوشه نشین بوی رسید دنعم الامیر
علی باب الفقیر و نعم الفقیر علی باب الامیر [illegible] ملازمت شد و از انفاس متبرکه او استمدادی حاصل کرده نصیحتی که
پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدا را دو سراست یکی فانی که اینجا دنیا
گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند همت علیا اقتضای آن میکند که بر منزل فانی فرو نیاید و نظر
بر پادشاهی عالم باقی گمارد **بیت** ملک عقبی کان مخرم بود / زنده روان ملک دو عالم بود / سعی کن
تا در نیابی این ثنا / زنده روان عالمت آید بدست / پادشاه پرسید که بچه تدبیر تسخیر آن ملک توان
کرد گفت بدستگیری مظلومان و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در
آسایش رعیت کوشد **بیت** کسی خسته آلوده در زیر گل / که خسته ازو مردم آلوده دل / کسان بهره
از جوانی دهند / که بر زیر دستان نگیرند سخت / چنین پادشاهان که دین پرورند / بچوگان انی
گوی دولت برند / چون زاهد از نصیحت بپرداخت و فرو نه دل پادشاه را از جواهر موعظت بر ساخت

ملکرد مواعظ و نصایح بر ملک بغیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت ویرا دریافتی و از
برکت سخنان دل نشینش سر از برودی نفس هوا برتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود از هر نوع گفت
و شنود میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبیده احوال هر یک را
علاحده معلوم نمود حکمی لایق و موافق هر قضیه مرحمت پادشاه را تلقین نموده پادشاه از الطاف زحمت
نهایت ممنون گشته التماس نمود که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا
بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد او را التماس ملک هر چه تمامتر به نهایت
حاصل آید اجازه فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی پادشاه
بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات الولایت بدان اهتمام پیر عالم
شده و تصرف او در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوشی سودای حب جاه رخت در سویدای دل او
نهاده رخنه در دیوار او رخت اقامت افکنده و تمامی اسباب بزرگی و حشمت پیر درویشی را از بالین
فراغت گردانیده متوجه تاج و تخت شده بیت گفت کین جاده که افسون و فسونش از ره ببرد / کز جام فریبش خرد غفلت گوزد / دنیا زنی است فریبنده بسی شیر مردان صید کمند محبت خود نموده
و آن غدار که بسیار تهمتان را پیرزن وار در چاه بلا انداخته بیت رستم او در کف زال ستم /
بیژن او در بن چاه الم / معروی از بیل جفا موج زن / یوسفی آلوده خون پیرهن / موصل او بر سر
فراق موعد او بر سر کوی نفاق قهوری از کلبه هر نا جدار / بجودی از خون هر اسفندیار چون زاهد
یکپای شور بپای ریاضت چاشنی راحت نفس و شوربای لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت از دلش
فراموش شد حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشیده پادشاه چون تصرفات زاهد
و تدبیرات او را موافق مصلحت ملک دید یکبارگی زمام اختیار ملکداری در کف کفایت او نهاده درویش را
بیشتر اندیشه از آن بود حالا هم چنانی پیش آمد و چنانکه مثل کلمی بیکر شیر اعلیمی مبدل شده

در این چمن که تو دیدی گلی بهار نماند / خزان بیامد و سر سبزی بهار نماند / روزی یکی از درویشان
که بخدمت زاهد آمدی و شبها در خانهٔ زواری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید آن احوال
و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت در خرمن دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان تیره گون شد
خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ و بو باد بهار آن را چه شد / چون شب درآمد خوفا یا خفی
فی الخلوة کسکن یافته زاهد را گفت ایها الشیخ این چه حالت که مشاهده میکنم و این چه صورت بود که می بینم
بیت همچو روز کار تو روز امید بود / آن روز خوش گذشت و آن روزگار کو / چنانکه زاهد زبان
اعتذار در کار کرده سخنی که بر ملک اعتبار تمام عیار آمده شد التفات گفت مهمان فرمود که این سخنان
بجانب نفس آنست مقصود الطاف و مطلع مرامی الباب آنچه خواطر مبارک مایل متاع دنیا شده و مجبر اشرف
بقیهٔ جاه و جلال عزت و مال مبتلا گشته بیت همای گونه تو ما بعقد حرص استخوان حیف است / دریغ آن
سایهٔ دولت که بر مردار افکندی / بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بر افشان و سر تفرد در گریبان تفرد
کش و نواله زهر آلود دنیا بکام آرزو مرسان بیت بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز / کانکو
کرده اند بزهر آن نواله را / زاهد گفت ایا یار مهربان از گفت و شنید خلق در آمد و شد مردم چندان تفاوتی
در حال من پدید نمی آید و بدل متوجه همان کارم که میدانی لا بد گفت ترا حالی حرف بیخ آنکه غرضی
نفس چشم بصیرت ترا پوشیده است و از نامی که بدآئی دشمان توی و سود نخواهد داشت بیت
اینچنین کرده و آخر کار / چون پشیمان شوی ندارد سود / مثل تو مثل نابینا است که تازیانه را از مار
نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر
گفت وقتی کوری و بینائی با یکدیگر در موضعی از بیابانها نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که
روان شوند نابینا تازیانهٔ خود را طلبیده قضا را ماری از سرما افسرده شده بود و در آنجا افتاده بود آنرا
تازیانه تصور کرد و برداشت چون دست بر او مالید از خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد گشت

سوار شده و از تازیانه گم شده فراموش کرده آما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه بر دست نابینا کرده مار دید و فریاد برکشید که ای رفیق آن را که تو تازیانه تصور کرده مار است زهرناک پیش از آنکه ترا زخم زند او را از دست بیفکن نابینا خیال کرد که همراه او طمع در آن تازیانه کرده آنست گفت ای عزیز بیت من حکم کار کار دولت و بخت آنست من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرر من ارزانی داشت ترا اگر طمع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که با افسون و افسانه تازیانه از دست بیفکنم مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی و اتفاقی آن میکند که ترا از این خطره آگاه کردم سخن من بشنو و آن مار را از دست بیفکن نابینا روی را درهم کشید و گفت بیت امید تی مبالغه از حد به میبری این تحفه کوش دار که روزی مقرر است تا تازیانه من قصد کرده در افکندن آن مبالغه میکنی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مبر و سودای فاسد بگذار که تازیانه آنست که از عالم غیب بمن رسیده ع لطفی که کند خدا رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود ایمان غلاظ و شداد مقرر گردانید هیچ فایده نداد نابینا سخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسرده گی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بجنبید در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل بدان آوردم که بدنیای اعتماد مکنی که بصورت چون مار منقش آنست فریفته نگردی و نرمی و نازکی پوست او را دوست نگردی که زخمش قاتل آنست و زهرش هلاهل بیت ترتیب انگبین مجوی از دهر کو بر آتش است شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسل است آن عسل نیست زهر اجل است کم زاهد این سخن استماع نمود از زمان انقطاع و تجرد بر اندیشه آلوده گی و تعلقات که دامن دلش را بطهارت احتیاط نگذاشته بود معاینه دید دانست که سخن آن دوست از سر شفقت است و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه پر آتش سوخته برکشیدن آغاز کرده بیت جان ناتوانم فرسوده و آرام جوی نتالم آه آه بخت خراب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شنیدم بحقی

جانیم و هنوز در هر دم دنبال غنچه‌ای که از پس آن فریاد برکشید برای خاک با دیده اشک ریختن بیت دردا که غنچه گلبن شادی ما برید گفت و آه ما که شاخ طرب وار در نمانند ابدال فغان بر آر که آرام جان برفت و دیده خون ببار که نور بصر نماند دفعه چون زاری از حد که رانید و لباس شکیبائی بدست غم چاک زده هر لحظه روی در خاک مالید هیچ کس را طاقت استماع نبود که با نالیدن او از روز نصیحت آغاز کرد و گفت ای دیده تو موجود را که طرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زنده کانی هیچ کس از آفریده رقم ننموده و نقاش صنع موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات بجز نقلم کل شیئ هالك الا وجهه ثبت ننموده و هیچ آفریده قدم جام وجود بسبب موجودی بطراز عدم بنموده و فراش سرای قدرت شمع فراقی بی تند باد افتی نیفروخته بیت تا فلک معماران معموره شد بچار چیخ گل شادی هیچ زنده کانی کس نیافت کم گلستان عمر را در مرغزار روزگار نو بهاری خالی از باغ خزانی کس نیافت این خراب جمشید با و بارخیمی الب کشید مرهم این زخم بجز طاعم صبوری نیست و علاج این درد بجز شکیبائی فرورعنه بیت صبوری فرورود لیکن درد دل را بجز از صبوری دوای نیا شد دفعه بدین سخنان تسلی حاصل نیافت گفت ای زاهد در این جهان حق بطرف من است چه کلیله برادری بود مشفق و برادری بود ناصح که مرا در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای او و تدبیر و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در او ودیعت نهادی روز کار را آن وقوف بخشای و جاسوس زبان از اطلاع آن نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان که سایه دولت از سر باز گرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و بی مونس و یار بگذاشت بیت با که گویم حال دل چون یار محرم را نمانده چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نمانده پس از این زندگی مرا لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر ندانستی که در اتحمل انواع خیالات بر خواطر ظهور کردی

خود را بزاری زار کشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی بزرستمی پس در این ورطه که افتاده ام یا یار و معاونت
همکاری روی خلاصی نیست بیت اینهم از کویا امید آواره میباید شدن چاره چون از دست
بیچاره میباید شدن روزبه گفت که اگر کلیله از جمعی حیات گذارستان فوات افتاد نهال امید دیگر یاران
بر شاخسار اصلاح و سرسبز است بیت غم مخور گر زانکه شاخ گل پژمرده شد روی نسرین تازه است
و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر ذلیل میتواند نمود
کرد امروز تو مرا پنج دولت و برادری که کلیله بوده است دست بیا رو مرا برادری قبول کن روزبه شاد
هر چه تمام تر پیش آمد و گفت مرا به این عنایت رفیع مفتخر ساختی دلوای علای من برادر علیقلی برادر
دل وفاداری از عهده این عنایت حسابی برون آید و زبان ثنا گستری شکر این نعمت چگونه تواند
گذارد پس دست یکدیگر گرفته عهد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت
و نیل لطف مقرر فرمودند دمنه گفت فلانی جای از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برداری و آنرا حاضر کنی
سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه شبانی دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویشی جدا کرده آنچه حصه کلیله بود
بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک حاضر باشد و آنچه در باب وی گذرد معلوم نموده
او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز قیامت نگاه داشت ع شرط است که شرط را بپایان ببرند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که شنیده
بود رسانیده بود تقریر نموده مادر شیر بر مضمون آن واقعه واقف گشته در اضطراب آمد گفت اگر در
تدارک موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر آن
مناصحت علیا روا مدار شرط نیست تو که پی شبهت و از تشابه شدن مصلحت هر چه زودتر تحمل فرمای
میر سد بیا تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت
باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که پاهای روشن در تدارک آن عاجز مانند و دشمن را

بماه از یقین

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان از رشک میبارید و پروانه صفت از روی شعله شوق حال
در اضطراب میبود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا
تنفس بگسترانید و صوفی سیاه پوش شب لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس
فرا گرفت بیت به صبح دیر گردون کشید حلقه نور چنانکه در پرده شب دیجور
باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند باد خوشت و زبون گرفت خرمن پشمانی شبانه را بباد استغفار داده
بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم چون که فردای نبود امروز را فردا کنم القصه
زاهد مهم ملک را در پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در تفصیل مهمات نیز از جاده عدالت
عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم کرده بعد از آن
پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آن آمد و ورثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند
صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان به دارالقضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بر انموال نفاذ یافت
کالاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه تشفعا بر انگیخت و بهمه میثاق و عده داد کاری
نرسید و بندامت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بورطه هلاک گرفتار شد و از نعمت
دنیا بر آمده بدولت عقبی نرسید و اینمثل بجهت آن ایراد کردم که تو نیز میخواهم روی از طاعت الهی تافته ام
و بیارگاه ملامت تشبهای شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار برتابم آستان خدمت شهریاری
نهادم ع بهر بلا که نقورکنی سزاوارم چون دمنه این فصل به پرداخت ملازمان سر سلطنت
از فصاحت او متعجب شده شیر هم سر تاملی در پیش افکنده بود بمثابه آنست که در این قوم حکم چگونه
دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که یکی از مقربان متعرض انتقامی داشت چون حیرت
حضار مجلس را دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهم فرصت ملازمت ملوک که فرق فرق این
بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی ارضه سرافرازی یافته تقریر کردی نه چندان بود دگر ندانستم

که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری باشد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر کرده اند
و بهترین از سجاده نشینان محراب دولت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت
سلاطین را که المؤمنون [illegible] الملوک جهت کارسازی ستم رسیده کان و کارسازی با محنت رسیده
کان اختیار کرده آند از جمله حکایات پیر روشن ضمیر برای حال شاه بعدالت [illegible] پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت پادشاه کرمانی گفت آورده آند که در شهر فارس شیخی بوده است که از فارسیان میدان ولایت
قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکشی بر کنگره ایوان سپهر برین سوده بیت او بولایت نشسته سلطان
پناه ۞ ساخته از ترک دو عالم کلاه ۞ رخش زمیدان ازل تاخته ۞ گوی بچوگان ابد باخته ۞ او را پیر روشن
ضمیر خواندندی طنطنه کرامتش در اطراف روم و دیار مغرب سیار بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان معمورهٔ
شام و حجاز و دیگر ظاهر شدی و عرفای عراق و ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان
و عاشقان ترکستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر بعزیمت احرام حرم
مقدس شیخ تصمیم داده محنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدارالملک فارس رسانیده و هر گرسنه تا کسی را
پای طلب بخار آزار مجروح نگردد دست و حاشیه بگریبان مقصود نرسد بیت بلبل که نشستم خوار نخلید ۞
بهتر آنست که هرگز سخن گل نشنید ۞ درویش مسافر بعد از قطع بادیه [illegible] بکعبه امن و امان نزول کرد و لب
ادب بخاک آستان شیخ را مقبل ساخته حلقه شوقش بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر
کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته و لحظهٔ
این محل آمدن اینست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضیع
اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از او چه گشایش و چگونه
وجه مواجب نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ۞ خاک رشد انده امید بیکره دریغ ۞
پس از خانقاه بیرون آمد روی نیاز بیازار نهاده و از نابکی [illegible] که در کوره [illegible]

نانو

یافته بود دستگیری که عیاری کاربر نقد وقت شیخ نمی بود و از حال بحر اعراف ناتوجه مینمود بیت از مدعی که منکر ده
برگفتار آب ۞ باز آنکه طریقه [illegible] ۞ نگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و قضا را
در روی [illegible] بود که از [illegible] بود و بجهت غفلت شحنه و عسس و پاتیان عقاب بسیار کرده
در [illegible] که در دست بر بدیده او [illegible] بنهایت رسانیده شحنه از درویش را دیده و دزد خانه تصور کرده
فی الحال [illegible] چند انکه درویش برائت ذمه خود باز میرآند و احوال از روی راستی تقریر
مینمود فایده نمیداد و هر چه وجه [illegible] دیگر دست [illegible] در محلی که جلاد [illegible] کارد آبدار در
دست درویش نهاد میخواست که قطع کند که [illegible] پیر روشن ضمیر آمد و شیخ در موکب [illegible] بدان
حلقه رسید استفسار نموده بر حال درویش مطلع شده شحنه را گفت که این یکی از درویشان آستان
ماست و این صورت که او را بدان متهم [illegible] خلاف واقع [illegible] دست از او باز دار پس شحنه ترک
شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاده درویش را عذر خواست و [illegible] نمود [illegible] درویش
از پای دار هلاکت خلاصی یافته و از دست جلاد بی باک نجات دیده در ملازم رکاب شیخ روانه شد در
اثنای راه شیخ دستی بر شانه درویش نهاده آهسته بدرویش گفت ای برادر اعراض بر درویشان
مناسب نبود چه اگر ما ملازمت سلطان نکنیم مثل تو مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش
دانست که آن اعراض از روی جهل و نادانی بوده زیرا که آزاده شیخ کامل [illegible] حق فانی شده
پس هیچ از او صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل و اگر چه ظاهراً خلاف عقل و طبع نماید
با معنی نخواهد بود بیت آن پسر را کش خضر ببرید حلق ۞ سر آنرا در نیابد عام خلق ۞ در درون گنج
[illegible] ۞ صد درستی در شکست خضر هست ۞ [illegible] گیرد [illegible] ناقص [illegible] خاکستر شود ۞
[illegible] آمد دست او ۞ پس رفو باشد [illegible] او ۞ [illegible] ازین ۞ صد هزاران
یافته این مکر رسی ۞ غرض از ایراد این تمثیل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده آند [illegible]

از تردد درگاه ملوک عار داشته‌اند ع تو که باشی که در ایشان شماری باری دمنه گفت اگرچه کسانی که
بخدمت ملوک تقرب جسته‌اند بنابر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن سعی نموده‌اند و مطلع
غرض دنیوی و نفع نفسانی با آن آمیزش نداشته و هرکه در این صورت صاحب بصیرت باشد هر چیز که گوید کسی را ازو
اعتراضی نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه کی رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند دیگر
آنچه گفتی که پادشاه سایه الهیست از آن مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی که کارهای او براه حق نزدیک
باشد و از طریق باطل دور هر کس را بغرض ترتیب کند و بنابر محل عقوبت فرماید و پسندیده‌ترین
اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و دغل مکاران بوم را خوار و ذلیل گردانند بیت
گلبن حال نیک‌مردان را / تازه دارد بآب رحمت خویش / وانکه چون خار مردم آزار است / کند از بیخ و
بن بهیبت خویش / مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی راست است اما قصه تو بر عکس مینماید و مجموع
حقفا متفق‌اند که شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سیرت در افواه افتاده که باتش
شقاوت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بنا متالف رفت اساس وفاداری ملک منهدم گشت
بیت اتشی برفروختی زحسد / عالمی را بسوختی زحسد / دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و خادمان
همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و خصومت قایم نبوده و عداوت دینی خود چگونه
صورت توان بست و با او را با آنکه نیز قابل حسد و فرصت بدکردار و قوت نفع من بود و من جز طریق
شفقت و مرحمت حرفی نمیدانستم و وی نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار بود که از روی حقد و حسد بدفع
آن مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم در آن را آن مشاهده نموده بنوعی به
بسمع ملک رسانیدم برمن واجب بود چه نعمت ملک را شناختم و صورت عذر و قصد گاو بر راستی باز نمودن
و ملک نیز خود تحقیق نموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای آن ... نمود
مهمی باتمام رسانیده بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشته‌اند در ضبط اعداد

حالا از من که می‌گویی راز اشعار خود ساختم آن سر زبان شده‌اند که گفتی من سخن در بیتی است بیت با هر که راست
نگفتم فی الحال خصم من شد / خاموشی از همه به چون نمیتوان گفت / و هرآینه اهل نفاق باتفاق در خون من
سعی خواهند کرد من گمان نبرم که نتیجه خدمت و مکافات نصیحت این خواهد بود که بقای من تکرار ... سخت
چون دمنه سخن را به پایان رسانید روز بیگاه بود شیر فرمود که او را با دیگر نقیبان سپردند تا در کار او تفحص شود
چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و مهلت پیش از انقضای تحقیق تامل شاید که حکمی با امضا رسد دمنه
گفت کدام حاکم راست کار تر از عقل و کمال شهریار است و کدام قاضی متفق تر از عدل پادشاه
کامکار چه آنکه ضمیر منیر سلطان آینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما باشد ... و صورت احوال هریکی
از ملازمان در آن روشن و هویدا بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکون / رای تو راز و رای تو ورق
های روزگار را / و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهه و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و
بصیرت او نیست و هرآینه چون مرآت حکم از زنگ غرض و میل صافیست و دانم که اگر تفحص بجا رود بهمه
حال برات ذمه من ظاهر گردد و نقد صدق آتش چون بتاثیر انوار صبح صادق در عالم ... روشن شود ع
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو / شیر گفت ای دمنه در این مهم تحقیق بجا خواهد رسید و تحقیق این
کار بوجهی زیاده از آن تصور توان کرد وقوع خواهد یافت بیت سعی خواهم کردن اندر کار گاو
و این سخن / تا بدان آن غایت که خون تو از جگر آرم برون / خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر
جمله از پرتو ضمیر آرم برون / دمنه گفت من بواسطه شکیبایی در مبالغه و غلو اهتمام شیر دارم چه
میدانم که بر بی گناهی من مزید اطلاع من ظاهر گردد و اگرچه من در این کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم
نکردمی جای شکسته تو میدانی ز بهر جای حیلت / مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص جای از دغدغه
نیست و تو بزرگی میخواهی که خود را از گناه بیرون آوری و با آنکه متهم تو پرسش باید از این منهج خلاصی
یافته این مکر کامل و سودای فاسد ... دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرضان بی‌شمار

[illegible]

چشم امید دارم که کار مرا به شخصی امینی حواله کنی که از غرض و شبهت دور باشد و آنچه از تحقیق و شنید وقوف یابد به
رای سنی همایون جلال رساند و ملک از آن اصابت رای جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر است عرض نماید تا اگر من
بوجود شبهتی کشته نگردم و روز جزا عقاب بر آن خون ناحق مترتب نشود **بیت** من از کشتن نمی‌ترسم ولیکن
مبادا خون ترا دامن بگیرد || شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز
در منهج عدالت قدم زنم و اگر به این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی
رسید **ع** در مزرع دهر آنچه کاری دروی || دمنه گفت من چگونه به این خیانت اندیشم و به چه حیله و وسیله
طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای بلند در خود اظهار کرده ام و من عدل ملک را دانسته ام و انصاف او را مشاهده کرده
تعزی که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید || ستم ناید از شاه عادل پدید || یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید
بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من
از من مشفق تر و بحال من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد دیگران به شفقت
خود اهتمام ننماید دیگران را با وی چه امید ماند **بیت** زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت || کار
دگری چگونه خواهی پرداخت || سخن تو دلیل است بر قصور فهم و در آیت و وفور جهل و غوایت
تا کافران بی باک این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی تمیز بکار رفت و تفحص تو از غوایت
باز خواهد شناخت که مجرد افروختن کارهای عمری را بشبهی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد
بیت بکر دور اندیشی عالم گیر او در کنفی || کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان || سپاه کوه کن از
سواقی مکر و غدر تو چندان عجب میدارم که از زبان اوزری تو در این حال و سیاق مواعظ و کلمات و امثال میگوید
گفت ازین جای موعظه آنست اگر در محل قبول نشنید و هنگام مثل آنست اگر به سمع قبول استماع افتد
الفیار نبود امید دارم که ... و مکر ملاحی یابی دمنه گفت اگر کسی نکوئی را به بدی مقابله کند و جزا

بشر پادشاه روا دارد من باری وعده خدمت به پایان رسانیده ام و به جهد بهبود و کار کرده ام ملک بسکه
داند که هیچ خاینی پیش او بر دشمن دلیری نتواند کرد اگر در حق من ستمی روا دارد و مضرت آنهم بدو
باز گردد اگر در کار من تحمل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد عاقبت پشیمان
شود که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند || خانه عقل خود خراب کند || و آن کس که از پشیمانی
محروم ماند بدو از آن رسد که بدان زن رسیده که در فهم خود شتاب نمود میان دوست و غلام فرق
نکرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده آنست آن **حکایت دمنه** گفت
آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت
ماه روی مشکین موی که دو چشم روزگار چنان آفتابی ندیده بود و به دست دهر چنان نگاری نکشیده
بیت جمالی چه در نیمروز آفتاب || کرشمه کنان نرگس نیمخواب || رخی چون گل و آب گل
ریخته || میانی لاغر و سینه انگیخته || شیرین تر از گل شکر نوش تر || بنرمی ز گل نازک آغوش تر || و در
همسایه بازرگان نقاشی بود که در خوب دستی انگشت نمای اهل جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل
از خامه چهره گشای او جان در صورت گران جنبش در دادی و حیرت حیران و از طبع رنگ آمیز نقش
دل نقش پردازان خطا به بادیه حیرت سرگردان **بیت** بچابکدستی آن فرزانه استاد || کشیدی
نقشها بر آب چون باد || چو زلف و روی خوبان دل افروز || به بستی نقش شب بر تخته روز || چو او
بر کلک صورت نقش بستی || چو صورت عقل و بر جا خشک گشتی || القصه میان او و زن بازرگان
معاشقه افتاده بود نقاش را با آن نقش زیبا محبتی بیحد پدید آمده سلطان عشق بر مملکت
دل او که دار الملک دانشمندی است استیلا یافته و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورده
مصراع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت || چشم جوان عاشق چون دل زاهدان بیداری
برگرفت و دیده و بیدارش چون ابر صحرائی اشک باریدن آغاز کرده **بیت** چو شمع بر شب ...

بار میکردم گهی می سوزم از درد و گه از غم آزار میگیرم زن بازرگان چو آن را دیده دل از دست داده بود و دست
شکیبائی بر طاق نسیان نهاده بود بیت دل رفت و شکیب نیز تهی شد ز جان کنون / ای صبر باز گرد که
اینجا نه جای تست / چو ذره عشق از جانبین در حرکت آمده بواسطه با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد
شد ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت که هر وقت که شما تشریف شریف ارزانی
میدارید و کلبه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و لا بد تک توقفی می افتد یا آوازی دهی یا سنگی اندازی
اگر از صفت نقاشی که در آن باب مسلم [illegible] فکری بفرمائی و نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان ما
و تو نشانه باشد از خطر دور خواهد بود و باصطلاح نزدیکتر بنا بر آن جوان نقاش گفت چادری دو رنگ
بسازم که سفیدی در روی بمثابه ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر او مانند زلف موی زنگیان بر بنا
گوش ترکان چون تو الامت [illegible] بدین کنی رود و بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواعظه میکردند غلامی
از آن نقاش در پس در ایستاده بود شنید بیت لب بکشای اگر ترا هوش هاست / کم زنی پای دار
بس گوی تنهاست / چند روز بر آمد چادر در تمام گشت و عده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود
نابگاه مانده غلام آن چادر در راه بهانه که طرح رنگ آمیزی آن معلوم بکنم از دختر نقاش عاریت خواسته
و پوشیده بخانه معشوق در آمد زن پیش آنکه تامل کند از غایت شفقت که علامات محبت داشت میانه
دوست و غلام فرق نکرد و یار از اغیار نشناخت بیگانه از آشنا تشخیص نداد بیت در دادن
بهجت دبر خویش زد رقم / بیدار شد [illegible] و کنارم / غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرده
بعد از فراغت چادر را باز داد و قضا را همان وقت نقاش در رسید و آرزوی دیدار معشوق لباس [illegible]
چاکت زده چادر بر انداخت روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش باز دوید [illegible] بسیار نمود و گفت
امروز [illegible] است که بچه [illegible] باز گشتی چون آن دانست که حال چیست آمدن را بهانه کرد فی الحال معاودت
نمود و بر ستر کار اطلاع یافت غلام و دختر را ادب بلیغ کرده و چادر را [illegible] ترک صحبت مجبور کرد

دیگران زن

و تو دریا در کشتی او مغرور نخواهم شد چه در کار شتر به تعجیل کردم این پشیمانی باید خورد موافق آنکه گفته
بجز گمان اهل خرد هرگز کتابت را نهایی نگرداند تا عاقل یقین از پس پرده گمان روی نماید هیچ
حکمی با امضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع لطیف و زاده ذهن کامل یکی از اکابر
است در نگذرم بیت چه خوش گفت آن خردمند بر کسی / تأمل کن اندر عقوبت بسی / که سهل است
لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست / به شوخی نباید دست بردن به تیغ / به دندان
گزد پشت دست دریغ / سخن میان ایشان بدینجا انجام رسیده هر یک بآرامگاه خود رفتند آنچه
دمنه را بزندان بند گران نهادند کلیله را شور برادری و شفقت محبت بر آن داشت که به دیدن او رود
فی الحال که بزندان در آمده و چشمش بر دمنه افتاد باران سحاب از دیده او باریدن گرفت
و گفت ای برادر ترا در این محنت و بلا چگونه توانم دید و مرا بعد از این از زندگانی چه لذت باشد
بیت بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم / چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گر بهجرت در بسازم و با من مکدران / با دست تهی کرده باشم پاسبانی چون کنم / دمنه نیز بگریه در آمده و
گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز / دل آزرده دارد جگر خسته نیز / مرا آنچه محنت و بلای
و مشقت زندان و بند گران چندان نیست که باز فراق تو در میانه بدوخته و به آتش هجران می
باید گداخت بیت [illegible] کز مفارقت شمع عارضت / بر آتش غم دل بریان کباب
یکدم میزدود که ز هجران جان گداز / از خون دیده چهره بروزم خضاب نیست / کلیله گفت ای دمنه چون
کار بدینجا رسید و فرصت بدین مرتبه انجامید اگر با تو در این سخن درشتی با کی نباشد و فی الحقیقت
حال آنچه میدیدم که در پند دادن مبالغه کردم و بدان التفات نمودی و رای ضعف و تدبیر صاحب
دولت نظر [illegible] بودی در آخر همان شد که اول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو انجا که گرفتار شوی / عاقبت
رفتی و هم گفت [illegible] اگر در میانه احوال در موعظت تو تقصیر کردی و در نتیجه تو غفلت ورزیدی

امروز با تو در این خیانت شریک بودی این نوع سخنان گفتی نتوانستمی اکنون لا بنا با تو باز گفته بودم که
ارباب دولت علما در این گفته اند ساعی پیش از اجل میرد چه غرض مراد از این انقطاع زندگانی است
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات منغص گردد و هر لحظه مرگ با آن ده طلب چنانی
چنانچه که ترا پیش آمده هر آینه مرگ از زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را
زغصه فرسودن / هزار بار به از بوده است نابودن / دمنه گفت ای برادر آنچه گفتی حق بود و شرط نصیحت بجای
آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه و رای مرا منحرف گردانید و نصایح ترا در دل نه سپید کرد
با آنکه میدانستم که [illegible] نصیحت [illegible] تمام شروع مینمودم چنانچه بیمار آرزوی خوردن
[illegible] کند اگر چه معرفت او را بیش شاید بدان التفات نشاید برو آرزوی خود عمل کند و چاره الا
که از مطالبت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند از
خود بباید کرد بیت من ناله زبیگانه ندارم که دلم را / هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از [illegible]
ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته بر تابان نگردد چه آن پشیمانی [illegible] تمامت اعدا و ملامت
احباب فایده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر که در اول خطا کردی / دمنه گفت ای برادر در این غم بودن
صفت مردم دون همت بود و این گذاشتنی و در خوی زیبنده حالی نیست [illegible] و حرمت هر کجا علامتی
بود از رنجهای صعب و خطرهای هایل [illegible] چاره نباشد بیت کی کوکان هوس بردن توان گوی مراد / پا در پای
میدان نهی اول ز سر باید گذشت / کلیله گفت دولت فانی و جاه [illegible] اعتبار [illegible] هم رنج و محنت
نیرزد بیت از سرابستان عالم میوه شادی مجوی / زانکه کمتر میوه زیبد باغ انقلاب عالمست / بایستی که ترا
التفات بر مال و جاه دنیا نیفکندی تا در راه رنج و [illegible] افتادی [illegible]
تا امروز میوه [illegible] دمنه گفت من خود میدانم که این تخم بلا را من خود کشته ام و هر که چیزی بکارد

هر آینه بر دارد

هر آینه بر دارد بیت ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد / ز جو جو روید و گندم ز گندم / من زهر گیاه کشته ام و توقع
گل انگبین ندارم این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه مرا انگشت تدبیر بعقد بر
میکشد و نه در آینه اندیشه چهره ثواب می نماید گناهای خود دانم و عیب خود بیان کرده ام و دانسته ام
که گوهر [illegible] کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه
کرده و راه نجات خود از کجا خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عاشقی تو جستن ره خلاص
مشکل توان که رخنه بدیوار بسته اند / یعنی چنانچه کشتی حیات در این گرداب مهلکت غرق خواهد
شد و آفتاب فنا بموجب بقا و فوات غروب خواهد نمود من بهیچ وجه تن [illegible] در نخواهم داد چنانچه حیله
و فریب [illegible] روان برد و در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من [illegible] زیاده
که چون تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بر قرار افتاد پیوسته در ورطه هلاک افتی و اگر [illegible]
ترا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی از زمان [illegible] از دو گونه روی نماید یکی
رنج نفس تو و جهت آنکه از جهت من بر محنت افتاده دوم آنکه مرا امید خلاصی روی نماید بجهت
آنکه صدق قول تو بر همگنان واجب است و باز گرفتن گواهی را آنست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی
و درستی نهاده محال خواهد بود و بر این تقدیر دیدار میان ما و تو [illegible] افتد و ملاقات
[illegible] کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنیدم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نتوانم
کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نتوانم کشیدن و آنچه میدانم پوشیده نتوانم داشت و برای خویش
[illegible] دروغ نتوانم گفت بیش از آنکه از من پرسند آنچه دانم باز گویم صلاح تو آنست که
اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از عقوبت به توبه و انابت باز رهانی
میدانی که در این فعل سرانجام کار تو هلاکت باری هلاکت عقوبت این دنیا با نکال و وبال
جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت و عذاب کشی باری در دار الملک بقا تو را بعقبی عقاب

دمنه گفت درین معانی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسیده بنمایم و رفت تو بر سان کلیله رنجور و پر غم باز گشت
و انواع بلا و آفت بر دل خود خوش کرده شب بر بستر ملالت نهاده شب همه شب بر خود می پیچید و چون
صبح بر آمد و وحش فرو شد ع رفت و بجز آرزو بر خاک نبود! اما در آن وقت که میان کلیله
و دمنه این سخنان میگذشت دد که در آن بند آن محبوس بود نزدیک ایشان حجره بود سخنان ایشان
را شنید و تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخنی وقتی و هر نکته
مکانی دارد! روز دیگر که شیر زرین جنگ آفتاب بر ریشه [illegible] آسمان جولان در آمد و دمنه
چهره روی سیاه فام شب در زیر آن متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن ز ظلمت
فرار در چیده دامن! باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه را تازه کرد و اینده
و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکوئی با بدان نقصان حساب بدی
با نیکوان بیت نکوئی با بدان کردن چنان است! که بد کردن بجای نیکمردان! و هر که با وجود
قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مدد کاری نماید در ظلم و فسق ایشان شریک باشد و حدیث
مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ در وی کار رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو ور بکسی
[illegible] و محرم مشو! شیر قضاة را الزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل و از جنایت و خیانت او
هر روز آنچه گذرد عرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجلس حاضر شدند
و کیل قاضی روی بحضار مجلس کرده و گفت ملک در کار دمنه و تحقیق حال که در آن حوالی میکنند
مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره سهام او از غبار شبهت نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در
درحق وی کار رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف میلی
و منحرف نگردد هر یک از شما آنچه معلوم است باید گفت که در تحقیق این قضیه سه فایده متصور
باشد اول آنکه حق را یاری دادن و ظلم را [illegible] و درستی [illegible] هم در [illegible] تمام دارد و هم [illegible]

مروت بود

و هم و رأیی مروت و محبت مرحمت لا کلام و رسم [illegible] ظلم را در هم شکستن و اساس ستم را بر
و اهل عنایت [illegible] و آوان [illegible] خالی و ملایم طبع خلایق است سیم [illegible] از اصحاب مکر و فساد
و این حشرات از ارباب عذر و فتان منقطع است کامل و راحتی که هر کس را شامل حوال سخن با آخر
رسید هر چا فرآن خو اموش گشته و از هیچ طرف جوابی ظاهر شد چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود
نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی که از روی حقیقت
گویند خونی ریخته گردد چون دمنه این حال مشاهده کرد چون باغ ارم در لشکر شب نم بهار تازه و خرم
کردیده اما چون همگنان روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک
و ملت اگر مجرم بودی بخاموشی شاد گشتمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر او دوستی
نیست و او اگر اندک دانشی در فهم خود بسی کند معذور است و من بوکند برشما میدهم که هر کسی از
قضیه من چیزی معلوم دارد بر آستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزائی در
عقب خواهد بود و هر که سخن از روی بهتان حتی با هلاک کشتن شخصی مشابه حکمی بود باید که بی مشابه تن
و همچنین هر که از روی صدق یقین شهادت با دارسانند و هر که بگمان و شبهت مراد در موقف تلف افکند
بدو آن رسد که به آن طبیب جاهل و عمل رسید قضاة پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و پا بر این تجربه دعوی طبی میکرد نه عملی وافر داشت
نه بصیرت کاملی و در شناختن دارو بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از در منه ترکی باز نشناختی
و در تشخیص امراض بدان مرتبه بیچاره بود که مدد را از نقرس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع
معاونت و بزاد وی غافل بود و در نوشتن نسخها از کمیت و کیفیت غذا و شربت غافل بیت به علاجی که
هر که چهره او! دید دیگر نه بیند روی حیات! و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشوده بود و حلالی
مردم کشتی در آن طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور و چون

دم عیسی جان بخشی معتدل خوی قدم خضر جان افزای بیت کز خواستی سبب دو نفس آفت دراز او زایل
شد ملال از گجند آن دوا را ثبات یعنی قدم خضر که چیالی باز ور آب خضری و آن دوی تبدیل زعفر سفید ار زبان
چنانچه عادت روزگار غدار است که پوسته بهر عندلیب مشتری بزدار آرند بیت بهر نمیزد دانا بهر از آن
ننگ دلم کار روم بتجارت بر این کنار د مقطع کار این علامه عفر و ما در ره دهر در برج او افتاده
و کوکب نور باره او بخوف منف مبتلا شده و بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم بینا
بدان روشن بودی و مردم دیده بینا راغب بود نور جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن گر
بشدی تا وقتی که از روشنائی اثر در روی نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری افتاد و ان جاهل
عوام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاده بیت بر کار نقش لوح وجود ور کرانه هستی بی نوشت
عقل ز حیرت که این چه بو العجب است عاقلان کشور تی ظلمی بوی مسلم شد و ذکر معالجت او در افواه
والسنه افتاد و ملک الشهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون روی از روی نمودی و عطر فروش
صبا چون چین زلفش نافه گشودی بیت ماه روئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی دلربائی مهوشی
او را برادر زاده خود داده بودند و عقد زفاف ایشان خسروانه و ترتیبی با دشاهانه وجود گرفته
بیت ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنت آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار
در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شده و دختر شاه را رنج قوی بدید آمده
طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض
کرده و گفت معالجه این بیمار بدارو می‌میسر گردد که او را مهران خوانند داکثر از آن دارو که بر نه گوفته و
بحیره مقداری مشک خالص و دارچینی بیافزید و با طرز ترتیبی ساخته به بیمار دهید فی الحال رنج زایل
گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که نهی در تربت خانه همایون عزیزی از آن
دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر بر آن زده حالا او را مفتوح ساز و از بیدا کردن

او عاجزم

او عاجزم در این حال آن طبیب مرقی بیامد که نشناختی آن دارو کار هست و ترکیب کردن این اخلاط
بگو از آن ملک او را پیش خواند و فرمود که شربتخانه رو و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آور
دانشربت که حکیم فرموده ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته
بود مطلبید چون بهمان دستور حقها متعدد بود از پیدا کردن دارو مذکور فرو ماند بی آنکه تمیز کنند
یکی از آن حقها را برداشت و بیرون آورد قضا را آن دارو که مهران خوانند نبود بلکه زهر هلاهل بود که پیش
مصلحت پادشاه سپرده بودند و در آن حقه محفوظ بود حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط نموده
شربتی ساخته به دختر داد چشیدن همان بود جان شیرین دادن همان ملک الکمال مشاهده کرد از سوز فراق
دختر ناله و شعله آه بفلک اثیر رسانیده و بفرمود که بقیه شربت بدان طبیب آن دادند تا هم بر جای سرد
شده و مکافات عمل خود فی الحال بوی در رسید بیت بگو مثل است آنکه هر کس بد کرد
بد با دیگران نکرد هم با خود کرد و این مثل را بدان آوردم که هر که او هر عملی که از روی جهالت کند عاقبت
ناپسندیده دارد هر کاه دیکان و شهبت ساز نه منفق خطر ناکی باشد یکی از حاضران گفت ایرچه تو از
آن مجلس که جفت جفر تو بر خواهی روشن است و نه با کی سیرت تو بر عوام نه هر کسی با طبع تو هم از
شکل و بهمات تو درشت کرده قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی دیر این قول چه حجت
داری علامات انرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شمار آورده اند
که هر کس ابرو که چشم راست او از چشم چپ خود تر باشد و اختلاجی در اندام بود و غالب
و دماغ او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر
و منبع فجور و عذر خواهد بود و این علامات در وی موجود است و دفع کفت در احکام الهی امکان جهل
و مداهنت نبود و در افعال انحرفت کان و سهو و خطا و ذلت بیت غلط و سهو بر من و تو رواست
بر جبین آفرین غلط نبود اگر این علامات که یاد کردی دلیل کان صدق میتواند بود پس علمای از کجا

وسوگند باز رسند و قاضیان از مرافعه و محاکمه با سود شوند بعد از این هیچکس را بر نیکویی ثنا نگفتی نیکو باید
و بدکردار را مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامات را که در حین آفرینش وجود
با او همراه ساخته آید از خود دفع نتوان کرد پس بر بنای حکم که تو فرمودی بیت کی در این همیم سرزنش
بخود روی ؛ که بهر چه تربیتم میدهند میرویم ؛ جزای اهل خیر و پاداش احکام شرع از صفحات شرح عدل
محو گشت و اگر چنانچه من این کار که میگویند نموده باشم البته کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات سعادا
بر آن داشته است چون دفع آن در حیز امکان نبوده شاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم پس چون قول
تو از بند بلا رستم و تو بر آن جهل و تعصب خود ظاهر کردی و بکلمات معلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی
فروغ و توفی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی نا موجه نمودی بیت چه خبر از طرح سخندانی تو ؛
داستان که تا کجاست ندانی تو ؛ چون دخمه به بیکوره جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و
پیش کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا او را بزندان بردند و صورت ماجرا را عرض سریر سلطنت
نمودند چون پا بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتند بر دیدن او رفت و دمنه او را طلبید و گفت
که از دنیا تا حال جز از کلیله ندارم و در این محلها پرسش از او بس امید دارم بیت دوست آن باشد
که گیرد دست دوست ؛ در پریشان حالی و درماندگی ؛ تو از او چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر گذاری
روزبه که نام کلیله شنید آه سوزناک از جگر برکشیده و قطرات اشک خونین از سحاب دیده باریدن
گرفت بیت دل ببرد از دست دوستان چه گویم ؛ منطق فرو بست حال خود که گویم ؛ دمنه از اضطراب
روزبه بیطاقت گشت گفت زود تر کیفیت احوال او باز نمای روزبه گفت ای دمنه بیت جانها ی ما
ز هجران بعدی ؛ مجروح سینه ایم و ندانیم مرهمی ؛ چونان شمع گوهر تن جانم ز تاب دل ؛ در زور ینه
می توانم زدن دمی ؛ ای دمنه آن یار گرامی رخت از سرمنزل فانی فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق
بر دلهای مصاحبان و همدمان نهاده بیت ای همنفس آه که بی یار بجا ندیم ؛ در دست غم هجر گرفتار

برآن از تلافی آن عاجز آید شیر گفت تو امروز غایب شو تا کار دمنه مفصل باید پس فرمان شاه صادر شد که دیگر
باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه سازند الحاضر و اعاظم بموجب فرموده
جمع آمدند معتمد قاضی همان فصل روز سابق را تکرار رفت و از کار دمنه گواهی طلبید هیچکس در جواب
وی سخنی نگفت و به خیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد گفت اگر چه حاضران
ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و بیا طمن بر بلاکت
تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زنده گانی چه فایده تواند بود حالا صلاح تو
آنکه بگناه اعتراف کنی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و نزار از مرگ یکی فرو
راحت رسد با آنکه باز رهانی و با زربی نظم زیره کان کو بیند که ماند در مرگ نوعی راحت است ؛
در بیان این سخن بر خلق منت مینهند ؛ گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حالی ؛ یا بدی یا نیکی
که خلق از جور او رستند ؛ یا نکو کاری کم آزاری که اهل روزگار ؛ همراه او زرند و او را در دل خود جا
دهند ؛ گر نکو کار است از این زند محنت وا رد ؛ ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند
ای دمنه اگر بگناه اعتراف کنی نزاد و فضلیت بود و ذکر او بر روزگار تو باقی ماند یکی اعتراف
بر خیانت دوم رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا نکته دوم صحبت
فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرها
ی معقول که تقریر نمودی در افواه خواص و عوام افتد و اهل زمان را گفت بیت کفایت بلاغت
تو معلوم است و هم بر فهم و فضل تو شهادت باقامت میرسند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و
حقیقت این سخن را نیکو که مرگ بنیکنامی بهتر از حیات و بدنامی بیت مردن کسی به نیک فرجامی ؛
بهتر از زندگی و بدنامی ؛ دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بحجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم
نباید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در خیانت گذشتن و اگر شما را این شبهه اعتقاد گشت

وطمع برگناه من قرار گرفته آنست آخر من درکار خود بهتر دانم و یقین خود را برای فرزندی دیگران پوشیده
نه بطریق فتوی درست آنست نه بقاعده تقوی با وجود آنکه تهمت مجرد گمان که مرا در خون شتر پسی نموده
اینهمه گفتگو میکنند و اعتقاد ایشان در حق من فاسد گشته آیه پس اگر من در خون خود پاسبانی تمام و مجهو
جهدی تعلیل خود را می توانم کرد تا ویل معذور باشم و از عهده خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام که هیچ ذات را برمن حق نیست که ذات مرا آنست پس انچه در حق کرکسی
انرا جایز نشمرد و از روی مروت بدان رخصت ندهیم در باب خود چگونه روا دارم بیت پس اگر خونی
را نمی شایم دیگری را احسان کجا آیم ابیاتی از این سخن در گذر اگر فصیحت بود باز این باید و اگر فضیحت
اولی انکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضاة حکم باشد و از خطای سهو و زلل و لغو در آن احتراز نمودن واجب
تا دیر ترا که بهتر را آنست که و حال آنکه تو بهتر را آنست که و عادل بودی و از مخوف طمع و نکبت حال من در
این حادثه طریق احتیاط بر طرف نهاده و بنطق خود و گمان ارباب اغراض دیده راستی را بر تو غفلت مستلا
ساختی بیت طرب سرای دل هر کس از تو معمور است چراغ دل امیدوار من با تغی کلی چو تو
نشکفته است در بهار رحمت روا نباشد که همه خوار خوار من باشی قضاة محکمه دانش که عیار سخن
بمروری بترتیب احکام ایشان متعلق است فتوی بر بیکو نه داده اند که مقدر هر شهادت که انگیز تحقیق از آن
نباشد در دار القرب قول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که در آن بدو اثر رسد که بدان باز
دارد رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف
و بشرف حسن و ذات و حسن صفات موسوم بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد پیکران با هنر بی نیاز
و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لب جان بخشش تر از آب حیات و دهن
شیرین تر از تنگ نبات بیت بچهره چو آتش لعل عارض چو آب فروزان تر از ماه و از آفتاب
ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر به تیر و کمان کرده صید دل اسیر با کمال حسن و دلربائی و جمال عفت

و پارسائی

و پارسائی جمع کرده بود و در شفقت اکثر از جمال زهد و پرهیز بیاراسته بیت دیده و دل بسته
ز کار و بار او گشته پس پرده عصمت نهان آیینه نادیده جمالش نمونه بود ز بهر آنچه سایه نفکنده
و این مرزبان غلامی داشت بغایت نا خلف و ناپاک که مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و از هوای
سینه را از غبار رفیقی و فساد صافی ساختی و در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی
مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و دلش بدام عشق او مقید گشت بیت
باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد پس مرغ هوا بود که بر تیر نظر افتاد غلام دل از دست داده
چندانکه حلقه وصل بجنبانید در ملاقات گشوده نشد هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد بیت
در نمیگیرد نیاز ما بان ناز ما با حسن در دلنشت ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت باز دل طمع
صید کردن آن آهوی ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر در هوای مواصلت به پرواز آمده
راه بآشیانه مطلوب نیافت بیت برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و ملای فضیحت او
مکری در کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی از ایشان را بیاموخت که من دربان خانه
باکره با نو در خانه خفته دیدم دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند
روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و با تفاق بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمده برسم هدیه مرغان
را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز کردند همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان
زبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی آواز و نشاط الفاظ ایشان نشاطی در دلش پدید آمده و بدان کلمات
دلاویز عشرت اکثر التفاتی کرده مرغان را بدان سپرده تا تیمار داری نموده در تعهد حال ایشان کوشند
زن بیچاره چون زبان مرغان را دانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را از تن میکرد
بیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از او من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان

با طوطیان چنان مستأنس شده که با ایشان دلپذیر و نغمات بی‌نظیر ایشان در بزم شراب تحسین و با
صدای رود افزای ایشان از نغمه دلسوز عود زمزمه شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی از طایفه
اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب کرده بود طوطیان را حاضر
کرده ایشان بی دست آموده دو کلمه را سرائیدن گرفتند یا مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند
آخر سر فرو افکنده منفعل نشستند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و قضاء خوشدلی
یاران بمحنت و اندوه متبدل گشت از کیفیت الحال پرسیدند و مبالغه از حد گذرانیدند چنانکه مهمانان
عذرها آوردند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت او زیاده بود گفت ای مرزبان بر آنچه
این مرغان میگویند وقوف نما نشد مرزبان گفت نه معنی این کلام سخن فهم نمیکنم و اما از آواز
دلکش ایشان بهجتی و فرحی در دل من مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید
بیت من نه بیوم سخن سلیمان را ؛ تو شناسم زبان مرغان را ؛ ایشان مضمون کلمات طوطیان را با
مرزبان تقریر کردند و از فحوای این سخن او را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت
ای عزیزان معذور دارید که من از این سخن وقوف نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر
نماند و در شهر ما رسم است که در خانه که زن پریشان روزگار و نابکار به کردار باشد چیزی نخورند در اثنای
این کیفیت غلام آواز داد که منهم بارها دیده‌ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن
حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک پسندی و گر نجات
بخشی ؛ بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت ؛ اما در این کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع
مشتاب بقتل من که در دست توام ؛ ارباب خرد در کارهای خاطره و در خون ریختن تأمل واجب دیده‌اند تا اگر
بکشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله تعجیل موذی بتکاپو هیچ در معرض تلف آورند بعد از
آنکه معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته باشد تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد

درگردن بماند بیت بیا تا تأمل کنیم در آغاز ؛ که پشیمان نشوی در آخر کار ؛ مرزبان فرمود تا زن را از
حوالی المجلس آوردند در پس پرده بازداشتند صورت احوال را با وی باز گفت و فرمود که طوطیان
از جنس ایشان نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و بازدارم بر وفق
دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست که بزبان آوری عذر توان خواست ع کر گناه
زینت نتوان کرد استغفار از او ؛ زن جواب داد که تدارک از فواید حال نشد و هر وقت که صورت
حال معلوم شد که مستوجب کشتنم با تنم سبک لطف دل خود فارغ توان کرد مرزبان گفت که این فهم چگونه
تحقیق خواهد یافت زن گفت که از مردمان بلخ بپرسی که این مرغان بغیر از این دو کلمه چیزی دیگر
بزبان لغت میرانند یا نه چون معلوم شود که بغیر از این دو کلمه سخنی دیگر بر زبان ایشان نمیگذرد بخاطر
خواهد رسید که آن حفاظ بشرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بحصول
نه انجامید ایشان را بدین سخن تلقین کرده اگر بدین زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من بر تو مباح
و حیات بر من حرام است مرزبان شرط احتیاط بجای آورد دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان
طوطیان بجز آن دو کلمه استماع نه افتاده مقرر شد که زن از آن مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت
و فرمود که بازدار را حاضر دید بازدار باز بدست گرفته بتوقع تمام آمد که مگر تشریفی خواهد یافت
زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا کردم گفت آری همچنان که این کلمه
بر زبان جاری شد بازی که در دست داشت قصد او کرده منقار در چشمش زده برکند زن گفت
هر آینه سزای چشمی که نادیده دیده پندارد این است وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا بیت
برکنده به آن چشم که بدبین باشد ؛ بدبینی همه جا درخور نفرین باشد ؛ و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که بر تهمت دلیر بودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دین و فضیحت آخرت است چون سخن
در حد تمام شد جمله کشتی را افروخته در نزد دستور فرستادند او بحجرا را باز در عود مادر شیر بر اکلال

مطلع شده گفت ایها الملک اهتمام من در این کار بیش از آن فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم
حیلت و مکر او بر ملک مستور نخواهد بود و کار پادشاه و رعیت بهم خواهد زد و از آن زیاده که در حق
شتربه کریم مخلص و خدمتکار مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت یکایک خواهد آورد لاجرم
از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک جز افعال ردی نزاید بیت ز بوم شوم توقع مدار
بیضه باز ¶ طمع مبند که گنجشک فعل باز کند ¶ خسی که پایه منصب بلند شد چه عجب ¶ که دست فتنه چو
پای دراز کند ¶ این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر او مستولی شد
گفت ایها الوزیر باز نمای که فتنه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ایها الملک اظهار
سر کسی که بر تو اعتماد کرده در شرع مروت حرامست و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت او
از اوصاف کرام من اجتناب توانم کرد از الحاح استخاره نمایم اگر اجازه دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا
داده تا در شیر از نزدیک وی بیرون آمد در منزل خود نزول و اجلال فرمود ملک را طلبیده با انواع تعظیم
و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای آنکه چون روزگار قهر تو مرد آزمای ¶ وی آنکه چون اقبال
همت تو کشور گشای ¶ از انصاف نیست که ملک سابق در حق تو مقرر باید معلوم است و آثار تربیت و توجه
سلطان در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او شکر گذاری بر تو واجب تا بوعده
لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیاده شود ملک گفت ایها الملک ان نوازش
پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده از عهده اداء
شکر او بمساعدت کرام عادت بیرون توان آمد و سپاس داری یکی از هزار و اندکی از بسیار بجای
نتوانست در معرض ظهور توان آورد نه بیت تو فرمودی که چه شوخی من به زبان کردم ¶ کی ز عهده شکر آن
شوم آزاد ¶ و من تا غایت جهت میدان هوا داری را بقدم شکر گذاری پیموده ام و حالا نیز بر چه ملک زمان
اشارت علی الارزانی فرماید خواهد فرمود بجز انقیاد و متابعت بنده … خواهد بود در شیر گفت بیت

بنیاد نهاده چه مردان

بنیاد نهاده چه مردان ¶ از اکرم تمام کردان ¶ و با اتمام آن با تمام شیر در اول حال با نفی الغیر خود به
در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد
بجای آوری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد ¶ صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده
و شنیده باز نمائی و الا فریب دمنه کار را رسیده که شیر از ترقی او در گذرد و بر آن تقدیر دیگر
هیچکس بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود چه اندک فرصتی را با افسونهای مکر آمیز دمار از روزگار
اهل و اخیار برآرد و هر که در مهم او خوفی نموده و در قتل او سعی ننموده بتاتی و عرض بر داری عرصه
تلف سازد پلنگ گفت ایها الملکه ساختن این مهم بر عهده من بود تا غایت که کتمان شهادت منحوم داننی
گواهی را نهفته میداشتم جهت آن بود که تا ملک خشم از حقیقت حال دمنه بدانند و از دقایق حیل و مکر
او آگاه شود اگر قبل از این در این قضیه خوضی نمودی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملکرا فریب
دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرضی کردی و گمان بد به
بردی اکنون عذری ندارم و سلسله مصلحت ملکرا فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکتا
ذات خواطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر
شناسم بیت اگر به هر دو جهانش بها کنم مویی ¶ هنوز در دو جهان شرمسار و باشم ¶ پس در ملازمت
مادر شیر نزد شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانکه شنیده بود باز گفت و در مجمع وحوش آن گواهی
ادا کرده این سخن در افواه افتاد ان دیگری که در زندان از گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کسی
فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود شهادت بداد
گفت از او پرسیدند که چرا الی الروز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم نشود و من بی منفعتی تعذیب
حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده بدین دو شهادت مستظهر گشته سیاست بر دمنه واجب گشت
و امضای قضاء بر آن مقرر … و وحوش بر قتل او اتفاق نمودند بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت ¶

بهنگام درو بر عقوبت بر دانت شتر اقرار کرد که او را با حیله بر شیر بازداشته و ظلم از او بازداشته و
انواع تشدید و تهدید او را معذب گردانیدند تا آنکه در حبس از گرسنگی و تشنگی بمرد و نتیجه مکر و غدر در
او رسیده از دروغ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِینَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ
الْعَالَمِینَ تا آنکه معلوم شود که عاقبت مکر کننده کمان و فرجام کار غداران چنین باشد بیت هر که در راه خلق
دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار گل بخندد کسی که گل کارد خوبی
بهتر شد جزای نفع و ضرر نیکویی کن که نیکویی بهتر

باب سیم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بنقش غمازی مفسدان کار ایشان بود او
انجامیده یکبارگی بقتل رسیده و انبرد تا حاصل شد مکافات آن غدار فتنه انگیز را بوی کار رسید اکنون اگر
فرصت باشد بیان فرماید حالت دوستان یکدل و مصاحبان یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت
و ذوق خحان هم نشینی و یکرو بودن در رضای دیگر برابر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت
ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده بادا بقای سپهر ترا تاکه ز ظفر داغ
بر جبین ماه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و بهتر در آن سرمایه مفاتیح نقدی گران
مایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در اتفاق
از برنا و پیر هیچکس را نیست از یاری گزیر و هر آینه جمعی که بشکر محبت ایشان در در آ الفت اخلاقی
بسکم وفاداری آرایش یافته و نهال مودت ایشان در روضه اخفا برشحه یکجهتی در رضا جوئی برومند
بر برومند راحت روح و مدد فیض و فتح فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله
آنکه در ایام دولت مدد مواد جهت معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی
در منظا مرعیت مسلوک دارند بیت یار بد بخت آرکه بس یکس است هر که مرادش جهان یار نیست
زینهار غنیمت که در این عالمست هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایتها یکی که در باب یاران

یکدل و دوستان

یکدل و دوستان هم نفس که بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهو بغایت مشکل است اوستادی دقیقه شناس رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری دلپذیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت
ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس
نمودی بیت ز هر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه
رسته وا ببره تنه کرده سیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پا ایستاده بر شاخ
زرد جام باده لب آنکه در این مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی
و پیوسته جهت صید وحوش و طیور حبایل گستردندی در حوالی آن زاغی بر درخت بزرگی
آشیانه داشت و از صفحات اوراق آن نهال حُبُّ الوَطَن مطالعه کرده روزی بر بالای
درخت در زیر و بالا نگران و در راست و چپ نظر افکنده ناگاه صیادی دید که دامی در گردن
و توبره در پشت و عصائی در دست بتعجیل هر چه تمام تر روی بدرخت آورد زاغ بترسید با خود گفت
بیت یارب این شخص را چه افتاده که چنین با شتاب می آید هیچ معلوم نیست کز پی
اینچنین با شتاب می آید ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید کردن دیگری تدبیر در کار
نهاده حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون
می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده و دیده بر صید برگماشته صیاد بپای درخت آمده
دام باز کشید و دانه چند در آن پاشید و در کمینگاه نشست زمانی بر آمد فوجی از کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حد
و تمامی کبوتران در متابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت آن افتخار کردندی و روز
کار خود در خدمت او که سرمایه [illegible] سرمایه فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه

اشعار آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برده مطوقه از روی شفقتی
که مهتر آن را بر کهتران باشد ایشان را بجانب تأمل و تأنی میل نموده گفت بیت زنهار چنان
بر تعجیل سوی دانه مرو / بهوش باش که دامیست زیر هر دانه / جواب دادند که ای مهتر کار با اضطرار رسیده
و مرغ بنهایت اضطراب انجامیده و حوصله از دانه تهی و دلها پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه
عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود / زانکه از جان خویشتن سیر بود
مطوقه دانست که آن حریصان دانه بوی را اکنون موعظه مفید نخواهد بود [illegible] و در پیش
ملالت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هرکه در بند یکی حرص افتاد / مشکل از بند او شود
آزاد / خواست که از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود تا بدید قضا کردن او را بزنجیر تقدیر بسته
جانب دام کشید ع ای بسا بیهوش میروم او میکشد قلاب را / القصه مجموع آن کبوتران بیکبار از جای
برطرف نهاده فرود آمدند دانه چند که بود در دام صیاد افتادند مطوقه فریاد برکشید که نه با شما
گفتم که عاقبت نسنجیدن کاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع نمودن ناپسندیده بیت
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود / حیرت و خجالت بجگر
تران مستولی شده دم در کشیدند صیاد از کمینگاه بیرون آمده بشادی تمام روان شد تا ایشان را در قید
ضبط و ربط آورد بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر کبوتران افتاد چون صیاد را دیدند بیکبار
با اضطراب درآمدند هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بالی میزدند مطوقه گفت ای
یاران شما هر یک بکار خود مشغول شده‌اید و از خلاصی دیگر یاران بهیچ وجه نمی‌اندیشید بیت دین چنانست
نزد یاران / در مذهب محبت نی بر آنی / که استخلاص یاران از خلاص خود مهم‌تر دانسته
چنانچه وقتی دو رفیق در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزد گیاهان ساحل کشتی شکست هر دو در آب افتادند ملاحی
در کنار رود با وجود را در آب افکنده عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی

که ای برادر اندرین گرداب تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر / اگر شما را وقت آن نیست که حیات خود را بر
زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت قوت
قوی گذارید تا از برکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجای آورده همگی در روش متفق شدند و بدان حیله دام را کنده هر یک سر خود را گرفته صیاد
با وجود انفعال در عقب ایشان میدوید و به امید آنکه آخر درمانند متحیروار دیده در هوا دوخته میرفت
زاغ با خود اندیشه کرده که مرا تماشای بدیع در پیش و صورتهای عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و بعد از
مثل این واقعه نتوانم اولی آنکه بر اثر ایشان رفته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می‌انجامد و
آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه روزگار بر بیکر
که بهر دفع حوادث ترا بکار آید / زاغ در پی ایشان پرواز کرده مطوقه با قوم خود دام را برداشته
میبردند و صیاد حریص شده چشم دیده بر ایشان گماشته راه میپیمودند مطوقه گفت ای یاران بهوش
صیاد در پی ماست و قوت طمع او در حرکت آمده و او را بر آن میدارد که از پای ننشیند تا ما را بدست
نیارد تا ما از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها پرواز کنیم که از نظر او منقطع گشته ناامید و خجل زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او
شتافتند و از جانب کوه و صحرا بجانب عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید
زاغ همچنان میرفت که کیفیت خلاصی ایشان را معلوم کند و آنرا برای دفع واقعه ذخیره روزگار خود سازد
تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد بیت عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر
ز حریفان دگر بهره خود بردارد / هرچه دانست که زو نفع رسد بستاند / وانکه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغه صیاد خلاصی شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند است تدبیر از
تفکر و تدبیر جواب داد که آگاهی چنان اقتضا میکند که بمعاونت یاری وفادار از این مهلکه روی نجات

نیست ع پی بهدی این راه بسر نتوان برد / در این نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان
من که بزیادتی وداد اختصاص یافته و در دایره وفاداری که بیاری یاران و هواداری آن بر سر آمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار / که در یاری نیاید عجز و فا کار / یقین که از مددکاری او ما رهائی یابیم و از این
بند رهائی یابیم پس بویرانه که مسکن موش بود فرود آمدند در نزد یک سوراخ او حلقه ارادت
در جنبانیدند چون صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد چون یار خود را بسته بند بلا دیده جوی
خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخسار روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته با اوج سپهر رسانید
و گفت بیت چه حالت است اینکه ترا بینم حالت / در این حال شکایتی که است / ای یار مهربان
چنانکه فارغ نشینم / که با رخویشی را در بند بینم / ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین
دام افتادی و چه سبب در این رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضرر باحکام قضا و قدر بازبسته است و هرچه کاتب ارادت در دیوان خانه ازل بقلم
مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن
هیچ فایده ندهد بیت تلخ و شیرین ای پسر رفته / اگر ترش بنشینی چه خوش دارد
مرا قضای ربانی و اقتضای آسمانی در این ورطه هلاک افتاده و دانه را بر من و یاران جلوه داده و
با اکثر ایشان را در سبکی و شتاب زده که منع میکردم و بر تهتک ترک احتیاط مینمودم دست تقدیر پرده
در پیش دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی
باز داشت و همگی بیکبار در دست محنت و حبس بلیت گرفتار شدیم موش گفت این عجب که تو با این زیرکی
و دوراندیشی با نازله قضا مقاومت نتوان کردن و بتدبیر و تقدیر بس حیله و تدبیر رد نتوان جست مطوقه
گفت ای موش زیرک از این سخن درگذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و دها از من پیش آمده‌اند
و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش بامعارف را از پای نتوان کوشیده و از قضای حاکم نیز پای سر نتوان کشید

لا رادَّ لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنبانید ماهی را از قعر
دریا بفضای هوا رسانید و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشانید و هیچ آفریده را از دام قضا چاره
بجز سر تسلیم و رضا نیست بیت گر بود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای ایزدی هیچند هیچ / چون قضا بیرون
کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر / ماهیان افتند از دریا برون / دام گردد مرغ پران را زبون
این قضا با دلت سخت و شد موئی / خلق چون خس عاجز اندر پیچ او / و ببایدت دانست که دانا را در باب
جریان فرمان قضا بر بنیاد حکم نادر آنست و رعیت فقر در ورطه تقدیر با سلطان عالم یکسانست بیت
برد روز نشاید رد احکام قضا کردن / نمیزیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن / زیرک گفت ای
مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت میدوزد
خواه گریبان او بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته پادشاه دلها علم بیت
در علیین کرامت افراشته الکه بنده بحقیقت دانا و بینا باشد و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته
بشناسد و در اینمعنی گفته اند بیت بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش / که هرچه ساقی ما داده
عین الطافست / و آنچه ترا پیش آمده چون در نیکوی صلاح در آنجا بوده و بزرگان گفته اند که بسی
منافع است پنهان در مضار و گلی راحت با خار محنت میروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیها است
چون زیرک این فصل فرو خواند به بریدن بندهای که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نموده مطوقه گفت
ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشای و خواطر از مهم ایشان جمع نموده بجانب من گرای موش
بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه از روی مبالغه بار دیگر گفت ای زیرک اگر
رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط است که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بعد
کرم فرموده منت در گردن جان من نهی موش گفت این حدیث را مکرر ساختی و در مبالغه تجاوز افراط
رسانیدی مگر ترا بر نفس خود حاجت نیست و از آن بر تو حقی نمی شاید و از ترحم آباء انفسک

تغافل ننمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران را بنام من نوشته‌اند و تعهد احوال
ایشان بر ذمهٔ اهتمام من گرفته ایشان را از آن روی که رعیت منند بر من حقی وحقی ثابت است
و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم بود و ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و مدد بکار آمده
در معاونت از دست صیاد جسته و مرا از روی لوازم حق که از این بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی بجا
باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی برنیاید که مشرب
غم تلخی خیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت شاها نباید اندر رهٔ یار تو کسی، چو امانی خویش خواهی
و بس، گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست و در صدر شاه بر دلست در بدن و بی ملاحظه
حال اعضا اهلاء بشد چه اگر چه دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی و عیاذاً بالله اگر بدل
زیانی آید سلامتی اعضا هیچ سودی ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم، از سر رشتهٔ جان دمی نگذر
مطوقه گفت میترسم که اگر گرهٔ بندهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند
و چون من گشاده باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ممد خود
در اعمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاصی
و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بیت گر تو مری یار کسی را شمار، کو بود اندر
غم و شادیت یار، دوست که در شادی دمادم نخست دوست، رو چه شود شاد که غمخوار هم اوست
موش گفت عادت اهل کرمت اینست که عقیدهٔ ارباب فتوت بهاء چه بی خلل ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد تو بدوستی خلایق صافی تر و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی از
چنین کسی باید، که از او کار بسته بگشاید، پس زیرک بجد تمام و رغبت مالاکلام بندهای یاران
را ببرید و در آخر بند مطوقه را از بند بلا رهائی داده کبوتران را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیان
خود باز گشتند و موش بسوراخ فرود شد زاغ چون دستگیری موش در برخی بندها مشاهده کرده

بر دوستی او رغبت

بدوستی و همدمی او رغبت نموده مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانسته با خود گفت من از آن
قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنان کسی که در وقت بلا دستگیری نماید
مستغنی نتوانم زیست بیت مشرق و مغرب همه بر هم زدم، لیک از آنجا که باید کم است،
یار شفیق جوی فراوان بود، هر که کشد بار تو یار آن بود، پس آهسته بدر سوراخ آمد و آواز داد موش
پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد
و گرم روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده در آن موضع از جهت گریزگاه چند سوراخ
آماده کرده بود از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثه‌ها پیش از وقوع شناخته و تیمار
هر کاری برحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید با خود بجید و گفت ترا
با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا به آخر باز گفت و اطلاع بر حسن عهد
و وفاداری او در حق کبوتران باز نموده گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و
حق گزاری تو معلوم شده بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه بایشان رسید و برکت
مصادقت و مروت تو از ورطهٔ بلا خلاصی یافتند و یکی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم
و آمده‌ام که تا شرط افتتاح بجای آرم بیت داریم بسوی تو بسی دلگرانی، حال دل خود با تو بگویم
تو بدانی، موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع
بیت بازار تو سودی بجز زیانی جان نخرم، که لقمة المرتقی آمد عقاب ما در آن سودا، برو
و آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آوردن او متعذر بود منه که جستن آنچه در حیز امکان
نباشد بمثابهٔ کشتی بر خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال کوشد
بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده باشد بیت این دام بپر قصد شکار
دگری کن، کان صید که دیدی بکمند تو نیاید، زاغ گفت ای از این سخن درگذر که ارباب کرم

اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد دست رد بر سینهٔ نیاز او ننهند و من از
حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملاذ و ملجأ خود ساخته
بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست، سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست، حالا چون
خاک سر همین کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرم سلطنت دانسته‌ام نه بجور
روی بر می‌تابم نه بجفا جای دیگری شتابم بیت گر بشمشیر سیاستم بنوازی حاکمی، ور بتشریف غلامی
می‌پذیری بنده‌ام، گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ زرق را بر روی دام فریب میفکن که من
طلعت بینی نوع را نیکو می‌شناسم و چون تو از جنس من نیستی از صحبت تو میترسم ع روی از صحبت
ناجنس عذابست الیم، و در هیچ صورت بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن نتواند
بود بدو آن رسد که بدان کبک رسیده زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده‌اند
که کبکی دری در دامن کوهی مجرد وار غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضا را باز شکاری
در آن هوا میگذشت چون باهره آن خرامیدن کبک دری افتاده بود نموده آواز خنده‌اش برسامع او رسید
دل باز بمحبت او مایل گشت بر مصاحبت او کنده با خود اندیشید که در این عالم از مصاحب صاحب
چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته
چار بود بیت کسی که در جهان یاری ندارد، درخت عمر او باری ندارد، و این کبک یاری خوش
منظر و خندان روی و سبک روح و شیرین حرکاتست و دل را در محبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد
و سینه بمصاحبت این نوع مقامی منشرح و بی غم بود بیت یاری باید که چون دیداری باید، یاری که
گره ز کار من بردارد، هر که که جمال خوشتن بنماید، صد یوسف مصر را بخود برباید، پس آهسته جانب
کبک مایل شده چون کبک را نظر بوی افتاد حذر کنان خود را در شکاف سنگی جای داد باز بر سر آن
سوراخ نشست و مروت بجهراً باز نموده گفت ای کبک پیش از این از هنرهای تو غافل بودم در

فضل و کمال

فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا
صید کرده توقع دارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و موانست من میل نمائی که
مفارقت منفوت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ ملاقات ثمرهٔ مرادی آرد بیت نخلی است که از او
میوهٔ مقصود، هر چند کسی پیش برد پیش برآید، کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست از
این محنت زده باز دار و یک کبک دیگر موزون پندار بیت من و دیدار تو هیهات چه فکر است خیالی
من و وصل تو عفا الله چه خیالست محال، هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انتظام پذیرد مصاحبت من
با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه با آفتاب بسیج شود مرافقت من با تو خیال توان بست ع
زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد، باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا با تو خصومتی چه بر آن دارد که با تو
تو بی تلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در
منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیهٔ همدمی و
مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت من فایدهٔ بسیار
متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من ببینند که ترا در اظلال حمایت بال خود پرورش میدهم دست
تعدی از دامان تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت بر اطراف کوه و صحرا چمانی
دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود برسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برتبت و درجات ممتاز
گردی دیگر آنکه از طایفهٔ تو جفتی ملایم دیگر صورت که رغبت تو بمبالغت او صادق باشد بیابم تا
با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگاری بمراد دل میگذرانید بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر
ملال، اثیر حاصل و جام مراد مالامال، کبک گفت ای امیر حرفانی و اختیار مقالید بقبضهٔ اقتدار تست
من یکی از رعایا و ضعفا و گذاردان توام و خشمت کنان از مزلت خالی و از معصیت تهی باشند
در آن وقت که من با التفات تو مستظهر و با انعام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر شود

که ملایم طبع شریف باشد در پنجهٔ عقوبت خداوندی دمار از نهاد من بر آورد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم
و در آیینهٔ ملازمت حکام که منطقی خطرات بر نتوانم. بیت: تماشای تاج خورشید قدر خود دیدم
همان بهتر که چون سایه بپس دیوار بنشینم. باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن
عیب نابیناست و هنرشناسی که از دوست در وجود آید بغایت زیباست. بیت: ز هر چه از
دوست بدانه شکر / عیب ترا دوست چه بیند هنر. و چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده نمایم
و رقم احوال و افعال ترا بر دفتر محبت ثبت می‌نمایم چگونه حرف خطا در گفت و شنید تو توانم کشید
و بهر تأویل ترا ایمن توانم کرد. ع: دیدهٔ دوست عیب‌بین نبود. کبک هرچند عذرهای پسندیده
گفت باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن باز رانده. در آخر عهد و پیمان کبک از سوراخ بیرون آمده
و یکدیگر را در کنار گرفته با یکدیگر معاهدهٔ محبت را بتوکید مؤکد ساختند. باز او را برداشته به آشیانهٔ
خود آورده با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب می‌گذرانیدند. چون دو سه روزی بر این حال گذشت
کبک از جانب باز ایمن شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی در میان مکالمه بی
تقریب قهقهه زدی. باز بجهت عهد انبساط ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشت اما کینهٔ او
در سینهٔ وی جای گرفته. روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی‌توانست
نمود. روز در آشیانه بسر برد. چون شب در آمد و حوصله از غذایی که داشت تهی مانده آتش جوع
بالا گرفته نفس سگی در حرکت آمده و کینه‌ای که بمرور زمان جمع شده بود باز خشم آلوده
هرچند نامهٔ خرد عهد و پیمان بفتوای در آورده بگونه خشم قبول در آن نمی‌گرفت و برای شکستن و خوردن
کبک بهانه می‌جست. کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده کرده برای الیقین هلاک خود را معاینه دیده
آه سرد از درد دل بر آورده و گفت. بیت: چه حاجت جستم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که
این دریا چه موج بیکران دارد. دریغ که از اول انجام نظر بپایان نمی‌کردم و با غیر جنس خود در پیوستم

[illegible]

و موعظت بزرگان را ع: که از مصاحب جنس احتراز کنید / فراموش کردم. حالا لاجرم امروز کشتی
عمرم بگرداب در افتاده که هیچ تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بر جای گسیخته که سرانگشت تفکر
در پیوند آن متحیر. بیت: نه از رفیق حیات و نه از وفا کارگیه / نه از سپهر نه دوست از زمانه نوید
با خود همچنان سخنان می‌گفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بر خشم آب داده بهانه
برای تحسین نهادن کار نموده ساخته بود. کبک همچنان از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی
می‌داشت. باز را هیچ بهانه که بدان قصد توان کرد نیافت. آخر الامر بی‌طاقت شده گفت کبک را
روا باشد که من در آفتاب بسر برم و تو در سایه بنشینی. کبک گفت ای امیر جهانیان حالا شب است
و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته. شما از تاب کدام آفتاب برنجید و من در سایهٔ کدام سایه استراحت
باز گفت ای بی ادب مرا دروغ‌گو می‌داری و سخن مرا رد می‌کنی سزای ترا بتحقیق همان بود که ترا ازهم بدرم
و خوردن همان بود. بیت: دیدی که ای قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود
و این مثل بدان آوردم که هرکس با غیر جنس خود محبت دارد و باکسی که از مضرت او ایمن نتواند
بود روزگار گذارد مانند کبک دری که جان عزیز خود را در سر کار مرافقت کرد. روز عمر شب
سری کرده. و بر همین سؤال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع او ایمن نتوانستم زیست پس میان ما و تو
راه مجالست بچه تا وصل کرده گردد و اسباب موالفت بچه حساب آماده گردد. زاغ گفت ای بزرگ
بعقل خود رجوع کن و بخواند اندیشه کن و نیکو باز اندیش که مرا در آزار تو چه فایده باشد و خوردن
تو چه سیری آرد و در بقای ذات خجسته صفات تو هزار فایده متصور است و صد هزار منفعت متوقع
و سزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو نیز سزد که روی از من بگردانی و دست
رد بسینهٔ من نهی با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری تنزیه که حق غربت من ضایع مانی
و غریبی از آستانهٔ تو نومید برگردد. بیت: تمام رعی سایه نیست ذکر جمیلت / چون کران تا بکران

در شهر شمایت و من آن مکارم اخلاق از تو مشاهده کرده‌ام که نمی‌بینم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی
و مشام رجای مرا بروایح ریح پرور محظوظ نگردانی. ع: از تو غریب کی بود رسم غریب پروری. موش
گفت هیچ دشمنی تو انقدر اثر نه آرد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید
اندک وسیلهٔ رفع آن ممکن باشد و بر فرق سبب رفع آن میسر گردد. اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد
و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر متمکن باشد و با آن عداوت قدیمی مضرت تجدد نیز منضم گشته و
سوابق مجادلات بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و
انقطاع آن بهیچ حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بعدم آن هردو بازبسته است.
ع: تا سر نرود خیالش از سر نرود. و حکما گفته‌اند که دشمنی ذاتی بر دو نوع است یکی آنکه از
بر جانب یکی از آن دو خصم متحمل نیست گاهی این از آن متضرر می‌شود گاهی آن از این متأذی می‌گردد
چنانکه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که مضرت
در یک جانب مقرر باشد و هر یک در تکافو مقصور بلکه در بعضی اوقات شیر بر پیل مظفر گردد و در بعضی
پیل دمار برون آید و این نوع عداوت برانگیخته موکد نیست که زخم آن مرهم پذیرد بجهت آنکه
هرگاه شوکت در یکی بنای وجود کرده هر آینه دلش مشتاق خواهد بود. نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب
بوده و منفعت در دیگری چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته منفعت در یک جانب
منحصر است و راحت طرفی دیگر و این عداوت بمثابهٔ تأکید یافته که نه گردش چرخ ازا تغییر تواند داد
و نه زمانه اختلاف عهده از او تواند که دواعی و جای وقت بجان در یک جانب معلوم شد پس اگر از جانب
دیگر او را درمانی سابقه دیگر نبوده باشد یا در مستقبل حرزی صورت نه بندد اجتماع بچه نوع ممکن
باشد و ملاقات چگونه دست دهد. بیت: آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند / یا رشتهٔ مهر و ماه
برهم بندند / من با تو نشینم و از آن حالت نیز / ارباب خرد تمام بر من خندند. زاغ گفت

بکلام که عداوت

بجهت آنکه عداوت من با تو در اصل جوهر فطرت نیست و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عرضی هست هر آینه آن
دل من با رمن از غبار مخالفت مبراست و مرآت خواطر الخلاص نقش مهر و محبت را تجلیات است
هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب مقرر است امید دارم که دل تو نیز بر صدق
من از آن جهت شهادت خواهد. ع: تو خود از دل که دلبر زد ... موش گفت که مبالغه از
حد میگذرانی و مرا بعد دوستی تکلیف می‌نمایی اگر در آن باب تلطفی کنم و تو خود را نیز بر آن داری ممکن
که باندک بسی رشتهٔ محبت گسسته شود و همان عداوت اصلی و عادت کهنه بازگردد چنانچه آب
مدت مدید در روغنی که باشد و رایحه و طعم آن تغییر کرده هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند
هنوز از تحقیق حایز نباید و مصاحبت دشمن چون مهارت مار و افعی زانت ... و موالفت با اعدا چون بازی
با پلنگ تیز جنگ با ازدها نشستن ... و حکما گفته‌اند که بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت
کند و سخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب ملاطفت مبالغه نماید. بیت: امید دوستی از دشمنان
کهن آنچنان بود که طلب کردن گل از گلخن / و هر که بر دشمنان اعتبار کرده به ترهات او مغرور گردد و
افسون دروغ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که شتر سوار را پیش آمد. زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن. حکایت. موش گفت آورده‌اند که شتر سواری در اثنای راه بر صحرایی رسید که
آنجا کاروانیان آتش کرده بودند بعد از رفتن ایشان مرده باد آتش را تحریک داده در مقام
اشتعال در آورده بود. شراره‌های او هر طرف از اطراف بیابان در خارها افتاده هر گوشهٔ صحرا
ماری بدید آمده بود و در میان آتش اژدهای عظیمی واقعی بزرگ مانده بود بهیچ جانب راه نمی‌یافت
سوراخ خلاصی نیافته نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود چون کباب بر آتش از دیده زهر
باز خون چکان کرده. چون مار آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت. بیت: چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی
که از کار فرو بستهٔ من گره بگشایی. سوار مردی بود خداترس و مهربان. چون زاری مار شنیده و اضطراب

در بیچارگی او دید با خود اندیشید که اگر چه از دشمنی او جان آما حالا درمانده و بجز الفت چیز بر از آن نیابد
که بروی شفقتی ورزم و تخمی که بجز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که
داشت بر سر نیزه تعبیه کرد و آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته به توبره رفت سوار از میان آتشش بیرون
آورد پس سر توبره بگشاد و مار گفت هر کجا که خواهی برو و شکر آنکه از این بلا خلاصی یافتی گزشته گرو
بیش ازین در مقام آزار و ایذای مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت [illegible]
بیت بترس از خدا و میازار کس ؛ ره رستگاری همین است و بس ؛ مار گفت ای جوان ازین گفتار
بگذر که تا ترا با شتر تراز نمی زنم نخواهم رفت سوار گفت که نه من با تو نیکوئی کرده ام و از میان آتش ترا
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است بیت از عجایب منه طریق وفاداری بود ؛ از
سوی تو این جفا کاری بیت ؛ مار گفت آری تو نیکی کردی ولیکن در غیر محل واقع شد و نقش دروی
را با غیر مستحق وجود گرفت تو میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت به آدمیان نفعی متصور نیست پس
چون بر خلاف من سعی کردی و با کسی که بدی باید کرد نکوئی کردی هر آینه مکافات آن الم بتو باید رسانید
چه نکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان بیت نکوئی با بدان کردن چنانست ؛ که بد کردن بجای
جای نیکمردان ؛ چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است ؛ بدی بر قبیل پاکان و نیکوان کردن ؛
بجای دون منشانی که مردم آزارند ؛ بهیچ وجه نکوئی نیز روا کردن ؛ دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو
میان ما و شما عداوت قدیمی است و عاقبت اندیشی اقتضا آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و حکم
اقتلوا الاسودین نفع مار بر شما لازم است و الفرمان اکنه سلامت از رار ما کینه تو در این ماده شرع
متم گرفتی در هم بشی لوردی وقت هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در
میان آر که در کدام مذهب شنیده که جفای منفعت رساننده را واش کردن بچه طریق روا است ایدمار
عادت شما آدمیان چنانست و هم نکوئی شما با شما می بینم در این جا در باب مکافات ازینجا فرموده ام بشما

بیفوئی..

میفروشم ع یک لحظه بجز آنکه فروشی بهمال ؛ هر چند جوان مبالغه کرد بجای نرسید مار گفت که زود
ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا اول شتر ترا زخم زنم جوان گفت ازین جدال درگذر که در مکافات
نیکی بدی یمنی ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیانست منهم بطریق شما با شما سلوک میکنم سوار
این مدتی را انکار کرده گفت اگر بحجت ثابت گردانی بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بد نیک
مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریدار آرم نمایم و بهلاکت خود راضی شوم
مار نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا که بحقیقت این صورت ازاو پرسیدن مار
و شتر سوار هر دو نزد گاو میش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چه باشد گفت
اگر بمذهب آدمیان میپرسی جزای نیکی بدی است من مدتی در نزد یکی از ایشان بودم و هر ساله یک بچه
زادمی و خانه او از شیر و روغن پر کردم و بنا بر که خدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم
و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفته از خانه مرا بیرون کرده بصحرا فرستاد بعد از زمانی در صحرا
چریدم و بمراد دل گشتم اندک فربهی بر من ظاهر شد روزی صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه
نمودم قصابی آورد مرا به وفروخت امروز مرا بدار السلخ میبرند و داعیه کشتنی می دارد اینست
مکافات آنهمه نیکوئی که کردم ع حال منه اینست یاران باکه گویم حال خویش ؛ مار گفت اینک شنیدی
زود زخم را آماده باش شتر سوار گفت که در مذهب بیک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذران و آنچه خواهی
بکن مار در نگریست از دور درختی دید گفت بیا که ازین درخت مشخص نموده پس با اتفاق یکدیگر بپای
درخت آمدند مار از او پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و با
دانش منفعت معرفت بود دلیل آنکه من درختی ام بپای کار ایستاده و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده
چون از دور رهگذری رنجه و درمانده از بیابان بر آید ساعتی در سایه من استراحت کند و بخواب الحق چون دیده
بگشاید گوید که فلان شاخ درست تیر را شاید و فلان وصله از برای حیل مناسب و از تنه او چند تختها

ازآن توان برید و چند در زیبا تو آن رخت اگر اره یا تبر داشته باشند از تن من آنچه ایشان را خوش
آید ببرند با آنکه همه راحت یافته اند بر من محنت می پسندند بیت من در اندیشه که چون از بر او
سایه کم ٭ او در این فکر که جان برکند از بنیادم ٭ مار گفت اینک دو گواه گذرانیدم تن در ده که ترا زخم
زنم مرد گفت اگر یکی دیگر در این قضیه شهادت دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق
راضی شوم از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایشان بود گفت و شنید ایشان را می شنید
و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت که اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید
پیش از آنکه مرد سؤال کند روباه بانگ برآورد که تو چه نیکی در حق وی کرده که مستحق بادافراه عقوبت
شده جوان صورت حال باز گفت روباه گفت که تو مرد عاقل نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت
ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ٭ نداند مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ٭ مار گفت که راست میگوید و
اینک توبره که مرا بدو بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور کنم که
ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی بگنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره روم تا معاینه ب
بینی روباه گفت اگر چنین صورتی را بالعیان مشاهده کنم آن هنگام میان شما حکم کنم که از راستی در نگذرد
روباه و غرضی را در آن غرض نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن در بند یافتی مجالش مده بیت دشمن چو بدست آمده
مغلوب تو شد ٭ حکم خرد آنست که امانش ندهی ٭ مرد سر توبره برلب و بر زمین میزد تا کشته شد
و شر او منقطع شد خلایق از شر او ایمن شدند ع آنچنان بد زننده کا یابد کشته به ٭ و فایده این
حکایت آنست که خردمند باید طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد ننماید
تا آنکه ببلای او در نماند بیت هر کس که بقول دشمن مغرور شود ٭ شمع خردش تیره و بی نور شود ٭ دشمن که زبان
چو تملق کرد دوست ٭ آن وقت که تیرگی ز تب دور شود ٭ زاغ گفت که این حکایت که از سر حکمت آورا

کردی گفت

کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و
مردی و مروت تو آن لایق تر که از سر جان نه و مضایقه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق موالات
مفتوح سازی و حکما گفته اند که در کریمان گریزند و از لئیمان بپرهیزند که کریم در یک عمر آشنائی انواع
تعطف و دلجوئی واجب دانند و از یکجا یکبار طرف شده دوستی را بغایت یکجا رسانند و لئیم و سفله
هی محبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گردانند و از اینجاست که آزادگان با مردم زود
دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر بشکند و زود با اصلاح آید سفلگان دیر دوست
شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود بشکند و بهیچ روی ترتیب نپذیرد
و چه زیبا گفته اند بیت دوستی باید از آن گونه جست ٭ کان ابد الدهر بماند درست ٭ نه چو
رسانیدن بود خشت خام ٭ پست شود از دو سه باران تمام ٭ من از آنجمله نیستم که دوستی من اعتماد را نشاید
و با این همه بنشستن تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته ام هیچ باب باز نگردم و البته طعام نخورم و
آرام نگیرم که تو مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت وا من چون تو نگاری زکف آسان ندهم ٭ کز تو تا به بسیار
بدست آمده ٭ موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم ٭ و آنچه رفع از برای آن بود که اگر
عذری اندیشی مرا نزدیک خود عذری باشد تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم نتانو یافتم
و الا از اول مکالمه دوستی خود را در دل جا دیدم و میل خاطر بصحبت تو بازیافتم بیت چون
در این دل بزم مهر دوست حب ٭ اندرین دل دوستی آنکه بجست ٭ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او ٭ پس بیرون آمد و بر در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعست که اگر بیرون
آئی و بدیدار من مؤانستی طلبی مگر تو هنوز خیالی در خاطر خود داری باید و دغدغه در دل می نماید بیان بنمائی موش
گفت همانا که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را دوست صادق
و برادر موافق توان گفت اگر هیچ در مصالح کارها ملاطفی فرماید و عمالی که دارد مواسات فرو نگذارد

و دوستی باشد متوسط الحال و تا و بل بجانب اعتدال و گفته اند اگر با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان
بمال و جاه در رعایت مانند صیاد دلیست که برای سود خویش دانه پراکنده کند نه برای سیری مرغ چون این دوستی
بغرض آمیخته است ممکن که سرانجام او دید او دوست انجامد بیت هر نفسی کان بغرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز
شد و اگر در راه دوستی جان فدا کند محبت عالی تر از آن است که مال دریغ دارد ع الجود بالنفس اقصی
غایة الجود بیت هست جوانمرد درم صد هزار کار چه با جان فتد آنجاست کار و پوشیده نماند که قبول مواساة
تو و گشودن راه ملاقات تو که مرا خطر جانست با این در طریق مودت کار به آنجا رسیده که ع کز سر
کار رگ جان از سر جان برخیزد و اگر به کمال مودت پیشی هرگز این رغبت منقادی و از کوته کمانی بیرون نیامدی
و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از قدر شک و شبهه دور گذشته و از جانب من
نیز با انصاف و الوف آن علوی و فضولیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من چون
طبع تست و رای ایشان در مخالفت چون رای تست ترسم که کسی از ایشان مرا بشد و قصد انداز شد
زاغ گفت ای یار از شرط آنکه با دوست من دوست نشیند و با دشمن من دشمن موافق گفت هر آینه که
با دوست و دشمن محبت ورزد با دشمنی و دوست در آمیزد او را در اعداد اشتنی لایق بود بیت
ای دل از دو طایفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست
که حکما گفته اند که دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان
نیز سه گروهند دشمن ظاهر و دوست دشمن و دشمن دوست بیت از دشمن خود چنان نترسم کز
دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن را دانستم امروز بجد اتم که اسباب مودت و خواهد محبت
میان من و تو چنان بالکری بافته و استحکامی پذیرفته که من با خود اندازه گیرم یار تو باشم و دوست دوست
کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستگی بدو واجب دارم و اگر چه هیچ اعتبار نباشد
و هر که از تو ببرد برگزیدن من از وی لازم است و غرض من در محبت آن دوست ما ارزد وست

بخانه

چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده با آن نیز ترجمانست خلاف تو در باب من یک اشارت هر دو از ساحل
بگرداب اعلام انگیزم بیت عضوی از تو گر دوست شود با دشمن دشمنی بینید دو کسی زخم دوزنان
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد زاغ را پرسید و یکدیگر را در کنار گرفتند بساط
نشاط را بگستردند ع میان بندید عشرت را که یار مهربان آمد چون روزی چند بر این حال
بگذشت موش بر آن مقدار که مقدور او بود ضیافت و مهمانی بجای آورد گفت ای برادر اگر هم اینجا اقامت
نمایی و اهل و عیال و فرزندان را در این منزل نقل کنی عنایت و کرمت باشد و منتی که از ملاقات
تو بر جان دارم چه این بقعه که ما و جای ما در آن واقع است موضعی خوش و مقامی دلکش است
زاغ گفت در نزهت این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوا سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک
و بر راه جاده پیوسته متصل است از آمد و شد راه گذاران توقع آسیبی است و از هجوم صیادان
اثر مکروهی واقع خواهد بود در فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای
چون باغ ارم محل بهجت و سرور بیت سبزه نو دمیده بر لب جوی باد صبح از شکوفه عنبر بوی
زلف سنبل به حلقه های کمند کرده چون بنفشه را دربند سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه
من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فضه در آن نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمایی با اتفاق
آنجا روم و بقیة العمر در رفاهیت و فراغت روزگار گذرانیم موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر
پای خاک باور مدار دست ز دامن بدارمت هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نیست و هیچ
مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نشناسم هر جا که چون آفتاب بخرامی چون سایه در عقب تو میآیم
و بر هر زمینی که اسب شوق تاختن میگذاری مانند دامن در پایت می آویزم و تا که مهار حیات بدست لازم
الذات نیفتاده است دست از دامن تو بر نمیدارم بیت دامن دولت چو دست داد محال است چون
جفا باشد که بگیرند و دگر بگذارند و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا

افتاده‌ام و قصهٔ من اگر چه دراز است اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خواطر
عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار سخنی بر این نهج شد زاغ دم موش گرفته روی بمقصد
نهاده قصد سنگ پشت کرد درحالی آن چشمه که مستقر ایشان بود طوف میکرد چون از دور سیاهی زاغ بدید
ترسی بر او مستولی شده در آب فرو رفت موش را آهسته بر زمین نهاد سنگ پشت را آواز داد
سنگ پشت آواز او را شناخت شنید از آب در آمده و دیدار یار گرامی را دید بفروغ شادی دعا باسمان رسانید
و گفت بیت یار غایب شده‌ای بسلامت برسید ؛ بخت برگشتهٔ من بر سر پای آمد ؛ خسته خوار ایام
چند توان بود آخر ؛ وقت شد دلت گون کان گل خندان آمد ؛ پس یکدیگر را گرم بپرسیدند سنگ پشت
استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بچه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت
در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و زمان مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی
تا آن هنگام که بمسکن و مألوف رسیده باز گفت سنگ پشت بر کماهی احوال اطلاع یافته بدیدار موش
بشتافت و گفت بیت بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام ؛ قدوم تو ابدی و علیک السلام و الاکرام ؛
بسعادت قدم اهل آن ناحیه گشته و قدوم طالع ما کوکب جمال را از افق این نواحی طلوع داده
موش گفت عذر این الطاف که میفرمایی چگونه توان خواست و شکر الطافی که میفرمایی بکدام زبان تقریر
توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال جناب آیاتی
و امانی شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره بر بسیدم ؛ ورنه بر آیت ابدی [illegible] که رو بیت
دیدم ؛ چون از موضع راه بر آسودند در آن مسکن که ابادی بود از هجوم لشکر غم سالم و از غبار کدورت
اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روزی بزرگ التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن حکایات و اخبار که تقریر
کرده بودی با سنگ پشت باز گوی تا در میان نهاده او استکشافی کرد و بمطالعهٔ تو استرداد [illegible] هر چه تمام تر روی
نماید بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین ؛ کام دل ما پر از شکر کن ؛ موش آغاز سخن کرد و بیان

گفت ای برادر

گفت ای برادر منشأ و مولد من در شهری بوده است از دیار هند که او را نادوت گویند و من در آن شهر
در زاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته بودم چند ملازم با من
بودند روز و شب در خدمت و متابعت من اقدام مینمودند و مردی زاهد هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آو
ردی زاهد قدری از آن در وظیفه چاشت خود بکار بردی باقی را برای شام ذخیره نهاده من منتظر
آن بودم که او از خانه برون رود من آن را خورده را در سفره انگیزی و بفراغ دل چندانکه خواستی بخوردی
باقی را بر موشان دیگر نثار کردی زاهد از برای دفع حیلها انگیخت مفید نیفتاد و المقصد چاره
اندیشید سود مند نشده تا آنکه شبی مهمانی عزیزی بزاهد رسیده بعد از رسم لوازم مراسم طعام بر
داشته مایدهٔ پر فایدهٔ کلام گستردند زاهد از وی جز مولود و مسکن و باعث سفر و موجب انتقال پرسید
مهمان مردی بود جهان دیده تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها ؛
شده مطلع بر بسی حالها ؛ جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب امصار و غرایب بر دیار
بر دیده مشهود در آمده بود به تقریر دلپذیر باز میگفت زاهد در اثنای مکالمهٔ او هر زمان دست بر هم میزد
غرض او آنکه موشان از آواز دست رمیده شوند مهمان از این صورت که بیجا می دانست منفعل گشته
بدان حرکت که از وظیفهٔ آداب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن
گوینده را مسخره کردن باشد و صفت استهزا و سخریت مناسب احوال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب
جانب هزل و بازی میل نمودن موافق طرز تو نمی‌بینم بیت با استهزا و سخریت مکن کار ؛ که اینها لایق
آزادگان نیست ؛ کسی کو هزل و بازی پیشه گیرد ؛ از او بی آبرو تر در جهان نیست ؛ زاهد گفت
حاشا که هرگز خار هزل در دامن دل من آویخته گردد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته باشد
این حرکت که مشاهده میکنی جهت راندن موشان است که بر سفره خوان من مستولی شده‌اند و هر چه ذخیره
نهم ایشان غارت و تاراج کرده از هجوم ایشان نه نان در سفره میماند و نه بالترقی ایشان [illegible] در خانه

و در خانه چیزی نمانده بیت صد همچو من بکیه نتوانند مست کرد، آن لقمه که دست سخا بر آورند، مهمان پرسید که هم
ایشان چیزی در ذخیره مانده، یا یعنی بیشتر جرأت می‌نماید زاهد گفت یکی از ایشان بغایت دلیر است که روی بر روی
از سفره چیز میر باید و چشم بچشم در نیاید خوردنی چیزی نیاید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و جهتی
آن همانا مزاج وی آورده که امروز با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کججه مختصر با غیر مختصر برابر میبود شیئی
زاهد گفت حکایت در این راه که می‌آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیدم بخانه آشنایی نزول کردم بعد از
آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامه خواب بگستردند من بر بالای جامه تکیه زده بودم اما
در خواب نرفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت که میان و ایشان زیاده از بوریایی حجاب نبوده
به بی حجت مفاوضت ایشان را می‌شنیدم و گفت و شنیدی که مرفت استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم
بخواهم که طایفه از بزرگان بخوانم و ایشان را بروی او مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و
ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت از این متعجب شده‌ام که ترا چندین چیز که بچه و عیال را
کفند در خانه موجود نیست که بکدام که برگ و نمک تو آن خر بد دسترس نداری و با چنین دستگاهی چون
و سرمایه قوی و سرمایه بسیار اندیشه مهمانداری در خواطر تو خطور میکند و اندیشه فرداها برقاعده می‌بری
آخر امروز که قدرت جمع کردن داری از جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد، ببرد گوی سعادت که
خرج کرد و بداد، اگر توفیق احسانی و حال تحقق اتفاق افتد بدان ندامت باید بر در بند و فی الحقیقه ذخیره
نهند لاجرم و بال جان او خواهد بود که جمع مال و ذخیره کند و عاقبت بالشبه چنانچه از آن گرگ بود
زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که صیاد که آهو از بیم دام
او پای بصحرا نتوانستی نهاد و نخچیر از بیم دندان او سر از کنار بیرون نکردی بیت دیده ور نه‌نهیری
تیز هوش، حیله گری سخت دلی سخت کوش، دامی نهاده بود آهوی در دام افتاد و بعد از آن از کمین

[illegible]

بیرون آمده خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام را بر کنده سر بصحرا نهاد، صیاد
مخجل شده تیری در کمان گذارده بجانب او افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده او را در
کشیده و روی بخانه خود روان شد در اثنای راه خوکی با او دوچار شد صیاد تیری بر جانب او افکند
قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمده از الم آن زخم نیشی دل آزار خود را بسینه صیاد رسانیده هر دو بر جای
سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید خوکی و مردی و آهویی کشته دید از مشاهده
آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و وفور نعمت منت متشکر شده با خود گفت بیت که بسی روزگار
میباید، که چنین نعمتی بدست آید، هنگام تفکر و تأمل است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر
اهمالی ورزم از حزم و احتیاط دور باشد اگر چه اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال
و مآل را لایق تر از آن نمی‌بینم که امروز را بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری و بی هنجاری بدین گوشت و این
گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر مراد بهدف آرزو رسانم و این ذخیره‌ها را بکنجی برده جهت
زحمت ایام محنت کنجی سازم که حکما گفته‌اند بیت مخور جمله ترسم که دیر ایستی، مصیبت بود دیری
و نیستی، بخور چیزی از مال و چیزی بنه، تمامی یکبار از دست مده، گرگ از غایت حرص بزه کمان میل
کرده پیکی فرو بدند آن کمان زه گسترده گسسته زه همان بود گوشهای کمان بدل او رسید فی الحال
جان داد و همان ع آن نیز بشد آنچه ناخورده بماند، و فایده این مثل آنست که بر جمع کردن مال
حریص بودن و بغرامان اهل روز بهی ذخیره نهادن عاقبت وخیم و خاتمت نامحمود دارد بیت آنچه داری
بخور امروز و غم دهر مخور، چون بفردا برسی روزی فردا برسد، زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال
دنیا بزحمت تمام جمع آورند و در آخرت غم حسرت بیشمار بگذارند بیت تاکی انجوا مال جمع کنی،
که گرگ از تو بازخواهد ماند، گنج قارون اگر ذخیره نهی، بتو هنوز گذار خواهد ماند، چون زن مهمان
این سخن حکمت نشان شنیده و علم سعادت خرده بگوش او رسیده ملائمت آغاز نهاد که

ابریز در خانه قوری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم حالا روشن گردید که از غارتها بر کت باد آد

طمع می را کرده کسی را کفایت باشد بسازم تو بهر کرا که میخواهی بجوان وار از که بیا بدبرخوان خود بنشان بیت

دگر روزی چون چشمهٔ آفتاب ‌‌‌ فرو رفت از دیده ها کرد خواب ‌‌‌ زن آن کنجد را مخرج نموده در آفتاب نهاد و

شوهر را الوقین کرد که تا خشک شدن کنجد باخبر باشی که مرغان بعضی از آن بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول

شده مرد را خواب در ربوده سگی بیامد و دهان آن و دهان به آن کنجد ریخت زن این صورت دید کراهت

داشت که از آن حلوا نی سازد او را برداشت و روی بیازار نهاده مرا در بازار مهم ضروری بود در عقب او

میرفتم دیدیم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر سودا کرد مردی فریاد برآورد که اینرا آخر در اینجا

نکته هست که کنجد سفید کرده را با کنجد پوست دار حالا بها سودا کردی و این حکایت بتقریب آن

گفتم که در معنی جرأت موش الثری هست مرا در دل چنان می آید که آن جره را چندان قوت و دلیری از

جای خواهد بود غالب ظن آنست که نقد در خانه دارد که با استظهار آن همه جلادت مینماید و اگر نهال حالش

را افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی

زر است چون مرغ بی بال و پر است بیت ای زر تویی که کار زر آورد زر ‌‌‌ بیستی هم اعتبار زر

دارد زر ‌‌‌ گویند که اعتبار از زر بهتر ‌‌‌ هشنو تو که اعتبار زر دارد زر ‌‌‌ و مرا یقین شده که زور این موش

بقوت زر میتواند بود بهتری بیار که تا سوراخ او را زیر و زبر کردانیم و بنگریم که سرانجام بکجا میرسد زاهد

فی الحال تبری حاضر کرده و من از شکاف در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن

من هزار دینار بود که در او میغلطیدمی که طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود و حالی که تا دیگر دل

در راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاط در سر من ظاهر گشتی

و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی فیحال زاهد شکاف بزر رسید به دید بیت درشتی چه

خندان رخ چه خورشید ‌‌‌ درخشان از ظلمت چون جام جمشید ‌‌‌ و چهره سرخ روی شکسته دار کی ‌‌‌

عزیزی چاپلی

عزیزی چاپلی صاحب عیاری ‌‌‌ گهی بگرفته خوبان را سر و دست ‌‌‌ دمی سیلی بر آن رکرده پالیت ‌‌‌ فروغش

در رونهای پر شان ‌‌‌ کلید قفل مشکلهای دوران ‌‌‌ زاهد را گفت این بود سرمایه دولت و سعادت زیرا

که مال صیقل رای و پشتی بر آن توانست و من بعد بر سفره دلبری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد

من آنشمی که شنیدم اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه دیدم با افسرده

از آن سوراخ نقل با سیمی کردیم زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایله که بزلزل

من نزول گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاده و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت

فاحشی پدید آمد و آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت طلبیان بنیاد انکار و بر خوی

تکدر گشت بیت در دل کسی مهر وفائی نماند ‌‌‌ باغ مرا مهر و گیاهی نماند ‌‌‌ مایه صد برگ و نوا بود زر

زر بشد و برگ و نوائی نماند ‌‌‌ موشان که به بقیه طعام من روز کار گذرانیدندی و بر زله خوان احسان

و خورشه چینی خرمن انعام من بودندی با تمامی نعمت و طمع دعوت کردند چون مطلوب و مقصود ایشان از

من حصول نپیوست از متابعت و مشایعت اعراض کردند و از ملازمت و فرمانبرداری اعراض نمودند

زبان بر غیبت و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند بیت

کور شو کز فلک آمد بیشی ‌‌‌ هیچ حلقی نمانده دور چشم خویشی ‌‌‌ کان همه بود و شد بی‌یاری ‌‌‌ زهره

خوردن هم نکند که ‌‌‌ و مثل مشهور است که من قلّ مالُه قلّ اصدقاؤه هر که مال ندارد

یاری ندارد هر دو مردی دست و مفلسی طلب هر کاری که کند ‌‌‌ بانجام نرسد و آرزوی که از سودای دل

دل او سر برزند بحصول نپیوندد چون آبی که در تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید نه بچوی پیوندد

چون بواسطه آنکه مدد نیافت در راه خشک شود و گفته اند که هر کس برادر ندارد

هر جا که باشد غریب است و هرکرا فرزند نبود ذکر او بعد از وفات ماند هرکه زر ندارد از زنان

بهره نیابد و ملک بی دوستان را اختیار و دولت نباشد و هرگاه که کسی حاجتمند شود حیله کوشد تا عقده

محبت او را انتظام داده‌اند مانند بنات النعش متفرق کردند برای آنکه برای آنکه دوستی سگبانان دون همه بر روی نفسانی و نفعهای دنیوی متصور باشد **بیت** این دلیل دوستان که تا بینی ❊ همچنانند گرد شیرینی ❊ تا حلاوت که هست می‌نوشند ❊ همچو زنبور بر تو می‌جوشند ❊ باز وقتی که ده خراب شود ❊ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ❊ ترک صحبت بکنند و دلداری ❊ دوستی خود نبود پنداری ❊ بار دیگر که بخت باز آید ❊ کامرانی ز در فراز آید ❊ دوستی با تو بیش از آن دارند ❊ که ز جیب ورقست ❊ در روی افتد چو پای مگس در ماست ❊ راست گویم سگان بازارند ❊ کاستخوان از تو دوستر دارند ❊ و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی‌دانم زیرا که اکنون دنیا اقبال نموده است و هر کس اظهار دوستی میکند و لاف اتحاد دوستی میزند اگر عیاذا بالله ادبار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است و دولت را در زمان محبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر که از روز کار از او برگشت ❊ زن و فرزند و یار از او برگشت ❊ و در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سؤال کردند که تحقیق بگو در آنکه مردم بدوستی او رغبت می‌نمایند که مال دارد چگونه تواند بود جواب آورد که مال محبوب خلایق است و نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجا آرند چون از دست برود دیگری پرامونش نگردند **بیت** چون گل ز غنچه دامن پر از زر بود ❊ بلبل هزار محبت و استانی شود ❊ و آنکه که بیاد در رفت و برگ نبود ❊ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ❊ در انجیل که یکی از دوستان که بملازمت می‌آمد اظهار نمود دیدی ترک لطف صحبت مرا و بوسه دادت دوری چه بود از آن گفتی پیوسته در طریق یاری بیانی وفا داری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی **بیت** چنان در عشق تو کردم که گر تیغ زنی بر سر ❊ بوقت امتحان باشم چو شمع ایستاده پا برجا ❊ بیگانه وار بر بودی گذشت جیب ز نوع التفاتی نمود همه او را طلبیدم و گفتم ❊ بیروی التفات چه میکنی ❊ سرو بهر که جفا رفت از یاد ❊ آخر ترا چه واقع شده و البته موجب بی و تلطف که بظهور از تو میرسید کجا رفت

آن موفق اولی الامر کسید

آن درویشی روی بدرهم کشیده و گفت آنچه شخصی بوده مردم یکی را ظاهر نمی ملازمت نکنند و بعیب چراغ کسی نگیرند آن لحظه که درم و حشم کرم می‌نمودی بر ملازمت تو بودی اکنون که حالا چنین است و کم کسی انگشت بر من نهد ❊ و چنانچه از آن وقت هنوز دنیا بی بهره بود امکان ندارد که از واجبات آخرت نیز محروم باشد که کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درویشی آنست که سبب قسمت درویشی و نقصان کلی نظر اکثر ز طلب روزی با زداوده شروع در تدبیر می‌کنند و در روز آن موجب دنیا و دکان آن بیجا کردن چنانچه در این عالم محبت انقلابی در عالم بود و در عقبی هم بر سبیل شقاوت مجهولی مقید شود ❊ چون کاد فقر درویش نه دنیا و نه دین ❊ خسر الدنیا والآخرة ذلك هو الخسران المبين ❊ پس اگر بالکسی چنین که او دنیا از دست داد و آخر از دولت آخرت معلوم نشد مصاحب نکند و از مخالطت او تعرض باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر بدو قسم است یکی آنست که تاج کرامت الفقر فخری نهاده آمده و دواج کشف ستهادت افکنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست ❊ سوی درویشی نظر کردن ز کج همت است درویشی چه بالا این طبق ❊ از بهر دل درویشان سبق **نظم** که الجواهر الفقر سوء القمر و شفاء الدواء المرض ❊ پس مذمت فقر چرا میکنی و از محبت درویش بکجا پنهان نفس درزی موش کند ❊ این فقر ملک پیشه اسباب و ستوده اولیا بود این افلاس و احتیاج با آنچه نسبت دارد این فقر عبارت است از آن بود که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از هیچ چیز نگردد تا بهم برسد لا یصل الا الکل الا الموت منظور آن فقر درویشی بود و صاحب این فقر گدا با دیگر آنست و درویشی دیگر درویشی آنست که ترک دنیا بکرد و گدائی دنیا آنکه ترک او داده باشد **مثنوی** ماهی فاکی بود درویش نان ❊ شکل ماهی لیک از دریا رمان ❊ فقر لقمه دارد و نه فقر حق ❊ پیش نقش مرده کم نه طبق ❊ فقر حقیقی که کفر از الفقر لو امن الکفر سر توحید است و خلاصه معرفت و محض آب جز تجرید است که عبارت از قطع تعلق از هر چه روی به معرفتش متوجه و خلعت فخر تعبیر است

کوشت قوت اورا در جانب منظوری پوشد فقر کیمیایی کی میکن آنست و سر فقر انداخته بگیرد و تقریر پدید تا ز

بیت از آن هستم غیور بر یا حقی آست ٭ سر از همه اعتبار برداشتن آست ٭ چون با خبر شده رو به پیدا آ

شد ٭ بی‌خبر از سود کار دیگر نخواسته شد ٭ اما درویشی ظاهر و اجتماع اصل همه بلاهاست و در واسطه دشمنی

خلق و بد دارند و حجاب و فراخی نفس بنای مروت و جمع ترف و آفت و قطع روزی و جهت

خواری و ذلت که هر که ورزد آید حتی با البته شرمسار عذر آورد و اگر پرده حیا از جبین برداشت

چون رفع الحیاء من الایمان از ورق حال او محو گردد زندگانی منقضی گردد و با ابتلاء و از اشتیاق

شود و مهمان راحت رخت از سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع خرد شی

بنور جانانه و ذهن و کیاست و فهم و فراست روی الفقر چند منافع تدبیر درست در حق و انتم

معرفت دهد با وجود آن امانت و راحت و صیانت آید و کان بگوید دوستان را در حق وی ابود

منعکس کرده اگر دیگری گناه کند جنایت بروی متوجه شود و هر چه کرده دکند بر آن نادانی بود و هر سخنی

که توان گران را بر آن مدح و ثنا گویند مردی چیزرا موجب طمع و حرب و ذلت نماید مثلاً اگر در

دلیستن بجز ثروت نماید حمل به تهور کنند و اگر به سخاوت ورزد اسراف نام نهند اگر در حلم کوشد

از عجز و بی غیرتی گویند اگر بوقار رکن آید گران جانی و کاهلی گویند اگر فصاحت و زبان آوری ظاهر

کند بسیار گوی لقب کنند اگر با مخی خواموشی گزیند نقش کرده خوانند اگر در کنج خلوتی گزیند

به دیوانگی نسبت دهند اگر بخنده روی و امتزاج کار آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند اگر در خور

دفع پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرور گویند اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب و شقعور کنند

اگر در یگان ساکن شود خام و سایه پرور باشد اگر غربت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود اگر در تجرد

گذراند تارک سنت گویند اگر کدخدا گردد بد نفس و بند شهوتش خوانند حاصل الامر مرد محتاج نزد اهل زمان

مردود و بی‌مقدار باشد و با این حال اگر طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و

طمع جاهی از دل

جا بخش روزگار دو از او بر بخشد و هر خواری که بر دم رسد نشانی طمعست **مصراع** خوار عالم طمع بیرون و ثروت

ز قناعت ٭ چون دو دوست می ارزی فضل فر و خوانده ٭ گفتم را کنت مکنونی بس شنیده بودم که اگر کسی به جایی

در ماند بر وجهی که امید رحمت از او منقطع گردد و بلا بعنوان قبلا گردد که رجای عالی باشد با توجه

افکند که روی با دل گشای و اراده اسباب از نگوسنی و در درویشی و حال

معاینه کو این سخن از منبع حکمت صادر شد و قایل از روی تجربه باز نموده **بیت** ز احتیاج بتر

در جهان بلائی نیست ٭ بجوی دست الوانی نیست ٭ کسی که رنگ و لشن مبتلای رنج و تعب ٭

بگو بجز که این درد را دوایی نیست ٭ و بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از

هیچ خودی سؤال باید کردن و حال از درویشی و سؤال مردم بهتر هیچ ذلت در جهان نا کردن

و برای قوت زهر هلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با علیک هم کار آسوده تر

و آسان تر که حاجت بلئیمان بردن و از هیچ خودی سؤال کردن که گفته اند راحت خواستن

عمل بیرز و لذت عمل گرانکند و بزرگان فرموده اند **نظم** چهار چیز که اصل منافع

و منال ٭ در آخر کار ٭ بقا بر مرگ و عمل بخجلت عزل ٭ که بشرم ندامت عطا بزل

سؤال ٭ پس روی از آن موشان بتافتم بار دیگر در سوراخ نشستم و دیدم که زر ما را زاهد و مهمانان با دیگر

قسمت کرده اند زاهد حصه خود را در خریطه نهاده در زیر بالین نهاده طمع نوم و لوثر آغاز کرده که اگر از

آن زر چیزی بدست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دوستان و برادران

بخدمت رغبت نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میکرداند در انتظار بشر چند آن جهد کردم که

چند الخو آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم مهمان کاردیده بر کار کرده بیدار بود و هر صدا بود

چنان چوبی بر پای من زد که از رنج او کوفته شدم با کاستی به سوراخ رفته چندان توقف کردم که آرامشی

یافت بار دیگر بهمان طمع برون آمدم مهمان در این نوبت چوبی بر تارک من کوفت که ... را ... ...

افکندم و بیهوش افتادم از آن زحمتها مال دنیا بر من منغص شده و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت**
چرا نالد کسی از تنگدستی / که ملک پنجابش تن درستی / یقین دانستم که رنج اهل دنیا را دمدمه
جمع جفا طمع است تا مرغ طمع دانه نکند حلقهٔ دام بسته نگردد تا آری کمر طمع بربندد لباس
عزلتش به پلاس ذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار میکند با خطر اینجا دریا مانند و بیشتری طمع است
کردن زر در کف اعتباری کالا ماند **بیت** ای برادر طمع مکن که طمع / آبروی را ز سیل سازد خوار
دوستی بشنو از تو میخواهی / که شوی از دو کون برخوردار / پای در دامن قناعت کش / طمع از مال مردمان
بردار / عجب از کسانی که راحت در پی مال طلبند و ندانسته که از اندک آن آسایش توان یافت و توان
گره را در جمع دنیا دانند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند رسید **بیت** عزت آن یافت که بر کند
دل از مهر جهان / راحت آن دید که دست طمع باز کشید / پس کار من از این حادثه بدین درجه رسید
که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بتقضای ایزدی رضا
دادم و بر خط روزگار نهادم و بدانستم که دنیا در معنی این وقایع و نوایب از صاحب خود جز سید هدو
غایتش آنکه دیده عقلی بر ترحم مبتلائست و بعضها کاو از نبات و در هیچ دو حلواه نیست که اثر شکر و عذر
بظهور نرسیده باشد و بر کنار بیخ نمانده که تا منت قصد او نکند گر آب دانست که بنکند کی او
نهال نشاندی که باز برکند با که بکلی بود که خورنش نخورد بر که دردولی نکرد که هزار محنت از پی ندهد
بیت زنهار حافظ است دنیای دون / که هر کس از او شربتی نخورد / که بر پایه تخت او پا
نهاد / که از دست او تیغ بر سر نخورد / انچه بود و فا بداند نمی ارزد که از دست او رنجی برند و
با غم بود و با بود بیهوده عزیز بعد از این ملاقات از خانه روی بصحرا نهادم بجستجوی یاری دوستی که آلت
کم رحمت و مودت او تقریب مصاحبت من فراغ انگیزد باین حکایت لطف و دوستی تو
باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق

تو مقتضای آدمیت

مقتضای آزادت و صداقت تست و بموافقت او خواستم که از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت
غربت باز رهم که تنهائی بغایت تلخ است و از غریبی اعراض و دشوار و در دنیا هیچ شادی چون صحبت
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجر آن همدمان برابر نتوان کرد و شکر آنکه
از خوار دل آثار محبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی با صبح روشن رای جهان
آرای مبدل شده **بیت** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال گذشت
اختر و کار آخر شد / همه آن شد که نه شد معتکف پرده غیب / کو برون آی که کار شب تار آخر شد
اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده ام و بدوستی و یکجهتی تو امیدوار
میباشم **بیت** از تو زنهار که این مرد مقبل لطف / زنگ اندوه ز آینه دل بر داری / اما
سنگپشت چون این فصول استماع نموده بساط ملاطفت گسترده و طرح ملاطفت آغاز کرد و گفت
بیت بجای که حبیبی مهمان فرود آید / همای سدره در آن آشیان فرود آید / کدام سعادت را
با شرف موالفت تو برابر توان کرد و کدام مسرت را با بهجت مجاورت در مقابله توان آوردن و چنانچه
تو باتحاد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهرم و تا چراغ افروخته است
پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم **بیت** تو بی رزق بجو رسید زحمت بر سر نیستم / گر تیغ
زنیم از تو نخواهیم بریدن / و در این فصل پر اصل که تقریر فرمودی انواع نکتها و اصناف موعظها مندرج
جست و بحکم این نکته که عاقل را از حطام این دنیا بکفافی خورسند
خواهد بود و باید که آن مقدار که دست صاحب همتی بکشی نباید داشت قناعت باید کرد که هرکه بریارت
از گوشه و توشه که فردا آنست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی
او را در ورطه هلاک افکند بدو از سرگه بدانا گربه حریص رسید موشی پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز بدان مقدار قوت که آتش محاد

فرزندانه وظیفه او مقرر کرده بود از خشک و سپید که بر طبیعت طبع او غالب بودی با وظیفه خود قناعت می‌نمود
عزیز من در درویشی و قناعت زن * که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد * روزی بحوالی کبوترخانه
بگذشت از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج
افکند حارسان آن برج و نگهبانان آن منزل فی الحال او را از کشش حیات بیگلی مات ساختند و
پیش از آنکه از سر کبوتران دماغ اشتها را معطر سازد پوست از او در کشیدند پر کاه کرده بر در کبوتر
خانه بیاویختند اتفاق عجوزه نیز که از آن موضع افتاد گربه خود را به آن حال دید و گفت الشعر
چشم حریص اگر به آن قدر گذشت که بتو میرسید قناعت بکردی پوست از تو در نمیکشیدند بیت
قناعت کن ای نفس بر اندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * اگر هوشمندی عزیزش مدار * که
مرد را نفس اماره خوار * نه آنست قارون نعمت پرست * که گنج قناعت بکنج اندر آنست * بیچاره که
گردن کشد از دو خوش * بدام افتد از حرص دانه چو مور * در ور دام و مرغ هوا را تمام * بیندازد
جز حرص خوردن بدام * و این مثل را فایده آنست که می‌باید بتوقی که ستر رمق تواند بود و سودای
که معونت کار او بر ما باز تواند داشت قناعت کنی و از هر مالی خیالی شده خود را عرضه
نداری **بیت** غم خوری جان ما از رونق تو ز مال و منال * شاد میباش که این مرده بیرزد بسعون *
و بدانکه شرف هر کس بکمالات نه بمالی و هر که در ذات خود آراسته باشد اگرچه اندک بضاعتی بود
بچشم عزیز و مکرم خوب بسر که با وجود آنکه در بند زر بخر همانست نقصان بر بزرد و توانگری پر پوسته
ذلیل و بیقدر آنست مانند سگی که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیقدار باشد
بیت آنکه بزند آن جهانست کم آنست * هست کلا اگرچه زرین سر نمیست * مرد که از علم توانگر بود
یک نفسش بر زر و زیور بود * دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کنی و هجرت وطن و مسکن را
در فی منه که عاقل هر جا که رود بفضل خود مستظهر بوده و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود

صاحب هنر بهیچ مکان

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست * و اندوه ناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال
و منال دنیا روی بزوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش
چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که چون در نگری بگذرد دویم دوستی بدخو که باندک
فرصتی چون شعله برق ناچیز شود سیم عشق زنان که باندک سببی گسیخته شود چهارم جمال خوبرویان
که در آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که اثر فروغ نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض
فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **بیت** بزیب و زینت و مال و منال این
دون * مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد * و از مردم خردمند نپسندیده که از بسیاری مال شادی کنند
و با اندکی آن غم خورند چه نزد همت عالیه تمامی دنیا و اسباب و متاع آن بکاه برگی نمی ارزد بسبب
حصول آن صرف عمر عزیز را بباد فنا نباید داد و در فکر بود و نابود نشستن بیکو عقل نباید خورد و از آن که از
سر لِکَیْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَکُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاکُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحت
میدان قناعت ساخته و تاخته و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته بوجود
دنیا اسباب بهجت بر روی دل نگشایند و نبود مثل آن اظهار تأسف و ملالت ننمایند گر جهانی از دست
تو برود مخور اندوه * آنکه چیزی نیست * عالمی نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست
و فی الحقیقه مال خود را آن باید شناخت که از پیش فرستاده و متاع خود را آن باید دانست که در عالم
آخرت ذخیره نهند کردار نیک و گفتار پسندیده مال آنست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار
دیگر دست تصرف در آن نتواند بود و فایده اموال دنیا و اقتناء داشتن توشه آخرت و تهیه
اسباب سلوک راه معاد که لحکم فاخذ نامه بغتیک اجل ناگاه آید و باز دادن در طلب روز
وقتی مقرر و زمانی معین نکرده اند **بیت** باز کن از خواب نازان نرگس رعنا که عمر * میرود چون روز
گل تا چشم بر هم میزنی * و اگرچه از موطن یا زنی و منافع خود از منشأ زیک شناسای و مسکن خود را

که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موافقت نمایم و امروز تو دوست و برادر منی و
هر آنچه با تو مواسا ممکن و مقدور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بالفرض محال از جانب
تو اثر بی التفاتی بظهور رسد از این طرف بجز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت
گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ◦ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست ◦ چون سنگ پشت
این سخنان را ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و خاطر بی اندازه گشت
گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و نیز از مکارم اخلاق خود
ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقت جمعی از عهده در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام
و حمایت او روزگار گذرانند و او در پای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و ادای
حاجات ایشان منت بر جای خود نهند و هر که از دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید دیگر
اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی اندوه دوست بر در خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ
معلوم کرده بود که دوست او [illegible] در اندیشه دور و دراز افتاد که این دوست آمدن در این بیگاه چه تواند
بود بعد از تأمل کیسه پر درم داشت برگرفت و شمشیر حمایل کرده جاریه را امر کرد که شمع روشن کن
و در پیش روان شو چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت آمدن ترا در این بیگاه
سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه بواقع شده باشد و بمال احتیاج افتد دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته
باشد و ترا در دفع او مرد و معاونی باید سیم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو
قیام نماید و اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم که اگر مال باید اینک زر دارم ع هر چه
حکم کنی نافذ است فرمانت ◦ دوست از وی عذر خواست و گفتی آن معامله [illegible] در محبت او [illegible]
بیت چه کار تو از حق بر آید چنان کن ◦ که کار تر از تو یاری بر آید ◦ نظر بر مراد است یاران هنگام
که بی زحمت انتظار بر آید ذکر می که در گرداب حوادث افتد دستگیر جز ارباب کرم نتوانند بود

چنانچه پیل اگر

چنانچه پیل اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را نتوانند آورد و اگر در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر
با موش و مروت از رنج نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای
اندوختن نام نیک در باید باخت از او مضایقه نکنند زیرا که باقی را بفانی خریده باشند و اندکی را
بسیار فروخته باشند بیت جهان چه گشت بکام تو نام نیک اندوز ◦ که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان
و هر که در نعمت او محتاجان شریک نباشند از زمره توانگران محسوب نباشند و آنکه در حیات او بنامی
و دوستی [illegible] گذرد نامش در جمله زندگانی بر نیاید مصرع با مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که
نامش به نکوئی نبرند زاغ در این سخن بود که از دور آهوئی بتعجیل تمام می دوید گمان بردند که مگر طالبی
در پی دارد سنگ پشت در آب جست زاغ بر درخت نشست موش بسوراخ رفت آهو بکنار آب آمده چون
مدهوشی باز ایستاد زاغ از هر جانب نظر انداخت تا ببیند که اگر در عقب او کسی هست چون نظر
کرد کسی را ندید سنگ پشت دید که آهو هراسان در آب نظر میکند و نمیخورد گفت که اگر تشنه بخور و باک
مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زده و گفت بیت ای یار گرامی از کجا
آمده ◦ بیگانه مباش که آشنا آمده ◦ آهو گفت من در این صحراها بودمی و از اینجا بجائی خود [illegible]
و هر وقت تیر اندازان کمان قصد من کرده مرا از این گوشه بآن گوشه رانده اند امروز پیری دیدم
که در کمین من بود هر طرف که میرفتم [illegible] حال من مینمود ترسیدم که صیادی باشد ناگاه دام حیله او
پای بست کند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان
نرسیده اند اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی ترا در دائره دوستی در آریم و بنای مصاحبت با تو
محکم کنیم چهار رکن که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشد هجوم بلا از ایشان
کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ◦ جمعیت و حضور صفا بیشتر بود ◦ و مقرر شده که اگر
دوست هزار باشد کم است ◦ و اگر دشمن یکی باشد بسیار است بیت دوستی با هزار کس [illegible]

رشتی با یکی بود بسیار موش نیز در آستانی فرو خوانده زاغ سخنی چند به لابه آغاز نهاده آهو دید که یاران
طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شده ع با یاران نشین
دلنشانی به خوشی آنست آهو در آن مرغزار آرام گرفت و یاران وصیت کردند که از این چراخور قدم
بیرون منهی و از نواحی این طرف دیگر نزول مکنی آهو قبول کرد که بوقت بیان نماید پس با یکدیگر
اوقات گذرانیدندی و نوبتی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی
روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار آهو کشیدند پدید نیامد آن
صورت موجب دلگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد وفی خواطر ایشان استیلا یافت از زاغ
التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کند و از احوال غایب ما خبری برساند بیت جهان
ز قرب جانان گذر دریغ مدار وز آن نجات تو مسکین گذر دریغ مدار زاغ باندک فرصتی خبر رسانید
که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش گفت که در این حادثه جز به تو امید داری نیست و رایت
نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان جست ع شتاب که وقت کار در میگذرد انگاه زاغ
پرواز کرده موش نیز نزدیک بنزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه در این ورطه افتادی و با این
خرد و کیاست چسان گرفتار بند حیله نهادی آهو جواب داد که مقابل تقدیر آگهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی زهی و زیرکی چه سود دارد از بیابان تقدیر تا بر فراز تدبیر راه پی نیافت
و از قضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید در میان بیت تا از برون در نشده مقدور صد فریب تا خود
درون پرده چه تدبیر میکند موش گفت راست بگویی نظم آنجا که قضا خیمه تقدیر زند کس نتواند که
لاف تدبیر زند پس به بریدن آهو مشغول شد در آن میان سنگ پشت رسیده و از گرفتاری یار
اظهار ملال کرد آهو گفت ای یار آمدن تو بدین موضع دشوارتر از قصه من است که اگر صیاد در رسد
موش بندها را ببرد من نیز تک جان ببرم و زاغ بپرد و اما موش در کنج سوراخی متواری گردد اما تو تو

دست طاقت

دست مقاومت و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود و چرا بدین گونه جرأت نمودی
سنگ پشت گفت ای یار مشفق چگونه نیامدمی و بچه تاب توقف روا داشتمی و زندگانی که در فراق یاران
گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان گذرد چه شمار باشد بیت بی عمر زنده ام
من و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر امّا در این آمدن معذورم چه مرا شوق تو بی اختیار
کرده در این منزل کشید و آرزوی دیده تو صبر و سکون مرا در ربود و بدین مقدار دوری و مساعدت فرو نیاز
که دست داد رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد بیت علم الله که مرا بی تو شکیبایی نیست طاقت روز
فراق و شب تنهایی نیست و تو متفکر مباش که هیچ شماتت خلافی و این عقده گشاده شده با فراغت
خاطر بمنزل خود شتابیم و در همه احوال لوازم شکرگزاری و موجب سپاسداری واجبست که زخمی بتن و گزندی
بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و آن تلافی از حد امکان در گذشتی ایشان در این سخن
بودند که صیاد از دور پدید آمد موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست زاغ بپرید موش نیز
بسوراخ رفته سنگ پشت بماند صیاد رسید دام آهو بریده دید انگشت تحیر به دندان گرفت و در پیچ
در آن نگریستن آغاز کرده که آیا این عمل از که صادر شده و این کار از دست که بر آمده که ناگاه نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه متاع محقر است از آهو که مقصود بود دست
تهی باز نگردم تا موش صیادی را از پای در آرد الحال او را برگرفت و در توبره انداخت و در ریسمان بست و
روی بشهر نهاده یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن گشت که سنگ پشت بسته بند
صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمده ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیدند و گفتند بیت روزی
که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک لود چه محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران هرکه از دیدار یاری محروم ماند و از وصال گلعذاری دور
گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای صبر در گل و تنها نشینان زاویه اشتیاق را دست

بردل **بیت** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت / تو حال تشنه چه دانی که در کنار آبی / هر یک از
یاران مذکوره داستانی فرو میخواندند و مناسب احوال داستانی نو را انگیز ترتیب میدادند و مضمون سخن
ایشان را مع بهینی تمکینی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین یاران لذتی / ای عزیزان نیست جا بودن
را لذتی / آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخنهای ما در غایت فصاحت و اشعاری که میخوانیم در نهایت
بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و بیقراری ما و صیاد او نشنید بحبس مقید او ولایق تر
که حیله اندیشیم و تدبیری بجای آریم که متضمن خلاصی و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند که
از آزمایش چهار گروه در چهار وقت آگاه توان شد مروت اهل شجاعت را در وقت جنگ توان شناخت و دیانت
ارباب امانت را در هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فقر و فاقه معلوم توان
کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود **بیت** مرا یار باید در ایام غم /
بشادی نباید مرا یار کم / موش گفت ای آهو مرا حیله که الحال بخاطر رسیده صلاح در آنست که تو از پیش صیاد در آئی
و خود را چون علیل و مجروح بوی نمائی زاغ در پشت تو نشسته چنان نماید که گوئی قصد تو دارد لا محال چون
چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک
بیک تو آید لنگان لنگان میرو چنانکه طمع از تو بریده نگرداند ساعتی او را بدنبال خود مشغول میدار
و طریق حزم و احتیاط از دست مده و شر او را از ... بکوشم سنگ پشت را خلاصی داده گریزانیده باشیم
یاران بر رای او آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع
چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی در پرواز آمده قصد چشم میکند گرمی آهو را با خود راست
کرده توبره را از پشت نهاده در طلب وی افتاد موش فی الحال بند توبره برید سنگ پشت را خلاصی داده
بعد از زمانی که صیاد از عقب آهو تنگ آمده مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید بندهای توبره
یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجب که مشاهده میکنم هیچ ... که او را پری ساید آنچه

و باز خود را بجا رسانیدن و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و دیگر نقش سنگ پشت این حرکات را که جز محض خیالی
کردن در انشای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد با خود گفت غالبا این زمان پریان در این مکان جنبش
زود باید برگشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید نمود پس صیاد توبره پاره و دام گسسته برداشت و
روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از این بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال این صحرا را بر آمون نمی خود
نگذراند و صیادان دیگر را از آمد و شد این بیابان منع نماید **مصراع** کاینجا همه باد بدست آید دام /
چون صیاد برگشت یاران بار دیگر جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند بعد از آن
زحمت بلا بدان روز کار ایشان نرسید و نه ناخن محنت چهره حال ایشان خراشید و زینت وفاق و حسن
اتفاق ایشان عقد عزت انتظام و رشته محبت استحکام یافته **قطعه** رشته چون یکتا بود او را زور زالی
بگسلد / چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر / گل چه تنها بوئی آخر خشک گرداند دماغ / وگر
شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر / زین دو تنها هیچ قوت نایدت در جان و دل / قوت جان را و دل را
گل شکر بکلکر / این داستان موافقت دوستان و حکایت معاونت و همنشینی مصاحبان و صدق مودت
در دولت و محنت و در رعایت محبت در وقت راحت و حقوق محبت بهنگام نعمت و شدت و چون
در نوایب ایام و حوادث زمان با اصلاح تمام استعدادی نموده لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چنین ورطه
اهل خلاصی یافتند و عقابات آفات را پس پشت کرده بر سریر مقاصد رسیدند و مبانی خوشدل و فارغ البال متمکن
شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر در این حکایت تاملی برا و آید ببیند که دوستی جانوران
ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند بری
نوع مصادقت طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند دانا از سر خلوص نسبت صفای باطن بیابان
رسانند انواع فواید انچگونه خواهی و عام را شامل باشد و آثار مناقبش بر صفحات ایام الی الدهر بکمال ظاهر
جهان برکات آن بروزگار صغار و کبار رسد **بیت** هر که قدر محبت یاران نشناخت / عمر خود اندر

یاران باجفت ۞ یاری چه در کار رنجا نشد غم آنست ۞ کار که بی یار رنجا نشد کم است ۞ صحبت آنکس که بصدق
وصفاست ۞ دانی از دیگر که اهل وفاست ۞ میل کسی کن که وفا بت کند ۞ جان بسر تیر بلا بت کند ۞ بهر جهان
دوست که جانی بود ۞ دوستی نه که زبانی بود ۞

باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن بودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت بشنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان
معلوم شد **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود ۞ هر کرا یار نباشد دل او خرم نبود ۞ اکنون اگر عنایت فرمود
باز گوید مثل دشمنی که به دوستی [illegible] باید گفت و بتواضع و تملق او غره نباید شد که مضمون و [illegible] آنکه
عاقل از روی دور اندیشی باید بر خصم اعتماد ننماید که بهیچوجه از دشمن دوستی نیاید **بیت** ز دشمن دوستی
جستن چنانست ۞ که یکجا جمع کردن آب و آتش ۞ برهمن گفت [illegible] هرآینه مرد خردمند باید که بسخن دشمن
اعتماد نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبده نفاق او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح کار خود کمال ملاطفت
بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف [illegible] آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن مکرهای
مکمل و تدبیرهای عجیب مینماید پس عاقل دور اندیش هرچند از دشمن تملق و تکلف بیشتر بیند باید که از مکاید
[illegible] بیشتر [illegible] هرچند الحذر [illegible] بیش [illegible] اگر چه غفلتی ورزد در زخم
کشاده گذارد دشمن که [illegible] ناگاه کمین بگشاید [illegible] بهدف مراد رساند [illegible]
تدارک فوت شده حسرت و ندامت [illegible] بکار [illegible] رسید که از زاغ و بوم رسید ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود بلندی
[illegible] چند جای در راه آسایش کردی تا بزروه آن رسیدی و دیده بانان [illegible]
خیال پای [illegible] **بیت** کسی ندیده فرازش بچشم [illegible] کسی [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible] لایق بودی ۞ [illegible]
[illegible] بودی ۞ [illegible]

تحت الثری قرار گرفته

تحت الثری قرار گرفته **بیت** توانا درختی که هر شاخ او ۞ رسیدی بسدره المنتهی ۞ در او صاف اوراق او
ثابت ۞ فرو خوانده با فرعها فی السماء ۞ بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان
ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودند و امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی
پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم میباشد با لشکر جرار و سپاه
خونخوار شبیخون زده دمار از جماعت ایشان برآورده **بیت** [illegible] مردی برآورد دست ۞ کرد شکن
گردون فلک پست ۞ در آن شب زاغان بسیار کردار را با آتش کارزار بسوخت و رقم فقتلوهم حیث
وجدتموهم بر کرسیان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم
مراجعت نموده روز دیگر که غراب سیاه بال [illegible] بآشیانه مغرب نهاد و خیل ستارگان چون
زمره بومان در گوشه [illegible] شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز ۞ لشکر شب کرد هزیمت
ز روز ۞ پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورده و گفت دلیری ایشان را مشاهده
کردید امروز در میان شما چندین کشته و پراکنده و بال شکسته هست از این دشوارتر [illegible] و جلادت ایشان
بود و بر ما [illegible] و [illegible] ما موقوف باشند و هر کس [illegible] مطلع شده [illegible] آشیانهای ما و
در آن [illegible] بود که [illegible] ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز
گردانند و کرت دوم [illegible] از بار اول نمایند [illegible]
[illegible] یکی از [illegible] ملک [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
از میان لشکر نزد ملک [illegible] لوازم دعا و ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان

بنعمت عقل و رای و مزید فضل مذکور در بداهت و تدبیر و خوبی مشهور بودند و چون به اشارت فرمودندی اسرار نوبت و رای
منیری بود و ابنا و حزم و صلاح از آن ظاهر گشتی (بیت) برای روشن و فکر صواب بردندی / ز روی آینه
روزگار زنگ خلل / بعقل کامل و تدبیر رای کردندی / هزار مشکل دوران بهم نشست حل / زاغان در کار
با مشاورت ایشان اعتقاد داشتندی و در دفع حوادث با اشارت ایشان شروع نمودندی ملک رای ایشان
را مبارک و میمون داشتی و در ابواب مصالح از فواید رای ایشان در گذشتی خوش بروز از ایشان نقل افتاده
هر یکرا بلطف ملکانه نوازش نموده و خلعت و صلت که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان
فضل و عقل است هر جوهر که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشید و بر طبق عرض باید نهاد و
هر نقدی که در دار الضرب خواطر حفظ بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانه امتحان بظهور باید رسانید
زاغان زبان ثنا گستری گشودند و گفتند (بیت) شها عالمی در پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه
تو باد / کلید در فتح بازت بدست / سر دشمنان خاک راه تو باد / رای عالم آرای پادشاه با صواب نزدیک
و آنچه بر ضمیر منیر گذرد اول آنست که ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بر مرآت خواطر خداوندگار روشن است
و چه دانیم که با اضافه دانش آن بر لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبوده باشد اما بحکم المستشار موتمن
در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد (ع)
و آنچه میگوییم با رای عالی روشن است / ملک از یکی پرسید که تو در این باب چه میگویی گفت
ای ملک دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده اند که چون کسی
از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و عیال و مولد و منشا بباید گفت و از دولی دمادم
روی بباید تافت که جنگ کردن از ترتیب اغتنام شمرده و هر که پای تامل در مقام انتقام نهد با چنان
خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد و واقعه از رهگذر به کنارگاه سیل خواب کرده باشد بر روی
آب روان خشت زده باشد و بر قوت خود اعتماد کردن و بر در و بستی عمارت خود فریفته شدن از حزم

دور افتد و چو شمشیر دو روی

دور افتد و چو شمشیر دو روی دارد و با او نفرت را از هر جانب امکان ورزیدن باشد (بیت) خدنگی زکمان
اندیشه کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی / مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت
بر نیشتر / ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار بر چه وجه دیده گفت
آنچه وزیر سابق اشارت نمود از گریختن و منزل خالی کردن رای من با آن موافق نیست بلکه آن
تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بیک لخت و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن خود
خود را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد (ع) نشاید شیر مردان را از
هر زخمی ز جا رفتن / صواب آن نزدیکتر که استعداد حرب سازیم و با شوکت و اهبت هر چه تمامتر
روی بجنگ آریم (بیت) اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام / بجز نیک و ار
رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم / اگر یار باشد جهان آفرین / تیغ از عدو باز خواهیم کین
پادشاه کامکار وقتی با عروس مملکت دست عشرت در آغوش آرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم
بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید
که بچانه تمنای دشمن تیغ خشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بانان
بنشانیم و از هر جانب که تصور توان کرد راه نگاه داریم اگر دشمن قصد ما کند آماده و ساخته پیش
رویم و در کارزار مردوار پایداری نماییم تا چهره نصرت را از غبار میدان منظر امید در ارکیم تا
در عرصه نام و ننگ ما با خون معرکه آمیخته گردد (ع) بنام نکو گر بمیرم رواست / و سلاطین
باید که در وقت جنگ روز نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد جان و مال
بمقدار و قیمتی نشمرد (بیت) از سر گذشته‌ای ملک بیان نه و به پابین / گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی / اگر عنبت روی نماید بکام دل / باید شدن بمعرکه با خصم رو برو / ملک روی از وی بدیگری
کرد و گفت که رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر صحیفه تصور میزند جواب داد که مرا با حتی

دیگران کار زینت ثواب در آن می‌بینم که از هر طرف جاسوسان فرستیم و مهمانان منصب وقوف را برگما
ریم و تحقیق حال دشمنان را بر وجهی که باید بجا آریم و معلوم گردانیم که ایشان را مصالحه میل هست یا نی
اگر بصلح و خراج از ما خشنود گردند ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار خود
بر صلح نهاده باندازه طاقت و مقدور امکان خراج بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت [illegible]
ایمن شده در دیار خود بیارامیم بیت همی تا برآید به تدبیر کارها مدارا کن ای مرد دشمن چو از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت ببایدش در فتنه بست گر آنها که باشند زخمی کنند بتعویذ
ایشان زبانش ببند حکما یکی از راستهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت
و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف ایشان آن باشد که فساد استیلای او در ممالک منتشر گردد و رعیت
در معرض تلف و ورطه هلاک افتند نقشی چنین برآورده که تمکین خصم را بلطف با رعایا و ایشان را از شنیدن
عنا ملامت داده مال سپر ملک و ولایت کرده‌اند تا بر رابطه نگردد تا اگر خصم نمی‌شنید
و او را طلبیدن و نرد فاصلت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده باشد باختن از حکم خرد دور و از
راه صواب بغایت مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید
و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک مرا ترک وطن و هجر و رنج
غربت بهتر و خوشتر از آنکه رشته با بیدار قدیم را گسسته و دشمنی را که همیشه از ما کمتر
بوده تواضع نمودن بیت کی تواند کشید سر و طوع مرغ کو بود سر شکسته آهو نگار
اگر در مقام قبول خراج و تحمل بفرمان در آییم با این رضا نکردند و در طمع و استیصال ما مصر گردند
معذور ایشان باشند سعی نمایند و کوشند مراعات دشمن بدان معذور و واجب که حاجت از او
روا شود و در آن باب بمرتبه افراط نیامد که نفس خود را ذلیل گرداند و دشمن را دلیر افزاید و هرگز
ایشان بخواهند که از ما قانع نشوند مطلقا صبر آنست و احتیاط را اگر بعد از رؤیت باشند

جنگ را مانع

جنگ را مانع نیست بجهت آنکه خلعت بهتر از نام و ننگ محو شدن است بیت مرده بودن بنام نیک اندر
به که زنده به ننگ بد اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل
مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم آرای تو وثوق بیشمار بیت در مضیق عقده‌های چرخ
دین و ملک را بجز رای صایب مشکل‌گشای کس ندید غیر تدبیر همایونت مرادی کس نیافت
جز بحسن همت فرخ‌های کس ندید تو در این باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام
را اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز به اضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و ما دایم
که بیرون شده کار ایشان را طریق دیگر داریم طرح منازعت بنیاد ننهیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیرند
و ما در جنگ ایشان زبونیم هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن
سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد من بیشتر از ایشان از هجوم ایشان می
ترسیدم و برای الحال دیدم که اگر ایشان نیز حالا متعرض ما خواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم
باشند و صاحب حزم بهجوم از دشمن ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه
خود مصاف دور گردد و ممکن است که معاودت نمایند و بهنگام هر لمحت متصور است که کمین کرده
باشند هر گاه تنها بود حیا است که مکر و غدر اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب
ایشان در عهده توقف باشد و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را کاربه نمودن صلاح نیست که خرد
مندترین خلق که از جنگ بپرهیزد که از جنگ تلف میشود نقد حیات است و از او عوض بدید نیاید
بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر از جنگ
کراهیت میداری پس چه می‌اندیشی گفت در این کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب آن تقدیم تفکر باید نمود
که با دشمنان را رای صایب و تدبیر درست غرضها حاصل کرد و به خزاین و دفاین بسیار و به ضم [illegible]
میسر نباشد بیت برآید بلشکر را بنیکی اثر بشمشیر یکی نامد توان کرد و اصل

این باب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران جامع سبب زیادتی نور و کمال و فروغ روشنایی آن باشد
چنانکه آب دریا به مدد جویها مدد حاصل شود لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول عمل نماید
بثمر فیروزی از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده فلاح و تفوق شود هر که از میامن
عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد و اقبال او پاینده و مدار این مقالات
امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته و بحسن تدبیر متحلی است بیت ای در پناه عقل تو ملک مستحکم
وی پرتوی ز نور تو خورشید خاوری / تدبیر صایب تو با اندیشه ثواب / تمهید داده قاعده
دادگستری / لیکن مرا به وفور دانش رای تو / هر مهره را چه قدر بود پیش جوهری / اما چون مراد رای هم
بر مشاورت منوط گردانید و بشرف مصلحت آزمایی داشتی میخواهم که بعضی را در حل جواب گویم و بعضی
را در حل باز نمایم و من چند اگر چه ملک را مکرم تواضع و تذلل را کار بهم و در قول محرز به تحمل عاریا که پیرا
باید و تن در داده کردن نهم بیت خشم را کردن بهم پا اعتباری باید / مردن اولی ترکه دریا اعتباری
زیستن / مرد بلند همت زندگانی را از برای بقا ذکر و دوام نام خواهد اگر نبود بازاله عار رعایت
لایق خواهد شد کوتاهی عمر را بر آن ترجیح نهند و مخا صواب می بینم که ملک اظهار عجز که اگر حق برتری
در دو دره های بلا بر او رسد که گردد و علاج چاره اندیشی بر او بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی
مکن که هیچ / هر جا زبون تر است بر او خیره تر بود / و باقی فصول را طریق بباید تا برای ملک عرض کرده
آید یکی از حضار گفت که ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب سخن گوید باشد
که بتدبیر یکی از ایشان بهدف مراد رسد و بزرگان گفته اند که مشاورت اجتماع عقل است و هر جمع که از اهل
عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن را به نیکو تر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت کار
بصلاح خواهد پیوست چنانکه حکیم فرموده بیت مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه / ز فرزانگان رای
تدبیر خواه / شود رای یکتن ز دستگیر / بجایی که ضایع بود تیغ و تیر / بس مصلحت در آنکه سخن را

بخدمت طوطی

بکلیت محول کنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت نه هر مشاوری مؤتمن و امین تواند بود و اسرار ملک
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت نماید باز طرف الحیطان ذوات آذان
به وآنی که در این محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نباشد تا هر چه گوید و شنود روز دیگر بسمع
وایشان در مبادی خواهیم تا تامل نکرده رخنه های فتنه را در بند و به تیر تدبیر را در رسیدن با آرزوی
نخ نه قاصر آید اگر بالفرض منهی دشمنی اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران آن دوستی در میان
باشد ممکن که ایشان را مجلسی و سخنان گذشته را باز پرسند و انده که زمانی را گمان تدبیرات
در افواه افتاده بگوش دشمن و دوست رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت
به زبان گفته است امین هشیار را / که گر سر باید ترا نگهدار او / و هر که تیر جوید با دیگری که سمت محرم
نداشته باشد در میان آورد عاقبت / الا کم پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس در کتمان سر از این
مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی نیز کشف کسی فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد و
وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر بجز تو داند که رای تو چیست / بر آن رای و
دانش بباید گریست / و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه
افشای سر از دست داده چنانچه پادشاه کشمیر بجهت اینکه ما فی الضمیر خود را با وزیر در میان آورده
اندک زمانی از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد و آفتاب عمرش بافق غروب نموده
برزو پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در کشمیر
پادشاهی بود که عنان اقتدار بر سر سپهر افکنده و کرده بود و کمند تفوق در کنگره ایوان کاروس نهاده
بود از بیم آتش شمشیر ابدارش باد را زهره آن بود که مخالف راستی تواند ورزید و از بیم سنان
جان ستانش آب قوت و قدرت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت بیت جهانی از عدالت
امن آن جهان داد / که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد / ز عدلش جان مظلومان سحرگاه / فراموش کرد

بتر انداز آه و این پادشاه ذوالشوکت در پرده عزت و حرم حرمت محجوبه داشت که زلف شبگیرش در درازی
شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از ماه چهارده سبق گرفتی زاهد شب زنده
دار اگر در عالم خیال او را در خواب دیدی صورت صبح با گره و آه از مهر رویش که پای خرقه پرهیزگاری
چاک زدی **بیت** هر بیدل همانگونه [illegible] ، بر ابروی کمان و بگیسو کمند ، چو سروی که بیدار کند در چمن
زگیسو بنفشه بعارض سمن ، القصه آن نازنین دلبری بود که شاه بجمالش را حاصل الحیات دانستی و
تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب
خویش کشیدی و طره طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی **بیت** منی نه با خیال خود
میروم از قفای او ، گیسوی چون کمند او میبردم کشان کشان ، و انشوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را
در قید خود دیده و پیوسته کمان ابرو را تا بناگوش کشیدی و خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و
و زمان زمان بکرشمه‌های رنگین و عشوه‌های شیرین بند دگر بر پای دلش مینهاد **بیت** رسم عاشق
کشی و شیوه شهرآشوبی ، جلوه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود ، و از آنجا که حسن را استغنا [illegible]
باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع بود از اطراف و جوانب نزدیکان را بسخر میکردید و کمند دل
بائی در گردن هر زنده کمان سیاهان هوس می انداخت آخر کار با جوانی زیبا طلعت از غلامان
پادشاه و پیری با نیکو صورت که خط سبزش چون سنبل نو [illegible] در کنار جو [illegible] **بیت** بگرد
لعل لب او دمیده سبزه خط ، چو بر جوانب آب حیات خضر گیاه ، سر و کار [illegible] نهاده آن جوان
نیز نو قاب عشق افتاده [illegible] از جریده خاطرش از ذکر مهر و بر صفحه روزگارش از حساب رقمی نمانده
بیت هرکه با عشق آشنا شد رخت جان بر تافت ، درد پرورد محبت با زد رمان بر نیافت
پیوسته بچشم و ابرو میان عاشق و معشوق سؤال و جواب بودی و با اشاره و کنایت گفت و شنود
نمودی روزی پادشاه در مسند عزت نشسته بود و دل در دو [illegible] بنوای محبوب بسته و آن جوان بخدمت

ایستاده و اسباب

ایستاده و اسباب [illegible] نوع برآسته پادشاه بر جمال دل آرای یار می‌نگریست و از صفحه رخسارش لقد فی
احسن تقویم مطالعه مینمود و زن غافل از آنکه ملک در او مینگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی
کرد آن روز کار بر آن پر شکر شوری بظهور رسید **مصراع** بزن بخنده و دامان چشم پر شکر کردان
جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادووش کرشمه که هزار آتش در جانها زدی بظهور رسید **بیت**
نرگس نازنده آن چشم ناز ، نیمی از آن غمزه دگر چشم باز ، پادشاه مطلع شده آتش غیرت در دلش
شعله زدن گرفت و دلبستگی آن دلدار بیکبارگی دل از محبت دل آرام بر داشت **بیت**
دلیل تحقیق بر آنند که بر [illegible] ، از درختی که در سایه [illegible] است ، پس با خود اندیشه کرد که
در این کار شتاب کردن از خرد دور می‌نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن شده تعجیل نمودن
با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی‌آید **ع** مرد بهتر مرد را از هرچه هست ، پس الصورت [illegible]
نادیده انگاشت و محبت را بر [illegible] سوال که طرح افتاده بود بجای داشت و شب بروشنائی جمال
دلدار بروز آورد اما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب میسوخت **بیت** پادشاه و عاشق
و در حسرت از این ساقی دلبری ، چون تواند دید او را [illegible] با دیگری ، القصه روز دیگر که جمشید خورشید
علم فتح و نصرت بر قبه فیروزه فام فلک بر افراشت و سیارگان [illegible] از پیش [illegible]
سپهر مینا گون برداشت **بیت** چو از [illegible] برآیم ، بیکدم [illegible] صبح [illegible] از بام ،
عروس آفتاب خوب رخسار ، از این [illegible] دیده او ، پادشاه [illegible] و دولت بار آمده و [illegible]
در داده و قصه دادخواهان بجود [illegible] داده **بیت** [illegible] که هم عدل آن شناخته اند ، سایه رحمت خدا [illegible] ،
[illegible] از حکم [illegible] و رفع معاملات بپرداخت با [illegible] که مدار مملکت او بود بخلوت رفته حکایت
خشم [illegible] میکرد که حال [illegible]
کار فرمای عقل [illegible]

خشم غالب گشته پادشاه قسم از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاده در آن باب از وی مشاورت جست وزیر بقتل آن جوان
اشارت فرمود موافق رای پادشاه افتاد عزیمت بر هلاک آن شخص مصمم یافته مقرر شد که هر یک را
شربت زهر قاتل بچشانند و از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند بر وجهی که پادشاه و وزیر دانند این کار
بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده نشود و رشته ناموس بریده نگردد بیت کارهای اینچنین انا بکم
پنهانی بود اشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر چون از نزدیک پادشاه بخانه آمد دختر خود را اندوه
گین دیده سبب آن پرسید چنان معلوم شد که دختر امروز در حرم شاه بود و از جانب حرم بی التفاتی
شده در میان اقران و همسران باو خواری کار رسیده وزیر از این معنی متامل گشته جهت مراعات
دختر خود گفت بیت تو چه باد صبا دو شم الکی آورده که روز محنت و غم رو بکو نها آورده غم مخور که
در این دو سه روز چراغ عمر شمع مرده و گل حیات شمع پژمرده گردد دختر جهت تحقیق این حال از پدر
سوال کرد وزیر قسم از آنچه میان او و ملک گذشته بود باز نمود و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود
دختر به آن بشارت خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال از خادمان حرم بعضی خواتین
و دلداری او آمده بود چون متفقد عذر نمیدید گفت دختر وزیر گفت غم نیست که اگر دختر را خواتین ملک
بموجبی رنجانیده غم نیست که عنقریب بسزای و جزای خود رسیده ع نزدیک شد که دور
شود دشمن از نقاب خادم چون اظهار رقت کرده و پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که
ما را از جفای او خلاصی روی نموده دختر وزیر گفت که اگر تو آن داری که راز مرا پنهان داری ترا
حقیقت این حال با تو در میان آرم خادم سوگند خورد دختر کاهی احوال با او گفت خادم فی الفور بحجره
خواتین رفته آنکه را دید و از آنچه شنیده بود از ستر کار خبر داد به اتفاق جمیع دیگر را اغوا نمودند
آنگاه بسر پادشاه رفته سر سبز ملایی آمده و سینه حیات شاه را بر قاب عدم افکندند لب اکثر ترجمه وزیر
را گرفتار کرده در صحبت والی بلکه از مقام کامرانی در مضیق هلاک و مجلس ممات افتاده و فایده

اینست آنکه که اگر ملوک با وزرا مشورت نمایند و به تجربه کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کار
از ستر دل خود مطلع نکنند چه هرگاه با خود با وجود فر یزدانی متانت نکنند و خواطر ارجمند اعتماد نتوانند
کرده دیگران که بپایه از او فروتر و بعقل و خرد از او کمتر باشند چگونه محافظت توانند نمود بیت
چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی که انرا دیگری افشا کند کارشناس
چون این حکایت بازگفت جوهری بااین لطافت بالماس عبارت بازگفت یکی دیگر از حاضران
مجلس زبان اعتراض بگشود و گفت که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت
و با فکر و رای خود باید ساخت و حال انکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نبود و کتب و سنت در این معنی
دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در هیچ شروع نباید نمود بیت بنای کار خود ار با مشاوره
ننهی نه قدر شرع گذاری نه داد عقل دهی و نص کلام الهی که پیغمبران برگزیده خود را به مشاورت
با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلیست بر آنکه مشاورت سنتی معتبر است بیت شه پیمبر بمشوره
مامور تو چرا از ره طریق باشی دور کارشناسی گفت امر کردن خدای تعالی پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
را بمشورت نه بهر آنست که رای او را از تدبیر مردی حاصل آید چه پیغمبر صاحب رسالت علیه الصلوه
والسلام که بوجه الهی موید است چون عنایت پادشاهی مزین آئینه جهان نمای که حقایق اشیاء
در او ظاهر و واضح می نماید منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که آدمیان به بنا خلقت منجا کرده
و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقول دیگران
تقویت نمایند چنانکه نور چراغ که ماده روغنی مضاعف میگردد و از این معنی مفهوم نشود که ترک
مشاورت باید فرمود بلکه المعنی بوضوح انجامیده که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران کرد
پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایده کلی متصور است یکی آنکه چون تدبیر
که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بوضوح پیوندد و در سنت است استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان

بدین معنی ایمائی نموده دویم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است و از قول و فعل بنیابد
شماتت اعدا و طعن عیب‌جویان بر آن مترتب نگردد بیت اگر وصل تو میسر نشود چند ازین
که رقیبان زسر طعن سخن بگشایند فیروز گفت ای ناصح مهربان بر شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است
و از جمله وزرا و تدبیر سازان که در این درگاه ملازم‌اند بکفایت و درایت مشفقی میدانم آنچه از روی نصیحت
و هواداری بخاطر رسد باظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت بیت
ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان در هر مقامی که آن
واجبست که چون مخدوم وی را تدبیرها اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر نماید اگر غرضت ادراک آن
باید وجه فساد آن را روشن ساخته مهدار سخن زنند و با استقامت درای و تدبیر وی
دست باز ندارد و نیز مشیری که جانب ولی‌نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط
امانت اعتقاد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشاورت با او کردن فرو باید گذاشت
و هرگاه پادشاه نصیحت خود را بدین هر کاه که پادشاه بدین نسق اسرار خود را عزیز و مستور دارد وزیر
کافی و امینی مشیر امین و متعهد بدست آرد مکافات نیکو کاران را در تربیت شهریار نگاه دارد
شمرده و زجر و تادیب بدکرداران بجهت جهانداری لازم شمرد غالب آنست که ملک او پایدار
و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه موانع بخت را بنزد وی از وی کوتاه گرفت
بیت تا توانی بدین و داد گرای تا بود ملک از این دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت
وجود تا تو خوش باشی و خدا خشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار به چه نوع باید و از که
باید کارشناس گفت که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه برادر نیز از خود
دانست یعنی در اخفاء مبالغه بآن حد باید نمود که گویا خود محرم اسرار خود نتواند بود مثلی که تا دیگران
از آن رمزی توان گفت و بزرگی را از نیمی گفته بیت آنچه ناگفتنی است در دل خویش وا

با اندیشه کرد

بدان مثابه که دل اگر شش مدت زمان طلبد نتواند که سازوش حاصل برخی آنست که دو تن را محرم ساخت
توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان داشت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب
قضیه بومان بخاطر گذرانیده جز دو سر و چهار گوش قابل محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاده وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که موجب عداوت
میان ما و بوم چه بود گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح
مخالفت انداخته تا امروز جدال و نزاع قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس

گفت آورده‌اند که جماعتی از مرغان فراهم یکدیگر آمدند و با اتفاق گفتند که ما را امیری باید که در رواج
امور بوی رجوع نمائیم اگر خصمی در مقام منازعه آید با استظهار روی در دفع و منع وی کوشیم آن گاه
هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند دیگری در رد سلسله و حجت در ابطال آن
میکوشید تا نوبت به بوم رسید همه متفق شدند که او را امیر گردانند چون در این مقوله خوضی نمودند
و در رد و قبول آن شروع نمودند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت سخن از حد اعتدال بر گذشت و خصومت
و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می‌افراختند بعضی دیگر رشک و تفرقه در معرکه اتفاق می
انداختند القصه قرار کار بر آن افتاد که دیگری که در آن مجمع داخل باشد حاکم سازند و بهر چه او حکم کند
از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمده همه گفتند این کس شخصی که
خارج این مجلس است از او مشاورت خواهیم دیگر آنکه او از جنس ما نیست و دیگر آنکه تا اعیان و اکابر
از مرغان بر صفتی متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که پیش نهاد ایشان صورت
نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال را با وی گفتند و از وی در این باب استصواب
طلبیدند زاغ جواب داد که این فکر خاسر و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت چگونه و چه نسبت
و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار بود بیت ای کسی عرصه سیمرغ نه جولانگه

گفت مرغی خود پیری و زحمت ما میدانی باز بلند پرواز را که بانسر طایر لاف برابری میزند چه افتاده
و طاوس زیبا هیئت را که در بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال آراسته شده و همای
همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار مینهد کجاست و عقاب بفر و شکوه
که عقبات کوه از صدای اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان
نامدار هلاک شده اند و صنف عالی و شکسته بالان مقهور گشته اند اولی آن بودی که مرغان بی
ملکی روزگار گذرانیدندی و ننگ طلاق و صحبت بوم را بخود راه ندادندی که با وجود کریه
عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالب صفت تکبر فرو نمیگذارد و با اینهمه از جمال روز عالم افروز
که متضمن وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایه بازار معیشت بود محجوب و از نور خورشید جهان آرای
که پروانه وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز آمده محروم گشته و دشوار
تر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب و تهتک و ناسازگاری در احوال او ظاهر از این اندیشه
ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بتقاضای خرد در ضبط آرید و تدارک
هر قضیه بر حسب مصلحت واجب شناسید تا دیگر پیوسته مرفه و فارغبال گذرانید و اول شما را در میان خود
امینی نیکوئی بباید کردن که بر قول و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد
تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی که واقع گردد برای صایب خود او را کفایت تواند کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه نسبت و بند برداشت شر عظیم از خود منع کرداند مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خرابی زیر باد باران
اتفاق نیفتاد و ما در سحاب از لبان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک
سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زه آبها چون کام آرزوی مفلسان خشک شده پیلان
از تشنگی بیطاقت شده بملک خود نالیدند ملک استمثال داد تا برای آب بهر جانب شتابند و تفحص

بروجهی که زیاده

بروجهی که زیاده از آن نباشد بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن مملکت بقدم طلب پیمودند بچشمه
پی بردند که از اعیان القمر گفتندی و پارسیان چشمه ماه خواندندی چاهی ژرف بود و آب بی نهایت داشت
پیلان با جمله لشکر بامید آب خوردن بر آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و
هر آینه خرگوشان را از آمدن پیلان زحمتی میرسید و هر کدام را که پیل پای بر سر نهادی کوشمال بلا فنا کم
از منزل حیات گذشته بایستی گرفتی و ماشی دیدها که مال انداختن رجوع بمرحمه فنا نادیل بایستی کرد
بیت آهسته ران بجانب مسکینان که بی شود / سرها بزیر سم سمند تو پایمال / یک آمدن پیلان بسیاری
از ایشان مالیده و کوفته شدند ع که زیبد اگر بر نیستان دو دسته بدخواهی آمد / روز دیگر باتفاق
نزد ملک رفتند گفتند پادشاه عالم پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشند و بر تخت نشستنی از بهر داد
داده است نه از برای شاد زیستن بیت از آن آمدی بر سر آن سریر / که افتادگان را شوی دستگیر
دادها از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمائی که در نوبت باز آیند و ضعیفی
چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پا جان بی برند بیت یکبار رخ
نمودی و دین رفت و عقل و دین / این بار جان ببر که متاع دگر نماند / ملک گفت این کار خردی نیست
که هر یک در آن خوض توان نمود باید که یکی در میان شما کفایت دارد حاضر آید تا مشاورت نمائیم
که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلا خردمند است بیت هر که اوانس بحث
بسیاری نکند هیچ وقت کار را / در میان خرگوشان خرگوشی تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی
مردم او را بنور خرد و کمال خرد و صفای ذهن و حسن تدبیر متعقد بودند چون دید که ملک بدلجوئی مهتی
دارد پیش آمد و گفت بیت شاها ز رعیت چاره صبوری / آئین رسم و قاعده دادگستری / از حال
بیکسان نظر لطف وا مگیر / گر تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری / اگر ملک داند مرا برسالت نزد پیلان
فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازید که آنچه گویم و کنم شنوده و دیده ملک فرماید که

که ما را در سداد و امانت و دیانت و راستی تو شبهه نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار بسیار دیده و شنیده و آزموده

بیت سکه کار ترا بسی که آزمودم بارها / بر محک امتحان نقد هنر هم یافتم / ببایدکی باید رفت و آنچه مناسب

حال و مصلحت وقت دانی بجای آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان اوست و هر که خواهد که عنوان نامه

نمر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده معلوم توان کرد و اگر از وی فضیلتی و هنری

ظاهر گردد و اثر پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید و زبان طاعنان جاری گشته زبان عیب و غیبت و قدح بگشایند

و حکما در این باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بشمار نموده اند که هر که رسولی بجانبی فرستد باید که دانا

ترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان از اقوال و کامل ترین ایشان از افعال و ملوک متقدم اکثر حکما را برسالت

فرستاده اند و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که خود تغییر لباس نموده برسالت رفتی و گفتی بیت

هر برای که بشیران را نگارند / پیام خود بپای خود رسانند / بزرگی در این باب فرستاده نمودن را

فرموده بیت فرستاده باید که دانا بود / بگفتن دلیر و توانا بود / از او هر چه پرسند گوید جواب

بنوعی که باشد طریق صواب / سخنهای خویش آشکارا کند / بنوعی که مجلس تقاضا کند / ولیکن کمی از

بلکه بیت درشت / بهم نزد جهانی و خلقی بکشت / یکی دیگر از لشکر دلیر / میان دو صد طعنه باری کند

هر روز کهف الملک اکرم از قاعده رسالت نقصی است اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از

درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته انتظام کشیده من او را زیور روزگار خود ساخته در هر چه سازم

و پردازم از آن انحراف نورزند و دستور العمل خود ساخته کارها را بپایان برم ملک گفت ای بوذرجمهر

آداب رسالت و نیکوترین رسولان آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر

ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و دوستی و درشتی رفق و مدارا از اطراف وی ظاهر

واقع بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش نرمی و لطف قطع باید داکرد در خاتمه

کلام از سر عربت کلمات آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سکوت بحرف مهر انگیز و نکته دلاویز

انجامد نظم لطایف سخن از سینه تخم کینه ببرد / زبان رفق زابرو خشم چین ببرد / حاصل کلام سخن رسول باید

که مبنی بر قواعد لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و نشکنی و دستی و عناد باشد و طریق بستن و گشادن

و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و سوختن و ساختن هر جا داده تا هم جانب ناموس جهانداری

و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان را معلوم فرموده باشند

و حکیم را در باب رسالت وصیت فرمودن تحقیق حاصل آنست فارسل حکیما فلا توصه بهر روز نیز

خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمده عزم کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش

پرده انوار سپهر مینا فام فرو گذاشت بعد از زمانی خوان سالاران قدرت طبق سیمین بر روی خوان

آسمان جلوه در آورده بیت گویی ز فلک بسود گیوی شام / مه جلوه کنان برآمد از بام / بدان هنگام

که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر آهن بر اطراف بساط غبرا منتشر گشت در روی

جهانی بجمال جهان آرای شمع زاویه دستان روشن شد بوذرجمهر بجزیره سیلان رسید اندیشه کرد که در

نزدیکی با آن ستمکاران مراتب جان و خطر هلاکت و هر چند از جانب ایشان عقیدتی نبود داما عاقبت

اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و ستمکاران و گردنکشان نباید کرد بجهة آنکه ایشان در

از عظمت و نخوت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان لگد کوب گردد

غباری از آن رهگذار بر چهره مبارک ایشان نخواهد نشست بیت ترا از حال پریشان ما چه غم باشد /

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / مرا آنست که در بالای بلندی آرام و رسالتی که دارم بگویم اگر در محل

قبول افتد که هو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نباشد باری جان بسلامت بدر برم پس در بلندی

بر آمد و پادشاه سیلان را آواز داد که من فرستاده ام و بر رسول هر چه گوید و شنود حرجی نباشد

که و ما علی الرسول الا البلاغ سخن اکرم درشت و سخا با نمایه باید که مسموع افتد که هر چه

داده بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه ایلچی میر با ارباب است و نایب شهریار روز
اگر کسی خلاف ان ورزد و پیغام او بگوش جان نشنود نتیجه بر پای خود زده باشد و در مهالک خود بدست
خود کوشیده باشد ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست پیروز گفت
که ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند دیر زود و بتهور و توانا و بخود مغرور گردد
و زیردستان را بجور و ستم از پای درآرد این صورت بر غفلت او دلالت میکند و این غفلت او را در
ورطه هلاک افکند بیت هم تنگ نشان شیر را / جای مده در دل خود کینه را / چند نهی بر دوش
بوزرنی / باشد مران کین نه بماند جهانی / تا کف آن اب را بگذرد / تا وک چرخ فنی بسر بگذرد / عاقبت
این کار دگرگون شود / تیر تو از شست تو بیرون شود / و تو بدین غرور که خود را بر دیگران بپایه راجح
می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است ترا کار به آن رسید و مهم بدان
انجامید که قصد چشمه من کرده و لشکر بدان جا برده و از غایت تیرگی و خیرگی بر آن آب دست
ای تو بدانسته که عقاب تیز پر اگر در بالای چشمه ها پرد صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد اگر چه
عین الثور در مرغزار سپهر بی بهره تصرف نکرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد بیت
دیو کجا بار رسید پر نهد / مرغ کجا بار رسید پر نهد / نرود جز بیه رقه بر دهن / از هوا و ینی
او کردن / و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پا کار خود نشسته و از
این نوع جرات توبه نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و برآری از ریت بکشم و اگر در این مقام
شبهت داری بیا این لحظه بیا که من خود در چشمه حاضرم تا برأی العین مرا ببینی و هیچ بدر هوای این
چشمه ننشینی ملک پیلان را از این حدیث عجب آمده بسوی چشمه رفت صورت ماه در آب دید پیروز
گفت ایملک مقداری آب بردار و روی خود را بشو و سجده بجای آر که ماه در مقام خشم آمده از
تو رادمی کردد پیل که خرطوم دراز کرد خرطوم او در آب رسید و آب بحرکت آمده پیل را چنان نمود

که ماه می جنبد

نشود طالب باطل محبت مبنی مخذول و مغلوب و هر چند بصورت برونق و مدارا حکم رود که آیت الظالمین
کان ذهوقا و چه زیبا گفته اند بیت گر امروز بر من دوانی سمند / بفردا چیان بگیلانی کمند
بصورت قلب کی ملکه ربی / بعنی که کن که بسی ابتری / و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیره
آخرت خود سازید و بر عمر که بمثابه تربیت کلک او دار نابستانست اعتماد مکنید و خاص و عام
عالمیان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش نپسندید در حق
دیگران روا مدارید مصراع بر کسی مپسند آنچه ترا نپسند / از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان
میدمید تا بر او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بال با احتراز پیش آمدند یک حمله هر دو را بگرفت
و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوای آبادانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت
او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر این جمله ظاهر گشت و این مثل را برای آن آوردم تا معلوم شود که بر
غدار بصورت اعتماد کردن نتیجه بد و کار بوم غدار پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او
بی غایت و مقابح او بی عنایت و بی نهایت بود و انقدر که به حیز تقریر درآمده قطره ایست از
دریای بیکران و ذره ایست به سپهر کران بیت گر صد هزار قرن کنم وصف جنگی / از صد هزار نکته یکی با نیاید
مگر یکی او معاد اکه شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت بنشانید که هرگاه که افسر شاهی بفرق نامیمون
او در سر پای شد سپهر ستیزه کار رنگ ادبار بر او خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای
نامبارک او بوده کرده کرد و اثر از روی عقب انگشتی تخت بر او خواهد ریخت لب انکه طینت
ناپاک و جوهر او ناقابل است و اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود
قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ مرجان نشود / مرغان چون از استماع آن سخنان از آن کار ابا
نمودند و عزیمت مقابحت بوم را فسخ کردند و آن خاکسار بی نان در گوشه ادبار متحیر و متاسف فرو
ماند و زاغ را گفت ای بد بسیاه روی بی شرم و حجاب حیا از پیش بر داشته اینهمه جفا بر من روا داشتی و مرا

آزرده ساختی و در مقام کینه و جدال آوردی و وحشتی انگیختی که با آب محیط سپهر شعلهٔ او را فرو نتوان نشاند
ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل / نمیدانم که از جانب من سابقه بوده است
که این مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی به اکنون اگر درخت را به تیغ
از بیخ او شاخی پدید نشود و نمایانی بقرار اصلی باز رود ولیکن نهال محبت که با ارّهٔ جفا بریده شود
مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصوّر نباشد و اگر شمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم التیام
یابد اما جراحت سخن معالجه پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع و لا یلتام ما جرح اللسان
بیت جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی / بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد / مانند تو داو کز تیر
زدی زخمی / بجز محبت نیک و بهتر نخواهد شد / پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن او ممکن باشد
اما تیری که از زبان بدل رسد بیرون آوردن آن محال بود ع تیری که او بر دل زنند پیکان نمی آید
برون / و هر چه از او متفرّق تصوّر توان کرد بچیزی دیگر ممتنع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ وجه در حیز امکان
نیاید مثلاً آتش اگر چه سوزنده است سوزش آن با آب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد با آب بحر دریا
فرو نتوان نشاند زهر اگر چه کشنده است مضرّت آن از تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاقی
از دل بیرون نرود بعد از این میان ما و قوم تو عداوت بماند که بیخ او تا به ثری رسیده و شاخ او
از اوج ثریا گذشته نهالی که در سینه‌ها نشانده شده صحیح است و مقرّر که بر چه خواهد بود بیت
درخت حقد ببار انواع میوه دار بود / که طعم او بمذاق دل کسی مرساد / بوم این فصل فرو خوانده آزرده
حال و شکسته بال برفت زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شده و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد و با خود میگفت
که عجب کاری نا اندیشیده کردم و برای قوم خود خصمان تیزه اوی و دشمنان جفا جو انگیختم و در این مجمع
مرغان چکاره بودم من از این طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن که ازین سزاوارتر بودم آخر این
مرغان معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند

لیکن از روی در

لیکن از روی جهل در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون حکمت بنا کار بسته
زبان را بشکل تیغ آفریده‌اند تا از راه بازی نفرمایند که تیغ بازیچه شیوهٔ هنگام گرانست و مردان
شمشیر زن تیغ را بجز در عرصهٔ کارزار کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورت برهنه
ساختن محقق حلق بریدن و سر باختن است بیت چون سخن شیوهٔ زبان ورزد / چه عجب تا زخم
او لرزد / تیغ را چون بقبضه جان کرده‌اند / از آن است چون بصورت زبان کرده‌اند / دشوار تر از آنکه این سخنان
در مواجه گفته شد و پی تمکّن حقد و کینه به آن زیادت باشد در شنیدن هر سخنی نا شایسته غضب بر غضب
افزاید و گفته‌اند خردمند اگر چه بزور و قوت اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت اقتحام منافی
جایز ندارد و تکیه بر قوت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند هر چه تریاق مجرّب و انواع دارو در
چیز خود تصرف در آن نشاید که با امید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت هر چند که تریاق
مجرّب آید ترا / زنهار که تا زهر هلاهل نخوری / و حکما بر آنند که اگر قول بر فعل راجح آید و مزیت
گفتار بر کردار ثابت دانش فصل نکو در عاقبت کارها شود و خاتمهٔ احوال بخوبی مقرون سازد و اگر قول
او بر فعل او راجح بود و کردنها بحسن عبارت می آراید در چشم مردم بشیرینی زبان و فصاحت می آرایم
با اندک زمانی عواقب امور بی لذت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل بجز حسرت و ندامت نباشد
اگر تا به خرد فرق حال را میزانی داشتی مرا از خرد و بسی اگر از عقل بهره بودی نخست با کسی مشورت
کردی و پس از آنکه غرض در نیکی قرار گرفتی فصل سخن باز کرده ولی عجب که هیچ خللی بنودی بلکه همی
بیت سخن را گفت در ناسنجیده گفتم / در ناسفتنی بود آنکه سفتم / و چون بی اشارت ناصحان عاقل
و مشاورت خردمندان در این باب رجوع نمودم و در بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم
در زمرهٔ شریران معدود کردم و بنادانی و جهالت محال گوئی محسوب شدم و در امثال آمده است
که المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و با آنکه در صورت امتیاز میان انسان

و بهایم بیشتی توان کرد حکما گویند سخن بد را از بهایم فروتر شمارند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر
میدانند بیت بهایم خموشند و گویا بشر ٭ زبان بسته بهتر که گویا بشر ٭ چو مردم سخن گفت
باید بهوش ٭ و گرنه شدن چون بهایم خموش ٭ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ٭ چو دانا یکی گوی و پرورده
گوی ٭ القصه زاغ پاره لطیفه و با خوبتی از این نوع ادا کرد این مقدمات بود که میان ما و
بوم تیره‌تر افتاد ملک گفت ای کارشناس آن سخن تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بوده
و با خود شنیدن مضامین کلمات ایشان را شیوه‌ای کار خود ساختن نه سعادت و اقبال دلیل و مقبول
بر رتبه بیت محبت بیگمان بود مانند مشک ٭ کز نسیمش مغز جان یابد جزا ٭ فعلشان باشد لوای
راتش دلیل ٭ قولشان باید بحکمت آگهی ٭ و بعد ما که خانه دل ما از چراغ روشنی شده که
شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت نداری [illegible] لشکریان [illegible]
دار سوخته آتش ظلم بوبان شده آنکه بر چه وجه اندیشید جهت فراغت رعایا و اطمینان دل
سپاهیان چه مکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که علم بردارد ٭ صد ساله کار فروبسته محکم سازد ٭
کارشناس زبان ثنا و سپاس بگشود بیت تا جهان مطلع دولت باد ٭ در تو باد ٭ نصرت [illegible]
لشکر تو باد ٭ آنچه وزرای نصرت رای بموقف عرض رسانیدند و از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول
بلا و خراج هیچکدام پسندیده نیست و امید دارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و فرجی پدید آید که بسیار
کسی بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند و کارهایی که بیکبار [illegible] و امثال آن
ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برود چنانکه طراران و علامت گرگان را که گوسفند از دست زاهد
بحیلت بیرون کردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ٭ گفت آورده‌اند که زاهدی

کارشناس

متورع از بهر قربان زاهد گوسفندی فربه ریسمان در گردن او کرده جانب صومعه میکشید در راه جماعتی
طراران گوسفند را دیدند طمع بجنبانیدند و مکر فریب بستند در پی زاهد افتاده طراران گرگان را

قوت سستی

قوت سستی در حرکت آمده نتوانستند که طمع دار روی بروی از آن را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار
کرده خواستند که زاهد را دل را و پای رفت را فریب داده گوسفند را بدست آرند یکی از پیش او
درآمده و گفت ایها الشیخ این سگ را از کجا آورده دیگری بر او گذشت و گفت این سگ را در کجا
میبری سیم از پیش درآمد و گفت ایها الشیخ این سگ را بکجا میبری دیگری از عقب در رسید و گفت
ایها الشیخ این سگ را که تو بدست آورده همچنین در اطراف و جوانب او و شیخ نهادند و دلائلی
سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ را شب پاسبانی است دیگری میگفت که این سگ پاسبانان
دیگری طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح آمده چرا دست و جامه با این سگ آلوده میسازد
دیگری میگفت که زاهدان این سگ را میبرد که از برای خدا انتقام کند و بنو آرد هر یک از مکاران آن
بدین نمط افسون میخواندند و حرفی میزدند بیت چشمش با افسون رهزن و لب خوانده افسون دگر ٭
دل میبرند از عاشقان هر یک بقانونی دگر ٭ از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد افتاده
گفت که مبادا فروشنده این جانور جادوگر باشد و بچشم بندی سگ را برنگ گوسفند نموده بمن
از آن بهتر که دست از گوسفند بردارم و در عقب پی روان شوم و ورزی که بهای سگ بده و دادم
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی گوسفند را بگذاشت و از عقب فروشنده روان
شد ایشان گوسفند را گرفته بخانه آوردند و میان بند آده فی الحال قبح کرده و این مثل بدان
آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بعذر و مکر بر این دشمن ظفر نیابیم بیت
چون بقوت حریف خصم نه ٭ حیله و مکر را ز دست مده ٭ که بحیلت کمان قوت را ٭ میتوانی
که بگسلانی زه ٭ ملک پیروز گفت چاره این کار چه داری کارشناس گفت که من خود را
فدای این کار خواهم کرد و حیات ملک کسی که متفق حیات و بقای جمعی گیرد باشد بحسب عقل
و نقل کو ذکر کرده اند صورت در آن میبینم که ملک در مجمع خاص و محفل عام مشتمل بر خواص و عوام

برین خشم کرد و بفرمود که مرا با من رای کشتند و خون آلوده و زخم زده در پای چاهی درخت بگذاشتند

و بر سر شاخهای درخت پنهان شده و ملک با تمامی لشکر رفته در فلان جا مقام فرموده و منتظر آمدن من

باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و راز مکر خود باز پرداخته با بوم هر چه مصلحت وقت در

آن باشد باز نمایم پس ملک از حضرت بیرون آمد خشم آلوده تمامی لشکر حاضر بودند که از حضرت

شاه درین چه جواب آید و از لشکر و تیر ایشان به فتح الباب ... به چون مکر ... یافته ...

پیش انداخته و متمام شدند بهروز فرمود تا کارشناس را بدرد و دم برکندند پایش ... آلوده

در زیر درخت انداختند و خود با لشکرگاه به آن موضع که مقرر شده بود رفتند و تا این کارها ساخته و

پرداخته شد آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت ... کواکب را بر منظر سپهر ... جلوه

آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید ۞ شب تیره بر چرخ لشکر کشید ۞ شباهنگ که

پادشاه بومان بود ... همه روزه در آنجا نشسته بودند که چون ... ایشان اقلیم افتاد اگر ایشان را

... ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون به ایشان بر سر دیگر باره روز حیات ایشان ... تمام

... منزل ... روزه فراق ... کاشانه خود ... مصرع پس از رنج

غم و خوشی ... زیست ۞ اما چون نیمه شب ... و شوکت بومان کسوت ظلام

و لباس سیاه فام در بر افکنده برابر سلطنت استیلا یافته و امیر لشکر زنگبار ... تار ... شبیخون

علم عباسی بر افراشت بیت ... عنبر اندوده شد ۞ زوایای گردون پر از دوده شد ۞

ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در جای آورده مجموع ایشان ... عزیمت جنگ

به جانب ماوای زاغان روان شدند بیت گروهی رزم جو فتنه انگیز ۞ همه پرکینه و بی باک و خونریز ۞

بکینه خواهی جان ... بسته ۞ دل چون ... در جنگ بسته ۞ چون لشکر بوم بماوای

زاغان رسیدند نه از ایشان جز هویدا و نه اثری پیدا بومان مضطرب گشته بهر طرف میگشتند کارشناس

بانگ ...

بزیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم مینالید بوی آواز شنید و خبر بملک رسانید شباهنگ با چند کس از خواص

بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند پرسیدند که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس گفت

که وزیر پادشاه زاغانم و مصیبت بر خود ... خود را باز نموده ملک فرمود که دانستم وزیر تو

بسیار شنیده بودم اکنون باز گوی که زاغان کجا رفتند و حال ایشان چه بوده جواب داد که حال من دلیل است

بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان بوده ای بچه سبب با تو این گونه

خیانت کرده و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بد گمان شده

و حسودان مجال وقت یافته ... رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه یکبار در گوشه

عدم افتاده بیت ... بود و ... هر خدمتی که کردم ۞ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ۞

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت که ملک بهروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از

هر یک تدبیری که در این حادثه واقع شده بود طلبید تا آنکه نوبت بمن رسید فرمود که چاره این

کار که ما را افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت

نمی‌شود زیرا که جرأت ایشان در جنگ زیاده از عادت ما بود و قوت و شوکت ایشان بیشتر از

لشکر و ... ما ... و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست ملک بومان است و پایه بخت

و ... ما ... ایشان با صاحب اقبال ... در پنجه افکندن ...

نکبت است و با خداوند بخت ... لاف ستیز زدن نشان نه سعادت است بیت ستیزنده

کیا با خداوند بخت ۞ ستیزنده را سر بود چون درخت ۞ کوزنی که در شهر شیران شود ۞ ...

خود ... خانه ویران شود ۞ صلاح آنست که رسولی فرستیم ... افزون ... بر آتش ...

سوخته مانند دود از ... کرده ... در آینده از ... خواهد ... کند قبول کرده

منت داریم بیت چو سر با بدهیت سر متاب از خراج ۞ وگرنه نه سر بر بجا ماند نه تاج ۞ ملک ما

تیز تر شد و گفت این چه سخن است که میگوئی و این چه جرأت بیجا و چه بی‌باکی است مرا از حضرت پادشاهی و لشکر پرانداختی
خشم او وزنی نمی‌نهی بیت اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ؛ مرا هم زبان چون سنان هست تیز ؛
چو من از زبان تیز در آرم ؛ دل دشمنان را به درد آورم ؛ من بار دیگر زبان نصیحت گشاده‌ام و از روی هواداری
و حق گزاری ؛ داد موعظه بداده‌ام و گفتم اکنون ملک از جانب صواب انحراف مورزد و بهوای دل خود پای تا جل
دشمن در دعوت شروع مکن تواضع پیشه گیر که دشمن قوی حال بلطف و نرمی رام گردد و صید سرکش را
به دام او ملایمت در دام توان آوردن بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ؛ با دوستان
مروت با دشمنان مدارا ؛ مثل این حال چون باد است و آب که گیاه ضعیف به مدد او بجهد و درخت بسیار
شاخ به بیخ سخت روی از بیخ بر کنده شود بیت مکن ستیز که هیچ از ستیزه کاری خویش ؛
ره ستیزه ببندد ستیزه کاران را ؛ از آنکه این نصیحت کردم از ما خشمناک شده مرا متهم کردند که
تو لطف بزم میل داری و جانب ما را رعایت نمی‌توانم فرو گذاری بلکه بقول دشمنان از موعظت من اعراض
نموده مرا بدین حال که مشاهده میرود نموده و غلامان فرمودند و در حال ایشان چنان دیدم که قصد من
میان زنند و در باب دفع شما حیله می‌اندیشند ملک بوم چون این سخن کار شناس شنود یکی از وزرا را
پرسید که این زاغ را چگونه می‌بینی گفت در کار او هیچ اندیشه نباید هرچند زودتر روی زمین را از خبث
عقیدت او پاک باید کرد و او را راحتی عظیم و منفعتی تمام شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاد
از آن به دست خواهد افتاد فوت نباید نمود و در معنی این مگر بیم مردم آتشی می‌بینم که از اطفاء آن
شعله از محالات نباید ع نعوذ بالله از این آتش ار برآید دودی ؛ و هرکه فرصت از دست
بدهد باید از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف
و تنها یافت اول آنکه خود را از او باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد وقت کار فرصت یافته
در مکافات انتقام خواهد بود بیت دشمن چه بجست از تو تو از وی نجهی ؛ ور زنده تو مانی رسد نوبت او

وی نرهی

وی نرهی ؛ خود آهی که امان یابد شود از آن او ؛ در دست تو چون قید آمد [illegible] نرهی ؛ زنهار که ملک
بسخن او اعتماد ننماید و افسون جادو مکر او را در گوش جان جای ندهد که بزرگان گفته‌اند که اعتماد بر
دوست نا آزموده از عقل دور است تا چه رسد بدشمن مکار کینه جوی غدار بیت در اینجا زمانه
کو بر دوست اعتمادی نیست ؛ چگونه غره توان شد بمکر دشمن ؛ کار شناسی تمام از این سخنان
شنید به درد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمند است ریش ؛ تو نیز بر وی مزن بر سر ریش
نیش ؛ این سخن در دل ملک بوم اثر کرده روی از آن بگردانید و روی خود بدیگری کرده
پرسید که تو چگونه می‌گوئی گفت من در کشتن او اشارت نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را
ضعیف و بیچاره بیند رحمت بر او آرد احوال او به پیوند و مکارم اوصاف خود را با اظهار عفو و احسان
بر عالمیان جلوه فرموده هرکس پایمرد را بر نهاد آمان بایستاد و سرگردان از پای افتاده را دست
باید گرفت بیت ره مکن دان آزاده گیر ؛ چه ایستاده دست افتاده گیر ؛ بعضی مردم را
کارهای عجیب و مهربانی کرده اند بر دشمن چنانکه ترسی دزد از آن زن بازرگان را با شوهر مشفق
کرده ملک بوم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال
اما بغایت بدخوی و زشت روی با انبوه گران جان و بخیل و مهربان بیت چو دیو دوزخ از
غضب روی ؛ چو زاغ کهن از بیهوده گوی ؛ از این سنگین دلی پولاد جانی ؛ چه هجران جان
گداز و جان ستانی ؛ و این مرد نامزد علوت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که
ماه شب چارده بمه داغ [illegible] لمعه رخسارش بنشستی [illegible] روز روشن ساختی و چراغ
جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با ابروی او تاب [illegible] زمان از زمانه زبانه
در [illegible] بیت ماه نیکوست ولی روی تو نیکو تر از اوست ؛ سرو
رعنا است ولی قد تو رعنا تر از اوست ؛ و خاطر گوهر فشان بر [illegible] بیانی نثر از لطافت او بیدریغ

بیان فرمودی **بیت** هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال ؎ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند ؎
شوهر هزار دل وصل او را بجان خواهان و او هزار فرسنگ از جمال وی گریزان بود هر افسون او شیفته تر گشتی
و هر با افسون او فریفته شدی هر لحظه لذت جمال او بجز به و خیال بدید آمدی و هر نفس از لکن او
مهر ناظهور کردی **ع** مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی ؎ نه پای برتابی دل دست آرزو
بکمند زلفش میرسید و نه پای خوار محنت از گلستان رویش خوار مرادی شکفت **بیت** می‌بند
آن روی که دیدن نگذارند ؎ دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند ؎ شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت
قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار و از آمدن دزد وقوف یافته خود را به پهلوی شوهر
کشیده و شوهر را محکم در بر گرفت بازرگان از خواب درآمده دولت بیدار در کنار دید از غایت
شادی خروش برکشید و گفت **بیت** مگر بیدار شد بختم که از روئی که در خوابم ؎ نمود اقبال
پیش دیده بیداری بینم ؎ این چه نعمت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و کدام خدمت استحقاق
این خدمت حاصل شده **ع** مهری که بنوبت از کجا پیدا شد ؎ چون نیک در نگریست دزد را
دید گفت ای شبرو مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار که به برکت قدم تو این جفا کیش بر ما
مهربان و مشفق گشت و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی مهربانها باشد که منتج آن بر خصم نجاتبخش
و مهربانی لایق باشد حالا اینجا زاغ لذا انجمن است **مصراع** رحم کن چون حال من دیدی که جای
رحمت ؎ ملک وزیر پنجم را پرسید که رای تو چیست و تو چه میگوئی گفت اولا آنکه حک
بلباس حیات از او درکشد ملک خلعت امان در روی پوشیده در اثر ترتیب عاطفت دریغ
ندارند تا او نیز در مکافات آن خدمت مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالفت مفتوح گرداند و دیگر
آنکه در آن کوشیده اند که جمعی را از او میان دشمن بیرون آرند و شکاف تفرقه در جمع ایشان افکنند
بهر حیله که توانند دو گروهی پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان است

چنانچه اختلاف دزد و دیو

چنانچه اختلاف دزد و دیو سبب جمعیت خواطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در قبیعی از نواحی بغداد متوجه ختم
بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره پرداخته و بواسطه آنکه دل او از تعلقات
دنیا فارغ بود و نقش دغل و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و مبدا الست کوس
فراغت در پیش معرفت صورت نه بسته و نقش کج دغا باز سپهر عنا پیشه ننماید **بیت** یکی گل
بجو زر ملائی باغ نیست ؎ لالهٔ اوی اثر داغ نیست ؎ تیغ زند بر تو و گوید غراست ؎ نقد دکند
روی و گوید زر است ؎ در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب
حوالهٔ او شدی از جهودی **بیت** ما طرح قناعت و رضا افکندیم ؎ وز دولت ابر چه میرسد خرسندیم ؎
الغرض یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شده جهة مدد معاش او گاو میشی تازه که
کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی برسبیل تبرک بصومعهٔ زاهد آورد دزدی اتفاق را آن بدید
کرده قوت طمع اش در حرکت آمده جهة مدد معاش روی بصومعه آورد و دیوی بصورت آدمی با وی
همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و بکجا میروی جواب داد که من دیوم بدینجا شکل آدمی
گشته و بدین صورت برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت به برکت تلقین وی طریق
توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار دولت ما کاسد شده میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم
حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و احوال تو چیست دزد گفت من مرد عیار
پیشه ام و شب و روز این اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آرزو بر دل ها نهم حالا میروم که زاهد گاو
فربه دارد دزدیده روی وجه معاش خود صرف کنم دیو گفت ای جان جانان تو یار مائی الحمد لله که
جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو وحقه او است پس روی راه
آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظیفهٔ عبادت دست خود پرداخته همچنان بر روی سجاده

نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن زاهد کند بکند که بیدار شود و غوغا در کشد مردم که
در همسایگی وی اند متنبه شده بر قصد بردن گاو متعذر باشد و دیو در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو بیرون
کند هر آینه در خانه بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز آن از خواب بیدار شود و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی ده که تا زاهد را بکشم آنگاه گاو را ببر دزد گفت تو
توقف کن که من گاو را بکشم از این خانه بیرون آنگاه او را بکش این خلاف میان ایشان خلاف افتاد
آخر مقال بجدال کشیده دیو از روی اضطراب آواز داد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد
زاهد از عربده ایشان بیدار شد و آواز برکشید که یکبار همسایگان در آمدند ایشان هر دو بگریختند و نفس
و مال زاهد بسبب خلاف دشمن سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ۔ چرا تیغ
باید کشید از غلاف ۔ چو پاسخ وزیر سیم انجم مقال بپایان رسید وزیر اول برآشفت و گفت که من
چنان میبینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پند از گوش خود بیرون مکنید و در عواقب این کار تأمل بسزا واجب شمرید که عاقلان بنای
کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بسخن دروغ و گفتار بیفروغ ایشان
از راه نروند و بازیها عقلان بیهمتی التفات ننموده با اندک تملقی که پیش آرند از کینهای
قدیم و بدسگالیهای موروث فراموشی کرده دل برآستی خویش کنند و بدانند که دشمن اگر بهزار
نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح سینه او باقی خواهد بود **بیت** زلف هندوی تو
نگر که دگر ره نزند ۔ سالها هست بدآن سیرت و حالت که بود ۔ و شما در این زمان که این زاغ طراز چهره
در چشم شما طرفه [illegible] و جهره طور در نظر شما در شهوار می آید حال شما بدان درودگر ماند
که بگفتار زن فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که درود
گری در شهر سراندیب در هنروری بر صدر کمال بود و زنی داشت بغایت حسن و جمال آهو چشمی که

بچوه این

بشیوه غمزه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیر مکار جهان را خواب خرگوشی کرده
بیت نگاری دلفریبی جان کدازی ۔ بیاری چون عاشق نوازی ۔ ز زلفش سنبل اندر تاب میشد
ز رنگ عارضش گل آب میشد ۔ درودگر بدو شیفته بودی زمانی بی دیدار او آرام نداشتی
و زن نیز بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در حریم عصمت جام مراد با حریفان دیگر نوشیدی در همسایه
ایشان جوانی بود مه لقا چون سروی که در چمن رعونت روان رسته و چهره ماننده تازه گلی که در رخساره
بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه بخورشید و ماه تاوان کرد ۔ خطی چنانکه ز مشک سیاه
توان کرد ۔ زن را با او نظری افتاده و دل جوان را آتش مهر و محبت او شده کار میان ایشان
از مراسلت بمخالطت انجامیده و از نامه و پیغام بمجلس عشرت مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از
حسودان که مبالغت مواصلت دو یار در روز روشن را بر ایشان شب تاریک ساختی و اندیشه آنکه دو کس را
چراغ شمع محبت در گیرد و دل تیره ایشان را با آتش رشک و حسد بسوختی **بیت** هر کرا صد بمنزدم
برمنصب وصالی ۔ الا بر آنکه دارند با دلبری وصالی ۔ بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام دادند
بیچاره با آنکه عزلت نداشت خواست که یقینی حاصل کرده زن را گفت تو شنیده باز که بروستای دوم
اگر چه مسافت بانجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه
بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز جان تحمل خواهم کرد **بیت** ای بنا کام مرا از
باغ تو گلها ۔ آنکه باشد که بکام از تو گلی بتوان چید ۔ زن از روی تملق و مهربانی گریه
ساز داد چند قطره آب از دیده بباریدن آنگاه توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرده و درود
گر در وقت رفتن زن را سفارش نموده که در را محکم بربند و قماشها را نیکو محافظت کن تا در غیبت
من دزدان فرصت نیابند و خلل بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند وثاقت نمود
فی الحال که مرد برفت زن مژده بمعشوق فرستاده **ع** بیا بیا که کلبه ما تنگ وقت خوار است

دوستی تو رعایت کردن واجب آید و دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون
آی و در انجلی کن که در باب تو اندیشه‌ها کرده بودم و در باب توحید تمی اندیشه‌ها کرده که بجا آنکه ترا
جبران بیرون آمدی که منظور من بود **ع** سهو بود آنچه ما گمان بردیم ۔ زن هم سخنان حیله آمیز در میان آورده
از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن یکدیگر کرده و زبان باعتذار گشوده آشتی را تکرار میکردند
بیت زود مقدار مرا توبه خبر باد ۔ من از تو رامی شدم او نیز یاد ۔ و این مثل برای آن آوردم که تو ستانی
ترجمان درودگر که بقول آن بدکار فریفته شد شما هم بقول این مکار فریب بخورید و بزرق و شعبده
که از آن بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد ۔ کسی که گرد
شتی عاقبت پشیمان شد ۔ و هر دشمنی که بدوری مسافت قصد نتواند کرد خود را نزدیک گرداند و نصیحت
پیش آرد بنفاق و مدارا خود را در موقف قربت آرد چون از اسرار وقوف یافته فرصتی طلبیده از روی
بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش [illegible] بر خرمن جان نسوزد و نماند
[illegible] بهدف مراد نباید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار آید چندین
مقدمه بیحاصلی که برهم میبندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من شده و چندین ستم که بر من واقع
گشته با حیله و مکر چه مناسبت دارد که [illegible] برای آسایش دیگری برنج خود [illegible] این خواری و زاری
را با اختیار خود قبول نکرده ام و هر کسی داند که این عقوبت جز با درازی کالفت من با زاغ بوده
وزیر گفت که بهانه تو این عملی است که کرده و بطوع و رغبت تن در این عقوبت نهاده و شربت
انتقام که در دل داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کسی بوده
که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده و برای آنکه از برای ولینعمت خود کاری کند و نام حق گذاری
و هواداری بر صفحه روزگار بگذارد خود را در ورطه فنا افکنده چنانچه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا
انتقام یار خود حاصل کرد ملک بوزنان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که

گروهی بوزینگان

گروهی بوزینگان در جزیره سواد اختیار کرده که میوه های تر و خشک در آن بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج
ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر طرف
سخن در پیوسته زمانی چون پیشتر باب ضدان حکایت قندها را بسته گفتند که در ساعتی چون چشم
بالکم تر بیست بهره از خشک کشیده‌ایم ناگاه خرسی برایشان بگذشت و از جمعیت ایشان تفاوت
پریشان شد با خود گفت روا باشد که من هر وقت میان کوهها و سنگها با دل تنگ میگذرانم و العیاذ
محنت بسر مانند [illegible] کیاه بدست [illegible] و این بوزینگان در این موضع با نزهت و فراغ خرم میوه تر
و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر میخرامند **بیت** رقیبان در بهار وصل او بشکفته چون گلها
چرا من در خزان غم بی برگ و نوا باشم ۔ پس قصد کرد که میان این جمع در آمده اساس حضور ایشان بر هم
بر یکدیگر زنند و زیر و زبر گردانند بوزینگان شغب در گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را
بضرب برانده و مجروح کردند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزوی میوه مراد نچشیده درخت
عمرش پژمرده شد و زاویه طبعش به پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ نوتیش فرو مرد **بیت**
نارسیده بلبم جرعه از ساغر عیش ۔ زیر شد دست قضا جام مرادم برسنگ ۔ القصه خرس بزحمت تمام از
میان بوزینگان بجسته و خود را بکوهسار رسانید نوحه و خروش در پیوست جمعی بکنجر حاضر شده او را بدان
حال دیدند و از کیفیت [illegible] طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راندند و گفت زهی
بیا موشی که خرس قوی هیبت از بوزینه ضعیف بکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام
ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا بقیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد ماند صلاح آنست که همه
شده اتفاق نمایند تا شبیخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و غبار کارزار دیده امید ایشان
را خیره گردانیم **بیت** گر از گردش چرخ یابم امان ۔ نخواهم کشید دل از بدگمان ۔ چنان سر کوبم بشتان
ستیز ۔ که ماند تمام تا رستخیز ۔ خرسان غیور در حرکت آمدند آتش عصبیت برافروختند و با خلیفه

محب و وعده کرد که از شب کی پاسی بگذرد و طلیعه صبح هنوز اثر ظاهر نباشد بیش از نیم آن وعده شکستن
اسباب عشرت مهیا کرده **بیت** ما را سعادت طالع اگر هیچ شبی ارنا ؛ بکلبه من مهمان دمانه فرود
آید ؛ دزد دیگر از راه پنهانی بجا نماند بخانه درآمده و قضا را وقتی بود که مرد و زن با یکدیگر قرار کرده
بودند و عاشق و معشوق با یکدیگر خوش نشسته آمده گاهی چون آن زیبا روی بکرشمه دلنواز آتش اشتیاق
در خرمن شکیبائی آن مرد میزد و گاه زن نازک سیاست رخسار افزار شمع بزم و شوق جمال را بجا رنگ
می‌کرد **بیت** روی تو نازنین عقل فریب ؛ پایمال تو بهر لطافت و زیب ؛ این شمع
شمع شبستان بود ؛ وآن بلبل نخل بهارستان بود ؛ آن بیچاره چندان توقف نمود که ایشان بخوابگاه
میل نمودند آهسته آهسته بزیر تخت آمده که فی الوقت راه نداشته و کنون ناگاه چشم زن بر پای
افتاد دانست که دزدی بخانه درآمده است بجهت تحقیق این حال از مرد به نرمک مطلوب را آواز داد که ای
آواز بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا خود را چون آن آواز داد که این نازنین مرا
که دوستی من در دل بیشتر داری یا محبت شوهر زن جواب داد که هرچه سؤال چون این دیو
سؤال چیست جوان از بهر جان الحاح کرد زن گفت اگر خواهی که راست گویم زنان را از روی لهو
وغفلت ما از لهو و شهوت نزدیک حادثه اعتماد ندارند از هر جنس دوستان گیرند که بجلب
التفات ننمایند واخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را منع ندارند چون حاجت نفس روا
شود و قوت شهوت روی بکمی نهد نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانگان گرفته **بیت** ترک یار بگیرند و
دلداری ؛ دوستی خود بجو پیش آری ؛ اما شوهر بمثابه روح در بدن بمنزله نور در بصر است **ع**
از جان بود گرچه در نزد ایشان گرچه عزیز است ؛ از عمر و جوانی و معاش و فرزند کامیاب برخوردار و اگر شوهر را
هزار بار از نفس عزیز خود دوست تر ندارد و گرامی تر نشمارد و سرمایه حیات از برای خاطر عیال و فرزند
مال و مهاد او نخواهد **بیت** دعا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ؛ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون دزد کر این فصل بشنید

چون دزد کر این فصل بشنید رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمده و نرمی و شفقتی بروی غالب شد و گفت
که نیز دریغ بود که در حق زن از من بدی ظاهر گردد و نزد خدا و خلق شرمنده باشم آخر این چه گمان بود که
در بارهٔ او داشتم سکین خود از غم می‌پنداشتم و برمن عاشق زار بوده و در کیش محبت روش یاری دوستی
و دلبستگی کرباس دارد اگر خطائی کند او را چندان درزی نخواهم نهاد و از مثل این اعمال که از وی
در وجود آمده چندان حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و غفلت و زلت معصوم نتواند بود **ع**
کسی کو نیست که او را آدمی خطا نبوده است ؛ من بیهوده اندیشه رنج بر خود قرار ندادم و خویش را از چندین
بلا آفت که عیش را بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او نزد مرد بیگانه بر خاک نریزم که این عمل را
از روی سهو و لهو میکند و بقصد و عمد مرتکب نه بر آن باید داشت و دیده از عیب او فرو بست
بیت گر هنری داری و هفتاد عیب ؛ دوست نبیند بجز آن یک هنر ؛ پس همانجا در زیر تخت
پنهان نشست و دم نزد تا وقتی که از عیش فارغ شدند و آفتاب نگونسار شد **بیت** چو بست
از جای ترک رایت روز ؛ دمید از چرخ صبح عالم افروز ؛ مرد بیگانه بازگشت زن خود را در خواب
یافت دزد که با آهستگی از زیر تخت بیرون آمده و برفق و مدارا بر بالای تخت رفت و غبار ملال
از آستین تلطف از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دستی بر اعضای او میمالید تا آنکه زن از خواب
فریب دیده بگشاد و شوهر را با بالین خود مشاهده نمود و زن از جای برجست و گفت **بیت** دمید صبح
سعادت که یار باز آمد ؛ هزار شکر که آن همدم ما باز آمد ؛ پس پرسید که بسلامت کی بودی
و کی آمده گفت آن وقت که تو با مرد بیگانه دست مراد در آغوش داشتی اما چون دانستم که ترا فرط
بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و ترا نیازردم چون شفقت تو بر احوال خود شناسم
و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی از برای هوا ملت من مطلقی و بنای بجهت
مشاهده جمال من میخواهی اگر بد بگوید پریشان کنی کاری هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب

وکز از کشوده نه نوره غنا و حجاب الکردون رسیده نه **بیت** مخالف هم موافقست و راز رها کی کرده راز
هر جا رها زمام آتش حب اوفتادنی زرو شتی بر وی گذاشتی پس بر آن قرار دادند که در آن
شب با آتش جمال اشتعال نماید در کلی کا زار و شعله گرداز هر طرف بوزینکان الملکه در وی که بستر الفنا
بجمال انتاب انیز ... سپهر جمیل ... ساری ... نموده ... در حوالی شمال خواسته ...
کرده **بیت** چو خورشید تابنده محمود شب هوا شد سیاه و زمین شد درشت چنکار خرسان آن کو
... بوزینکان نهادند قضا را ملک بوزینکان با جمعی از امرا و اعیان غریب شکار کرده بودند و النب
در صحرا مانده بودند بوزینکان دیگر از هجوم خرسان بجز در منزل خود آرمیده **بیت** سپاهی چو مور و ملخ
تاخته ابر دی چیان در جان شده بوزینکان را خبر شده و بار مال ایشان گرفته واندکی
جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشه ممور و جزیره آباد دیدند هر جا یای اقامت در آن
سکون کشیدند آن مرز بی جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ... دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزینکان
بروزگار ذخیره نهاده بودند در حوصله تصرف آوردند **ع** الصبر ... روز دیگر
که عالم سیاه دل چون رخسار خوبان نورانی گشت و خسرو خورشید ... برآمد **بیت** سپاه
سحر چون علم برکشید چو شب حوف ... ملک بوزینکان از این حال غافل روی بجانب
وطن نهاد ... که از میان گرداب بلا ... جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی نمود و
ملک بر صورت حال اطلاع یافت ... آن حسرت گریبان گرفته ... از ملک موروثی
که از قبضه تصرف بیرون رفت و حیف از آن خرابی ... که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته ... ادبار
بر فرق می بخت و عاقبت دولت ... **بیت** بوستان دهر ... نوایی
کس ندید چهره اقبال را ... وفایی کس ندید بر فریب ... دنیا اعتماد از عقل نیست
کران ... برای کس ندید دیگران ... اضطراب آغاز نهادند ...

حال و منال

حال و مال اهل و عیال فغان بر داشته در میان ایشان بود میمون نام که بفضیلت خرد آراسته و بمزید
کیاست از دیگران ممتاز گشته بدان سبب او را احترام داشتندی و در هیچ مهمی بی مشاورت او
مستظهر گشته **بیت** از این صافی دلی روشن ضمیری بتدبیری درست ... از حل شکرد
در نکته دانی عطارد چاکر ... رای میمون که ملک را بجزع و دیگران را برکردن ... زبان
نصیحت کشوده گفت **بیت** در بلاها جزع مکن که از آن دو زیان کوشش از ... اول آنکه دو
ستان ... ثانیا شادمان شود دشمن ... جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی
محروم میگرداند و ... بی صبری ... مشهور کرده و در مثل این واقعه ... یکی شکیبایی
نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آورد و بحکم الصبر مفتاح الفرج
شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود **بیت** کلید در گنج مقصود صبر آمدست در لب آنکه که
بجود صبر آمدست ... درد ... عبارستم ... دوم برای ...
و تدبیر درست بکار داشتن که چون برق خواطر روشن صاحب رایی در شب واقعه لامع کرده
ظلام را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و ... هزار ساله کار را از
بیش تواند برد **بیت** توان بر هم ... و رای صواب جراحت دل ... پاره را ...
ملک بوزینکان از سخن میمون تسلی یافته و پرسیدند که چاره این کار را چگونه توان کردن میمون
... ملک ... فرزندان و ... بدست ایشان گرفتار گشته ...
و مرا بی دیدن ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی **بیت** ... بی تو زنده
بود ولی آن زنده که از هزار مردن بتر آمده چون عاقبت کار رفتنی ...
فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زود تر خود را از ... تعلقات دنیوی بفضای راحت آباد
رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم

ملک گفت از میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه کران بر خصم جهت آسایش زنده
گانی می‌باید چون تو پادشاهی عالم خواه آبادان و خواه خراب و بهر حال که دولت خواه آرمیده و خواه تیز
بیت زمین جمله تو را شد تو پیروزه‌ای / خواه گل تازه خواه پژمرده؛ میمون گفت ای ملک ما را
امثال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده
در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده‌اند و سر در گریبان خفته
اهل بیت و اقربا بسته آتش و جمعیت ایشان هم به باد اجل پریشان شده و قوم معیشت
مال و منال بوده آن هم به تاراج رفته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجای آرم و
رفیقانی که سوخته دل و مجروح خاطر اند بر هم راحتی دست گیرم و نقد جان را نثار کرده نامی بر صفحه
روزگار بگذارم بیت نام نکو مرده آرزو ست / گر نبود جمله مقصود نام نکو ست؛ آن ملک
باید که در فوت من دریغ نخورد / و چون با دوستان به بزم بنشیند از وفاداری من یاد آورد
بیت چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید؛ ملک گفت چگونه
در پی این قوم میروی و بکدام در اول حیل در میتوان آمد میمون گفت تدبیری اندیشم که ایشان را
در دریا با مردان نای بشعله سموم نتوان سوخت و غالب ظن آنست که رای من در هیچ جواب منحرف
نخواهد بود صلاح در آنست که بفرمائی که گوشهای مرا به بندند و آن بر کنند و دست و پای من در دام
شکنجه و تب در کنار ریخته که ماوای بود بیفکنند و پس ملک با ملازمان در اطراف و جوانب آن
صحرا پراکنده گردند تا اگر دو روز دیگر روز سیم بیایند در قرار خود نشینند که از دشمنان
اثری نخواهد بود وقتی که بعد از ابنای جنس ایشان مرزبان بخواهد رسید ملک بر موجب رای میمون امر کرد که گو
شهای او را بر کندند و اطرافش در یکدیگر شکستند و در کنار ریخته افکندند سپاه خود را پراکنده ساختند
منتظر فرصت نشست میمون تب بهر بود فریاد میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او بستوه آمد

دکه از صدای

دکوه از صدای درد آمیز او بناله و فغان در می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون آمده آن ناله زار شنیده
بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال دید اگرچه غلیظ القلب بود بروی ببخشود با وجود سخت دلی رحم
در دلش پدید آمده به تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل آن نموده میمون بعد
از آنکه با پادشاه انجم اساس آغاز عذر نموده و دعا و ثنا بجای آورده بعد از ستایشی که فراخور
ملوک است گفت بیت بچشم و دل بجان خاکم در آتش و آب / بچشم بین و بدل رحم کن که
حال خراب است؛ ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم با اتفاق وی در شکار رفته بودم و در اینجا که
شبیخون حاضر نبودم روز دیگر بر تعاقب رسیده از نزول ملک خرسان و با ملک بوزینگان
بر اعتمادی که در تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک
دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر خدمت در بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان که
و در سایه دولت ملک از نکبات زمان بگریزیم و توشه یابیم بیت در پناه دولت صاحبدلان
راه جوید هر که هست از عاقلان / گر تو در گلشن در آئی گل بری / سوی بستان بگذری سنبل بری
ملک از سخن من آشفته شده و نسبت با جاهلی که در این پیشه ساکن شده اند سخنان نالایق بر زبان
رانده چون دیدم که باز بمنع او مشغول شدم بفرمود که با من آنچه خواری کردند و امر کرد که چون او [illegible]
پادشاه و سپاه ایشان بجای بهتر که نزدیک آن جزیره بیفکندش تا ببینم که ایشان چنان می یابیت
او خواهند کرد مرا اینجا آورده و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دل آزاری با داشتی کردند این بگفت و چنان
بدرد بگریست که ملک خرسان قطرات اشک از دیده باریدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را
دل خون شود / ور بگریم دیده ها جیحون شود؛ ملک گفت که حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که
ایشان در جایی سخت مرد آزمای ایشان پناه بدانجا آورده اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و زنان
در زمانی با سپاه خونخوار و لشکر آزرم جرار شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمده

و گفت ای میمون صلاح حال چیست چه داد که از ایشان چه آفتی رسد میمون گفت مکار دل قوی باید داشت
اگر مرا پای خاصه بودی که توانستمی رفتن همه را بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار ایشان بر آوردمی
ملک فرمود که میدانم که ترا درین باب مراد تمام حاصل آید اگر توانی که ما را بر سر ایشان
رسانی طوق منت تا قیامت در گردن این جماعت میفکنی و از هرچه ترا آزرده اند مقصود خود از انتقام
حاصل بکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر بود و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر بود
ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد که امرای سپاه و مقربان
درگاه حاضر شدند صورت حال را با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بر خصم میرویم
پس با یکدیگر هم داستان شده اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت یکی از خرسان نشانده میمون
راه مینمود و ایشان بارش رفته میرفتند تا بر سر بیابانی که دروازه ها رسیدند آن بیابانی بود بی آب و
بی تاب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و وهم بیچاره از مرغان آن سر دون
آمدن نتوانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهرکه رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ
تیز گام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و خیال عالم گردار از منازل آن راه بیرون
آمدن نتوانستی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفان ساختی و از بس سموم هیچ جانور
در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن بسته از مردم خوار زیستی بیت بیابانی وسیع
و پر خافت / بهر گامی در آن صد گونه آفت / هوایش آتشی و آتش هوا بود / زمینش چون خشک
و سنگ آهن ربا بود / میمون گفت زود باشید تا پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی
جهان بر دارد سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و روزه تر از آنکه شعار عالم علم زرنگار
برافراز در آید ترک آن جنب بزرگ گشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشنعی تمام قدم در بیابان
نهادند و بپای خود بمیدان اجل و هلاک و عرصه فنا در آمدند افتاب بر آمد از بوزینگان اثری
ظاهر نشد.

ظاهر شد ای حق میمون در رفتن تعجیل میکرد و با افسانه و افسون ایشان را می فریفت تا وقتی که افتاب بلند شد
و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع بر افروخته و بر افته شعله شمع افتاب بمثابه افروخته گشت
که هرکه در هوا نظر کردی بسوختی و هرکه قدم در زمین نهادی چون موم بگداختی بیت از گرمای دخان
مشتعل گرم / که لب از تاب آن چون شمع میسوخت / ز تاب گرم بند آن که تقدیر / بهر پا در زمین
دیگر بر افروخت / تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورده و سموم سوزنده در
بدن گرفت خون آتش شد و بدید کار شد ملک خرسان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از
هیبت آن دلهای آب و جگر در تاب شد و این چه هواست که چون شعله آتش روی بی نیاز ماده و
و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجل است و آنچه می آید سبب مرگ دل
خونخوار که اگر هزار جان داری یکی از آنها بدر نبری و حالا سموم برسد و همه را خاکستر گردانید و باد آتشین
پیدا آید که در تنها و بوزینگان زده آید بسوزند ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و
میمون را با شاه و جمع سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان بیرون نیامدند روز سیم که وعده
بر آن قرار گرفته بود ملک بوزینگان با لشکر خونریز بیامده پشته را خالی یافته و مملکت را از لکروز
اعدا رها یافته بیت بگذشت تمام محنت و صبح ظفر رسید / کم نش خزان رنج و بهار طرب رسید /
و الحاصل بدان آوردم که ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام خود از سر جان خواهند گذشت
و انرا از برای خوشنودی دوستان وزنی نهاده و من این کارشناس را از مقوله این می شناسم
و قرین همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش از این زمان را از موده بودم و دور بینی و کیاست
و مقدار فریب و حیله ایشان را میدانم و چون کارشناس را در آن موضع دیدم معترف شدم که
رای راست ایشان را که بصواب مقرونست و حزم و درایت ایشان از آنچه گمان برده اند افزون
بیت شنیدم که راحت جانی / چون بدیدم هزار چندانی / هوا آنست که پیش از آنکه مار از آشیانه

دیده‌ها بی‌نور آریم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد تقبل اوامر رسد کم ملک بومان چون این فصل بشنید
روی از وی بگردانید و گفت این چه سخن است و این چه تمیزی بود که شیری در راه ما انبوه آزار کشیده
باشد در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را در بوته امتحان بار دیگر بیازاریم و مگر تو نشنیده
که گفته‌اند بیت خاطر محنت زده گاه شاد کن ! و ز سر محنت زدگی یاد کن ! پس بفرمود که
آن زاغ را با اکرام و احترام تمام با او ببرند هر روز گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از
این زاغ که عین حکمت بود روی بقبول نیاوردی باری در باب او بچشم دشمنی کینه‌ور نگاه کن و
ایمنی از مکر و غدر او ایمن مباش که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان چیزی نیست
ملک از استماع این سخن اعراض نموده و سخن مشفق را به نظر اعتبار ننگریست و زاغ در خدمت بیم تمام
ترتیب داد و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ فرو نمیگذاشت و ندما و مقربان سلاطین را بهر یک
بنوعی خشنود میبود و دل بسته خود گردانید و پایه او هر روز بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او مهر
او روز بروز می‌افزود تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او
مشاهده افتاد مشار الیه ملک و مدار الیه ولایت شد در ابواب مهمات با او مشورت کردندی و
انواع مصالح برای و تدبیر او ... روزی در محفل عام و مجلس خاص گفت ملک الزاغان مرا بیموجبی رنجانیده
و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه خود را از آن بخواهم و دست بردی بمردانه به او ننمایم آرام نخواهم گرفت
و خواب نخواهم رفت و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم و طریق
در مکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر دانستم که من در صورت زاغانم و بجهت ایشان بدین مراد نتوانم
رسیدن و غرض خود را حاصل نتوانم کرد من از اهل علم شنوده‌ام که چون مظلوم مستمند از ستمکار
بیدادگر رنجی برسد و از عالم کردن کشی محنتی دیده در راه ترک خویشتن کند و خود را با آتش بسوزاند
شاید که در آن گرمی آتش بمقام رسد و از حضرت باری عز و جله بخواهم و در آن مجمع آن بوم که در کشتن

کارشناس جانور دشتی حاضر بود

کارشناس جانور دشتی حاضر بود بیت گرچه نرگس چشم شوخ و چه لاله پر خون دل ! پس دور دوده زبان
همچون گل تو سوسن مباش ! ملک پرسید که در این سخن چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شنیده و دریافته
که برادر مجموعه بیت سراپای او جمله ریو است و ریا ! و ز افسون او زیره کان گشته رنگ ! و اگر سعی
شخص بلیه و بخت خبیث او را بارها بسوزانند و خاکستر او را با آب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند و گوهر
ناپاک او و سیرت مذموم از قرار خویش و خبث جوهر ترکی و عفونت او نه با آب پاک شود و نه باتش
بسوزد زیرا اصل یکی مدار است که زیرکی تبدیل نکرد سفید و بغرض قال اگر ذات جنس او
طاووسی شود باقی المثل مصغر ناپاک او لباس غریبی در پوشد همچنان بمهر زاغان و مودت ایشان مایل
بود چون آن موش که با وجود الخوان نیت یافته بود باز بهمان اصل خود متلاشی شد و حیل با آفتاب
مهتاب و سحاب میغ نجش و با در اوجت رها داکوه با ... موانست گرفت ملک پرسید که چگونه بود آن
حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جوی نشسته و با آب قناعت کرده و دست از
آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او بیفتاد زاهد بر خاک افتاده
زاهد را بر وی شفقت آمد او را برداشته بخانه برد و در خرقه پیچید باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را
از او رنجی باشد دعا کرد که ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
و مشاطه قدرت او را دختری آراست که ... قامت ... الشعر موی چنانکه
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن مهر و ماه میزند و زلف مشکینش آتش غیرت ... می
ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه قامت
اینست ! و آنکه بر ماه کشد خط غرامت اینست ! زاهد نگاه کرد صورتی دید که از نور تجلی افروخته
او را به یکی از مریدان سپرد که چون فرزند عزیزش پرورد مرید امتثال امر پیر را بپای ... دختر
دختر بسی بجای می‌آورد تا به اندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و

دیگر هر یک تر از انجم به یکی از ازدواج دهد چاره نیست فی الجمله این کار را با رضای تو کنم هر کرا از آن میان برگزینی
یکی از موجودات علوی و سفلی که تو اختیار کنی ترا بوی دهم دختر گفت شوهری خواهم که قادر و توانا باشد
که انواع قدرت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی به درجه رفیع و مرتبه مخصوص بود زاهد گفت همانا
صفت که تو گویی آفتاب بود گفت مرا با او عقد کن بیت دگر روز خورشید خسرو خاوری | برآید بر
این طاق نیلوفری | زمانه در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد | علی الصباح که بفرمان عالی الآلاء
آفتاب از افق مشرق طلوع کرد زاهد صورت حال باز نمود و گفت این دختر نجابت نیکو صورت و مقبول
سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد چه آنکه از من شوهری با قوت و توانا تمنا کرده آفتاب از استماع
این قصه برافروخته جواب داد که من ترا از خود توانا تر نشان دهم او ابر است که نور مرا بپوشاند و جمال
تابان مرا از پرتو نور جمال او محجوب گرداند بیت آفتابی به بین لطافت و حسن | رزده ابر تا به پوشش کند
زاهد نزدیک ابر آمده و بیان فضل سابق را تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمد و گفت مرا از روی
قوت و قابلیت اختیار مکنی باد بر من غالب است که از هر جانب که خواهد بجنباند زاهد این تقریر را مسلم
داشت پیش باد رفت حکایت گذشته باز نمود باد از انفعال بر خود پیچیده گفت مرا چه قوت و
شوکت تواند بود علی الاطلاق کوه را نامجنب بود که پای سنگ در دامن وقار کشیده و چون قطب در مرکز
خود آرمیده مرا در وی آنقدر اثر است که او از تزلزل در کوشش کرمان در زاد و قریب پای خود بر مرکز
مثال بیت باد اگر ابر را بجنباند | کوه یکجا همی سر فرو ماند | زاهد نزد کوه آمده دختر احوال خود را
تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد قوت و بلند قوت از من بیشتر است که اطراف من بنگاه خود در دل
من خانه سازد و سنگ خارا را بهر زمان فرسای او چهره کشیده و هیچ نوع دفع آن را چاره نمیدانم
دختر گفت راست میگوید موش بر او غالب است و شوهر که او را شاید زاهد او را به موش عرضه کرد موش
محبت و جنت که در رشته دختر بود پرسید میل در دل با زمان جواب آورد که من نیز مدتی است که آرزومند

دلارایی دارم

دلارایی دارم که موش جانان من باشد اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا
کند تا من موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش کشیم زاهد دید که از جانبین رغبت صافی به هم آمده دست
دعا بر داشت و از خدا ایشان درخواست که او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد به اجابت پیوسته و بمقتضای
کل شیء یرجع الی اصله رجوع کرده موش شد زاهد او را به آن داده باز گشت بیت جان من هر چیز را
با اصل خود باشد رجوع | ما چو از خاکیم آخر خاک خواهد شدن | و فایده این مثل آنست که اگر مقتضای
طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگردانند بالاخره بهمان حالت اصلی رجوع نماید و حکیم
سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشاره شیرین ادا میکند بیت
درختی که تلخ است وی را سرشت | اگر بر نشانی بباغ بهشت | ور از جوی خلدش به هنگام آب | به بیخ
انگبین ریزی و شهد ناب | سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوه تلخ بار آورد | و سخن دیگر در این
باب گفته | اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاووس باغ بهشت | بجا لو بر خود بر او جبرئیل
دهد آبش از چشمه سلسبیل | به هنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش | شود عاقبت بیضه
زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاووس باغ | ملک زوزن چنانچه رسم سخندانان باشد این مضامین
استماع نموده سخن وزیر را محل پسند کرده و بر جواب او تامل ننموده زاغ هر روز حکایت
دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر آورد و مثلهای عجیب و کنایات غریب تقریر میفرمود تا محرم خاص شد
و در غوامض اسرار مطلع شده وثوق تمام یافت تا گاه فرصت نگاه داشته روزی روی از آن ایشان
بگردانید نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دید بنشاط و بال انبساط آغاز کرد بیت ای که تو
کام دل از تو توان رسید | آرام جان و راحت روان رسید | پس ملک پیروزی پرسید که
آنجا رفتی چه ساختی گفت بدولت ملک الحمد با بیت ساختم و مقصودی که داشتم بر دانستم کار را
انجام داده باشید که زمان انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان نمود دیدن ملک گفت

مجملاً صورت حال باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آید اگرچه از اسباب دریافت باشد وجهی کرد
کارشناس گفت در فلان کوه غاریست در روز بومان در آن غار جمع شوند و در آن نزدیکی هیزم
خشک بسیار یافت می‌شود ملک بفرماید که تا زاغان مقداری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و از نزدیکی
شبانان آتش آورده بر هیزم افکنم ملک شمال داده که تا زاغان پرها در حرکت آورده آتش افروخته
کرده هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد
فرمود بدین ترتیب که او صواب دید پیش برده بازگشته همه بومان را جمله سوخته و زاغان از آن
بزرگ برآمده به کیفیت آن و دوستکام بازگشته و زبان بتهنیت گشاده بر آن فتح عظیم مژده پیروزی
رسانیدند بیت اگر مراد ملک روا کرد روزگار / اقبال را بوعده وفا کرد روزگار / برفت دیگر
که قرنها فوت کرده بود / از آنسان که لطف قضا کرد روزگار / ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر
پسندیده کارشناس ممنون گشته در مبالغه احترام و اکرام نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب
واجب و لازم دیدند و او شکر از دعای خیر ملک مکیف و دیگران فراخور حال ستایش میکردند در اثنای آن
زبان بر ملک جاری کرده که یمن تدبیر و حسن رای در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان
عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت هر چه از این معنی دست داد از دولت ملک و فرخندگی طالع پادشاه
بوده من از این ظفر نتیجه روز مقابله دیدم که آن هنران قصد جان بظهور رسانیدند و از آن جماعتی که
بر قوه و منقار روا داشتند مع ذلک در وقوف ملک موزونی در ولایت قدری متأکد کردند بیت
اما بیمن روی کار دولت تو چشم شوخ / تا روز روی گشت و از آن بند بر آورد سیاه / دیگر بار ملک
گفت حلم در صحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم کراهت کمتر آن بود و گفته اند که بار زنیاری از آن
بهتر که در بارید بنگریستی بیت اگر در تلخی جراحت زخم توان مردن / از آن بهتر که با بدکار با هم
آمیختن خوردن / کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی منفس بدتر از صحبت ناجنس نیست

دیر از یار نامناسب چنین است اما عاقل از برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید
و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام قبول فرماید و صاحب همت بزرگ هر مشقتی که خود را در ورطه اندوه
و مقام اضطراب افکند چه در کاری که عاقبت نفع و ثمرات محمودش خواهد بود چون هیچ گنجی بی رنجی میسر
یافت نشود و هیچ گلی بی آزار خار از دست نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی
نرسید آنکه زحمتی نکشید / ملک گفت از کیاست و دانش بومان سخنی باز گوی گفت در میان ایشان
هیچ زیرکی ندیدیم بجز آنکه با کشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند
و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و اینقدر تأمل نکردند که من در میان ایشان غریب الدم و نزد
قوم خود منزلت شریف داشته بعقل و خرد موسوم بودم مبادا که مکری اندیشم و فرصتی علاجی یابم
نه بعقل خود اینقدر دریافتند و نه از نصیحان نصایح حسابی گرفتند و نه اسرار خود را از من پوشیده نداشتند لاجرم
دیدند و رسیدند آنچه رسیده اند و گفته اند ملوک را در نگاهداشت اسرار احتیاط تمام لازم است
خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان بیت دوستی کز تو ناامید بود / محرم خود مساز در همه حال /
با عدو نیز کز تو ترسان است / نیست راز تو بر کسی حلال / ملک فرمود که مرا چنان مینماید که موجب
هلاک قوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم اندازد زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است اما با ظلم و بیداد محال بود بیت رباعی
ستم را پیشکاره کی / که کم عمری آرد ستمکاره کی / شهنشاه چون رای را به کند / بیفگند آنکه بیرون
خود کند و گفته اند که چهار کس چهار چیز را متوقع باید بود اول هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند دوم
هر که فریفته زنان و او ربی باشد رسوا شدن را آماده باشد سیم هر که در خوردن طعام زیادتی نماید بیماری
را منتظر بود چهارم هر که بوزیران بد رای تکیه اعتماد کند ملک را به زوال باید کرد و نیز در اقاویل
آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه

آزار بنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر خود را از ستایش مردم و یاد کردن به نیکی
سیم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی‌شرم روی بی‌ادب را از بسیاری مرتبه و
بزرگی پنجم بخیل را از نیکونامی و نیکوکاری ششم حریص را از بی‌گناهی چه حریص آبروی را در کنار و اندیشه
و هر جا که حرص خیمه اقامت زند امانت و راستی رخت از آنجا بر دارد چون ملک بوزینگان را حرص
شره بسیار بود بر قتل زنان و استیصال ایشان لاجرم از نهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده در
بادیه حرمان و تاویه هوا سرگردان شد و چاهی که بر طریق دیگران کنده بود در آخر خود در وی افتاده
بیت مندیش در حق مردم بدی ؛ که آری بلا بر سر خویشتن ؛ نه بینی که رنج فراوان کشد ؛
که چاهی کند بهر مردم چه کن ؛ در آخر چو او را بپایان برد ؛ در آن اندر افتد چو چاه ماند نه ملک گفت
کسی که از عهده شکر انعمی چگونه بیرون تواند آمد که تو مشقت فراوان کشیده و دشمنان را هلاک
مراد فراغ نموده و عذر من کسی که از محبت او دل متنفر بود و قبول کرده اگر ایشان سخن ناصحان را
قبول کردندی ترا بکان خطر عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان گفت که چون
عزیمت آن بر امضای کار مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از دوست و زن و فرزند کلی
برداشته قدم در میدان مردان گذارد بیت از سر گذشته‌اند و میدان نهاده پای ؛ صاحب دلان
که گوی کارگاه زربوده آنند ؛ اگر صلاح کار در آن بینند که خدمت از خود فروتری تمام باید نمود بهای را گذا
نشود تا مقصود او حصول نپیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که خدمت غوکی را قبول کند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام
بر وی راه یافته بواسطه قوت از شکار باز مانده و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت چون زندگانی
بی‌قوت صورت نمی‌بست و شکار را که غذا شدی بی‌قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ
از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی حالا قوه ... گذشتی ایام شباب و امید دار بودن مرا حیات

قوتهای نفسانی پنجاه مزاج در آرد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن با امید کامیابی ایام
پیری را بقا بودی و این فرصت تنگ اعتماد در آن نیستی بیت رفت دوران جوانی و قوت
انهم نماند ؛ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ؛ وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز ؛ هر دمی
کان بگذرد دیگر نبینی بخواب ؛ مار دانست که عمر گذشته را باز نتوان آورد و بنده بر مستقبل که از جمله
مهمات بود اشتغال نموده گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه است که حاصل کرده‌ام بجز تدبیری که
سر رشته آن عمر دراز بدست آورده حالا بنای کار در کم آزاری باید نهاد و هر لقمه که روی نماید قبول
آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که اگر قوام معیشت بدان توانم بود در بقیه که از
عمر مانده حاصل آید پس یکبار بر چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملک کامکار و امیر مطاع
نامدار داشتند خود را چون ماتم‌زدگان بیچاره و چون مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه
افکنده غوکی برو وقت او رسید گفت که ترا بغایت غمناک می‌بینم موجب آن چه باشد مار جواب داد که
بهم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوک بود امروز مرا واقعه در پیش آمده
که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم غوک برفت و ملک را خبر کرده
پادشاه غوکان از این صورت متعجب گشته نزدیک غوک آمده و پرسید که چه سبب بر تو نازل شده و
کدام نازله بر تو حادث گردیده مار گفت بیت من این آه جگرسوز از دل نهانی دارم ؛ چرا از درد
دگری نالم که درد از خویشتن دارم ؛ اینک حرص غوکی چشم مرا در ورطه بلا افکنده و طمع فتنه انگیز در
بلا بر من بگشود و آنچنان بود که قصد غوکی کردم و از دست من گریخته خود را در میان خانه زاهدی افکند
از عقب وی طمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود پسر زاهد خفته بود انگشت بزرگ پای او
بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندانی با او فرو کردم برجا سرد شد زاهد خبر یافت از
سوز فرزند قصد من کرد من روی بصحرا نهادم بتعجیل مرفتم زاهد از عقب من میدوید و نفرین میکرد و میگفت

از پیر شدن و کار خویش میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد البته خادم تو بر خوردن غوکان
کار ایچ پادشاه برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت در اینجا آمده ام که ملک بر من سوار شود و حکم ازلی و
تقدیر الهی را منقاد شوم ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ۞ ملک غوکان را این باب موافق افتاده
خواست از آن شرفی و مرتبه تصور کرد همواره بروی سوار شدی و بر آن مباهات نموده بر ابنای جنس تکبر کردی
توفیق بحسب مدتی بر این بگذشت مار گفت زنده کانی ملک دراز باد مرا از قوت و زنده کانی چاره
که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان برسانم ملک گفت همچنین است مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را
بی قوت قوتی نتواند بود پس هر روزه دو غوک از جهت وظیفه مقرر کرد که تا بطعام چاشت و شام خود بکار
برد مار بدان وظیفه روزگار میگذرانید و بحکم آنکه در آن خضوع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت
بیت دستی که بدیدنش ترا ننگ آید ۞ در وقت ضرورتش ببایدت دادن هر کار که عار است و ملال
افزاید در حالت احتیاج بر نماید و این مثل برای آن آوردم که اگر من بر صبر میکردم و فرصت میکشیدم نظر بر
آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن مندرج بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و دشمنان را
برفق و مدارا زودتر مستاصل توان کرد اینده که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در
درختی افتد بیش قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت بیخ درختی که از
آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ براندازد که در آن محل اثر قرارش نماند بیت تلطف کن
که هر کاری که صعب است ۞ بنرمی و مدارا میتوان ساخت ۞ و از اینجاست که گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت
بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند که دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند نه غایتش با
بیست نفر اگر کسی میانه کند از صد تا هزار اغلب کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب مملکتی را ویران
سازد و میتواند که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایت آباد را برهم زند بیت بیک تدبیر کان
کرد ۞ که نتوان با سپاه بیکران کرد ۞ بشمشیری توان جانی ببردن ۞ بفکری شاید اقلیمی گشودن ۞ ملک گفت

عجب ظفری یافتی بر دشمنان و عظیم فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام این کارها برای صایب حسن
ملک میسر بوده بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک در این کار مددها نموده و گفته اند که اگر جمعی غرض کار را
کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصد رسد که فضیلت مروت مخصوص باشد و خاصیت
مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود اگر همه در مروت با او برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات
دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر در این نیز مساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار
او زیاده باشد اگر در این باب نیز تفاوتی نباشد هر که را دولت یاری کند و بخت قوت مدد طراز اقدام
بود بیت کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ۞ آنچه منظور بود زود میسر گردد ۞ مرد طالع اگر بخت
مربیان خود را ۞ که اگر روی بسوی بحر نهی بر گردد ۞ ملک گفت از ما این صورت حال خیال شده و نه اندیشه که
ما در صدد انتقام خواهیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت اما ریزش آن
که اندک را بسیار باید دید آتش را که از اندک آن هیچ غرور است در سوختن که بسیار را دوم
و آنم که انتقال او از عرق خوانان است که از یکدرم تا هزار درم سیم بجا رساکه هر چند که از انحراف مزاج
باشد با اندک ضعف بیخودی آرد چهارم دشمن با آنکه ضعیف باشد آخر کار خود بکند شنیده ام که کنجشکی
با ضعف حال انتقام خود از باز قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که دو کنجشک با ضعف حال در سقف خانه آشیانه داشتند و بدانه قناعت کرده
روزگار میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان به پیدا آمده هر یک از مادر و پدر بجهت تربیت ایشان بطلب قوت
بیرون رفته و آنچه حاصل شدی ذله ساختی و در حوصله ایشان ریختی روزی کنجشک نر بطرفی رفته بود تا بیگاه نیامد
چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه میپرد و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد
گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو ظاهر میشود او جواب داد بیت [illegible]
که یارم بر سر سنگ ۞ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ۞ چگونه ننالم که یکدم غایب شدم بعد از معاودت

ناری عجیب دیدم که قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از رحم ضعیف بترس که
تیر آه سحر بنشانه می‌آید بجائی نرسید و گفت آه را در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم آری از آن
بترس که من دیده ور و فرزندان که انتقام بر بینیم و بدانچه توانم در هلاک تو سعی کنم مار بخندید و گفت بیت
حریفی که او شیر را پای کند ز مشتی توئی عاجزی کی کند چون هیچ نفعی بر آن بر نیامد فریاد برکشیدم و
کسی به آواز من نرسید ع فریادرسی ندارم و فریادرسی نیست آن ظالم ستمکار بچگان را فرو برد
و در بهانخانه گنجشک نیز چون این سخن استماع کرد دود از نهاد وی برآمد و از فراق فرزندان آتش
حسرت در جانش افتاده در این محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول و فتیله روغنی آلوده روشن ساخته
بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد که گنجشک فرود پرید و آن فتیله را از دست او بربود
و درون آشیانه او انداخت صاحبخانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و خسران کلی شود فی الحال بپای
بام برآمده و بر آشیان خانه مار آتش منتفی سازد مار از بیم شرار آتش و دود از بالای بام
آواز شنیده سر از سوراخ بیرون آورد که بجهد مردی بر او موزون بچوب و ابلیس به آن آوردم که مار دشمن
خود را خوار گرفت و از او حساب نگرفته تا لاجرم عاقبت بزخم سنگ انتقام فرو کوفت بیت دشمن اگر
چه خرد بود ور طریق حزم آن را بزرگ دان و غم کار خویشتن خور ملک گفت کفایت این مهم و دفع
فتنه ببرکت رای و میامن اخلاق تو بوده و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بجز خیر و خوبی ظاهر
نشده و هر که زمام مصالح و مهمات بدست تدبیر تو سپارد هرگز دست ناکامی بر آن اجمال آن نرسد
و پای حوادث گرد ساحت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و روشنی تو واقع است بیت بهر چه
روی کنم با تو بهر چه رای کنم مراست دست قوی چون تو دستیار منی و از تدبیرهای تو این کلی تر بود که مثل
در خانه با دشمنان بماندی نه بر زبان تو حرفی گذشت که بر آن بی‌حرمتی و نه از تو عملی صادر شده
که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن همه به دولت همایون تو بود چه اقتدار

در همه احوال بجز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک مشاهده نکردم و دانستم که از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده
بودم تمرد از کار خود می ساختم بحمد الله که ملک الطاف رای و درستی تدبیر و شکوه با شوکت و اهبت و
شجاعت جمع است و فایق کمالات بوجود وی پوشیده نمی ماند و وقوف تحمل و تانی و موقع رضا
و خشم بروی پنهان نمیگردد و در فاتحه و خاتمه هر کاری امروز و فردا را مآل حال شناخته و جود تدارک خاتمه
او می بیند و بهیچ وجه از رعایت جانب حزم غافل نباشد تا ناموس سلطنت و رونق ریاست را فرو نمیگذارد
و هر که با چنین پادشاهی قاعدت اختیار کند مرگ را انکار کند نوعی خود کشیده باشد و زنده کانی را نهراسد بترک
از پیش خود براند از دل قطعه خصم ترا زمانه تعجیل میکند از خرمی وجود سوی نیستی عدم با چون تویی
هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت
طعام و شراب یافتم نه لذت خورد و خواب داشتم و حالا بحمد الله تعالی بیت کامتاب دولت از اوج کمال
آمد بدید روز کار خصم واژون را زوال آمد بدید کارشناس گفت هرآینه هر که بدشمنی قاهر و خصمی
غالب مبتلا گردد تا از وی باز نرهد نه روز از شب و نه تاریکی از روشنائی باز نداند و پای از سر و دست
از دستار نشناسد حکما گفته اند که بیمار را تا صحت کامل بدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار
گران از پشت نفکند نیاساید و عاشق تا بدولت وصال نرسد آرام نگیرد و مسافر تا بمنزل نرسد اضطرابش
کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی هراسان نشود نفس بخاطر جمعی نزند بیت خوش نوید ز دشمن کسی
فراق یافت جانب خوشدل عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سریرت ملکی را که از رزم و بزم چون
یافتی کارشناس گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کردن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیب
داشت و نه رای راست را از مکر و حیله باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یکی
که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من
قرار گرفت و الحق اگر تدبیر بصواب اقران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت الکریم

دانند که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرده ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است که تنها
گفت آنکه سخن بر وفق مدارا گوید و از عنف و درشتی بجانب نرمی باشد و لطف و تفهیم جانب مخدوم را رعایت
تمام فرموده جرأت و گستاخی فرو گذارد و اگر در فصل و قول ذللی یا خللی مشاهده رود در تنبیه او عبارت
بنکوئی بر دود و توقعات نیکو و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر
کنند وزیر بومان این صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو نگذاشت و من از گوش خود شنیدم که میگفت
ملکا که جهانداری منزلتی رفیع و مرتبه عالیست بکوشش خود با مادر آرزو در آن پایه نتوان نهاد و جز بیاری
دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید چون باتفاق حسنه این صورت میسر شده
آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بمبدل و التفات مبالغه باید نمود بیت ای اگر
بملک باقی دست رسی / دولت طلبی مکن تو از کسی / صد تیغ رسیده آن خرابی نکند / که آرزوه
مختی برآرد نفسی حالا بصواب آن لایق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنی و بچشم حزم در ثبت
در مهمات بنگری که بقای ملک و استقامت دولت و جهانداری جز بهار رمز ممکن نشود و جز بر کامل
که چهره فرط در آینه امروز معاینه بیند و عزم شامل که فتور و قصور به او راه نیابد و رای صایب که از صوب
اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق لامع سوز آتش در خرمن مخالفان زند بیت
در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل / که آب جو نباشدش از جویبار تیغ / آنچه بگفت و کسی سخن او اتفاق
نموده و نصیحت او مرتبه قبول نیافت الحکم به زبر وزیر رشد نه و ایشان را از عقل و کیاست او فایده
حاصل آمد و نه بجز درگاه بیت خود از آن بلا خلاصی یافته و از اینجا تر لا رای لمن لا یطاع ظهور تمام
دارد بیت چنان رای العکس نماید تو را / که از گفته کی کند اجتناب / چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست آنست داستان حذر کردن از مکاید مکر و غدر دشمن اگر چه در تضرع
و تذلل مبالغه نماید و فریفته نشدن که از طریق عقل دور افتد به زبانی تنها باغرور و منفعت خود حفظ مهمی

ودشمنان اکنون

و دشمنان انبوه را به آن نوع مالش داده آن نتیجه کمال رای و علت فهم ایشان بوده الا اگر بومان را ذخیره
از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر هرگز در خواب ندیدی
و خردمند باید که بچشم عبرت نگرد و این اخبار را بگوش هوش بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد
نشاید کرد و خصم هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت بشنود و اسباب کینه
و دوستی مشاهده نماید بر آن مغرور نباشد بیت دشمن اگر لاف مودت زند / هیچ عاقلش نشمارد
بدوست / مار همان است که هست / گرچه بصورت بدر آید ز پوست / و فایده دیگر در این حکایت
بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص که نافع تر ذخیره و سودمندتر کجا یابی همان
توانند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد هر زاغان را چنانچه نتیجه داد که از مهلکه هول
و هراس به سر منزل امن و راحت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدانکه بمدد دوستان هوادار عزیز تواند داشت
هم از دفع لغاف غدار در احتراز تواند چه بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و الله ولی التوفیق
بیت با یار نکو خواه بعزت بنشین و ز دشمن بد رای بمحنت برخیز باب پنجم در مضرت غفلت و از دست دادن مطلوب
[illegible] رای گفت که بیان کردی داستان حذر
کردن از مکر و غدر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن و خود را از معرفت و زرق و تزویر خصمان
و آفت فریب و حذر کردن از اعدا هرچند در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون التماس
آنست که باز نمائی احوال کسی که در کسب چیزی جد نماید پس از ادراک مطلوب غفلت ورزد و او را ضایع
سازد برهمن زبان ثنا برگشود و نقش این ابیات از محبت منقبت کسری فرو خواند بیت
ای مبارک پادشاهی که حاصل میکند / اختران در آسمان از طلعت نیک اختری / مورد دولت نبود
چون سایه فر همای / بر هر آن قومی که تو ذات همایون افکنی / حق بگویم در صفات کبریایت نعت آفرین
آفرین گر هر یکم گویم برتری / بر خواطر خطیر شهنشاه که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که الکتاب

چیزی از محافظت آن اشیای متراکمه پر بسیار نفایس که باتفاق نیک و مساعدت روزگار فراهم آمده بجز
سعی و رنج اهتمام حاصل نبود اما نگاهداشت آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد
و از هر که از سرمایه حزم و دوراندیشی عاطل و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماید
چنانچه نکته لیث با منفعت جمع و جمع دوستی مشفق موفق بوزینه است بواسطه قلت عقل و نادانی گزند
بد آمد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیامی نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند ملکی داشتند نام او کاردان
بنای سلطنت کامکاری او و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عقل شامل
استحکام پذیرفته رعایا از صیانت احسانش پهلو بر فراغت بر بستران امان نهاده و ساکنان
دیار شکر مواهب بیکرانش زبان دعا گوئی و رضاجوئی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل او بسته بود
از او خدا راضی و خلق خشنود از او ترقی تمادی در شادکامی روزگار کارگزار رانده و بهار جوانی
بخزان پیری مبدل شده و آثار ضعف در اتمام بدن وی پدید آمده نور از دل و نور از بصر رخت
رحیل بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوری از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ
طرب بتندباد آفت و تعب منطفی شده باطن او بهجوم اعراض و عموم منطوی گشت **بیت**
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی / بیاید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی
آمد بسر / پس بر تو نشیند ز پیری غبار / اگر عیش صافی توقع مدار / و عادت روزگار غدار خود این
بود که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مرتبت عز توانگری بمذلت بی نوا
... ذلت منقلب گردد در راحت روزش پایمال شبانه شب و هوای صافی نمایش پایمال
غم و آزار ز **بیت** با هیچ دل از زمانه غم بیشمار هست / در جام روزگار یکی خوشگوار نیست / یک کس نبود
گلشنی نیلوفری که دیده / اگر خون دیده عارض او لاله زار نیست / از این [illegible] ...

توانند

توانند خود را بلباس نوعروسان جهان جلوه داده و بزینت ناپایدار رعنائی بی اعتبار دل بخردان را در دام
محبت خود می افکند **بیت** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر / بی عقل مردمان که در او مبتلا شوند /
و آینه آرایشش راه و غرور شیفتگان غرور میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را بر حرفهای شیفتگان
بازار نشره و شهوت گردانیده و هر که او را با ازدواج کشیده دست مرادش به آغوش آرزو نرسیده
و هر که بحباله و حبالش دست در آورده بکام دل بیشی از او برخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان
ولی هشدار / که این مخدره در عقد کسی نمی آید / کودک مزاجان سرکوبی **وما هذه الحیوة الدنیا**
الا لعب و لهو در دام آفت افتاده و بصورت غریبش وابسته شده و از جنس باطل و سستی
عهد و وفا و ثبات طبع و ناپایداری سیرتش بیخبر مانده اند **بیت** راستی چون راقم است دولت دهر /
نرم و رنگین و اندرون پر زهر / در غرورش توانگر و درویش / راست همچون خیال کج اندیشی /
و مرد خردمند که دلش بکحل الجواهر روشن شده بمزخرفات فانی التفات ننماید و دل در طلب جاه
و مال بیحاصل نبندد چون ناپایداری دنیا را و بی اعتباری او را دانسته بجستجوی دولت باقی روی آرد
بیت بجز نقش که دولت باقیت بر دهد / کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان / القصه ذکر پیری
و ضعف کاردان در آواز افتاده محنت شاهی و هیبت تنهاهی او نقصان فاحش پذیرفت و فتور
کلی و فتور تمام با ارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری او راه یافت **بیت** دولت
اگر دوست گردد دولت / موی سفید آیه نومیدی است / از اقربای ملک جوانی بود تازه روی
که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامت در حرکات و سکنات هویدا چون ارکان دولت
استحقاق و رتبت شهریاری و استعداد و منزلت جهانداری او مشاهده دیدند و استقلال در تقدیم امور
سیاست و تمشیت کدایی و ممهد اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **ع** ای درخت تو
پیدا انوار پادشاهی / دوستی او را در خاطر قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و رقابت او آویختند

با یکدیگر گفتند **بیت** چو باد دگر در گلستان وزد ۞ چمیدن درخت جوان را سزد ۞ بهار آن که بار آورد بید مشک
بریزد درخت جوان برگ خشک ۞ این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته بود
قابلیت آن دارد که گلشن ملک را با او بدولت او با برگ و نوا سازد **مصراع** سرو خرامان بهتر و عالم گلشن
می‌شود ۞ او نیز بدین اتفاق جمیل کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یک را فراخور حال خلعت و صلتی
بوعده و وعید و لایتی و بشارتی منصبی و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده
بیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی رحمتی و مشقتی بقبضه اقتدار
جوان سپرده **بیت** باید از این شاطران تخت بر بنا ۞ که بخت از این نوبت بر تابد از این
بیچاره کار روان از لباس سلطنت عاری شده تحمل آن عار نداشت بضرورت جلای وطن اختیار
نموده خود را بساحل دریا کشید در جزیره که درختان انبوه و میوه فراهم آمده بسیار داشت قرار
گرفت و میوه‌های تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت میکرد و خود را تسلی میداد و میگفت
ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بر و بحر است ۞ بر همه حال در آن بیشه قناعت پیش گرفت
باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می‌نمود روز و شب بتدارک اوقات که در ایام غرور سلطنت
گذشته مشغول میبود تا بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید روزی بر درخت انجیر که اکثر
اوقات بر آن بسر بردی بر آمده انجیر میخورد ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز
آب بگوش بوزینه رسید ترنمی عظیم در طبعش پدید آمده و نشاطی بر خواطرش استیلا یافته هر زمان
بدان هوس دیگری در آب انداختی و با او هم از آن تلذذ نمودی ناگاه سنگ پشتی از اطراف دریا
برسم سیاحت بدان طرف آمده بود در آن درخت با کفتره میگذشت که دو روزی استراحت
نماید هر گاه که انجیری در آب افتادی بخوردی تصور کرد که بوزینه از برای او می‌اندازد و این دلجویی از جهت
او واجب میدانست اندیشه کرد که کسی که بی سابقه موقعیت در باره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت

و رابطه محبت

و رابطه محبت در میان آورده شود بهتر است که چه مقدار از محبت و مروت او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از
فواید دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و علم کرم آن
جوانمردی و فتوت بر نامه صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است هر آینه بصیقل او غبار
ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات غمها را از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا
است که گفته اند **بیت** دل که آینه شاهی است غباری دارد ۞ از خدا میطلبم صحبت روشن رایی ۞
پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیت که معهود بود بجای آورده اندیشه صحبت و ملاقات
و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب باز گفته اعزاز و اهتمام تمام بجای آورده و میل بسیار
بصحبت او اظهار کرده گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از
خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی در دنیا دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار
بود **بیت** مرد را دوستان صاحبدل ۞ زیور دین و زینت دلهاست ۞ نعمت دهر اگر چه بسیار است
نعمتی بهتر از رفیق کجاست ۞ سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و همصحبتی دارم لیکن نمیدانم که قابلیت آن
مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی گفته اند و فرموده اند که اگر چه کسی بی دوست
نمی باید اما هر کس دوستی را نشاید دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و
عبادت که برکت صحبت ایشان دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای
دوست را بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی را
بر اخلاص و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل
فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه برای آفت دنیا باشد موجب راحت آخرت
بود دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم بود و معاشرت با ایشان بلای
عظیم باشد پیوسته با دیگران از تو سخن غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای

آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم اعیان و بیخردان که نه در منفعت ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و
بسیار افتد که آنچه مبنی نفع و خیر تصور کرده باشند ضرر بود بیت از دوستی کسی چه توان نفع بر که چیز جز
نفع و ضرر ندانسته و نکته در آنچه گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست آن تواند بود که چون دشمن بحلیه
عقل آراسته باشد دور اندیشی را شعار کار خود ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات
او تا ارادت انتقام مشاهده کرده چنانچه خود را محافظت توان نمود اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد
هر چند در ترتیب مهمات هر چه نماید مفسد خواهد بود و اغلب آنست که از عکس تدبیر ناقص و رای ناصواب
او بمضیقی خطر گرفتار گردد چنانچه از دوستی بوزینه پاسبانا که نزدیک بود که سر فوجات پادشاه
کشمیر را در گرداب هلاک افکند اگر دزد که دشمن دانا بود دریافت نرسیدی آن فتنه تدارک پذیر نبود
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کاردان گفت که شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاه
بزرگی بود که با خزانه و مال بسیار که حمل آن بر کوههای گران قوی پیکر نتوانستی کرد و لشکری که اندیشه حساب
ایشان در مجره هم دقیقه نگذاشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته
بود و رایات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه دوار لیل و نهار نگاشته بیت زمانه تابع حکم
روان گشتش جهان فاتح کوس ستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده به داد و دین جهان آباد کرده
و این رای را بوزینه بود که در مواضع اوقات برای اعتقاد داشتی و ترتیب او از خوالف حضر و انه
دقیقه نامرعی نگذاشتی و از غایت اعتمادی که بوزینه را موقوف داشتی بمجرت رای اختصاص داشت
شبها گنار چون قطره آب در دست گرفته پاسی میداشت و تا دم به صبح صادق غافل نبود
از بستر کیاست ... انگیختی آن خدمت از دست نگذاشتی قضا را دزدی زیرک از شهر زردست
بدان ولایت آمده و بیشی را اجیر کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در ملکات بحکت
و دزدی که در آن دیار بکرته بدان اند پیشه بیرون آمده بود بجهت آن بهم پیوسته دزد غریب بر سبیل متنزه

بوزینه را که

پرسید که ما را بکدام مطلب باید رفتن و نقب در کدام خانه باید زد دزد دانا در آن جواب آورد که در اصطبل فرس شهریار
کوتاه فربه روان دارد و بفروشیم اورا و دست صبا و باد و بواسطه محافظت زنجیری بر پای او محکم زده
و غلامی موکل او کرده صلاح آنست که اول رفته آن در از کوشک را نقب زدیم و بر سر چهار سوی شهر دکان
شیشه گری که جهت انزال انجا هم و شیشه های صافی قیمتی بیرون آورده بر آن خر بار کرده با حصول حرف
باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب مانده و میخواست که اشتهی را بیک و تقبیح کند تا کار عسی از مقابل
بدید آمده دزد غافل خود را بحیله در پناه دیوار افکنده دزد ابله گرفتار شد عس پرسید که با موقعی جواب داد
که می دزدم و عزیمت داشتم که در از کوشک رئیس را نقب زدم و دکان شیشه گری بشکنم و شیشه بار کرده
بخانه برم عس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که از برای خری که چندین پاسبان دارد جان
خود را بمضیقی بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن را به انگی فروشند خود را در خطر اندازد ع
بر رخ تر برده جان را از آن قدرش نمیدانی ارتکاب مخاطره اگر جهت خزینه رای میکردی انزمان ترا معذور
میداشتم ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری این بگفت و دستهای او را ببستند بجانب زندان کشید
دزد زیرک از فعل دزد ابله انتباه یافته و از قول عس تجربه حاصل کرده با خود گفت که این دزد مرا
دوستی بود نادان و عس دشمن دانا بوده و دوست نادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت
اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام کار بقتل میکشید حالا چنانچه عس گفت روی بخزانه
رای باید نهاد که غرض اصلی و مقصود کلی حاصل گردد پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز
کرد و هر شب بجرم ... بر سنگ پولاد میبرید بیت چنان میداد از آهن سنگ را آب که هم آتش
بدون مجیب هم آب نسوزد ... نقب بزیر باره ... رسیده بود که نقب دزد با تمام رسیده
از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرده رای را دید که بر تخت خفته و اصناف تجملات در مسند
حوالی شاه نهاده و انواع جواهر در حوالی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران

صاحب جاه برافروخته پروانه مسکین چون دل دردمندان عاشقکش شعله نامرادی سوخته **بیت** پروانه و
من که چو در سوختنم اما ۞ من جان و جگر سوزم او بال و پر میسوزد ۞ دزد در حرکت بوزینه دید که نگاه(?) ره بر
بر بالین پادشاه ایستاده و بنظر احتیاط بر چپ و راست نگاه میکند دزد از دیدن آن حال متحیر شده
گفت [illegible] بارها که ایشان در پی رفتن سواد چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط کشور باری چگونه
نهاده و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بیقرار از کجاست دزد هم در پای
بلکه مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف خانه
بر سینه رای که آیینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده بر [illegible] رای رسیدند رای در عین خواب
از دغدغه مورچه دست بر سینه خود زده بوزینه بدان جانب دوید و مورچها دید که بر روی سینه
رای میدوند آتش غضب بر دل بوزینه افتاد و گفت با وجود پاسبانی چون منی که ستاره دیده
ام چون انجم بسیار هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبرنگ را این گستاخی از کجا که پای
بر سینه رای که مخدوم من باشد تواند نهاد و حمیت جاهلیش بحرکت آمده و از قهر مورچه شمشیر را
برآورد که بر سینه رای بزند و مورچها را بقتل آورد دزد فریاد برآورد که ای ناجوانمرد بیباک
دست نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد برجست و دست بوزینه را با شمشیر محکم بگرفت
رای از نعره دزد از خواب درآمده الصورت مشاهده کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد
جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده ام اگر لحظه در غفلت
تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق دوست مهربان تو هم شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود
رای چون کیفیت حال را معلوم نمود سجده شکر بجای آورد گفت آری چون علامت بلند اقبالی مدد شد
دزد پاسبان دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان خود گردانید و بوزینه را
در زنجیر کشیده بر اصطبل فرستاد و دزدی که شب روی بسته با امید دفینه دیوار خزانه میکند

بواسطه آنکه بنای دانش داشت

بواسطه آنکه بنای دانش برداشت تاج دولت بر فرقش نهاد و بوزینه که خود را محبا دار و محرم اسرار دانست
چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش درکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت
جانست ۞ بهتر از دوستی که نادانست ۞ [illegible] نادان که همه زهر است ۞ اگرش [illegible]
و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که دوستی با خداوندان عقل بکند و از صحبت دوستان
نادان بگریزد **بیت** ز رندان و حریف جنس بگریز ۞ ز مستان و ز نااهلان بپرهیز ۞ اگر عاقل بود
خصم تو بهتر ۞ که با نادان شوی [illegible] ۞ [illegible] چون برهمن کلمه بدینجا رسانید استماع
نموده گفت ای دریای دانش گوش دل ما را بگوهر دانش حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
بر چگونه اند کاردان گفت که حکما چنین فرموده اند که اهل روزگار همچنین دعوی دوستی میکنند پس فرق
اقسام مینماید بعضی بمثابه غذااند که بی وجود ایشان چاره نیست و لابد باشد و جمال ایشان شمع صحبت افروز
[illegible] چراغ خانه دل روی یار است دل از بهر جمال یار [illegible] آراست و گروهی بمثابه
دوااند که احیانا بدیشان احتیاج افتد همچون دوااند که در هیچ زمان بکار نیایند **بیت** [illegible]
از تو رفیق ترند ۞ ور بیت از مایه منافق ترند ۞ کژدم دیگ از جگر افسرده تر ۞ زنده و لیک از دل
مرده تر ۞ پس خردمند باید که از ایشان که دشمنان دوست اوئیند بپرهیزد و در بنای دوستان
خالص و رفیقان مخلص گریزد **ع** ز دشمن بگسل و در دوست پیوند ۞ [illegible] پرسید گفت کسی را
عمل پیش گیرد که تمام شرایط دوستی را بجا آورده باشد بوزینه گفت هر که پنج خصلت آراسته
باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه عیبی اطلاع یابد و در ازالهٔ آن کوشد دوم آنکه اگر
بر هنری واقف گردد یکی را بده بازنماید سوم آنکه درباره تو احسانی کند و در دل [illegible] نگذارد
چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد از افراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم آنکه اگر
از او عذری خواهی قبول نماید و هر کسی که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت

درزی با آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت
بی علت چون عنقا رو به آشیانهٔ عدم نهاده **رباعی** برکس پی دوستی رقم نتوان زد / با او به یگانگی قدم
نتوان زد / جز آینه روی همدمی نتوان دید / وآن نیز چو خاییده کردم نتوان زد / چون سخن بدینجا رسید
سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که در دوستی خود قدم ثابت خواهم داشت و هرگز از آداب یاری قدم
نخواهم گذاشت اگر مرا شرف مجادلت خود مقرون سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن من
اندازی از کرم تو هیچ بعید نباشد بوزینه ملتمس کرده از درخت بزیر آمده سنگ‌پشت نیز از آب
روی بزیر درخت آمده سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاده یکدیگر را در کنار گرفتند
و عهد دوستی بجای آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ‌پشت به
محبت او مستظهر شد هر روزه میان ایشان نهال محبت را نشو و نما زیاده تر بودی و گلشن یاری
و دوستداری رونق و طراوتی تازه یافتی چنانچه بوزینه را از ملک و پادشاهی فراموش گردید و سنگ‌پشت
را نیز از اهل و مسکن یاد نیامده **بیت** یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت
آن مونس جان ما را بس / مدتی بر این بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او
در اضطراب آمده غم بیکران داشته و جانان سودا گاه یافت و هجران جان گداز دل او را به آتش حسرت
سوخته گردانید **بیت** هر داغ که دست بر جگر من نهد / سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند /
آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس در میان آورده و گفت **بیت**
رفت یار و آرزوی او در دل بماند / همچو سروم پای کانوق روی او در گل بماند / از محالست مشکل خود خویشتن
آسان کنم / این نهفته و قصه‌ها همچنان مشکل بماند / میدانم که غریب را در این محل درد جان بماند و پایه
دلش بکدام گل فرو رفت چه شود اگر بطلب جستجو و حالش تحقیق نمایی و شکستگی و نظم و جلوه
حالش خیالات عاشق که مودی بخون کشته فتنی نشری **بیت** چه شود گل رعنا همچنین باز آید

مگر این جان زنی

مگر این جان زنی زرقه بتن باز آید — رفیق او چون این اضطراب بدید نمود گفت ای خواهر گرامی
نکنی تو مرا ورای مقیم گردانی ترا از حال او چه کار ما گفت سنگ‌پشت گفت ای یار دیرین و
محرم اسرار پنهان در سخن تو شبهه و غرض از کج خوردت بنده و دوران تو خلاف و هفت چگونه بیچ
آید من مدتی است که تا الفت محبت ترا به محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ام دانم که آنچه گویی
بی شبهه و آفت باشد گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزینه اتفاق محبت افتاده است و دل از جان
به دوستی او وقف کرده و محبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند آتش فراق ترا با آب وصال او تسکین
میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار خود ساخته جفت سنگ‌پشت که این سخن
بشنید آتش غیرت در وی شعله زد و گفت **بیت** خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران / ما را
کشد از رشک پر او در کنار دیگران / ای او ز کار جفا کار یاری را که انیس خواطر نرجان می‌بودی
جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عزت نشاط دیدار تو نقش مراد زدی بدست دیگران
اندازی **بیت** الشوق که قدر من درویش ندانست / بیگانه شد و معلوم خویش ندانست /
یار او گفت حالا بودنی بوده است و فوت شده است و فوت و فزع و غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری
باید اندیشید که فراق خواطر در ضمن آن محصول پیوندد و پس مطالعه کتاب حیل که انکیت
انّ کیدکن عظیم از سیاق مقدمات آن بیکند مشغول شد و هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه
بدست ایشان منعقد ازآن باب اندیشه کردند جفت سنگ‌پشت با اشاره خواهر خوانده خود را
بیمار ساخت و کس نزد سنگ‌پشت فرستاد که **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا
خوش که هنوزش نفسی می‌آید / سنگ‌پشت از بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست
که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل خانه و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار من که
هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و منِ غریب را در گوشه تنها و بیکس نگذاری **بیت**

مونس شبهای تنهایی بجز اندوه تو نیست / وای بر جان کسی کش غم ز غمخوار اندکی / سنگ‌پشت گفت
ای یار مهربان مرا سفری در پیش آمده و چون اسباب رحلت روی نموده بر دل الا بطیء و رغبت گرانی از صحبت
تو دوری گزینم بیت ز دیدار توام دوری ضرورت می‌شود ورنه / کجا خواهد هیچ موجودی که جان
از تن جدا باشد / پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی به مسکن خود نهاده چون سنگ
وطن مألوف را بقدوم خود زینت داده دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا و تشوق رسانیدند
سنگ‌پشت با جماعتی مردمان بخانه درآمد زن را دید که در بستر هلاک افتاده و در کنار او
خار رنج بجای دسته ارغوان گل زعفران رسته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو مویی
هر چند تحیت عرض کرد به هیچ جوابی سرافراز نگشت چندانکه طریق تلطف و دلجویی انگند
التفاتی ندید نه جای پرسش در حوصله قبول می‌افتاد و نه تملق نتیجه میداد بیت دل از کویش بر
سود و نیاز / لیکن متاع کاسد الی روز بازاری نیافت / از خواهرخوانده که خود را به بیماری
او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا اسیر الم شد بیمار بد و مانع التفات خود را با من بر زبان خواطر
باز نمی‌نماید خواهرخوانده آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت بیت درد دلی که علاج آن ... بعد از
این طبیب / دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست / بیماری که از علاج با بوی ... و درد
هندی که از دوا نا امید بود از دل جگرها رخصت نفس زدن نیابد و چون قوت ساکن گفت و شنید
باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده و بغایت رنجور شده گفت این چه دارو است که در تمام دنیا باید
رفت تا ز سر قدم ساخته تدارک کنم اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکنم اندیشه خود را بجگر گوشه رسانیده
رسانم و جان و دل در طلب این دارو بذل توانم کرد بیت جان چه چیز است که در پای تو افشانی کرد
دل نثار رهت چرا نتوان کرد / بیمار در جواب داد که این نوع دارو ... اما این درد که
مخصوص به رحم زنان پیدا شده و آن دارو جز دل بوزینه چیزی دیگر نیست سنگ‌پشت گفت این دارو از کجا

و چگونه بدست توان آوردن خواهرخوانده که همکر بود در معالجه این درد متحیر بود جواب داد که ما هم دانسته
ایم که بدست آوردن این دارو بسیار دشوار است و منفعت بحصول این علاج که حکم اکسیر اعظم
دارد بسیار و بیمار ترا نه بجهت طلب این دارو خوانده ایم بلکه دیدار باز پسین یار خود را به پسین
وداع آخرین کنی که چاره او را دیگر امید حیاتی واقف و نه راحت صحت حاصل بیت به جز خون
شربتی ار خورم از دست خود بینم / به جز غم راحتی در روزگار خود نمی‌دانم / سنگ‌پشت از حد درگذشته
تلخی دانه و هلاک شده چندانکه وجه تدارک تدارک اندیشید جز کشتن بوزینه ندید بفرموده
طمع در دوست خود لیکن عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت اینجا جوان مردا ساس فتوت
سستی و دوانی کجاکه را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر و ویران کردن از مردی دور
است حیف باشد که از یاره سازی بعذر بیرحمی و نفس تیره روی ملامت آغاز نهاده و دل گرم
میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و معیشت و سرانجام امور کار و محافظت نقد و جنس بدو
بازبسته است فروگذاشتن و حق صحبت یاری را که نه با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن
از ملاحظه امور معیشتی بر طرف مانده بیت نجی محبت دیرینه که فلک یار دیدیم / هزار بار ره از
توئی دوستان نوزیست / آخر الامر عشق زن غالب گشته بدان قرار داد که فتیله وفا با شکست
عذاری در هم شکند و به میزان هواداری را الکرو و بنسبت سازد بیچاره نه آگنست که تهمت بیوفائی
داغ شقاوتست که اثر آن جز بر نامیه حال بدو نشان نهد هر گرد و صفحه جان سنگینی رقم نرفت
است که جز بر لوح صفحه خاک ران مرقوم نشود و هر که بعذر و نفاق مرجه شهرت یافته هیچ مصاحب
با او رغبت نکند و انکه به عهد و پیمان موسوم شد نزدیک هیچکس عذر او مقبول نرسد بلکه اجتناب
از ملاقات و مقالات لازم شمرند و التفات بر احوال و افعال او از لوازم شناسند بیت بپرهیز
تخشی ماکه درون غش بار / کنفت بپرهیز کی از صحبت شکاک / سنگ‌پشت بعد از قصد بوزینه

دانست که تا او امکان بود دنیا رو حصول این غرض حتی باشد بر آن غرض [illegible] بوزینه باز با نفس رقت مشاهده
او بجانب غار شده بود و آرزو مند دیدار وی از قدوم کاوز نموده چنانچه بخشی بر جمال سنگ پشت
افتاده از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز ترانه آغاز نهاده بیت هزاران شکر خدا را که خوبی تو دلداری
نمود روی بمن بعد فراقی باری سنگ پشت را کرم پرسید از حال خویشان و فرزندان استکشافی کرده
سنگ پشت جواب داد که نه چنان رنج مفارقت تو بر دل من مستولی شده بود که از آتش وصال آیان [illegible]
بدید آمدی و الفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر چند که از جدائی تو دل انقطاع که از
آشیان اتفاق افتاده می اندیشیدم و از درد یکی و جدائی تو با خود سکتم المودت روا باشد
که تو اینجا در محن کلفت فراقت بر مسند عزت نشینی و ما بیوفا دار تو بر خوارستان غربت از خاک تیره
مسند سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق ترا خوار در پای رفته پس درم
آن رفته ام که اگر آئی واجب شمرده و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش الاکرم و شادمان سازی
تا اقربای منزلت مرا در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت حاصل آید
و دراید و ملت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت هیچ تنگی بر بید نیاید بیت چه کم شود که [illegible]
ابیه کربرت گذر افتد که بر دوزنم از روشن آفتاب افتد دیگر میخواهم که جمعی را بر روی تو مایه [illegible]
نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کرده بوزینه گفت از این تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی
استحکام یافته و عقد مودت و محبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم
میزبانی چنانکه اهل رسم و عادت گفته اند ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست و اینچه از جود
و مروت که مراعات تو واقع است در باره خود قطعی می شناسی بدین نیز دل گران مباش که افتخار من بمکارم
اخلاق تو زیاده باشد چه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده ام بذل غربت
و خواری و تنهائی و وحشت مبتلا گشته ام اگر ایزد تعالی از یمن صحبت تو بر من منت نهاده گردانیدی ای دوست

محبت تو در

محبت تو در ضیق غربت ارزانی داشتی که مرا از چنگال آلام روزگار بیرون آوردی و از دست مشقت هجر
باز رستی بیت در این محنت سرای وحشت آباد به بیدار تو خوشدلیم و دانی [illegible] پس بحکم این مقدمه
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من افزونتر و بر تقدیر برابی مودت و کلفت مجانست
و در دوستی صفای عقیدت معتبر است زیرا که اسباب صحبت تقدیم فایده معنوی مطلوبست نه ترتیب
مایده صورت و بی تکلف بیت دوست چنانکه باشد زان دوست در صحابه رسم تکلف که
مباش سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال
حاصل باشد ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم بوزینه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد
نیست اگر میان دوستان بعد المشرقین اتفاق افتد چون نسیم ایشان باد یکدیگر واقف [illegible]
دلها از جانبین بحال یکدیگر حاصل دوری صورت جانب ملاقات معنوی کوتاه شده پیوسته [illegible]
مشاهده جمال یکدیگر [illegible] خواهند بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت
کند از بعد مکانی باشد و بزرگی در این معنی میفرماید رباعی گر [illegible] نداریم وصالت
در دوست که در دیده مقیم است خیالت سویت که در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست هم نیست [illegible] اتصال
روحانی هست سنگ پشت بار دیگر تیر تدبیر در کمان تزویر نهاده بجانب هدف مراد افکنده و قوت
طالوشی [illegible] نموده و رشته آرزو رسیده بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است و حق بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم
ولیکن گذشتن از آب متعذر است و عبور من بدین دریا که میان ما و شما واقع شده متعسر سنگ پشت
گفت که دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در آن هم امن و راحت است و هم
زه بهشت فی الجمله از این لکه سنگ پشت دم کرم در کار کرده توشنی بگذاشته تا زبانه تواضع و تملق [illegible]

عنان اختیار بدست آرزو داده سنگ‌پشت او را بر پشت گرفت روی بخانه نهاد، تا بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد با خود اندیشه کرد که این چه عملست که در پیش گرفته‌ام که نتیجه او بجز بدنامی نخواهد بود بیت
هرگز گلزار وفا رو بتافت / خوار جفا سینه او بشکافت / برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد
عذر ورزیدن نوعی از عادات اعراض و لجاجت و خشنودی و گرفتن رضای ایشان در رنج از دوست دادن موجب نقصان
و خسرانست ع یکی مکن که نکو گفته حیران چنان نکنند / در میان آب با خود بدین نمط مناظره مینمود و آثار تردد
در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل افتاد و گفت سبب که موجب تفکر تو باشد مگر بردن من
بر تو دشوار آمده از آن جهت که گران بار شده تأمل میروی سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگویی
و بچه دلیل این تأویل میفرمایی بوزینه جواب داد که علامت فکر تو با نفس و ملامت متحیر بودن
و ترددی که داری ظاهر است شاید که مرا با جانی بشرف اعلام ارزانی فرمایی مجادلت شد و رست می
که اعتقاد را یی شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت راست میگویی در تفکر
افتاده‌ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت نزول من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من
بیمارست و لابد مهمات با اتمام نخواهد رسید و محجوب و خجالت و شرمنده کی خواهد شد ع اگر کنگره
برگشته شد شرمسار ای همت / بوزینه گفت که چون سوق مقاصد متعذر آنست در غبت تو در جستجوی رضای من تحقیق
اگر توقف در تکلف داری در رسوم عادات بیگانگان مهمانداری بجای می‌آرند یکبار دیگر در طریق اتحاد و یگانگی
لایق تر بنا به بیت بیگانه را برسم تکلف کنند دوست / اینجا که دوستی است تکلف چه حاجت است
سنگ‌پشت باره دیگر برفت و با استاد و بهیچ فکر اول تازه گردانیده و گفت زنان را اهل حیرت شکستن عهد و
پیمان میدارند میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مهر چشم داشتن از روش
خردمندان دور است بیت مبادا کسی که از زن مهر جوید / که از شوره بیابان گل نروید / اسیری بعز بیابان
مغرور شدن و به بیوفائی شناختن عهد به اداد و امانت به نوعی کاری تواند بود و نزدیک اهل دنی

و دیانت چنان عمل

و دیانت چنان عمل خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر افتاد و هیچ جا توقف کرد گمان بوزینه زیاده شد در احتمال
افتاده در اضطراب افتاد با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید پناه بدپسر باید که بحیث
دامن برچیده بر دوستی و ملازا نگاه باید داشت اگر گمان بیقین پیوندد خود را از بدسگالی و حیلت
او رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم بد و عیبی لاحق نگردد بیت گر او
یار راست خوش این نشستی / ور کج باخت از مکرش برستی / پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت
موجب چه بود که هر ساعت توسن خیال بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی
گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه آن مرا متفکر میدارند
بوزینه گفت دانستم که همه دلنگرانی تو بیماری زنست الحق راست گویند که بیماری کشیدن آسان تر
باشد از بیمار دیدن ع تن درستی خوشتر اگر رنج بیماری کشد / اکنون باز گوی که این چه علت
باشد و طریقه معالجت او چه بود چه را که هر دردی را دوایی مقرر کرده اند و هر رنجی را شفایی معین
نموده اند اطبا و مبارک نفس عیسی دم ملازم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت فرمایند
در پی تدارک آن سعی باید بجای آورد سنگ‌پشت گفت طبیبان معالجه آن را بداروئی کرده اند
که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آن کدام دارو است که در دکان عطاران و خریطه داروفروشان
یافت نشود اگر بازگویی شاید که مرا از او وقوفی باشد و حصول آن نتوانم داد سنگ‌پشت
از ساده دلی جواب داد که آن دارو کمیاب که ما در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است آنرا
که بوزینه بشنید و سخنی راست که در سامعه او فرود کرده درمیان آب آتش در دل بوزینه افتاد و دود از سرش
برآمد آغاز تاریکی کرده چشمهای او اما بقوت عقل خود را بجای داشته گفت ای نفس دیدی که
حرص و شره در ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی من اول
کسی نیستم که برق حقیقت فریفته شده ام و سخن منافقان در گوشی جای داده و از نقد فرصت

تیر آفت بر دل خوردی ع بسیار کس از آتش این فتنه سوخته اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز
رای دیده سپر مارد کاری نمی یابم اگر عیاذا بالله در جزیره سنگپشتان اشنائی کرهی برشته کار می افتد که
دست تکرار بستی دل او عاجز آید اگر دل به ثبات تسلیم نکنم محبوس گشته از گرسنگی بمیرم اگر خواهم که بگریزم
خود را باید در آب باید افکندن الضرورت هم موجب هلاکت انجامد من که از پنجه امان او وجود بی اندیشه ام جان
زمام اختیار خود به دست سنگپشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم بسختی هزار چنین سزاوار هستم
بیت من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ع هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود ع پس سنگپشت را گفت دم
علاج آن مستوره شناختم و تدارک آن بدست مداوا آسانست هیچ دغدغه مکن راه مده که زنان را از
این نوع علتها بسیار حادث میگردد ما دل بدینان دیهم دراز او هیچ عارض نرسد و مار البته آسان باشد اندرون
سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن دیگر انکه ما بی دل زنده میتوانیم بود و بدین مخوف با تو مضایقه
ندارم که علما گفته اند که با چهار کس در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که جهت
صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار
مثوبات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید داشت سیم درویشان نیازمند که استحقاق و استعداد دانش علمی
حاصل کرده باشند و در طلب آن تقدیم نموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان که جهت
آنچه سبب فراغ خواطر ایشان باشد و بر آن دسترسی بود بر آن هیچ لفظ و مضایقه نباید نمود بیت
بهبت نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ع دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند ع اگر در عزل
اعلام میکردی دل با خود می آوردم و لیس بودی که بعدم من محنت تراحمت کامل حاصل نشدی بخواهم
که رشته تعلق از دل خود قطع کنم که از وی بتنگ آمده ام بیت یارب این یک قطره خون را که تو
همی خوانند دل ع تا کی از بیداد مه رویان ستم باید کشید ع سنگپشت گفت دل تو کجاست که نیاورده
جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسم است که چون خواهند بدیدن دوستی روند و خواهند که روزی ایشان

بخوشی

نجرش گذارد و دست غم بدامن صحبت ایشان نرسد دل با خود بر زند که آن جمع رنج و محنت و منبع الم و شغف
باشد هر زمان جنابی انگیخته بشی صاف را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی منغص میسازد دل
ما را ب آن علت شام کرده آنه که هر زمان میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر باشد بیت
هر دم بهوای دلربائی دگر است ع من چون کنم انه تو بی ایم چنان میخواستم که فراق من به بیداد تو و لقای
عزیزان که متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل می شد دلم اکنون گذاشتم بسیار رنجیدم که جز مداوای مستوره
شنوم و دل با تو بیرون و چون حال من درد و سستی خود بی تو سیاسی ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه
ایشان و دوستان تو گمان برند که چنین سوای ارکاذب صنیع لوازم یکجا که میان من و تو ثابت است
در این محو مطابقه و جانب فراق تو در آن مرتبه بمی عایه نمیشود و لطفی متعلقان رایع می شود اگر بار
دیگر تا رخنه در آمده آئی بکشو… سنگپشت فی الفور باز گشت و بحصول مراد روان شد تا
بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه بیک درخت دوید و دو خایف شکر و سپاس ادا کرده بر شاخی قرار
گرفت سنگپشت زمانی کشید آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میگردد بیت جهتی
زما که کار از حد گذشت ع روی بنما که ضعف راز حد گذشت ع بوزینه بخندید و گفت بیت یا دمیدار
کانچه نمودی ع در وفا برخلاف آن بودی ع من عمر خود را در بادشاهی گذرانیده ام و سرد و گرم روزگار
بسیار چشیده ام هر چند که زمانه دادخود ستانیده و بیاد انچه بمن بخشیده بود باز طلبید … درون چگونه
آنچه در دایره اهل غلاکت افتاده ام هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه بی بهره خالی مانده هر چه روز …
موضع و ماق از قبل نفاق نشناسم از این گذر درگذر و دیگر در مجلس جواز در آن منشی و لاف
دوستی فرو گذار و داز وفا و دوستی دم مزن بیت جز نام وفا در بزم خوبان ع که بوئی از وفاداری نیابی ع
و اگر کسی در هر نهری شروع نماید و از فردی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت
و نقد او را بر محک تجربه توان زد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ع تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ع

سنگ‌پشت فریاد برکشید که این چه گمان است که بردی مرا و این چه اسناد بود که بر من میبندی حاشا که خلاف رضای
تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و عذری نسبت بتو بر اندرون جنانی من گذشته باشد اگر صد هزار سنگ جفا
بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت **بیت** من ز جانان کرم صد اندوه جان
خواهم کشید ؛ تو نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید ؛ بوزینه گفت ای نادان کجا من مرکب من خواهی
باشم که روباه گفته بود که خر دل و گوش ندارد سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که شیری بعلت گری مبتلا شده بود با وجود ضعف دائمی رنج جرب در مانده آخر ضعف تب خارش اندام
خار خار اضطراب در دل او افتاده و قوتش ساقط شده از حرکت باز مانده و شکار رفتن را از دست گذاشته
در خدمت او روباهی بود که فراخه خوان در ریزه خوار طعمه او بهر صبری قوت و قوتی از بر کنار لقمه خورش او
داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با اضطراب انجامید از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی
شیر را ملامت در کشید و گفت ای ملک اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و
اثر ملال تو در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جانی میگرید ؛ وز بیم تو صد هزار جان می
لرزد ؛ چرا این علت را معالجه نمایی و بعد از آن این درد دلنوازش التفات نمایی شیر از روی درد ناله
کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل کو بسوزن بر نمی آید ؛ دلم خون گشت و این خار از دل ما
بر نمی آید ؛ ای روباه مدتی شد که از این درد غصه میخورم و از این خارش روز بروز حیات هم بر
از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر آن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض را به چه وجه سازم و رنج داده
این دغدغه را تسکین دهم و در این وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود صفتی فرمود که دل و
گوش خر میباید خورد و بجز این علاج مفید نخواهد بود من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب
چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان روی نماید روباه گفت اگر فرمان ملک اشرف صدور یابد
کمینه غلام از نام مکر طلب بر بندم قدم در جستجوی نهم امید هست که بمیامن اقبال سلطانی دفتر دولت جاوید

معتمد گردد

میسر گردد شیر گفت باری چه خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر و حیله فرو خوانده روباه گفت ای ملک
بخاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن ضرور است چرا که موی بر اندام نمانده و خرچنگ و جال و شکوه
نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به نگاهبانی وا نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان
دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را در بیشه آرم تا ملک بسباع او را شکند و بمراد دل از آنچه خواهد
از آن تناول کند شیر گفت این از کجا آری جواب گفت که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب بچوگان رای مانده و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة باز نمی ماند **بیت** در صفا چون
زنخ نگار زیبنده ؛ در لطافت چو جان پیرزنیست ؛ گازری هر روزه بدانجا بکار شستن می آید و خری دارد
که رخت کشی اوست و هم روزه در حوالی چشمه بچرا مشغول است باید که او را بفریبی و در این بیشه آوان
کشید تا ملک بزخمه بکشد و دل و گوش او را بخورد باقی را بر درویشان صدقه کند شیر عهد و نذر کرد
بسوگند موکد ساخت روباه بدولت مشوق امید در بسته روی بچشمه نهاد از دور خر را دید رسم تحیت
بجای آورده و ملایمت آغاز کرده راه ملاطفت با او گشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و
لطف و خوشی ؛ توانی که پیلی بمویی کشی ؛ پس پرسید که بچه سبب که ترا نحیف و نزار می بینم جواب داد
که این گازر مرا پیوسته کار میفرماید و در تیمار داشتن من اهمال مینماید از کم علفی نحیف شدم و او پروای
باک ندارد و فرض من هم نزدیک شده که بتدبار فنا رود و او برگ گیاهی بشمار نیارد **بیت** بجز خونی
بیماری ندیدیم ؛ ز کاه و جو بجز نامی شنیدم ؛ خورم هر روزه جو در زیر این بار ؛ هر شب گاه میخورم زد لواره
غمینم زین اگر زار و نزارم ؛ که جز خاک و خون خوردنی ندارم ؛ روباه گفت ای سلیم دل پای کاری و قوت
رفتار هست بچه جهت این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا گشته جواب داد که من بیار گشتی شهری دارم در هر
کجا که روم از بار منت تو خلاصی متصور نیست و نیز تنها بدین مبتلا نیستم ابنای جنس من بدین مشقت
گرفتارند و در زیر این بارها ناله زار **بیت** هر کس بصبر خویش گرفتار محنتی است ؛ کس را نداده اند برات مسلمی

بلاد مشتی من بیند تا تأملی بسیار با خود قرار دادم که چون هر جا جام محنت جمشید یادم ناخوشی پوشیده نیست
یادی بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که بنا کام بگذرد عار و سبکساری بکشم که گرد بدن و ربیع
بسیج نیست روباه گفت غلط کرده ع جان بسختی توان داد که اینجا لازم است / قوله تعالی ارض الله
واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای بجا گذاشته و محنت
دیده گان فرستاده اند بیت سفر کن به جایی که خوش بود / اگر زین جای زنگی بد آن تنگ است بیت
دگر تنگ باشد ترا جا نگاه / خدای جهان را جهان تنگ نیست / قرطب هر جا که کسی رود از روزی خود
زیاده با خود نبرد حرص و رزیدن و سرباری ارتکاب نباید سفر کردن از فضل نیست بیت رزق آید
پیش هر که رزق است / رنج کوششهای با جبری زشت است / جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک
به پیش می‌نهد / روباه گفت این مرتبه توکل است و هر کس بدین رسد منت بهجت الهی جل
ذکره بدان جاری شده که در عالم اسباب هر کسی را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهة هر رزقی
رزق بنوعی دیگر ظهور آورده ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله / اگر تو راضی شوی من ترا
بمرغزاری برم که هوای زمین او چون جمله عقاران به نسیم عنبرسای و شمیم خالق مطیب و معطر و هوای ریاحین
او چون کلبه جوهر فروشان بشعاع جواهر رنگها رنگ مزین و منور است بیت هوای خوش ...
های فرخ / درختان بار او رشاخ شاخ / نسیم گل و ناله فاخته / چه یاران محرم بهم ساخته / پیش از این خر
دیگر را نصیحت کردم و بدان مقام دلگشا برده ام و امروز در آن عرصه با آرام تمام میخرامد و در ربقه امن
و سلامت و عافیت و صحت میچرد القصه روباه دم درکار کرده چندان افسون بر صید کنان کرد که شیر درنوره
تند بر پخته شده و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمده گفت از اشارت تو که محض دوستی و
شفقت بود سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلسوزی و مکرمت است امتثال نمودن روا نه ع
هر چه فرمایی بجان فرمان برم / روباه پیش افتاده او را نزد شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرد

از جای نتوانست

و زخمی انداخت بیت توانا تو شیر بیابد مرد خر روی بگریز نهاده روباه از ضعف شیر متعجب شده دست گویان
گفت آخر تو ذنب حیوانی چرا روا داشتی و در وقتی که فرصت به نصرت آن فوت نمی‌شد تعجیل نمودن
سلاح رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن دلالت داشت که عنان تمکین از
دست نگذاری که کار را پشیمانی نکشد ع از پشیمانی چه سود آخر که کار از دست رفت / این سخنان
بر شیر گران آمده با خود اندیشید که اگر گویم که اهمال روا داشتم به تردد و تجربه منسوب شوم اگر بیخودی نفس
تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زده گی موسوم شوم اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و
ضعف لازم آید و بشنوند که صلاح ملک در آن نیست بدان منقطع گردد صلاح آنست که جواب روباه
بجز لطف و درشتی نگویم و او را از لطفی این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه شاهان کنند ترتیب را
بر آن وقوف طلبیدن و اسرار از ایشان پرسیدن خاصه چاکرانی بود بیت تو هر به حفظ فرمان نه حکم
این و آن داری / چه فغری به بضاعت راه لب بپیمایی داری / و بر خواطر هر کس از چاکران کیفیت احوال
ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند جمله رعایا از آن باز نشاید ع سطوتی بچاره
موقله باز نیست از این سوال در گذر و حیلتی کن که تا خر باز آید و بدین خدمت حقوق اعتقاد و فرط یاری
تو بر من روشن شود و نزدیک من از ابنای جنس و اشباه و امثال خود تربیت و عنایت ممتاز گردی
روباه باز نزد خر آمده و تملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورده خر روی از او بگردانید و گفت
ای مکار نا بکار اول مرا وعده آزادی دادی آخر در پنجه شیر شکار نهادی ع از بی‌کسی عمر توانی کار نیست
روباه گفت ایها السلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب
گنج رسیدی نمودار تو لک خواری مشاهده نموده از اشتهای گلزار که ره کردی مع الحکایه آنچه دیدی طلسمی
که ملکی از روی اهتمام به سبب دوام و مداوم در این مقام آرام گزیند ساخته و پرداخته اند جهة آنکه این مرغزار
با انواع غذای لذیذ و الوان میوه خرد بینی و لطیفی اگر این طلسم نبودی هر جا که در این عالم جانوری

بودی در اینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه با اضطرار کشیده حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بر این بیشه نمی‌آیند
و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت
گذرانند اما هر کسی را که دوست داریم سر این طلسم را با او در میان نهیم و حقیقت اینها را که نمایشی بیش
نیست بدو باز نمایم تا اگر بی‌ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد مثنوی گفت روباه
این طلسم سحر بود / کو ترا در چشم شیری می‌نمود / ورنه من از تو بسی مسکین‌ترم / که شب و روز اندر
اینجا میچرم / گر نه زیبنده طلسمی ساختی / هر شکم خواره‌ای بدینجا تاختی / اول من خواستم که ترا آگاه کردانم
که اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت محبت که بلقای تو داشتم بر خواطر من فراموش شده
بود حالا به آن صورت مهیبی وقوف تمام حاصل کردی باز گفت که عاقبت دلالت من به تیز بیکی رای
بخوده بدیکونه دمدمه خر بیچاره دیگر باره فریفته شده و روی بشیر نهاد روباه از پیش آمده شیر را مژده
آمدن خر داده التماسی کرد که البته از جای خود نجنبد و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد چندانکه خر
در حوالی آن گذرد التفات ننماید و تا وقتی که فرصت کمال نیکوئی یافته کار خود یافته شیر نصیحت روباه
که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاده و خر را گفت بیا تا
حقیقت این حال را معلوم کنی که مطلق از او حرکتی و صفرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاده
چندانکه گرد او گردید شیر مجربه از روی هیچ حرکتی ننمود خوش خوش با او انسی گرفته و آهسته آهسته بدو نزدیک
یافت یکلی از روی خواطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مثل بکج البقر مبتلا بوده این زمان که
مایده دعوت گسترده و خوان نعمت یافته آغاز خوردن کرد تا برقه امتلا رسید و مشغول شده عنان بار کشیده
و در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جستنی کرد و کشش را بدرید پس روباه را گفت
با خر باش تا من بسرچشمه روم و غسلی برآورم آنگاه دل و گوش خر را بخورم که اطباء معالجت این علت
بدین قیاس کرده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر را که الطف بود بخورد چون شیر از لوازم

غسل بپرداخت

غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلب از دل و گوش خر اثری ندید روباه را گفت این دو عضو که از وی
علاج من بود چه شد و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر
دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل استماع است بعد از آنکه صورت
ملک را مشاهده کرده افسون دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود در گور نیامدی و این مثل
بدان آوردم که بدانی من بی‌دل و گوش نیستم و تو از فاین مکر بجمیع باقی نگذاشتی و من برای دهر خود
دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود / و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات
دور کن رباعی گر ماه توی در آسمان گم کردم / ور سرو توی به بوستان گم کردم / در مایه جان توی ببخت
گم کردم / یادت نکنم ذکر و نامت نبرم / اشک آلتب گفت راست میگوئی که اقرار و انکار من بکرات داری
و درد دل من از تو جراحتی افتاده که بعد عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفا کاری بر من نهادی
که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دلبر تحمل شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را اسیر تیغ ابد از هجران
باید ساخت بیت لایق آنست ار ببادم در فراق نشاند / ناچرا یاری چنین دادم ز دست / بیچون
هر کس نکند خود که کرد / آنچه من کردم بدست خود که کرد / گر نبود جا و بدجانم عذر خواه / هم نبارد خواست
عذر این گناه / این بگفت و غلبه ... و شرمسار باز گردید و باقی عمر در جفا رفت آن یار عزیز می‌نالید
و میگفت بیت بر من جفا ز بخت بر آمد و گر نه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت / این است
داستان آنکه مالی بدست آرد و یاری حاصل نماید آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد دهد و در رفتار
جا دیده اند و چنانچه بر ... و ... بر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که از این حکایات را ...
کار خود سازد و مطلوبی که بدست آمده خواه از متاع دنیوی و خواه از یار آن معنوی آنرا عزیز دارند و بهیچ
از دست ندهد ... باز نیابد و حسرت و تأسف سود ندارد بیت مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار / آنرا که

زنگ بده که پشیمانی آرد / بسیار کس که گنج زر آسان دهد ز دست / وانگه ز رنج سیم بیابی غصه‌ها خورد / از
دست رفته باز نیاید بهیچ حال / چند انکه او فغان کند و جامه‌ها درد / باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب کاری
رای عالم آرای برهمن روشن ضمیر را به تشریف خطاب اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکون
واقف / زهی بیان تو اسرار علم را کاشف / شنیدم فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش ظفر یافته
و در محافظت آن تغافل ورزیده تا مطلوب از دست رفته در بند آمد افتاده و به عقوبت غرامت مبتلا گشته
جز حسرت و ندامت چاره نداشت اکنون باز گوید داستان کسی را که در امضای عزیمت تعجیل ورزد
و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خامت او بکجا رسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارد
چه چیز بردهد برهمن زبان به دعا و ثنای شهنشاهی گشاده گفت بیت شها دوام قاعده عالم
از تو باد / اطراف بوستان جهان خرم از تو باد / هر کس که بنای کار خویش را بر صبر نهد و اساس مهم را
بسکون و وقار استحکام دهد به عواقب اعمال ملامت نکشد و خواتیم احوالش بندامت نکشد و ستوده خصلتی
که خدای تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده و به برکت آن رتبه مکرم ارزانی فرموده زینت حلم و نقیب
وقار تواند بود بیت بردباری قرینه مرد است / هر کرا حلم نیست دیو و دد است / و گفته‌اند
باتجربه‌اند که چون حلم و فضیلت زاید را مغلوب کند ملیح گردد یعنی تمکن مایه اخلاق اوست و چنانکه تواند بود که
که اگر کسی در تحصیل معانی مکارم بر اقران مبادرت نماید و تقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی سبقت
درربایند چون درشتی خوئی و تندی و سبکی را به آن پیوندد و بهرها که دیگر چون طعام بی نمک بی مزه و معقول طبع
طبعی نباشد و خواطر از صحبت او در کاهت آید و از کس نفرتی پدید آید که و لو کنت فظا
غلیظ القلب لا انفضوا من حولک / با وجود آنکه ذات کامله که خواجه کاینات علیه افضل التحیة والسلام
و اکمل التحیات مستجمع این بوده خطاب الهی حضرت رب الارباب بوی بدین منوال وارد شده که ای محمد
اگر درشت خوئی و سخت دل و کبر و تکبر و خستگی نمودی هر آینه کواکب مواکب اصحاب کبار که هاله وار پیرامون

بودن تو باعتقاد محبت

بودن تو باعتقاد محبت دارند مانند بنات النعش متفرق می شدند دیگر آنکه صاحب خلق و بیرون ابراهیم علیه
نبینا و علیه الصلوة والرحمن به این صفت می ستایند به آنکه می فرماید که ان ابراهیم لاواه حلیم
برای آنکه حلیم محبوب القلوب باشد و دلهای خاص و عام به وی میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود
باری بود / سبکسار هرگز به کاری نبود / شتابکاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل او را از
وساوس شیطانی می شمارد التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را بدین وجه ادا
نموده اند بیت مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب / با تانی گشت موجود
از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها / ورنه قادر بود او از کاف و نون / صد زمین و چرخ آوردی
برون / هر که در کارها زمام اختیار به دست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی کشد و بهره عمرش به حسرت
و تاسف خواهد انجامید / هر که بی تفکر و تامل عملی کرد پیش / آخر الامر از آن کرده پشیمانی کرد و فغان
این داستان حکایات بسیار و روایات بیشمار وارد شده از جمله حکایات آن زاهد که پای تامل پایه
در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده را [illegible] پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی عابد از تجرد بسیار ملول شد که بوظیفه النکاح سنتی
قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کار بندد و با یکی از زنان پرهیزگار مشاورت کرده
زاهد فرمود که منکر پسندیده کرد چه که خدای با سبب صلاح صحبت و کمال صلاحیت بود و محافظت امور دین
معروف بودن متاع خانه و کثرت اولاد بیت مرد را هرگز نگردد چهره دولت فروغ / تا برون نیاید
بنور ورد چراغ خانمان / اما چه کسی که از پی تشفیق بدست آری و از مصاحبت نا موافق اجتناب نمائی او
پرسید که مرا افقت کدام زن اختیار نمایم گفت زنی که ولود و ودود و صالحه باشد یعنی شوهر را دوست
دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالح بود خانه که در آید روشنی افزاید بیت
صلاح دنیی و دین صحبت زن نیک / زهی سعادت مرد که زن نیک دارد / [illegible] از جمله کدام زن

احتراز کنم جواب داد که از شش زن به پرهیز حنانه و انانه و منانه اما حنانه آنست که پیش از تو شوهر کرده باشد
برکت یا طلاق میان ایشان اتفاق افتاده باشد و منانه صاحب مال و تجمل که بر دست خویش بر تو منت نهد
و انانه آنکه چون شرابینه آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن تازگی مرگ باشد
بیت زن بد در سرای مرد نکو / هم در این عالمست دوزخ او / زنهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا
عذاب النار / دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد گفت زن جوان نورسیده باید که نفس
مرد را طراوت برد بیت آن زنی را که نشستی زرده کلان / نفس راست بهتر بود / و زنان از ده
سالگی تا بیست سالگی موضع امید و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان و لذت جان راغبان و از
سی تا چهل خداوند مال و فرزند آن و از چهل تا پنجاه در بند ناموس و در تصور رزق و سالوس اما از پنجاه
گذشته بلای سیاه و آفت مال و جاه و گلشن خزان رسیده دعا رتبا رآن دیده و چشم از بینایی
و زبان از گفتار افتاده و [illegible] کنج معدن محنت و رنج بیت ز ناکاره [illegible] قدم افرو نهند / مردها [illegible]
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چگونه جواب داد که اصل در رفیقه با رسایش خوش منشی [illegible] اگر صاحب
صورت [illegible] جمع شود نور علی نور بیت روی خوب است و کمال [illegible] دان [illegible] لا جرم همت پاکان
دو عالم با اوست / زن خوب طینت اگرچه خوش سیرت نباشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو
سیرت هرچند زشت صورت باشد مهربانست و رونق خانمان بیت زن پارسا نگاه رهد نیک
شود ورخوب نیست دیده روشن / بپرهیز از حریف ناموافق اگر هست از جمالش شاه گلشن / و درانی باب
دوستی [illegible] از بزرگواری نوشته می‌شود بیت زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
بهر روز که غم خوری غم مدار / چه شب غمگسارت بود در کنار / اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر پر نکو بادو رشتی
مکن / بپرهیز از آن قامت گرفتار به / که در خانه زیبی دو ابرو گره / تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که
در خانه جنگ / القصه زاهد را بعد از تفحص بسیار و تجسس بیشمار عهد دکنه بلند همت ارجمند از قبیله

برکت و خانواده آزاده

برکت و خانواده آزاده نشگرف که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی بخشیدی و رنگ زلف عنبرینش غالیه فروش خدام
مدد ظلام فرستاده بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن / ماه تمام بر افق آسمان حسن / با وجود خوبی
صورت بحلیه سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکو خلق پیراسته و زاهد بوظایف طاعت شکر
چنین نعمتی متعلق رسیده و طالب فرزند می‌بود بیت غرض ز صحبت زن وز جفا کشیدنها مرد را همه
تفرج فرزند نازنین باشد / چون مدتی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نا امید شده روی تضرع
برخاک نیاز نهاد و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد چون خود را [illegible] آگاه کرده بود امن
یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسیده مثنوی هر کرا دل پاک باشد
ز اعتدال / آن دعایش میرسد تا ذو الجلال / پس از آن امیدی ابواب غیبت مفتوح [illegible] گشاده
شد و زن را حملی پدید آمد اما زاهد را شادی بسیار دست داده بود می‌خواست که به روزه ذکر فرزند تازه
گرداند و جز نام او ورد زبان و اوراد نبرد روزی زن را گفت امیدوارم که روزگار یاری کند و پسری
که گوهر شاهوار از صدف رحم تو به محل ظهور آید دلبری زیبا روی از خلوتخانه غیب به منصه ظهور فرا آید
او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم و در تربیت او باقصی الامکان کوشم تا احکام شریعت با او
و به اندک روزگاری در دنیا بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات والهام گردد پس او را اگر پسری در
کنار آورم و از ایشان احفاد و اولاد پدید آید پس نام من به برکت ایشان باقی بماند بیت بماند نام
در دوران کسی را / که فرزندی بماند یادگارش / زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق
این سخنان لایق سجاده نشینی نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده امکان دارد که مرا فرزند نباشد
اگر باشد ممکن است که مزید عمر مساعدت نکند و فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان
در خیال بر است بر برکت تمنا نشسته مانند خیال پرستان مرکب در طرقه آرزو میدوانی و ندانست این میدان
میدانی بیت با آرزو و هیچ سر نتوان نهود / خلاف دور قرار کاری نتوان بر داشت / هزار کس تمنای

تمام سوخته شد که روزگاری را بکام دل نخواهد دید و سخن تو بدان مرد پارسا ماند که شهد و روغن

بر روی خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که پارسائی

در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بمجاورت او روزگار بفراغت میگذرانید بازرگان پیوسته

شهد و روغن فروختی و بدان معامله حرص بیشتر سود ها اندوختی لکن اگر پارسا را اوقات مشغول داشت

پیوسته محبت الهی در مزرع دل تخم میکاشت بازرگان با او اعتقاد کرده بود و بتعهد او را بر ذمت اهتمام خود

گرفته بود و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند **ع** که مخزن رنج و درم خواهد

ماند خواجه بازرگان فرشته خصلت شده هر روزه از آن بضاعت که مایه تجارت او بود برای قوت زاهد چیزی

فرستاده زاهد قدری از آن بکار بردی و باقی را در گوشه مینهاد اندک فرصتی از آن سبوئی پر شده

روزی پارسا در آن سبو نگریست اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن در این ظرف جمع شده اگر

او را بفروشم ده من تصور کرده گفت به ده درم توانم فروخت بفروشم و بدان پنج گوسفند توانم

به عزم و این پنج گوسفند هر شش ماه بزایند و هر یک بچه آرند در سالی بیست و پنج شوند و در ده سال از نتایج آن

گوسفندان رمه ها پدید آید بعضی را بفروشم و اسباب خود آماده کرده زنی از خاندان بزرگ بخواهم

و نه ماه بگذرد خدای تعالی او را پسری کرامت کند او علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب

مبدل گردد از گفته من تجاوز نموده سرکشی کند بر این تقدیر ادب او از لوازم باشد بهمین عصا که در

دست دارم ادبش نمایم بیک عصا را بکشید چنان در بحر خیال مستغرق بود که پنداشت سر پسر نافرمان را

در حضور تصور کرده عصا را فرود آورده بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبو را بر بالای طاق نهاده

بودند و در زیر طاق روی بر روی او نشسته بود چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و

روی زاهد فرو ریخت **ع** و آن همه خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم که تا بدانی که بی

یقینی صادق در حصول آنها که شخصی نباید نمود و بر هیچ و مکر و غبن فریفته نباید شد و گفته اند چون اگر و مگر

جفت سازند از

جفت سازند فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی بود **بیت** اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان

بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که محکم وساوس شیطان

دارد در دل راه ندهد زاهد این اندیشهها را یکان فراموش کرده نصیحت یار موافق را که چون اکسیر اعظم

بوده قبول کرده از خواب غرور انتباه یافته ترک این سخنان گرفت دیگر گرد فضولی نگشت اما چون

حمل زن بسر رسید پسری شد بغایت صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حالش بر طبق بود و علامات

حالش گواه نجابت همه احوال لامع **بیت** از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر حسن روشن اختری

آمد پدید زاهد بجمال فرزندش دیده روشن کرد و انواع نذرها نمود شب و روز ملازمت مهد او را گرفت بسته کار

های دیگران را خط نسیان برکشیده همگی همت را بر آن معروف داشتی **بیت** چندان چه هیچ بر نو

کارم نیم همت ز گر غنچه هم کل خرم و خندان به رآئی روزی مادرش میل حمام نمود پسر را برسم امانت

بپدر سپرده بود و جز آن کار نداشت زن رفته بود که متوقف از پادشاه بیامد بار با استدعای زاهد

آمده و هیچ نوع در آن تاخیر ممکن نبود ناچار زود از خانه بیرون رفت بایستی زنان راسوئی داشتند که

خانه را با او نیک گذاشتی و از بهر ایشان از او بر فرع فراغی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران

گزنده سعی تمام نموده زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایت نداشت از خانه بیرون بود ماری بزرگ

رو بگهواره آورده چون راسو دید که مار تیره صفت قوتش بودش و آن تیز خشم کینه کش از آن الفی که وقت

بکوبد بشکل دایره های منقش گردد و خدنگ رفتارش گاه گاه چون کمان کج بر دور سر یکدیگر افتاده قصد آن

گهواره کرده میخواست که کودک را هلاک کند غیرت و حلم او را گرفته بر مار تاخت تمام بحلقه دام اجلش گرفتار

کرده و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطه هلاک نجات یافته متعاقب الحال زاهد باز آمد راسو را دید

که چون علیعده راسو بش او با زرد به تمامی آلوده کار نگو گرده زاهد پنداشت که پسر را کشته و این آلودگی

از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده زود سنگباری روی بر وزنه دماغ او نهاده پیش از تحقیق

حال و بجستن کار عصا را بر آن سو زده مورهای نیش درهم شکست چون بخانه درآمد پسر را دید که در مهد آرمیده و مار
را دید پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمده سنگ حسرت بر سینه زنان فریاد برآورده ناله
کنان میگفت **بیت** من و غم زنی سپس و خود همه کس میداند / که دل خوش پس ازین حال کجا یابم باز
این چه حرکت ناشایست بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از دست من رفت کاشکی این فرزند
هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بر آن خون ناحق ریخته نشدی **بیت** تا هم
نشستندی در محنت و ملامت / ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم / زاهد در این فکر بود که جفت وی از آب
حسرت زار زار مینالید که زن باز آمد و این حال را مشاهده کرده زبان ملامت بگشاد و گفت **ع** ترا
هرگز نمیدانم در این ناموری باشد / آخر شکر نعمت ایزدی که در پیری فرزندی کرامت فرموده این بود زاهد جواب
بزد و گفت ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی که من میدانم که مرا داعی شکر الهی و شناخت
مقدار ناشناسی غفلت ورزیدم حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نیز در جریده جابران مذکورم نه در صحیفه شاکران مسطور
و ملامت تو بدان ماند که نمکی بر ریش زنند و جراحتی را بر نمک مرهم سازند **بیت** ملامت بر دل
صد پاره عاشق چنان ماند / که بر تازه زخم نشتر و بر درد نمکی بوزن هم / زن گفت راست میگوئی حالا از
ملامت هیچ فایده نباشد و در این کار که از تو صادر شد نیز تجربه دیگر حاصل آن کردن که عواقب شتاب
زدگی پشیمانی و شرمساری است و بی شتابی از جمیع احوال مذموم و در وجه تعجیل کننده از مقبول
مراد محروم **ع** جهد شتاب و بری کار را هر منی است / پشیمانی جان و رنج تن است / و نه همینا تو درد ام
افتادی و در فتنه بر خود گشودی من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بکشت و سالها با آتش حسرت
دلش میسوخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که پادشاهی بشکار دوست بود
و بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند مراد در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که یک
پرواز سیمرغ را از کوه قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان گشتی **بیت**

چو او باز کردی

چو او باز کردی پر و بال خویشتن / ز بیمش شدی سینه چرخ ریش / و گر جانب آسمان تاختی ورق فلک
بر هم زدی [illegible] این باز را عظیم دوست داشتی و چنانچه اورا بدست خود تربیت کردی اتفاقا روزی
روزی باز را بدست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش بر خواست پادشاه شتاب تمام از پی
او تاخت آهو را یافت و از حشم و خدم دور افتاد و هیچ یک از ملازمان در پی اوی نامد ملک تشنه
گرم میراند که صبا با تک طرفة العینی عالم را طی کند بگرد او نرسید **بیت** که زاندازه برون
رفته ای چو توان بود که چونان رفته / در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمده تشنگی بر ملک مستولی
شده مرکب را هر طرف میراند آب جویان بجانب دشت و صحرا میجست تا بدامن کوهی رسید که از بالای
او زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب قطره قطره میچکید
در آن جمع کرده تا جام پر شد خواست که بخورد ناگاه باز پر زد و آن جام را بریخت پادشاه را از
آن حرکت ملول گشت بار دیگر جام را در زیر کوه داشت خواست که بلب رساند بار دیگر باز حرکتی
کرده و آب را بریخت **ع** نزدیک لب آیند و چشیدن نگذارند / از غایت تشنگی پادشاه مغلوب
گشته باز را بر زمین زده هلاک گردانید معاینه حال رکابدار شاه در رسید باز را کشته و شاه را
تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاک کرده خواست که شاه را آب دهد
شاه فرمود که مرا از این آب زلال که از کوه میچکد میل تمام هست و مجال آنکه قطره قطره چکد ندارم
تو بالای این کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آی رکابدار بزیر کوه برآمد چشمه دید
چون چشم بخیلان تنگ دل قطره آب بصد حسرت بیرون میآید و اژدهای بر لب چشمه مرده است
رکابدار از غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان دوید و صورت حال با شاه بگفت جام آب سرد
از مطهره پر کرده بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک از دیده ریخت رکابدار سوال کرد که موجب گریه
چه بود پادشاه آه سرد از دل برکشید و گفت **بیت** مرا غمیست که پنهان نمیتوانم کرد

پس قدح جام و آب حیاتی باز آن با تمام باز نگفت و فرمود که بروفق ... باز زنانُف متحوّل رکابدار گفت ای پادشاه این باز
بلای عظیم از شما باز داشته است و منت بر جمیع اهل این شهر نهاده و داد آب این بود که ... کشتنی
او تعجیل نکردی و آتش غضب را با آب حلم فرو نشاندی که حکما فرموده‌اند بیت توسن خود شد متاز لگام
کشتن نتوان باز کشیدن عنان | نگاه در فرمود پادشاه جواب داد که من ازین حرکت نادم و پشیمان گشتم
در وقتی که پشیمانی سود ندارد ع چون کم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست | انجیل برای آن آوردم
که معلوم گردد که امثال این بسیار بوده که بی ثمره تعجیل در ورطه ندامت افتاده‌اند بیت هر که بتعجیل بر آورد
دست | شکست خطا یا بقدارش شکست | زاهد گفت ای مونس حیات و پیرایه ایام داوقات مرا بمن
حکایت تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش نهادی و دانستم که درین جرم و خیانت تنی بیک بیا زموده است
چنانچه حکایت ایشان بر جریده ایام مذکور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هرکه در کارها غفلت ورزد
از منافع وقار و سکون بی بهره باشد اورا این حکایات انتباهی باشد و خردمند باید که تجربه را پیشوای
خود سازد و هر آینه رای خود با رای رزین حکما و نصیحت عقل صیقل دهد و در همه اوقات بجانب تامل و تانی ...
بسر گرائید و از طریق تعجیل و شتاب انحراف ورزد تا بنور اقبال و دولت بخت سعادت او متواتر
گردد بیت زمام دل بکف صبر داد باید | که گوی فتح بچوگان عقل بربائی | متاز توسن غفلت
بعرصه تعجیل | که آخر افکندت بر زمین رسوائی

باب هفتم در حزم نمودن و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی تفکر و تامل بسته بند بلا گردد و پشیمان شده اکنون اگر صلاح باشد و
همت ضم بیان فرمای داستان آن کس را که در میان خصمان گرفتار آمده باشد از همه جوانب ... بیک
که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و قصد او بسیار شده و غلبه کرده و اطراف و نواحی
او را فرو گرفته و خود را در قبضه هلاک و پنجه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت
ورزد و عهد و پیمان بندد تا بسلامت جهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بعهد و معاونت دشمنی

از آن بلا خلاصی

از آن بلا خلاصی روی نماید و عهد را بچه نوع بر جا برساند اگر گرد ملایمت بر آید فریق صلح بکدام حیله نگاه
برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی ثابت نیست چه اکثر عارضی باشد و عارضی زود زایل شود
لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح
سینه محو گردد و بتفضل اهل علم حکم ابر بهاری دارد که گاه می‌بارد و گاه باز می‌ایستد بیت
با هر که دلم بدوستی داشت گمان | چون نیک بدید دشمنی بود عیان | بر دوستی و دشمنی اهل جهان
دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان در پی اعتبار ... حکم دارد که بر هیچکس از اینها
بی‌وفائی زمانه و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و آزادی عاشقان و فریب شیادان و تقرب سلطان
و جمال خوبرویان و آواز نورسیدگان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست بیت
خوش است عهد مودت بدوستی بستن | ولی چه سود که العهد را بقا نیست | و خردمندان گفته‌اند با دشمنان
تلطف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستان منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز
ندارند بیت دوستی آنچنان نمی‌باید | که بگنجد در آن میان موئی | دشمنی هم بدان صفت خوش نیست
که زیادی بجا شنیدن بوئی | هر دو جانب نگاه باید داشت | هر کرا هست معتدل خوئی | چون دانسته
شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری ندارد باید که دانا عاقبت اندیش فی‌الجمله و مصالحت
دشمن را چون متضمن نفع متوقع و دفع منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می‌یابد مصلحت
وقت اقتضای آن میکند از او در حصول غرض تکاپو برد و از نظایر این صورت که تو بر افتاده حکایت
موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در بیشه بردع
درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر آمده و در بزرگی و اعتدال در میان درختان سرافراز گشته بیت
هر درختی که میوه دار بود | بوستان را از اوست برگ و نوا | و در زیر آن درخت موشی بود حریفی بغایت
محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل بگشودی و بنیم لحظه صد نوع کار را کفایت کرده

فوشکر بود موش چاره اندیشی که دیدی حیله صد ساله از پیش در حوالی آن درخت گربه خانه داشت صیادی
در آنجا آمدی و دام بازکشیده قدری گوشت بر آن دام بست گربه حریص از آن فوت غافل بود به جانب
گوشت آمده، هنوز دندان به گوشت نرسیده که بحلقه دام درافتاد بیت حرص است که مجلس را به دام اندازد
و شد رطلب بال حرام اندازد حرص آنست که مجموعه خلق را از آسایش باز آرد و در رنج مدام اندازد القصه
موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از هر جانب چشم نظاره میکرد ناگاه چشمش به گربه افتاد و با آنکه دیده
او از مهابت او تاریک شده و رشته امیدش از سر پنجه عمر و زندگانی تاریک شده دل از جای
برد چون نیک در نگریست او را بسته دید او را بجان دعا میگفت و بر قید شکرگذاری مینمود ناگاه در جانب
راست سوی دید که در کمین نشسته و تیر توقع در کمان قصد نهاده روی بدو آورد زاغی دید که از بالای
درخت میل گرفتن او دارد نشسته و وحشت بر او غلبه کرده بحول و هراس بر او مستولی گشت بیت آه
از این طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش
روم گربه مرا بگیرد اگر باز گردم راسو بر من او بزد اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید من در میان این بلاها
چه سازم و این حیرت را چه دفع کنم و قصه بر طبقه خود با که بگویم و دوائی درد بی درمان خود از که جویم بیت
ندارم محرمی کو را ز حال کار خود پرسم نه غمخواری که حال دل الحق از خود پرسم حالا در پای بلا بازدست
و راه عافیت بس دور و دراز و انواع آفتها روی نموده و راه گریز بسته شده با این همه دل بر جای باید
داشت و دیده بر رهگذار خلاصی باید نهاد که ناقی مراد اگر شربت نوش مراد چشانند کاهی نیز زهر قهر با جلاب
مهر در آویزد ثابت قدم مردان بود که نه بپوشیدن خلعت دولتش از نشاط بجنبد و در نوشیدن جرعه محنت
از دیده اندوه اشک حسرت بارد بیت ز بهر راحت دنیا مرنجان دل آشوب مرنج که اینجا چنین کاهی چنین
کاهی چنان باشد اکنون مرا در این ورطه هیچ پناهی به از سایه عقل نباشد هر که رای قوی دارد و با حسن حال
دشت لو ذراه ندید و خوف و حیرت را پیرامن دل نگذارند و از سخن خرد مندان فهم می شود که با نقی

عقلا باید که بجنابه دریا باشند که اندازه زرف آن نتوان شناخت و بی غور آن امتحان بقعر آن نتوانستی
رسید و هرچه روی افتد از اسرار قضا بدید بیاید و هر چند سیلاب بلا و غبار سر در روی بگیرد و اثر تیرگی
در او ظاهر نگردد اگرچه تخت بدان رسد که عقل را بپوشانند و ملال هرچه بر آن محل باشد که مشغولی کرد
از تدبیر فرو ماند و فواید تجربه و کیاست بدو نرسد بیت مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ورچه
سرگشته بود گرد ریغ همچو فلک و هر که اندیشه گوناگون بخود راه دهد و وحشت مکر در سینه او آغاز نهد بنای
تدبیر او فاسد و بازار تفکر او کاسد گردد چنانکه در آینه تیره نگرد چون بزنگ وسواس چرا که در تیره
باشد چهره مقصود در او ننماید و هر چند لوح تدبیر خطا گو مانند خویش با وره بیرون بر تو خیالات فاسد
تیره گی پذیرفته بود رقم مقصود از او نخواهد و بزرگی در این معنی گفته است بیت با استواری اندیشه کوش در
تدبیر که از تردد و وسواس صد خطر زاید و مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که
در عین بلا امید و منت من محتاج بود و چندانکه مرا از این آفت روی خلاصی نماید او را هم خاطر هر ساعتی از
آن حبس نجات می باید اگر گربه سخن من بگوش استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میانه آورد تصدیق گفتار من
اعتقاد نماید و از ابر نفاق و حیله تحمل کند و از آفت مکر و حیله و تدبیر و ترتیب مشترک و غرض یک داند هر دو
به برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید دو دشمنان دیگر طمع منقطع کرده پی کار خود روند ع
دو دست چون بهم است دشمن کو پی کاری نشینی الحق موش بعد از این اندیشها سوی گربه رفت
و پرسید که حال چیست گربه با آواز حزین آواز داد بیت درد مندیم جز امید بهار از سوز درون مستی محنت
دل تشنه و چشم تر ما تنی دارم لب بسته بند محنت و دلی دارم سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت
تمنا دارم نهانی با وجود او و لی وقت تنگست و نمی آید بجا این آرزو گربه بتملق تمام گفت آنچه گوی الحاکم
بی تکلف بازگوی و در اخفای آن جایز مدار موش گفت هیچ نمیشنوند از من بجز راستی شنوده است
و سخن دروغ را در دل ما فروغی نباشد به الحمد شاد بوده ام و به ناکامی تو اینک شاد کامی شده ام

وهمت من پیوسته بر آن مقصور بودی که ترا مفرقی و بلایی روی نمودی و لیکن امروز در این تهمه شریک توام و
خلاص در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته ام حلقه‌ای جنبانم

بیت
این دوستی است مشتمل بر غرضی / اما غرضی که نفع دارد هر دو را

و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و بدین سخن خیانت و اندیشه بد نه آرم و بر صدق مدعا گواه میگذرانم یکی راسو که در عقب سر من در کمین من نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند هرگاه که بتو نزدیک شوم امید ایشان منقطع میشود اگر مرا ایمن گردانیدی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری و در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده گردد گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گردید خواست که اطراف و جوانب این کار بیندیشد مگر بهانه به موش دید که وقت تنگست گربه سر دور اندیشی در آرد آواز داد که سخن من بشنو و به حسن سیرت من واثق باش که عاقل در کارها تامل روا نه دارد

ع
عاقل شو زکار که فرصت غنیمت است

چنانچه دل ببقای تو خوش میکنم به حیات من شاد باشی که رستگاری هر یک از ما ببقای یکدیگر متعلق است و صدق من از آزمایش معلوم توان کرد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت آنست

ع
ترسم که گر امان ندهد تا دم دگر

میدانم که بر تو روشن شده است که قول مرا از غرضی ظاهر است و کار دار به گفتار راحج

بیت
من عهد مودت بستم و در عهد وفا آیم و تو نیز در این باب سری در جنبان و کلمه بر زبان را آن

فرمان رانی که دو چشم امیدوار / بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده ام

گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات احوال او پدید شاد شده موش را گفت که سخن تو بحق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌آید من این مصالحت را پذیرم بارای عز الملحه را که الصلح خیر بر گوش جان میشنوم و مضمون این سخن که

رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن / تا نام توان برد در ننگ مزن / با خلق جهان در مدارا بکنی / بر پای خود و سبوی خویش بر سنگ مزن

تجاوز نمیکنم و از هر دو جانب راه مخالفت مختلفی میبرد اکنون بگوی که

مرا چه باید رفت و با تو چه نوع میباید پرداخت موش گفت چون با نزدیک تو آیم باید که بتعظیم و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان بنت دیده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف گشته خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بر دارم گربه قبول این معنی التزام نموده موش بر امید دارای تمام پیش آمده گربه برسم اعزاز و اکرام بجای آورده و او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجویی در باره او رعایت نموده خرق را راسو و زاغ این حالت مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفتند مراجعت نمودند چون موش بعنایت گربه از آن دو بلا خلاصی یافت به بریدن بند آغاز نهاده با اندیشه در افتاد که خود را از بلای دیگر چون خلاصی دهد با آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در مکر دور و دراز افتاده بترسید که بند برپا نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتاب پیش گرفت گفت زود ملول شدی و اعتقاد در کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون تو بر حاجت خود دست یافتی و وفای عهد کاهلی می نمایی من میدانستم که وفا داروییست که در جمله عطاران روزگار یافت می‌شود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه وجود نیافته

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میشی

موش گفت حاشا که من چهره حیات خود را به داغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیکو که بمدت مدید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت نمایم و من میدانم که وفا کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست که دیده خیره را ثابت نظر گرداند مشام هر جانی که بوی وفا نشود و از روایح ریاحین گلشن صفات لذتی ندارد

بیت
این خاک در آن مرکز در آن منزو فانیست

گربه گفت چون میدانی که وفا تاج عروس کمالات و رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گلگونه آرایش داده که هر رخساره که از وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بدان ننماید

بیت
آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست / گر حور بهشت کرم لیقه ما نیست

و هر کسی که از لباس وفا عاری گردد و

که بنده در وفا نکنده بود و از نبسه که برزن دهقان رسید خوش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در دهی از دهات فارس دهقانی بود با تجربه بسیار و کیاست تمام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بسی دشوار و آسان دیده بیت جهان پیموده و بسیار دانی ۞ فلانی زیرکی بزن
زبانی ۞ زنی داشت که روی نیش شمع شبستان بودی و لعل شکرینش در شکرریزی قفل یا پرستان اما
نقش آمیزی لعبد رنگ چون ابر نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون عیار روزگار بیت مکر زن
معروفش بر شتر شده جهش که ای لطافت و خوبی نه قدر است که گل راست ۞ اما پیر دهقان با هزار هنر که
داشت لطف و فا که گذرانیدی و تخم توکل در مزرعه و افوض امری الی الله می پاشید و بشهر روزگار
غذا خود است که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارند و بی هنران را با اوج کامکاری رسانند بیت
کج زبان را دهند فرق تا آبرو کلاه بر است ان نه نهند ۞ کمان را دهند شکر و قند ۞ بهما نوبان جز
استخوان نه نهند ۞ پیر را اتفاق با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود حرف اسبابی که در زراعت در بکار
گذرانیدی اولاد زنش از غایت فرو مانده گی زبان طعن بگشود که تا یکی در گوشه کاشانه بسر بردن
و عمر عزیز را در انتظار حیف صرف کردن آخر حرکت موجب برکت بود و اگر در دیوان خانه کرم برات
الرزق علی الله نوشته اند الکاسب حبیب الله نیز در گوشه آن ثبت افتاده اند پس کسب را سبب
رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت باری را باید دانست مصلحت در آن می بینم که قدم در طریق
کسب نهی و بهر نوعی که توانی توشه بدست آوری دهقان گفت ای یار عزیز الحق کفی بالصدق مقرون
بود و از مرتبه شهرت و عرض بر داری بیرون اما من در این راه استاده کی کرده ام و اگر در دهقانی اینجا
مزارع مزد روزی بوده اند حالا که ضیاع مضایع و اسباب زراعت از دست رفته بجز مزد روزی چاره نیست
و ننگ مزد روزی را با خود راست نمی توانم آورد بیت ریزه ریزه خورم خورش را خار ام خوردن ۞ بار منت
کسی خود نتوانم برداشت ۞ الکلابه حرف احتیار بایدکرد از این موضع رخت سفر باید بست چرا که در

غربت شماتت دشمنی

غربت شماتت دشمنی نیست بیا که تا مجلسی دیگر نقل کنیم و آنجا بهره که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و تنگدستی
به تنگ آمده بود به بلای غربت راضی شد در غربت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی به نواحی لنبه نهادند
روزی در اثنای راه کوفته شده بودند در سایه درختی پناه بردند جهت دفع ملال از هر جانب سخنان
میگفتند دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده و عزم طایفی داریم که کسی ما را نمی شناسد
و ما را با کسی آشنایی نیست ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار و محیل و مکار باشند و از بیچاره
و طلوع جمال بیمثال ترا بر قم فی احسن تقویم ۞ بیاراسته مبادا که با فسون و افسان با ما تغلب رقعه
کنند و تو نیز با امید جوانی و غرور کامرانی به بیوفائی وجود کرده و در افزود امکان ز نیکی نیست بیت
ز مرگ که چاره نباشد ولی از آن ترسم ۞ که من بمیرم و تو یار دیگران باشی ۞ زن جواب داد که این چه سخنی است
که بر زبان تو میگذرد و این چه اندیشه که در خواطر تو خطور کرده بیت گرنی میگذرم تا زنده باشم ۞
بمیرم همچنان بنده باشم ۞ اگر مرا این خیالات در نظر بودی منقصت مسافرت اختیار نکردی و داغ
مهاجرت بر دل دردمند ننهادی من عهد نه از اول که قدم در رکاب موافقت تو نهادم میخواهم که تا روز قیامت
رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ۞ تا نگوید دران روز که وفا نیست ترا ۞ اگر میخواهی
که تا زنی ترا لی بندم و عهدی کنم که تا طاووس روح در روضه بدن جلوه نماید طوطی زبان را بجز ذکر
تو شکر کام نسازد و تا همای زنده کای سایه کامرانی در برون افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام
کسی نکردانم اگر در سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود شرط بیابانی رسانیده باشم اگر چند روزی از اجل
مهلت عهد همچنانست و پیمان هنوز جانان بیت دوشه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ۞ عهد من با تو
همانست و همان خواهم بود ۞ دهقان به این سخن خوش وقت گشت و زن را بر همین قانون که ذکر یافت عهد
بسته سوگند موکد کشت پس به خاطر جمع سر در کنار یار دلجو نهاده در خواب شد مقارن آن حال سواری رسید
بر مرکب تازی نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی

روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از طبق شرق طلوع کرده و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر
عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب است که از ورای حجاب ظاهر شده رخساری چون گل
سیراب و خطی چون سنبل تر پر پیچ و تاب بیت چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ۞ مرا چو گوی
در خم چوگان کشیده ۞ آن خط سبز فام که خضرات نام او ۞ خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده ۞ زن را
که دیده بر جمال انوار افتاده سلطان محبت ملک دلش را باستیلا فرو گرفت عقل را که کدخدای
خانه بدن است رخت رحلت بربسته بزبان حال این بیت تکرار میکرد بیت سوار آمدی و صید خود کردی دل
و تن هم ۞ عنان عقل بگشتی و لجام نفس خود بنی هم ۞ از ان جانب جوان در نگرانت محو [?] دید که منشاء جل
صنعت یزدانی بگونه لطافت چهره دلگشای او را برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آن
طلعت او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک
خطا را از رشک غیرت جگر خون گشتی بیت پری چون بسیم و بدی چون صنوبر ۞ همه جا بستی زنکیکر [?]
نکوتر ۞ گردن جان او اسیر محبت او گشت و پای دلش بسته کمند ارادت او شده بیت لشکر
عشق و دلم ترک دو جان گرفت ۞ صبر و گریز پای سرانه رهنما گرفت ۞ و آن جوان پسر یکی از
ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده بود و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بران آهوی بیدامکن [?]
افتاد از کمانخانه ابروی او صد ناوک دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار
شده پرسید که ای رشک پری و القبله بتان آزری چه کسی و در اینجا چونه افتادی بیت ای میوه سبز
بوستان کیی ۞ ای آب تو ز آمده در جان کیستی ۞ زن آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای از
حالت کجت خفته من چه میپرسی یا از فقه دیده بیدارم استفسار مینمائی بیت سری دارم که تا تن
او را ابد ل دردی که درمان نیست او را ۞ مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه
و ملال اساس لباسم این که مشاهده مینمائی و سرانجام کار رعیتی که بابینی عمری بسختی میگذرانم و از زندگی

بشکل برقی ندارم ۱۲

بهیچ لذتی ندارم جوان گفت ای آزاد دل غمزده گان و انیس خواطر غمزده گان حیف باشد که چون شهبازی
اسیر قفس باشی روا بود که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه
حسن و جمال در فقر و فاقه گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکه این ولایت سازم و ترا
اجلال و اعزاز تو در حکومت این ولایت بر افرازم زن عهدی که با پیر دهقان بسته بود بشکست چون
پسر او را مایل خود دیده گفت ای جان جهان نزدیک من آی تا ترا سوار گردانم و تا همه اشتران پیر
دهقان مسافتی دور قطع کنم پیر دهقان را زن از زانو برداشته بر زمین نهاده و چست و چالاک
در عقب جوان سوار شده دست ارادت بر کمربند او زد در انحال دهقان بیدار شد جوان را دید که تیر
ایستاده و زنش دست وصال در کمربند او زده دود از نهاد دهقان بر آمده گفت بیت یار من
دل ز دوستان برداشت ۞ مهر دیرینه از میان برداشت ۞ گفت ای بیوه آخر این نقش است
که برانگیخته زن گفت افسانه خوان و افسون مدم که از خوبان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل
با ثریا جمع کردن و از جفا پیشه گان چشم وفا داشتن همان باشد که نهال در آتش گل ناشتن [?]
و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت نگم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ۞ که این ز خوب رویان این کار
کمتر آید ۞ پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه
بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی ز کرده
ندارد ۞ زن بقول وی التفات ننموده جوان را گفت زود باش که تا از جفای بادیه فراق خلاص
گشته خود را بر منزل وصال رسانم ملکزاده مرکب تیز رفتار را چون لوند [?] که تمثال شنید رو از همراهی او باز
ماندی و وهم تیز گرد تیز کام او را در نمی یافت بیت چو آنکه عاشقان گلگون دوش رود ۞ چو باد
بجا تر از شبدیز خسرو ۞ در آن صحرا راه فنا گرفت بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد پیر بیچاره با
وجود مذلت غربت و محنت مفارقت در عقب ایشان شده ع درد مندان راه پی پرسند و از پی میروند

با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد و سخن من افسانه کرده ترک
وطن و مألوف و مسکن و معهود خود کرده هم حالا نه روی بازگشتن و آرام نه پای رای از پی رفتن تا عاقبت
کار من به انجام و خاتمت کار بکجا رسد بیت میروم در پی دل گرد جهان پیر و پای حکم کار من
پسر و پایست مرا بید آنکه چون انمقدار صد فرسخ رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب
گوشه شده و جوان را از ملال بیدا گشته لختی ساعتی آنجا با سایه هم بعد از آلوده کی بار دگر بر آمده ام
پس از مرکب پیاده شده پناه به درخت و سایه پناه آورده زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرا
در پیوست چو آن تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا کشاده و حلقه طره ... را بر
حوالی رخسار گلرنگ یار چون خط بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکینش چو حلقه
آتش بر روی گلگون بسته اند / می ندانم روز و شب را بیکدیگر چون بسته اند / و انگار غنچه گر برقا...
دلفریب آن پسر در گلستان حسن نهالی بود / از شاخ طوبی تازه تر منظر افکنده این بیت ادا کرد
بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند / صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بسته اند / در اثنای
مقالات زن دهقان مقتضای طبیعت گرسنه شده میل آن نمود که بطریق ... رفتی کند درین حالت
حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکنار رخنه که نزدیک چشمه بود رسانیده و شیر شرزه که ...
از هیبت او در مرغزار آسمان ثوابت قدم نهادی و ثور در کنار سپهر از نهیب او ... حواشی
زدن بیت همی آمد فرو ریختن و شیران / شیر چرخ از سهم شمشیر گریزان / چشم شیر بر دعا افتاده
... بود او را در ربوده و به بیشه بردن گرفت جوان صدای عزیزان شیر شنید و به بیشه کشیده دید معاینه
خود را به ایشان نگاه در رسید را آه پایان در پی بیش گرفت ع بلا را دید روی از بلا برتافت
ملکزاده از هول جان مرکب را تاخت و در رفتای خود بفکر ... محبوب بچنگال شیر گرفته تخمی که در
مزرعه جوانی کشته بود و دید روید ع هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت / در بنوق ...

که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری نیافت گفت بیت دردا که رفت یار
و درد دلم را دوا نکرد / صد وعده پیش داد یکی را وفا نکرد / پس از زمان اتصال از زمان انفصال بر اندیشه
شده و حالت اتصال بخاطر گذرانیده زار زار میگریست و قطرات حسرت بر رخسار میبارید بیت
چند روزی شد که ما در بوستان وصل / چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار نیست / دریغ که لمعات
انوار وصال بظلمات ایام هجران مبدل شده و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم جوانی و محنت
تا بود ... بعد از آنکه گریه بسیار و ناله بیشمار کرده پی محبوب دید که در بیشه میرود بیحابا از عقب او روان
شده در محلی رسید که شیر شکم او دریده بود و بعضی از اعضا و اجزا او خورده بود رفته ...
... سراسیمه گشت و دانست که شوی ... رسیده و ... جزای غدر و ... و جفا و غربت
بیت ... زلف ... رسید ... رسید و فایده ... انجیل آن آیت
که هرکه سر رشته وفا از دست بدهد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوفان بلا در گردن جان
افکنده بیت ... عاقبت آن جا بیرون را ویران کند / موش گفت که دانستم که
که نفاق و حیلت با اخلاق کریمانی و عادت بزرگان نسبت ندارد اما مرا مکر با بخاطر رسیده
وانده ... روی نموده ... از آن از پیش دیده مرتفع نشود ممکن نیست که تمامی عقده های او
گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از من خدشه داری و حال آنکه با تو پیمان موافقت داده ام و
... نگین بر تو خوانده ام خلاف عهد و ... از جمله محالات شمارد ... که ...
... بوده فرو گذار که قانون ... قدیم ... آنست ... دانست که عاقبت بیوفائی ... مذموم ...
و عقوبت ارباب غدر زود زایل گردد ... بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی
را زود بر اندازد اما ... دارم که تو نیز وفاداری ... گذاری ... فرو گذاری و عهدی که بسته
شکست آن نکوئی موش گفت بیت هرکسی که در وفای تو ... بشکند / جان و دلش برنج حوادث نگار باد

اما آنچه با تو گفتم مرا در مقام تأمل داشت اگر من دانم که عهد وفا کنم و ترا از این بند رهایی دهم گربه گفت
مضمون خواطر با من بازگوی تا من منتظر تدبیر در او نگرم و با یک خرد از اندیشه آزاده و دانش تو معلوم کنم موش
گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه به عقد کامل و رغبت تمام وصل خواطر
شان به عرض و طمع جانب موالات مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطراب با بطریق طمع و اغراض
طرح صحبت افکنند **بیت** دوست بود مرهم راحت رسان ؛ ورنه رها کن سخن ناکسان ؛ اما آنها که بضرورت
دوستی را بر دفع ضرر ساخته اند یا وسیلهٔ جذب نفع منصوب گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه
در مرتبهٔ مباسطت با ملاطفت طالع گردند و گاه در مرتبهٔ مخالفت بنظر النفاق در جانب باز نگرند **بیت**
گهی دوستی کند چون شیر و شکر ؛ گهی دشمنی کند چون نیش و نشتر ؛ مرد زیرک چنین بعضی از حاجات خویش
در توقف دارد بیکبارگی زمام اختیار خود به کف اقتدار او نگذارد بلکه در رستگاری تعذر یا تمکث
گربه گفت ای موش تو به غایت زیرک و دانا بوده من پایه تراد خرد مندی تا این غایت ندانستم مرا از
این سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی
که از این ضرورت که بنده می کشد و هم تو ابلاغ بانی تقریر فرمای که آن بر چه وجه تواند بود موش
بجنبید و گفت **ع** هر کجا در دولت درمانی مقرر کرده اند ؛ خیال من آنست که بند ها ترا ببرم
بجز یکی که اصل الباب از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا گرفتار تر از این در
پیش اگر دمی توانی پرداخت من آن عقد را ببرم تا ترا از بند و مرا از گربه خلاصی روی نماید گربه دانست
که موش در کار خود کاهلی و با افسون و فریب او راه نخواهد رفت ناکام به آن اندیشه راضی شده
موش عقدها را ببرید بجز یکی که گرو بود به قرار گذاشت شب را به پایان رسانیده چنانکه عنقای زرین
بر افق مشرق به پرواز آمده و رایات لشکر خورشید را بر اطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از میان
برکشید ؛ شب تیره را گردن از او در کشید ؛ صیاد از دور به پیدا آمد موش گفت وقت آنست که از عهده

حکایت

جهت در میان نیست تو دل از محبت من بردار که من خود بجان از آشنایی تو گریزانم و هر که با تو صحبت خود
در آمیزد به آن آن رسد که به غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده آنست آن **حکایت** گفت
آورده اند که موشی بر لب چشمه و طن ساخته بود و در پای درختی سر منزل نموده بود و غوکی نیز در جای آب
بسر می‌برد و گاه گاه بکنار چشمه هوا در کنار آن چشمه می آمد روزی بر کنار آب نغمه دلخراش صدا میکرد
و خود را بلبل هزار دستان ساخته بود و با آواز ناخوش دلها را صید میکرد اگر چه صورت دل آزار داشت
اما اصول و ادا در کمال زشتی بود در آن حال موش در کنج مقام خود بزمزمه مشغول بود که نغمه شوار انگیز
غوک را شنید با آهنگ نغمات خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول گشته دستی بر هم میزد و سر را
میجنبانید غوک از آن اطوار که تحسین کردنی بود خوش آمد با موش طرح آشنایی افکند و زبان او
از مصاحبت نا جنس منع میکرد و هوای طبع او را بر مقالات موش میداشت القصه بهم خو گرفته همواره
مصاحب بودندی و حکایات ناخوش با یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دلها با یکدیگر باختند ؛ و از دو پهلو
سینه ها پرداختند ؛ موش وقتی با غوک گفت که من وقتهاست که میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل
دارم باز نمایم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری و در دل چند آنکه نعره میزنم آواز از زیر آب نمی شنوی
هر چند فریاد میکنم از ضعف با دیگر غوکان دیگر استماع نمی نمایی حیله باید کرد که چون بلب آب آیم تو واقف گردی
و آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه شوی غوک گفت من در این اندیشه ام اما دو آن تو خود از بحر تعلق که
دارم این صورت اظهار کردی و بعضای باطنی مکنون ضمیر را ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه تعلق بتو دارد
و دفع این لطیفه بکار و بار تو (?) گفت موش گفت مرا از تدبیر بدست آمده است و چنان صواب دیده ام
که رشته دراز پیدا سازم و یک سر بر پای خویش محکم سازم چون بلب آب آیم آن رشته بجنبانم تو از آمدن من
مخبر باشی اگر تو نیز بر او بر من تشریف آوری او را بتو گوش ساخته مرا آگاه سازی از جا بیایی بدان قرار
دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام یافته همواره از حال یکدیگر خبر دار بودندی روزی موشی برلب آب

دیده

دیده غوک را بجنبانیدند اساس صحبتی افکنده ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود آمد و موش را بر داشت
و روی به بالا نهاد و رشته که بر پای موش و غوک بود غوک را از آب در آورده بالا کشید سرنگون شده
زاغ برفت و موش در منقار گرفته و بپای آن غوکی آویخته مردمان آن نقش عجب میدیدند بر سبیل طنز
میگفتند که عجب حالتی است که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار خود کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد
بر آورد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا گشته ام و هر که همنشین
سزاوار و جزای کسی آنست که با غیر جنس در آمیزد **مثنوی** الا فهان (?) از یار ناجنس الفرار ؛ ایمنی نیک بخت
ای جان ؛ و در ایراد این مثل فایده آنست که کسی را با غیر جنس خود نباید صحبت تا چون غوک بر رشته
بلا گرفتار نگردد مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم چه رسد با غیر جنس **بیت** تو غرابت جوی و
دور از ابلهی باشی ؛ رفیق خوب سازی هم خویشتن باشی ؛ گربه گفت خوب در اول حال داعیه صحبت ما از
فرو گذاشتی در بهم حال این همه چرا کردی و مرا امید خود گردانیدی **رباعی** ساقی بوفا سر شو بکف دی ؛ خو با
شربت جام زلف بنهادی ؛ چون دوری بهر خواستی داد آخر ؛ اول می صافیم چرا میدادی ؛ موش
جواب داد که مرا در آن محل تو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی از آن با اهتمام دشمن امید
توان داشت هر آینه گرد تلطف در آید و در اظهار آثار مودت کوشد لیکن چرا پس از آن اگر غرض او حاصل
گشت از صحبت آن تجنب نماید و آن از روی عداوت و انکار نباشد بلکه از راه نفرت و احتیاط ر چنانچه
بچگان بهایم از پی مادر برای شیر دوند چون از شیر خوردن فارغ شوند با سابقه وحشتی موالات
ایشان را از دست بدهد و هیچ خردمند آن بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت
بعوان تر دیگر نماید **بیت** هر که از او فایده میرسد ؛ دیدن او راحت جان و دلست ؛ و آنکه از او
فایده نتوان گرفت ؛ دیدن او عین زحمت دلست ؛ و هر کس داند که دشمن موش راز بانی کار ترا از گربه
و من ترا خوف هیچ آشنایی نمی شناسم بجز آنکه نمیخواهی که چون من ناشتایی شربتی سازی و گوشت من بجایی

مهتری بکار بری هیچ تاویل روا نباشد که من بتو فریفته شوم و به دوستی تو مستظهر گردم گربه گفت این سخن
از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل میکنی موش جواب داد که از روی تحقیق میگویم باید که مرد عاجز
از معاودت دشمن قادر پرهیز کند که اگر اتفاقا زخمی رسد هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن گوهر
که با گوهر ستیزد ‖ چنان افتد که هرگز بر نخیزد ‖ بدین کلمه یکدیگر را وداع کردند هر یک روی بماوای خود نهادند
و خردمند روشن رای را از آن حکایت آن بود که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و
پس از حصول غرض از مراعات غافل نباشد چنانکه موش با عجز و ضعف انواع آفت بمدد فکر
دشمنان غالب و دغا را قوی گرداند و در آمده بدقایق حیل تنگ جسته یکی را از ایشان در دام موافقت
کشید و بواسطه محبت و محنت وی از جزای سیل محنت فارغ شده و بوقت قال از عهده عهد بیرون
اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را مورد عزم خود نموده و در تقدیم مقدمات
این اشاره را مقتضای رای خود سازند هر آینه خواتیم کار ایشان بمزید دوستکامی مقرون و متصل باشد
بیت هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد ‖ بهیچ حال ملالی کجا باو رسد ‖ با ادب تجربه موفق گردد فرش
نشاند ‖ غبار زحمتی بروی کمال او نرسد ‖ باب پنجم در اجتناب کردن از ارباب حقد و بر تملق ایشان اعتماد ننمودن
رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت بیت ای بر منهج آئین ترا بنا صدق و صفا ‖ وی بر قیم عقل
اولیتی یا بر فضل و نهی ‖ بر افق تهی از ادراک عیب تو چاپ از زمین تنگ و در بیرا جای فرمودی شنیدم
که دشمنان غالب و حیلت قاهر متوجه او گردیدند و از هیچ جانب راه گریز نیافته بجز بر خلاصی مستظهر نمود
و او یکی از ایشان را استظهار نموده فایده صلح را ممهد دید و ملاحظه مصالحت اوراز معرفت دیگران
برهید و از خطر و آفت و آفت ایمنی کرد و عهد خود را در آن واقع با دشمنی بوفا رسانیده نفس خود را
از صیانت و برکت حزم و مبانی خرد از کرداب آفت بساحل فوز و نجات رسانید التماس آن دارم که باز گوید
داستان ارباب حقد و عداوت را که از ایشان احتراز واجب و مواسا و اختلاط اولا و اگر یکی از

ایشان کرده باشد

ایشان کرده استمالت بر آید و دانکه بملازمت از وی سر بر زند به آن التفات باید نمود یا در اطلاق در حفر جاه با
بنا بید داد برهمن جواب داد بیت ای چو وهم از رفت عقل و دانش دور بینی ‖ وی چه عقل از نهایت کار
از بینش کار دان ‖ هر که بحقیقی رود مقدرش مستظهر باشد و بنده عقل کلی هر آینه در کارها از اختلاط
هر چه نامرد واجب داند و موقع جزو نبرد موقع نفع و ضرر بیکو شناسد و بر او پوشیده نماند که
از دوست فرق باید ملاطفتی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و عوامل
کندم نمای جو فروش بحث نموده و موجب ایمنی از خطر است خاتمه که تیغ باطنی وی قفا و عداد
معاینه بچشم بیند و دو عنفر دل و جهت بمیزان نظر بصیرت مشاهده نماید بیت چه آزرده خصم ایمن مباش
فراشیده و آهن قصد خراشی ‖ اگر اول در آید بلطف خوشی ‖ در آخر بسی خواری از وی کشی ‖
هر که از داران کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که او را احمق بیکو پنداشت زود بچرب زبانی و تلطف
واپخ نشود و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف ایمنی از وی در وجود
آید پیش از آفت از جان بدرفی رخته باشد و آتش بلا در خرمن هستی بر افروخته بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار
آورد ‖ تخم غفلت هر که کارد برگ دل بار آورد ‖ و از جمله حکایاتی که در این باب برای فرو امثال الالباب
مرقوم شده حکایت این قرین و قره مرتبت مقال و مزید کمال داردست رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت رفیع قصر متقدر سلطنت را بسی متمکن
بقه سماک سپهر رسیده و بنای دوستی الفقا را بکرمت را بعد هندس حشمت از رزوه فلک الافلاک
گذرانیده بیت ملک کوکبش حسبت لحد ‖ فلک در مرتبه ماه خورشید گنت ‖ با مرغی که او را قبره
میگویند انسی داشت آن مرغی بود باحسن کامل و نطق دلکشای و صورت مطبوع هیئات زیبا همواره بار
باو سخن گفتی و بنواهای شیرین و نغمهای رنگین او منبسط گشتی بیت سخنهای زیبای رنگینی خوش گفت ‖
حکایات شیرین بسی دلکشت ‖ قضا را چه قبره در گوشک پادشاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک او را

غایت دلبستگی فرمود که او را برای حرم بردند و علما زمان حرم حکم شد که در تعهد حال آن غایت جهد بجای آرند
حال او بود پادشاه را پسری در وجود آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال
او درخشان بیت مهی گشت برآوج سپهر طالع شد ‖ که کس ندیده و نه دید آفتاب هزاران سال ‖
چنانکه بچه قبره بیالید شهزاده نیز نشو و نمای یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم اعاده بود و هر
فرزند آن مرغ کثرت با رفاکر دی یا قبره هر روز بکوه رفتی و از میوه که مردم او را ندانستند اگر
دانستندی باو نرسیدی دو عدد چاوردی تا یکی را بملکزاده دادی و دیگری را به بچه خود خورانیدی کودکان
بر آن مبلند کشتند بنشاط و رغبت میخوردند و از منفعت آن هر چه زودتر قوت و توانی و نشو و نمای ایشان
مشاهده میرفت چنانکه در اندک فرصتی بیالیدند قبره را از وسیله آن خدمت هر روز جاه و منزلت
زیاده میشد بکنوزی برائی بگذشت زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی
پسر شاه را آتش خشم در اشتعال آمده او را درخشت و حدت انگنده تا خاک در چشم مربی و مروت
زده حق صحبت قدیم را بر باد داده پای او را گرفت و بر گرد سر گردانید چنان بر زمین زد که جانش
در دریچه هلاک ناچیز شده چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز
کند از هول این واقعه نوحه و زاری آغاز کرد و درد دلش بدید آمده فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیده میگفت بیت
وه که گلی از روشنی در چشم عالم هیچ نماند ‖ برگ عیش و نشاط و هوای بر دل ملکی نماند ‖ بعد از فریاد و جزع
بسیار اندیشه کرد که این آتش بلا را نخود افروخته و متاع فراقت را بنای محنت تو بفروخته نزار در وا
یا در سر دیوار آشیانه میباید ساخت با مردم بزرگ سلطان چکار دارم و بتربیت بچه خود باید مشغول شد
بدار بگی بیر سلطان چه مشغول میشدی اگر بگوشه و توشه خود قناعت مینمودی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی
از این قصه غصه بکشیدی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت ‖ مکن اوقات خود ضایع
که عمرت ارزانی است و بی منت ‖ و من بار دیگر فرصت مکافات غنیمت دانسته ...

از این ظالم

از این ظالم بیرحم ستمکار خونخوار که هم زاد و هم نشین خود را بی موجبی بکشت باز خواهم آرام و قرار نخواهم گرفت
بیکشو تخم مهرو آزرم را بجوش آورم کینه کرم را پس چنگ و پا در بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن
قرة العین سلطنت را بر کنده و پرواز کرده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید از برای چشم پسر
بسیار کرده خواست که بحیلت آن مرغ را در دام فریب آورد و در قفس محبوس سازد تا جزای او باید
تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمد و در برابر قبره آواز داد و گفت که ایمن باش نزد کار از بالا فرود آی
که بجان ایمنی ع گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ‖ حالا صحبت ما را بهم عزت و حق
یاران پرورده ساز قبره گفت ایها الملک متابعت تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیه تامل سرگردان
شده بر قدم اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر که ایام دولت اقبال جز در درگاه شاه را نباید گذرانید و در
یک جز در وحشت ملازمت انحضرت نباید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم
مرفه و فارغ البال توانم بود اکنون چون بیرحم در حریم سلطنت قربانی حاجیان تیغ دانسته چگونه مرا آرزوی
خوان این خانه باقی مانده با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوضی هست یک زمان از ملازمت خدمت
جدا نبودمی ولیکن بیت چون مرغ رسیده گردد از دام ‖ می نهد بدانه کی شود رام ‖ دیگر آنکه حدیث
لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین صحبت بوده و مرد زیرک باید که چیزی را دو بار آزموده باشد و از زخم یک
دو بار گزیده نشود و شنیده این مثال را که ارباب عقل گفته ع موجبات المحن حلت بالذات ‖
و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که قوم را امنی نباید بود که اگر در عقوبت ایشان توقفی رود عذاب الیم نموده
خواهد شد اگر عقوبت حضرت از آن بچه اول و از آن واحد و اولاد تمنی نکال بباید چشید و خار عقاب وی
بالش بباید دید بیت اعمی را که تخم حنظل کاشت ‖ طمع شکر نباید داشت ‖ ملک گفت حکایت
دانا دل دزدان استماع نکرده و بر سیدن مکافات بدزدان را نشنیده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با اخلاق پسندیده و آداب ستوده اراسته

و نهال اقوال و افعال با اظهار مکارم و اوصاف حاتمی پیراسته بواسطه آنکه دلی داشت بجایی معروف دانا بود
او را دانا دل گفتندی و اهالی شهر او را دوست داشتندی بیت از آنکه کان مروت حاصل شد هم سخن
جان باشد و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شده با رفیق و همدم روی براه آورد
جمعی از دزدان در راه بوی رسیدند بگمان آنکه اموال بسیار داشت قصد کشتن او کردند دانا دل گفت از
مال دنیا جز آن چیزی ندارم که توشه راه حج باشد اگر غرض شما به او حاصل آید بی مضایقه بستانید
مال را ببرید و مرا بگذارید که تا بطریق توکل این راه را بسر برده باشم و دیده انتظار کشیده را از خاک
آستان حرم توتیا کنم بیت روم بکوی وی و پای بر آستان نهم غبار خاک درش توتیای دیده
کنم دزدان بی رحم بر آن سخن التفات نکرده تیغ بی دریغ کشیدند چاره مضطر و ار بهر طرف نگریست
جز آنکه رسم فرو ماندگان باشد یار و مددکاری ندید در آن صحرای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت
هیچ متنفسی بنظر وی نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی از کلنگان پرواز میکردند دانا دل آواز داد که ای
کلنگان درین بیابان و درین جایگاه بدست ستمکاران گرفتار شده ام و بجز حضرت عالم السر و الخفیات از حال من
خبر ندارد شما که من ازین جا رفت خواهم خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند نام تو چیست
گفت دانا دل گفتند بارى دل تو از دانایی هیچ خبری ندارد معلوم شد که تو بیعقل و هیچ عقل ندارد
در کشتن او زیاده و بالی ندارد دانا دل گفت در اینجا که از مکافات کردن شما فرو میخواهم خواند
دشمن از کارزار حل منظر شما فرو می آرم و لیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات و صفات ایشان است از ایشان کوری و بیهوشی ایشان را از استماع سخن بی بهره بود و با جریان
بشاهده جمال دعوات حقیقت نمی نموده او را کشتند و مالش را بردند چون خبر کشتن دانا دل با اهل شهر
رسیده ملول گشته بر فوت او تاسف خوردند پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را پیدا کنند آخر الامر
بعد از زمانی اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شدند و کشندگان دانا دل در آنجا جمع گشته گرفتند از تماشای

آن قومی از کلنگان از هوا آمده در بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی غوغا میکردند که از غلغله و افغان
ایشان خلق از اوراد خود باز مانده بودند یکی از دزدان بخندید و با یاران خود بر سبیل استهزا گفت که همانا
خون دانا دل را طلب میکنند قضا را یکی از اهل شهر در جوار ایشان بود این سخن را شنید از آن جا بحاکم
اعلام داد و هم در ساعت بحاکم شرع گفتند و ایشان را گرفته با اندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون
ناحق بدیشان رسید و بقصاص رسیدند بیت که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید از آن نشد
نشد و این مثل بدان آوردم که ملک معلوم فرماید که جرات من در قتل شهزاده بتقاضای مکافات
و اقتضای مجازات بوده و الا مرغی ناتوان را چه قوت این کار از کجا باشد چون این کار از من
در وجود آمده حالا که حاکم خرد است که بفرمان تو کار نکنم و در پس فانوس فریب تو در چاه نروم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون است و بقول ایمه
حکمت مشحون من میدانم که گناه بر من بود که بی سابقه و جرمی بچه ترا قتیل کرده و تو بر سبیل مکافات
و جزای سیئة سیئة مثلها عوض را آن کردی و هوا خواه آرم که تقبیل او اقدام نموده مهات
بقصاص با مره او لسند بره کرده اکنون ترا که هستی موجب آزار است ما را بیا رای و باقی قول ما باور
با و رکنی و بیهوده از مفارقت و مهاجرت مکوش و من انتقام از معایب مردان پا شمرم و تصور را
جوان مردان پاپسندم فرو گفت بار آنکه [illegible] ممکن نیست که خرد مندان از مصاحبت شخصی
مهلوق گروه آمده و بزرگان گفته اند که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجویی بیشتر نمایی دامان ارکان
او فرا بیشتر شناسند بدگویی و تقرب و دلجویی بیشتر شود و بدان قدر احتراز لازم باشد بیت
عزیز من چه آرزوی کسی لاله مراعات کن تا توانی که هر چند از تو خدمت بیش بیند مراد او بیش باشد
بدکا ملک گفت ای فنزه از این کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز تر و همچو عزیزان و متعلقان
می کسی نسبت بکسان خود نواند بود فنزه گفت حکما در حق اقربا سخنی گفته اند و هر یک را بتفصیل بازنموده اند

کما در و پدر بمنزله دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم بمرتبه آشنایان و زنان در مقام همنشینان
و دختران در مواز نه خصمان و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات
خویش یکسان شمرند و دیگری را در ترتیب با او شریک ندانند و من هرگز بجای آن پسر نخواهم بود و بر تقدیر که
مرا بجای فرزند ارکان دارد وقت هجوم نزول آفت و غایله فرو گذاری گذاشت که هر چند کسی را دوست
دارد و گوید که ترا از خود عزیز تر میدارم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو
فدا نتوان کرد لیک وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان باید گذشت بهر نهج که تواند خود
را از مضیق خطر بمعرض سلامت رساند و بهیچ نوع نقد هستی را فدای دیگری نخواهم کرد بیت مردان باشند
که از بلا بگریزند وز بهر کسی از سر جان برخیزند ملک گفت حکایت پیره زن و مهستی شنیده شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام که ماه تمام از تابش رخسار رخشان او رنگ میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش
در عرق خجلت میافت بیت شیرین سخنی که هوش میبرد دو شوخ زر شکر فروش میبرد چشمی چو هزار
چشم در شهر نادیده هزار فتنه در دهر ناگاه بچشم زخم روزگار ناساز کار بدان سرو گلعذار رسید
بالینی بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته و سمن تازه اش چون آب
و سنبل پر شکنش از تاب تب غرق میگشت مادر از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر نو بهاری میگفت ای جان
مادر جان ما در فدای تو باد و من خود را تصدق تو میکنم و هر جانی که دارم از برای بقای تو فدا میکنم ع
گرت درد سری باشد مرا در گرد سر گردان هر سحرگاه با آه و ناله گفتی که خدایا بر این جوان جهان نادیده رحم کن
و عمر این پیر فرتوت عمر بر آمده را در کار او کن بیت از عمر من آنچه هست بر جای بر دار و بعمر او بیفزای
گرچه شده ام چو موی از غم یکموی مباد از سر شکم القصه پیره زن [illegible] آنجا که مهر با دری بود و شفقت
مادری باشد روز و شب دعا میگفت و جانی که داشت بفرزند دلبند تحفه فدا را ماده کرد

از آن پیره زن در صحرا بود در خانه آمده و بمطبخ در آمده بنوی تنور با سر در دیگ کرده آنچه بود تمام بخورد چون خواست
که سر بیرون کند نتوانست کاسه دیگ تنگ بود و سر گاو در دیگ ماند و سر در دیگ از مطبخ بیرون آمده از این گوشه با آن
گوشه میدوید پیره زن وقت باز آمدن گاو در خانه بود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه باز
آمد بدان شکل و هیات چیزی دید تصور کرد که عزرائیل است بتحقیق روح مهستی آمده نعره برداشت
و بزاری تمام گفت بیت ملک الموت من نه مهستیم بلکه من پیر زال محنتیم گر چه میخواهی که جانش بستانی
اینک آن خانه اوست تا دانی بی بلا نازنین پسر و او را چون بلا دید در سپر او را
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را از خود عزیز تر یکی و من امروز از علایق مجرد شده ام و از خلایق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشته ام که راحله قوت مسافران با رحلتم تحمل بار دیگر
ندارم ترسم که تن ضعیف این بار بر نه آرد و کدام جان تو را طاقت اینقدر باشد که جگر گوشه او را با آتش بیداد
کباب کرده و میوه دلش را بباد داده باغ بر دیده و روشنایی دیده او را در ظلمات فنا افکنده و من از
جان خود ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شده از طالبی خردمندان دوری میبینم لاجرم آیه
یکنی و بینک بعد المشرقین را میخوانم بیت وصلی که در آن ملال باشد هجران به از آن
وصال باشد ملک گفت اگر از جانب تو وقوعی یافته اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب مناسب بودی
و لیکن بر سبیل قصاص کار کردی و طریق مکافات بجای آوردی و مثال ما با تو مثل آن مطرب بود
باشد فنزه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت
خوش آواز شیرین نواز که با الحان دلفریب پای عقل از رکاب و عنان تمکن از دست صبر و شکیب بیرون
بردی بیت از آن خوش گوی تر در لحن و آواز ندیده این چرخ ارغنون ساز پادشاه او را
دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و داستان نشاط انگیز خوش وقت بودی بیت نوای
مطربی بشنو که خوشی را همی افزاید بز بر و بم چه تا هیه آورد در رقص گردان را این مطرب غلامی داشت

وتربیت میشود ودر سازنده کی ونوازنده کی اورا اقلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار از خواجه گذرانید
وآهنگ سازی ونغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول وغزلش از اندازه قصور ووهم وخیال در
گذشت واز صوت وصدای نقش وعملش بسامع جوانب اعزه واهالی برگشت **بیت** کردی بترانه
دلاویز یا باز رشته طعمش را تیز چون گوشه عود ساز کردی امید دو گوش باز کردی شاه از
حال غلام آگاه شد وبتربیت وتقویت او التفات نمود تا بجای که محرم خاص ومقرب صاحب اختصاص گشت
وپادشاه بواسطه بیعات فصیحش که از نغمه مسیح نغمه پردازی معتون بود با عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده
مطرب را گفت تا غلام را کشتی غلام را اتفت غلام را کشت خبر بپادشاه رسید بقصاص مطرب امر کرد چون مطرب را بموقف
سیاست حاضر کردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب کرد وگفت نه دانستی که من نشاط دوستم
ونشاط بر دو قسم است یکی در صحبت از سازنده کی تو دیگری از نوازنده کی غلام در خلوت چه جرئت ترا
بر آن داشت که غلام را کشتی ودیمه نشاط مرا باطل کردی همین زمان بفرمایم که ترا از آن شربت که غلام
را چشانیدی بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرئت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه مردودی بجان
رسید گفت شاها من بد کرده ام که یک نشاط ترا باطل کرده ام پادشاه مرا بکشد وتمام نشاط خود باطل میکند
پادشاه را خوش آمد اورا نوازش فرمود واز کشتن آزاد کرده غرض از ایراد این مثل آنست که بر نشاط
وخوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته وتو بمنزله ساز فراق می نوازی نزدیک شد که رشته
امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد ودسیه رکوزم بناخن حسرت خراشیده دل خود خراشیده شود الا فراق
بفراق عزا اجل چه اختیاری دست خواهد داد باری حالا در بحر چه انتیار کوشی **بیت** خود کن بجان
باری که دیده آبی که میخ ار شنایان راز بکه برصدای اکند برزه گشت خشم درنهان خانه دل پوشیده
باشد وکینه در زاویه سینه مخفی بود چون کسی را بران اطلاع نیست انچه زبان گوید اعتماد را نشاید **بیت**
صحبت تر دل دل دانه وبس زبان دل ندارد محرم نباشد و زبان انچه میگوید با دل موافق نبود

ودل انچه دارد زبان در ادای او صادق نه **مصراع** صد جان فدای آنکه زبان ودلش یکیست
ملک من موافقت تو را جز شناسم واز هیبت سلطنت تو با جزم وهیبت وقت از هیبت تو
ایمن نتوانم بود وبیکبار از سطوت تو آرام نتوانم گرفت من از آن مجوز سیم که طبیب او مسکنت داروی آن چشم
ترا از دردشکم واجب تر بود ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی
نزدیک طبیبی از درد شکم بیقرار گشته بر زمین میغلطید واز موجب آن الم زار زار میگریید ودوای
درد میطلبید **ع** ای طبیب اکنون علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب طب را
قانون بود موافقت اسباب را مقدم داشته بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که رایت شفا عاجل تواند بود آغاز
نماید از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام که بعد تر رشتم به
انگشت بود وشور معده را نافه ام طبیب علاالزمان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد وروشنائی افزاید
بیاورید که تا چشم او را دارو کنم از تشخیص فریاد برکشید **بیت** کار فرجه بحل هزل وبازی است وقت
اجل است وجان گدازیست مسخره کی بر طرف نه واستهزا بگذار که من از دردشکم مینالم تو داروی چشم
مرا میدهی دیده را با دردشکم چه مناسبت بوده باشد طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن گردد که سیاه را
از سفید فرق کنی وخام از پخته تمیز کنی ونان سوخته نخوری وغرض من از ایراد این مثل آنست که ملک تقرر
کنند که من از مجموع اینها که سوخته از رشته بازنشناسم وخام از پخته امتیاز کنم **بیت** تجربه اگر کرد در
داکنش میانم که جز از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان از این نوع که ترا واقع
شده بسیار حادث میگردد وامکان ندارد که راه خاصمت بکجا از میانه مرتفع گردد وطریق جدال
ونزاع مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است وبزیور خرد متحلی حسب المقدور اطفاء نایره غضب
میکوشد وچندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد **بیت** عنقا فرزانکه نشاط وشید او نیست
خشم فرو خورد که حلاوت در اوست شعشعه برق در آزردن است فایده جز فرو خوردن نیست

نشود بر جبار / اگرچه که باران که در شب سنگ بسیار / قره گفت این سخن مشهور است که من تنها دو بالا تنش
وقع القرود هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت من نفس کوشش کرده ام و از
واعظ خود لشنید گرفته ام عاقلان رای شنیده ام که پیوسته در صدر گشاده داشته و هر آینه آینه بجز دریچه نهاده
و من اینجا که نشسته ام از غایب خوف و فزع است و عاقلان را هر سر گذرا استاده و معنی که کسی را بر حقا د
نباشد پیش چشم گردد از این توقف کردن بر من حرام است پس اقامت من مکروه است و نزد من عجلت نمودن
واجب است ع رفیق گر نه زیاده بودن خوش نیست / ملک گفت ترا اینجا اسباب سفر آماده است
و دریاها را آمده و فراق گشاده مشقت سفر اختیار نموده و از برای انتظام معاش متردد بودن هیچ
وجهی ندارد قره جواب داد که پنج خصلت بشارت داده در سرمایه عمر سازد و هر جا که رود غرضش حاصل است اول آنکه
که او چه غایه رفقا و مصاحبان بود جمع آید اول از بد کرداری بر طرف نمودن دوم بیخ کاری را شعار خود ساختن
سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم از آداب معاشرت ادراک همه
فات نیکو دانستن و ادراک جامع این خصال باشد هیچ دیار غریب نگذارند و وحشت غربتش به راحت موانست
مبدل سازند ع دانا به هیچ شهر و ولایت غریب نیست / ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار روزگار
خواهی نمود قره گفت رفتن من باز آمدن را توقع ملال و معاودت از این سفر خیال بندد و نیک مانند است
این سؤال و جواب بحکایت نانبا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که یک
جوانی نشیتی بشهر بغداد در آمد دکانی نانبایی دید که کرده های نان چون قرص قمر از افق مهر طلوع کرده و کمال یک
با فروغ سماک بر رزوه دکان نهاده حسن نمی پنجم چرت برج آفتاب کشیده و سوز سنگ لخت گرسنه نان را
تنک دریده بیت فراز مهر جبار ز قرص گرم پنداری / که خورشید چها تاب طالع کرده از گردون /
حاصل الامر غریب بیچاره که بوی نان شنید صبر و طاقت از دست داده بود روی بنانبا نهاد دید جبه بر چاک زده نزد نانبا
آمده و گفت اینجا چند ستانی که مرا از نان سیر گردانی نانبا با خود تاملی کرد که اینکس یکمن نان سیر شود

غایتش دو من یا سه من خورد در نگذرد گفت نیم دینار بده و چندانکه خواهی بخور غریب نیم دینار بداد و بر
دجله نشست نانبا نان می آورد غریب با آب تر میکرد و میخورد تا بها از نیم دینار درگذشت و بجهار دانگ
رسید بدانک هم تجاوز نمود دینار تمام شد نانبا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان
خدا اینجا که تراوقت نان خوردن داده بگو که تا کی نان خواهی خورد غریب جواب داد که اینجواب چه بگوی
مکن که تا آب میرود من نان خواهم خورد غرض از ایراد این مثل آنست که ملک معلوم کند که تا اسباب
از جاری باشد از تناول لقمه هم و هر کس چاره ندارم و از مایده وصال فایده بر داشتن حال ب
چند از هم روز کار چنان ما مفارقتی افکنده که مجال مواصلت نیست در نماز رشته مصاحبت بنوعی
گسیخته گردانند که اندیشه التقای جز خیال محال نه هر که نوعی غالب خواهد شد اخبار ملک از نسیم
سحر خواهیم پرسید و جمال با کمال شاه را در آینه خیال خواهیم دید بیت گر وصال یار نبود با خیالش
هم خوشیم / بلکه درویش را شمعی بر از مهتاب نیست / گفت اینک از چون آن حجت بشنید دانه و گفت
هر چند بنای مکرمت نهندیدی و احیاف عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و انرا نموده
پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی که میرا نیست که حلقه خدمت در گوش کنم و غاشیه ملازمت
بر دوش کشم ع سخن چنین کمی دگر که باد در نگیرد / ملک دانست که بسوزن تدبیر خار
وحشت از پای دل قره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته را باز و ر بازوی عذر بدست نتوان آورد
گفت ای قره دانستم که از دوستان وصال برآورده خواهد رسید و چهره محبت جز در آینه روزگار
دید بیت آن وقت که در وی طرب ای بود / با بر سر زلف آرزو تا پاید / درداکه زمان عشرت بگذشت
وصال بلکه نشت چنانکه گویا خواب بود / اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن
آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و لعزیز ایی و بتفصیل نصایح دوستانه زنگار غفلت از
مرآت خواطر که بغبار ملال تیره گی پذیرفته بزدایی بیت / تو هم ما سخنی یاد گار خویش بگو /

که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ٭ فریره گفت ای ملک کار جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می‌شود و در آن
زیادت و نقصان و تقدیم و تأخیر کسی را تعرف نیست و هر کسی خواند نسخت که منشور سعادت بنام
او رقم زده آید یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای
رای سلیم پردازند و در مراعات جهد و احتیاط کاری آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمده که خود بر سریر
اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذری بپذیرند و هم طاعنان
مجال وقیعت نیابند حکیم گفت که تقدیر سابق آمد ولی تو هیچ حال تدبیر خود فرو مگذار دیگر بیان بکن تا
که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و خائن ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و رعایا
اهتمام نکند و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت و محنت جانب دوست را فرو گذارد و نا
نکوترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین
شهرها آنکه در آن ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین مجلسها آنکه مصاحبان را با هم راستی نبود
چون شایبه نفاق در میان من و ملک پدید آمده ترک آن و الف و مقالات مخالفت را امکان مواعد
بدل ساختن اقرب بیت رفتیم و داغ ما بدلها بنهادیم ٭ و زآب دیده خاک گل باید کرد ٭ بدین کلمه سخن
با آخر رسید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب هوا پرید ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گزید بسیار
تأسف خورد و با ملالی از قیاس وهم بیرون و اندوهی از سر حد فهم افزون روی بکوه نهاد بیت
بیت کی گویم که این درد جهان سوز ٭ طلسم صد جان ناتوان کرد ٭ میان مهربانان چون توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد ٭ اینست داستان حذر کردن از مکاید عدو و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد راه نجات دانند و بنای
کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و هیچ بر دشمنی آزرده اعتماد نکند و از حیله و آفت و مکر و خلاف ایمن ننشیند
بیت خواهی که نباشی بغم و رنج قرین ٭ ... ٭ از دشمنی آزرده تغافل منمای ...

داستان و انما ...

خوشترین حیلتی

کین تو ایمن منشین باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین خصلتی است و اهل اقتدار را دالسلیم از روی
تفضیل با حکیم کامل برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده آرامش
نیافت چون اثار عداوت و حقد باقی اگر چه در ملاطفت مبالغه نمود و از منبع انحراف متحرز
نگشت این زمان نوایر اشتیاق دریافتن باستماع آمده و اثار رشحه از منبع دولت همم حکیم
خواهد یافت بجا فرماید داستان کسی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اعراض ایشان و تقریر نماید که
چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و جور و اثار عقوبت و جرم و خیانت واقع و داغ
داند که باز دیگر ایشان را بنوازد باید و اعتماد نموده بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم
نزدیک باشد باید چه پای منطق دلکشای و عبارت جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو در بندند
و از هر گناهی که خیانتی بینند در آن باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صادق نماند و
دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه از لذت
عفو بی بهره شوند یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما چاشنی عفو چه لذت
می یابد بجز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند بیت جرم چه این در طریقه بد آنکه کردیم ٭ ما را چه لذت
ز عفو گناه کاران ٭ همواره ارتکاب جرایم بعید ٭ دایم نظر در ما که ارد با اعتذار ٭ مجال حال سلاطین را شتر
پنج مرتبه در عقوبت کمال مقدور عفای بنی آدم را بسی دلیل از کجا و از وحدت روشن تر و معلوم
کلام مجز بیان سید انام علیه التحیه و السلام که الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب
اشاره لطیف میکند بدانکه قوت آدمی بفرونشاندن شعله غضب توان دانست و از مردی و مردانگی
بفرونشاندن نخوت خشم معلوم تو اگر بیت مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ٭ با خشم اگر در آیی
دانم که کاملی ٭ و پسندیده تر سلوک طریق آنست که عقل ارجمند را در حوادث خود حاکم سازند و از
هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف دهی باید که سمت عنف ...

باشد و عنف چنان نباید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بدین جلال و جمال آراسته باشد و مدار مملکت
بر اندازه خوف و بر رجا و امید آیدبود نه متقاعد از عقوبت بیکران باشند نه مغرور از رحمت بی غایت
قدم در عالم جرأت نهند بیت داشتی قدم خویش را چنین ٭ دایم اندر میان بیم و امید ٭ یکی از بزرگان
طریقت بزبان محقق معنی را ادا کرده فرموده آنکه خشم فرو خوردن آنست که در جای غضب نرود و عفو
آنکه اثر ان ابیت از صحیفه دل محو گردد و احسان آنکه با روی دیگر با دوست کند گرده عذر آورده مراجعت نماید
بیت چه قدرت دار ایزد بر همه کار ٭ ببخشش بنده کن تا بنده گردد ٭ که جرم اکثر افعال خوبش آیت
چه بوی عفو باید زنده گردد ٭ اگر صورت بریزد پیکر عفو ٭ چه مهر و مشتری تابنده گردد ٭ دیگر پادشاه باید که
از اندازه اخلاص و مناصحت و نهر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد بیکو ثبات که اگر از آن حکم با
که در مصالح ملک بدو استغنا نتواند کرد تا در وقایع دهر از تدبیر او مدد توقع توان داشت در تازه
گردانیدن اعتماد بر وی سعی نماید و ترتیب و تمکین او مرغوب نماید این عمل را از حیث و ریب خالی ساختن
وقت دلشی را از وهم استمالت و اعتطاف بقرار معهود باز رساند چه امانت ملک اهالیت ثبت و صاحب تدبیر دانش
یکی مردان ناصح و عاملان امین که استحقاق تربیت امرا و استعداد و استقلال در مهمات داشته باشند
مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را با کمال خرد و صلاح و عفاف آراسته باشند و سداد
و امانت زینت یافته و یکی کاردانی و نقصب و اهواء ایشان متبحر گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک
چه کار آید و هر یک کدام کار را به کدام کس کند ... از فراخور ایشان و بر اندازه رای و سیاست
و بمقدار عقل و کفایت کارها مرجوع نمایند و اگر باجز کسی عیب یافته شود از آنهم غافل نباشند که ملوک نور
بود بیت یار بی عیب جو تا که نمانی بی یار ٭ دیگر آنکه چون این صورت بر ضمایر همگنان نقش نبست که بدو
نزه کردار بکو کارآن اد بگو بتر دهی مهنا میدارد و مضیاف را الفقد کنه تنبیهی نماید اصل صلاح آشیانه
کشته و مفسد آن ترسناک و هراسان شده در طرف افساد مردم آزادی دلیری و بی باکی نمیکنند و حکایتی

که لایق این داستان باشد

که لایق این داستان باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از تعلقات دنیا گردانیده و دلش از مستعلقات
بی حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تورع میفرمود بیت لب بگوشت کسان نمی‌آلود ٭ در زبری اجتناب میفرمود ٭ یاران او با او مجادله
کرده و مباحثه بجدال و نزاع آغاز نهادند و گفتند که ما در این سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا
برین اجتهاد کجا ثبت میدهیم بعد ما که از صحبت اعراض مینمایی و در عادت و سیرت موافقت باید نمود
چون در آن از خالط مانند می چنین سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر و گذاشتنی
و خود را از لذتها آن ریاضت محرومی داشتن چند آن فایده دارد نصیب خود را از لذات دنیا استیفا
باید نمود تا از مرتبت ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده
حیات بدو بود محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کاربسته باشی و حقیقت بباید شناخت
که دی را باز نتوان آورد و بر فردا تکیه نتوان کرد امروز عمر عزیز ضایع کردن از تمتع و
التذاذ بر طرف بردن چه معنی دارد بیت با تا بگذرانم امروز خوش باشیم در خلوت ٭ که در عالم
بیند آنکه کسی احوال فردا را ٭ شغال جواب داد که دی که گذشته باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نشاید
پس امروز چیزی ذخیره کند که توشه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گونه ٭ گر بسی فردا
بود توشه ٭ دنیا اگر چه سرای سپنجی است اما یکی دارد که مزرعه آخرتش گفته‌اند و هر تخم که در وی بکار ای
بر از انبار بر داری بیت بکوش امروز تا تخمی بپاشی ٭ که فردا بر جوی تا در نباشی ٭ اگر این تخم
در زمین را نورزی ٭ در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی ٭ و مرد عاقل باید که همت بر اجرای ثواب آخرت مقصور
دارد و آن به تقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و امنیتی ترک
تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر ٭ برای تو نزهت
...

تو برکشیده اند قصور امروز که قوت داری و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات نخل
درستی جهت بهاری از مزرعه بردارید و از سرمایه جوانی برای لعاب سرای بازار بیری سودی بدست آرید و از خوان
حیات استعدادی سفر بادیه فنا و فوات مهیا سازید که بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید و فردا
که بدانید نتوانید بیت چون توانستم ندانستم چه سود / چونکه دانستم توانستم نبود / گفته اند ای فرزند تو ما را هم
ترک نعمتهای دنیا میفرمائی و حال آنکه می بینم این جهان را از برای آن آفریده اند که از آن فایده برگیریم و از
لذت آن برخورداری یابیم و حکمت [illegible] من الطیبات گواه این مدعاست فرزند گفت
که خردمندان از آن نام بکنند که ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آورند تا اگر
نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ مال بسبب حسن مال نبود نه وسیله عقاب و نکال و شما اگر سعادت
دوجهانی جوئید این سخن در گوش جان گذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد و از لطائف
جانوری روا داشتنی خونها نه آرید و بدانچه بی آزار بدست آید قانع شوید و المقدار که بقای جسد و
قوام بدن بدو تعلق دارد در نگذرید و بدانچه خلاف شرع است در ماده من مطلبید که صحبت با شما سبب وبال
نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب و اگر مرا بدین نوع تکالیف متوقف خواهید داشت
پس مرا اجازه دهید که ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم ع روم در کنج غم در بر روی
خویشتن بربندم / پادشاه آن فرزند او را بر بساط ورع و زهد ثابت قدم دیده و معتقد گشته از اتفاق آن کلمات
نادم شده در مقام اعتذار زبان استغفار گشادند فرزند اندک وقتی را در تقوی و دیانت مشغول تا یافت
که گوشه نشینان آن دیار در پوره همت از باطن او گردند و آوازه او در بادیه مجاهدت استمداد همت
از بدرقه نقد او نمودند [illegible] آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شده و ذکر عبادت
و عبودیت او بگوش آن دیار رسیده نزدیک فرزند بیشه بود مشتمل بر انهار و اشجار گوناگون
در میانه آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک طراوت او روی در نقاب کشیدی و هوا انتعاش حیات

افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی بیت فزای دلکش پیش جان فزودی / هوای جانفزائی
دل گشودی / دمیده سبزه تر بر لب جوی / چو خط گرد لب خوبان دلجوی / [illegible] وحوش بسیار و سباع
جمع آمده بودند بواسطه وسعت فضا و لطافت هوا و آب آنجا آرام گرفته بودند و سر آن بیشه ملک
ایشان شیری بود در غایت هول و هیبت و دلیری جا بود در نهایت هیبت و صولت بیت غره چون
خروش رعد بلند / دیده همچو برق آتش بار / مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در بیشه
حرم مروت او روزگار گذرانیدندی او را کاجوی لقب نهاده بودند و بدین آوازه از اطراف عالم در
داده روزی کاجوی با ارباب دولت از هر باب سخنی پیوسته بود و از هر گونه راه مقالات گشوده بود
در اثنای کلمات حکایت فرزند در میان آمده چند آن صفت کمال صلاحیت و حسن مصاحبت او از
اطراف و جوانب بگوش ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شده بیت رخساره او
ندیده چون مردم چشم / [illegible] دیده جا بنشست داده / القصه شوق کاجوی بملاقات فرزند از
حد گذشت کسی بطلب او فرستاده او نیز فرمان شهنشاهی را انقیاد نموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد
ملک شرایط احترام واجب داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود در انواع آداب طریقت
و معارف حقیقت او را بیازمود حاصل الامر فرزند را در میدان آداب و فضایل بحر بیکران یافت و در درج
حقایق کمالات گنجی دید که گوهر شاهوار [illegible] در طریق کار سازی و رسم بردباری و فصاحت تقریر
و اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمده ع زری که بمحک نیک بود ز
امتحان چه غم دارد / کاجوی را صحبت او خوش آمده میل التفات او موالفت شد پس از چند روز در خلوت
گفت ای فرزند مملکت پیشی دارد و اعمال و مهمات او بسیار است و جز زهد و عفت تو [illegible]
رسانیده اند و من نادیده ز دیده دوستتر داشتم اکنون ترا دیدم بر خبر رجحان آمد و سماع از عیان قاصر
ماند بیت شنیده ام که در آفاق نیست همتایی / چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی / انزمان بر تو اعتقاد

خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان
داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان ملک از ابنای زمان بتمیز اعتبار و شرف
اقتدار ممتاز گردی بیت بر آستان دولت ما هر که پا گذاشت / بگذشت همه که ز اهل سریر شد /
فرزند جواب داد که سلاطین را لازم است و واجب که برای کفایت امور جمهور و انتظام [illegible] بسته و اعوان
بایسته اختیار کنند و با آنهمه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه ننمایند که چون کاری در گردن کسی افکنند
و او ضبط آن میسر نشود از عهده شرایط و لوازم او بواجبی بیرون نیاید وبال او بسلطان راجع گردد
و بزه و [illegible] فرمانهای او به جزا عاید شود غرض از این سخن آنکه من اعمال سلطانی را کارهم و
بر آن وقوفی و تجربه ندارم که کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی از بزرگ سخن روئی که [illegible] دیوار
زنی غرض خود حاصل کند و بزیره کی و حیله از پیش برده بهدف تیر ترقی نگردد دوم غافلی ضعیف رائی
که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای ناموس و ننگ کاری نام و غرض ندارد و خبیثی کسی
در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام مخاصمت نیاید من از این دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که بخیانت
اندیشم نه طبع خسیس که بار مذلت کشم بیت گدائی که او خاوین کرده است / عاملان را گوشه نشین
دادی / که بیزد بزد دهمت [illegible] / ملک هر دو جهان [illegible] / ملک از سرانی اند پیش بر باید خواست
و مرا از تحمل بار منت معاف دار که اگر ملک مرا بملاهی دنیا آلوده گرداند بمن آن خواهد رسید که به آن
مگسان که بر میان طبق عسل نشسته بودند رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فرزند گفت آورده اند
که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بوده جبار ازی میگذشت درویشی حلوائی که
از چاشنی فقر بهره داشت التماس کرد که زمانی در دکان او قرار گیرد مرد صاحبدل که از روی دلنوازی التجا
پذیرفت مرد حلوائی بر رسم تبرک طاسی پر از عسل کرده پیش درویش بنهاد مگسان چنانچه رسم ایشان است
بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی در کناره طاس نشستند برخی خود را در میان انداختند آنها که بر کناره طاس

بودند بخاسته پرواز نمودند و آنها که در میان جای داشتند پای ایشان بعسل فرو رفته بود چون نتوانستند
که پرواز کنند پا با شان بعسل فرو رفت بدام هلاک افتادند آن درویش را وقت خوش آمده
نعره های مستانه زدن آغاز کرد بعد از آنکه در باب ما شیخ بجا آمده و از موج بحر وجد بی فرود
مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای خود از تو دریغ نمیداریم تو در این باب که بر تو واقع شد از ما دریغ مدار
ع بگو آن لب شیرین و شکر ریزی کن / شیخ فرمود که حرص [illegible] دنیا را و طالبان او را در این طاس
بر من عرضه کردند ملهم غیبی بمن گفت که این طاس را دنیا و آن عسلها را نعمتهای آن و این مگسان
نعمت خورندگان اینها که بر کناره طاس نشسته اند فقرای قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خورسند
شده اند و دیگران که در آن طاس اهل حرص و آزار و پندار ایشان آنست که در میان کار باشند
نصیب ایشان بیشتر خواهد بود بیت چرا یک لقمه باید چشیدن / وزان پس این همه خواری کشیدن /
و اگر اداء این مثل آن بود که تا ملک پر و بال مرا بعسل یعنی بمتاع دنیا [illegible] آلوده نسازد و [illegible] که چون وقت
استرداد روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل مؤونت و سهولت میسر شود بیت چنان وقتی
بدست آر از زمانه / که گر گویند رو گردد روانه / کاجوی گفت که اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش
عدالت مستقیم شده بهیچ نوع دقیقه فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد فرزند گفت
شرایط سلطانی سرانجام بدرا چه نجات آخرت توانند شد اما در دنیا کار او را دوام و استقامت
صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد کاجوی گفت ترا دغدغه ترسی از خیز
دور باید کرد و با من نزدیک شده اتمام مهمات باید گرفت فرزند گفت اگر حال بدین منوال است اما [illegible]
من فایده نمیدهد مرا امانتی باید که بر زیر دستان بر امید من و فرمان من بر زیر دستان از بیم زوال
و مرتبت خود بقصد زوال بر خیزند و ملک بر [illegible] ایشان متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر دارد
در قصد من و کید حاسدان شرایط احتیاط هر چه تمامتر بجای آورد بیت بهر بهتان که [illegible] باید زما خواهد

بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن شیر با او بیعتی کرد و عهدی بست و اموال و خزاین خود را
بدو سپرده و از تمامی اتباع کرمت در حق او اختصاص داشت و مشاورت مهمات جز بوی بنودی
و اسرار ملک جز بر او آشکارا نگردی هر روزه اعتقاد شیر بوی زیاده شدی تا حدی که نه فریبه
بجماعت ملازمت شیر بودی و نه شیر گریزان بصوالت او انکار داشتی ع چه دوستی بهانه
رسیدنی باشد انحال بر نزدیکان شیر گران آمده جمیع ارکان دولت در مخالفت او دم هم آهنگی
زدند و در قلع آن بیچاره متابعت شدند روزها در تدبیر تغیر او تب رسانیدند و شبها در اندیشه نقض
او بروز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب سازند تا مزاج پادشاه که بهر گونه از
منهاج راستی و امانت با انواف مایل بنت درباره او متغیر گردد و عقیده شیر که درباب دیانت او
منظور کامل بود شاید متزلزل شود از زمان مرحله‌های کلی توان کرد بیت بتدریج لالی بدست آوریم
که در پای او تنگ آوریم پس یکی را بخش کردند تا مقداری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند دزدیده
و در حجره فریبه نهاد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ بگاه سپهر کرد آهنگ اوراد او
وزراء مفرد صف کشیدند و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند فریبه بجهت مهمی بطرفی رفته بود و شیر
انتظار آمدن او می‌کشید و چیزی نگفت وقت در آن گذشت او تکرار بکرد وقت چاشت او رسید و چیزی
نیافت در حرکت آمده وقت اشتها غلبه کرده چند انکه گوشت طلبید بیشتر طلبید کمتر یافت نه
شده در انجمن فریبه غایب بود و مخالفان حاضر وقت دیدند که آتش گرسنگی و حرارت بگرگی رسیده آغاز
آن کردند و شور فتنه را گرم ساختند و فطرکه خویش در و نشسته یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنکه
ملک را بر کار آن هم چه از منافع و مضار آن حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد کاهی بر ایشان خسته شده
گفت بلازمان نیکو و متعلقان عزت بهیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته
آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از پادشه پنهان

ندارند

ندارند چیزی که تا چه دارید و چه شنیده آید مفسدان تمام و آن غماز نا تمام جواب داد که بمن چنان باز نموده اند
که فریبه آن گوشت را بجانب خانه خود برد دیگری از راه بد گمانی گفت مرا این باور نمی‌افتد که آن جانوری
کم آزار و امانت شعار بود دیگری از راه حیله سازی گفت که در این کار احتیاط باید کرد چه هر کسی را دوست
و دشمنی بسیار باشد که غرض سخنان بی‌واقع در اندازند و مردم را زود بزود نتوان شناخت و اسرار
خلایق را با آسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و توقف بر اسرار او و طلبان
بر ظاهر بزودی صورت نبندد و لیکن اگر گوشت در منزل وی پیدا شود هرچه در حق او بر خاص و عام و خرد
و بزرگ افتاده است خواهد بود که جوی را در این محل منان اختیار از دست بیرون شده گفت وی
درباره او سخنهای میگویند و بر خیانت او چیز را سند لال می‌کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود
گفت الملک در میان اهل این بیشه جز مکر و عذر او منتشر است اگر غماز باشد هرگز از این در ظلم جانب
خواهد برد و شامت خیانت در روی بزودی رسد دیگری گفت هرگاه که او بدین معرکه و ظفر جانب
ملک بزده چشم سیر کنند نتوان دانست که در مهمات کلی بر رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه به مبلغهای کلی
تصرف نموده بیت صیاد که برگذرد از گنجشک دانی چه کند که لکلک و هو بیند چون اثر امید آن دو
خالی یافته مرکب بدگویان در آورده و در صحبت دل کالجوی عنا رنرود و شبهت برانگیخته و وزرا
نیز همان چنان بجانب شیب و خیانت نامشد رقمی چند از هر گونه بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان
گفت که اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت کرده باشد بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
خواهد بود دیگری از راه نصیحت پیش در آمده و گفت ای یاران بدین کلمات آشفته تمام اعمال خود سیاه
مکنید و مگوئید الحق کفران نا سپاس کلی مجرم اجتناب دارند اما گوشت بادر خود مرسانید شاید که نقد خیانت
جز واقع باشد هم اتهام وزره منقد کرده باید اگر این زمان بفرمایید که تا منزل او را بجویند که در شبانه از راه تحقیق
منزه شود چه اگر گوشت در خانه او یافته شد نزمان این سخنان ظاهر گردد و کار نهای خاص و عام محقق بود و دیگر

دیگری گفت که اگر در طلب اصلاح می خواهید رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان از هر جانب احاطه کرده اند
خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه اگر چه ترا کوشش بود فرو نگذارد در انجال شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازان نمط افسون چند بخشند که کرامتی از فریبه بدل شیر راه یافت و مضمون الکریم یکتفی انواع الذنب
برخیالش گذشته بر احضار فریبه مثال داده بیچاره فریبه از اثر حکایه اعدا هیچ روی نابرانه آورد چون در
خدمتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار نزد کاچوی آمد شیر بپرسید که اکنون که دیروز
بتو سپردم بکدام جا نهادی جواب آمد که در مطبخ رسانیدم که در وقت چاشت نزد ملک آرند مطبخی اهل بیعت بود
با انکار پیش آمد و مبالغه بسیار گفت که ازین کار خبر ندارم و او هیچ بمن نداده شیر طایفه از معتمدان
فرستاد که تا گوشت را در خانه فریبه بجویند چون خود پنهان کرده بودند آن گوشت را برداشته نزد شیر آوردند
فریبه دانست که دشمنان کار خویش ساخته اند و مهمی که قصد آن بود که رشته تدبیر آن می بافتند در انجمل
بافته و پرداخته نمود گفت بیت اقتاب طرب برسر دیوار رسید سالها بود که از روز جدایی ترسیم
و از جمله وزرا گرگی بود که تا از زمان غیبت نگه بود و خود را از جمله عدول شمرده میان فرانمود که پا بخشی
و ایقان قدم در این کار نگذارد و تا بر همه مظلم و توقف نیابد دخل نکند و لاف او فی بافریبه بعد از
وقوع این صورت پیش شیر رفت و ما فی الضمیر انکار را نمود که گفت الملک ذلک این نابکار معلوم شده
وکن او این همه صورت خاک سار روشن گشت صلاح در آن بینیم که هر چند روز تر حکم سیاست در باره او رود
اگر در این باب مهل گذارد همچنین کند کاران دیگر از فعلت نیز شنید و سیاست دلیر تو شیر را
گرد که شغال را باز داشته و با اندیشه دور و دراز فرو رفته سیاه گوش که از خاصان ملک بود اغاز کرد
که می از رای روشن شاه در شگفت مانده ام که کار این غدار و خیانت این مکار چگونه بر رای پوشیده است
واز جنس خبر نایب و طبع مهل اگر از او چرا غافل مانده و قتل او را در توقف انداخته کاچوی متوجه شده
و گفت سخن اوچه باشد گفت الملک اعلی لکه اند که نظام سیاست دوام ریاست است و باید که چاشت

بدانند

به اند که صلاح الملک رعایت کردن ازان بهتر است که نافعی خاین مواسات نمودن و کسی را که معرفت او
شامل دوز ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر به این سخن آتش ندم برافروخت
و نزدیک فریبه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریبه چون که بیگناه بود دو تکه اندر که
دست کوتاه بود زبانش دراز است جواب درشت باز فرستاد آتش خشم کاچوی بالا گرفت
و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریبه حکم کرده آن خبر ها در شیر بردند و آنست که تعجیل کرده اند
و شیر حلم و بردباری را فرو گذاشته گفت زود بیا به رفت و فرزند خود را از رو بکرد و لیکن رفیانه
چه هرگاه که بر سلاطین خشم غالب گرد و ایشان برادر تسلط یافته بحر چه خواهد امر فرماید گفت کسی نزد
جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف نمای تا من با شیر سخنی گویم و خود نزدیک کاچوی آمد
و گفت ای فرزند شنیده ام که بکشتن فریبه مثال داده که او چه بود و کدام جرم از او صادر شده
شیر صورت ماجرا را با مادر گفت مادرش گفت ای فرزند خود را در بادیه میان لشکر گردان مساز و از
شرب عفو و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز هشت چیز باز بسته است حرمت زنان
بشوهر و حرمت فرزند به پدر و آنکس نشاگرد با استاد و قوت پادشاه به لشکر و کرامت زهاد بتقوی
و امنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق حصول العقل و حزم و عمده در این باب آنکه
یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را تقبل خود فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر
تربیت کردن و دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم تزاحمی
قایم است که بجز انقضا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه مساعدت ایشان در حق آن متهم دارد
و غمازی آن در حق این قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد نمانند جهت آنکه هرگاه که خواهند
مخلصی را در معرض تلف تهمت توانند آورد و خاینی در لباس امانت جلوه توانند داد
را در گرداب بلا گرفتار سازند و مجرمان بساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت

درنده آن مجرم از زد و رحم و غفران و آنکه که نتیجه این کار آن باشد که عاقلان از قبول عمل امتناع ورزند
گریزند و خاینان از خدمت تقاعد نمایند و نقد و نفایس علی الاطلاق در توقف مانند و هزار خلل با ارکان
مملکت راه یابد و مضرت آنها که بجا مرتفع باشد از حد و حصر برون و از مرتبه قیاس افزون است بیت
منه گوش بر قول صاحب غرض اگر چه ایشان رسد ملک و دین را ...
جاه و دولت دگر با حسودان نشوی هم رکاب همان بزرگی به آدمی زدست شیر گفت من بقول کسی
تنها فریبه حکم نکرده ام بلکه خیانت او بر من ظاهر شده و دروغ من از او مشهور شده درین گفت تغیر مزاج پادشاه
بی یقینی صادق مخلوط بر مخلصان درگاه روانست و اگر چه خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در
محاب شبهه است و وقتی که پرده از روی کار بر افتد حقیقت آن معلوم شود با تبینی که این مقدار گناه
که فریبه را به آن منسوب بسازند در تقاضای علم تو گنجایش دشمنی و سوابق خدمتکاری او حسب الیقین تو اطلاع داری
و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بعید در پیوسته از او هیچ فراموش نشوی و سخن بی نهران
در باره هنرمندان کافی مشنوع نگشتی ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای در هر صورت رهنما و نه که
روی نماید حکمی عادل و تمیز کامل میباید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت
عقل است که بنیاد شرف محکم از اوست افزونی حرمت بنی آدم از اوست فریبه از دولت تو
بجای بلند و درجه ارجمند رسیده و مرتبه بزرگ و درجه عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوت اعتراف
آراء او میداشتی اکنون بر تو لازم است که فریب و بطلان قول خود هیچ نکنی و نیابی که بدست ترتیب بر
افراشته در بهدم قاعده او کوشی و خود را او را از شماتت اعدا و رنج دکای حسودان نگاه داری تا از کم
فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده احتیاط بر وجهی کنی که جای آورده نزد
عقل معذور باشی و نیز به عقلا از ثواب تهمت دور گردی این گناه که به دو نسبت میدهند از او نیز دور بود
که مانند او خردمندی آگه از امانت را بی راه نیز کرداند و دام دیانت نفا ...

محوات بجالایه

محوات بجالایه من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و مرکب ابل در ...
پیشی و دانش او بنیاد رنه یافت و در این مدت که فریبه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش
ازین بدین صفت موصوف و مذکور بود و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه به افتاده بود
و با اقاصی جنگل رسیده ع بیهوده سخن بدین درازی نبود و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت
در خانه فریبه نهاده باشند و امثال این قدر در عجب کید حاسدان و حسد حاسدان بسیار رفته چه از حسود
کسی بوده که بتوهم کسی را آزار رسد مقبل نفس خود را فانی ساخته چنانچه آن خواجه میدونست غلام را
بکشتن خود فرمود شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که در بغداد مردی
بود حسود و همسایه بود متدین که روز ها بودی که به اقدام ریاضت دروازه ببردی و شبها شمع
عبادت را بالای بهجت و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع عیب به ال افروختی هر چه جز
حق بود آن سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد به آن عزیز بازگشت نمودند پیوسته بر رسم تحفه و تبرک
نقد و جنس بر وی نثار کردی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذاشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد
کردندی و همسایه حسود ازین جهت بر وی حسد برده و بانواع در حق او قصد ها پیوسته اما هر تیر که از
کمان انگندی به سپر صلاحیت او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمده و غایت
درمانده غلامی خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب ببه و شرایط اشفاق و اهتمام بتقدیم
میرسید بارها گفتی که جهت مطلعی ترا پرورده ام و برای مهمی تربیت کرده ام امیدوارم که دل مرا از زیر
این بار بیرون آوری و خواطر مرا ازین مشغولی فارغ سازی بیت زآب دیده که میپروردم زنوز
درونش امید وار چنان که آتشی بنشاند چون مدتی بر آن گذشت غلام در مقام انقیاد و مطاوعت
آرام نیافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهمی موعود را که مطلب مقصود خواجه در ضمن آن
مندرج باشد تقاضا نموده گفت الواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده که

که بقوت عبادت شرح توان داد و اصناف الطاف و عاطفت که بنده را به آن اختصاص داده بلبل بیان در
بیان توان کشید **بیت** از بنده نوازیت چو موی شده ام . هر عضو زبانی و هزار آوازی . در مقابله
این دلداری من نیز جان سپاری کنم . و با ادای این نعمت حق خدمت بجای آرم . **بیت** نقد روان
خویش نثار رهت کنم . جانی که هست در سر کار تو میکنم . خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری دارد پرده
از روی کار برداشت و گفت بدان و آگاه باش که من از دست این خواجه همسایه بتنگ آمده ام و میخواهم
که او را بنوعی بکشم چنانچه حیله انگیخته ام و چاره ساخته ام تیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد
در دل من هر ساعت شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میدارد من از این غصه از لذت حیات بیزار شده ام
و از عمر عزیز بیزار گشته ترا در این مدت از جهت آن پرورده ام که امشب مرا در بام این همسایه بکشی و
هم در آنجا بگذاری و بروی که تا بامداد مرا در آنجا کشته بینند هر آینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان
او در معرض تلف آید و ناموس بگردد و ملاحت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی [illegible] و الحال بعد
دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر قوم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **بیت**
زاهد از حد چو درید یا رب بر افکن پرده اش . تا همه عالم ببینند فسق پنهان آشکار . غلام گفت ای خواجه از این
از این فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر که اگر مراد تو دفع زاهد است من او را [illegible] رسانم
و دل ترا از جانب او فارغ گردانم . خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است شاید که تو بر آن دست نیابی
و هر روزی روزی کشتن او میسر نگردد و مراد بکر فوت و طاقت خانه بر خیزد این خدمت بجای آر که مرا
از خود خشنود کردن این خط آزادی بتو تسلیم کنم و بهره زری که بقدر الکفاف تو است به آن بگیر و به سلامت
تا از این شهر بروی و در ولایت دیگر [illegible] غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و هیچ
[illegible] از خرد نشنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه حکمت در تحمل دردی در زمان حیات مطلوب بود چون تو از
دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و جزای او چه نصیب **بیت** چون نباشم در گلستان

غلامکو هرگز مروی

لاله گو هرگز مروی . چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش . چند آنکه از این نوع سخنان در میان آورد مفید نبود
غلام چون رضای خواجه در آن دید سرش را بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را [illegible]
همانجا بگذاشت و خط آزادی و بهره زر برداشت و روی به اصفهان نهاد و در آن دار الامان بار
اقامت گشوده روز دیگر خواجه را بر بام همسایه کشته یافتند او را مقید ساخته زر
نه آن باز داشتند چون کشتن [illegible] بر وی ثابت نمیشد اگر معارف و اهالی بغداد بعفت
و سلامتش گواهی میدادند و کسی او را فرق نمیکرد اما چند از آن بر بغداد شد چند وقت بی
منوال محبوس ماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان آمد غلام او را دید و احوال یکی
از متعلقان خواجه را پرسید در اثنای آن حال سخن بدان کشید و حبس او رسید غلام گفت که عجب
ستمی بر آن بیگناه واقع شده و حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر شده و آن مرد صالح
از این معامله بیخبر است پس کیفیت حال تمامی باز گفت خواجه تاجر جمعی را بر آن گواه گرفت و به بغداد
آمد صورت واقعه را باز نموده اهل شهر را از حبس خلاص داده مرد حاسد تا نهایت لعنت شده و همسایه
متحقق مضمون این قطعه گردید که نتیجه خواطر یکی از فضلا است بزبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من
ز روی حسد بکرد ناشناسی . دمها زد و بکوزه تزویر با فشد . اندر پی ضلال [illegible] و کال و مکر
موی شکاف بناوک خلق رنگها فشد . زاعمال نفس هم بهم بیگمان رسید . داستان جزای فعل بد خویش یافتند
و این مثل به آن آوردم که ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها آید عجب که ایشان با خود در انتقام
نتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در [illegible] صحرا از قید بد سگالان
ایمن کی توانند و در شر مکاران توانا که در منزلت از فریب [illegible] از این ابرو داشته اند اگر در باب
وی مکر اندیشند بجهت الحفاظ مرتبه [illegible] دور نیست تعجیل و شتاب نموده که در توقف و تأنی
حلم و وقار پیش گیرد و در این کار تأملی شافی فرماید و تدارک آن بنوعی اندیشد که لایق بزرگی

چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت جرم شناخته شود
حال از دو بیرون نخواهد بود اگر مستحق کشتن نبود در وجود مرحمتی کرده خون ناحق در جریده عمل ثبت ننموده و اگر
فی نفس الامر واجب القتل باشد اجرای سیاست باقی بود و بقتل آوردن او تعذری ندارد بیت بتوان کشت
زنده را لیکن ۲ مرده را زنده باز نتوان کرد ۲ شیر سخن او را در استماع کرده و بمیزان خرد سنجیده دانست
که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی متحلی سیاست را در توقف داشتند و بعد از مدتی که [illegible]
حاضر گردانیدند و بلطف خطاب [illegible] و گفت پیش از این ترا آزموده ام و از معارف و اخلاق ترا دیده ام و
پسندیده ام و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان و دیگر بار بر سر [illegible]
خود رو و از این صورت که گفت و شنودی واقع شده متألم مباش فریدون گفت اگر ملک سایه عنایت
بر فرق حال من انداخته اگر از عاطفت سلاطین باشد بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون
نیایم مگر وقتی که ملک در چاره اندیشه و حیلتی سازد که حقیقت حال و کماهی احوال شناخته گردد با آنکه
من بکمال دیانت خود متیقنم و بصداقت ذمه خود وثوقی تمام دارم لیکن چنانچه احتیاطی بجای آورند
کیفیت اخلاص و مناصحت من بر همه ظاهر خواهد بود و من میدانم که مصلحت کلی در صلاح روزگار من در فحص این
قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ۲ شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد ۲
کاجوی گفت چه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فریدون جواب داد که جماعتی را که اقرار کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤالی باید فرمود مرا با ایشان [illegible] تا گویند که از ده ام
و بدین جنایت تخصیص کردن و کسی را که گواه نشده اند و با آنکه تحمل نداشته اند فردا گذاشتن چه معنی
داشت و هر آینه چون ملک استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی باز خواهند نمود اگر بستره اولی نکنند
به تهدید و سیاست پیش گیرد و آنگه وقوف تمام یابد و اگر به آن نیز نشود باری امید مرحمت و وعده
عنایت نقاب [illegible] از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر مردم چشم روشنی شود

هزار اگر در پرده

هزار اگر در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کاجوی فرمود که من بوسیله عقوبت صورت
حال را تحقیق کنم نه بوسیله عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و عمد در حق محرم و امین متوقف
گردد مبذول نتوان داشت فریدون گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند بهتر است
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر
دشمنی نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت بر که کار خود
چون شدی قادر ۲ عفو را شکر نعمت خود ساز ۲ کاجوی چون سخن فریدون شنید و آثار صدق و ثواب
بر صفحات آن مقالات معاینه دید و هر یک از آن طایفه را که گرفته بر آنکه بودند جدا جدا طلبیده
و در استکشاف خفا و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید که اگر بیان واقع باز نمایند
صحایف جرایم ایشان را باب عفو شسته گردانند با وجود آن به تشریفات و صلات شاهانه نیز نواخته
شوند تاکیدات فراوان نمود آخر الامر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز اقرار کرده
صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریدون از زیر ابر تهمت بیرون آمد و غبار
شک از پیش دیده یقین مرتفع شد مصراع امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت ۲ داور شیر
گفت ای برادر جماعت [illegible] را امان داده و بیرون از آن مکن [illegible] در این باب تجربه افتاد که هر
عبرت باید گرفت من بعد گوش استماع بسخن هیچ خاین نباید نهاد تا بر آنچه با هر دو دلیل ثابت
ظاهر گردد از تردد باز رهاند مشاهده نمود که اصحاب غرض را نباید شنید و سخنی که در مقام نصیحت
گویند اگرچه موثر و مفید باشد قبول نباید نمود چه اندک اندک چون بتدریج بدان جا رسد که تدارک آن
در حیز امکان نیاید و اصل جوی های بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت مختصر است و بعد دیگر
احیا به آن مرتبه میرسد که عبور آن جز بکشتی میسر نباشد پس در به کوی کسان از اندک و بسیار
هر سخنی که بطرف رسد آنرا تا دلیل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد انجامد

بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل ؛ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ؛ شگال‌گوی گفت که این نصیحت را قبول کردم و دانستم
که پای دلیل روشن کسی را متهم ساختن بی‌جرم نبود ما در پیش گفت الملک الحق که پاسبانی ظاهر از دوستان
بر لجه از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از صحبت ایشان حذر فرموده‌اند کاهنجوی گفت که تفصیل
این مجمل را باز نمای ما در پیش گفت که حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده‌اند که از مصاحبت هشت
گروه احتراز لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن اما آن هشت تن که رای موافقت از صحبت
ایشان بر باید چید اول آنکه حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم
آنکه بهمو بی خشم گیرد و عقب او بر علم او مشغول باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت
حقوق خالق و خلایق بی‌نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر مکر و غدر نهد و انها در نقض او سهل نماید
پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب
شهوت رشته نفس دراز کرد و همه او هوس را قبله مقصود و کعبه مراد سازد هفتم آنکه بخلعت حیا موصوف نبود
و بشوخ‌چشمی و بی‌ادبی گذراند هشتم آنکه بی‌سببی در حق مردم بدگمان گردد و در تجسس احوال مردم اهتمام
سازد اما آن هشت که بر ایشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی که شکر احسان لازم
شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود ایشان مرعی دارد دوم آنکه عقد مودت و عهد محبت او بحوادث روزگار
ناپایدار گسسته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب مکرمت و تربیت واجب بیند فعلاً و قولاً در مقام مجازات و مکافات
باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و کذب و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حالت خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم
سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالبان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با زبان نثر و مکافات
نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب
فسق و مفسده پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق باشد و از آن طوایف که سابقاً مذکور
شد اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان خلق رذیله از او زایل گشته مزاج حالش با اعتدال حقیقی نزدیک

شود چو سرکه با آن

شود چو سرکه با آن حدت و ترشی روی چون با انگبین درآمیزد از حرافت ممنوعه خود بازرسته موجب ازالت
چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی را با انگبین آمیز ؛ که دافع مرض و راحت روان گردی ؛
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا ؛ که آفتاب صفت شهره جهان گردی ؛ چون شیر موقع [illegible] اشفاق
ما در تلافی آن خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت‌داری گفت
الملک زمان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو بیت راه تاریک گشته روشن شد ؛ کار دشوار
مانده آسان گشت ؛ و امین کافی و کاردان کامل از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک
از ملازمان اطلاع حاصل شده می‌بیدانم که با هر یکی چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان
بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت قرینه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشت
او را پیش خواند و گفت این تهمت را مزید اعتقادی باید پنداشت و بنیاد کاری که بتو مفوض بود
بر قرار معهود باید داشت و بر گفت [illegible] راست بنیاد و بدین ملتفات که از کار [illegible] گشاید
ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و کمال دشمنان را در محضر حال تمکینی داد بیت ای آنکه مرا ز وفا به
پرداخته ؛ با دشمن من تمام در ساخته ؛ گر با همه کس عشق غلبه باخته ؛ هرگز حق همکس تو نشناخته ؛ کاتو
گفت از این معانی هیچ پرتوی بر خواطر نباید آورد که در صحبت [illegible] بود و نه از رضا [illegible]
قوی دل باش و روی امید خود آور فرا پیش او ع هر روز مرا سری و سوداری نیست ؛ این کرت
غلامی یافتم اما [illegible] از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد ایشان
باقی خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخنان ساعیان را شرف استماع ارزانی داشت دشمنان معلوم کرده
اند که جانب ملک با آسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر بار
کرشمه سالی فتنه انگیز را گوش داده و بزرق و شعبده غماز و سخن چینی التفات نموده حضرت او جانبدار
باشد و با جانی بازی کردن کار خردمند نیست ع هر روز مرا از تو نوید جانی ؛ اگر رای ملک

جواب شنید که عذر قبول ناکردن عمل را سبب سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریب گفت اگر پادشاه
درباب حادثه ترحم فرموده و اعتماد تازه او را اعتقاد در ازدیاده نخست هزار روی تلطف و تفضل بود
و آنرا لطفی عظیم تر و عنایتی هر چه تمام تر دانست اما بدین تحمل که فرموده در سیاست منافی آنکه
تفحص نموده تخت نموده و در مکارم پادشاه نه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه
ناامید شده و چه سوابق ترتیب خود را در پی ضایع و چه ابطال الحقد موالفت خدمت مرا نابوده در
معرض تضییع افکنده به تهمت چه که اگر نایب شریکی هم وقتی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پا
شاه جهان باید که خیانت بزرگ مرتب عفو را تیره نتواند چنانچه پادشاهی که با وجود جریمه کلی
حاجب خود را رسوا نکرد و پرده کرم برکرده او پوشیده نمود کاغذی پرسید که چگونه بوده آورده اند
حکایت قریب گفت آورده اند که در الملک یمن پادشاهی بود که با فروغ صبح عدالت از پیشانی مبینی
او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال ناصیه امال او ظاهر بیت شهی کاسمان در رهش کار بود
زبیر دینی و جوانان ندی نثار نشسته در بزم کرباد کی فریدون حشمتی کرشه فرخنده پی روزی
بر حاجبی خشم شده و خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفیق
از آن شهر را مصلحت روزگار خود نمیدید با اندوه در گوشه کاشانه خود نشست گاهی بر اضطراب کار خود
بخشیمی و زمانی از بوالعجبی روزگار رنجیده بودی بیت هر شب از حال درون بر حال زار خویشتنی
گاه میگریم چو شمع و گه بخشم میکشم عاقبت از غلبت امال و کثرت عیال و پریشانی احوال تنگ آمده
اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه رساند یا گردن بتیغ سیاست یا سر بافسر قبول کرد روزی که
جهانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بزرگ کسی از دوستان فرستاد و اسپی و
جامه عاریت گرفته بر او نشست بدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در
مقام عنایت و در کسب لباسی افزوده سلطان بوده داده آمد کسی او را پیش نگفت حاجب
دلبردار

دلبردار بیار گاه در آمده و بجای لایق بایستاد پادشاه بشراب نشسته بود با مهمانان مباسطتی در پیوسته
چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و علاج خشم را آمیزه سیاست بدید آمد باز تامل فرمود
تو است که مجلس عشرت را منغص گردانم وقت طرب باده خوشگوار با اندوه آزار و ابزار مبدل نمود
از کرم جبلی عفو کناه مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمه او را نا کرده انگاشت ع کو باده
نوشی و کرم ورزی و الفاظ عیبا چون حاجب در بزم شاه نکریست طراوت و انبساط و تازه روئی او
بر قرار دید کرم بکار در آمده و آئین خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و
بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی یکو یافته طبقی از زر که وزن او هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه
آنحرکت را مشاهده نمود دانست که ضیق معیشت و درماندگی حال او را باعث این جرات شده
حلم را بر پرده پوشی آن عیب امر فرمود در آخر مجلس طبق چندان در جستجوی در آمده خلقی را متهم میکردند
و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که انجا حاجت را
رسیده که حاجت مطلوب آمد نایب شرح حال باز نمود شاه فرمود که مردمان را بگذارید که آن طبق
نداده و آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده نخواهد گفت حاجب بیرون آمد یکسال از بهای آن طبق
معیشت گذرانید سال دیگر در همان وقت جشنی خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان مجمع افکنده
پادشاه او را طلبیده آهسته گفت مگر که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت بیت
کامکارا چشم بد از جاه و مالت دور باد خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه کردم عمدا بود اندیشیدم که
شاید پادشاه به بیند یا دیگری بر آن مطلع گردد و در البیات رسانند که در محنت گرسنگی از جان سیر شده
بودم و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری توشه چند روزه بدست آورده باشم حال من اینست بود و یقین
میدانم که صدق مقال من بر مراة ضمیر انور پوشیده نخواهد بود بیت دارد انشمع دل افروز آگهی از سوز
ما و در این دعوی گواه ما جز پرتو شمع نیست پادشاه گفت که راست میگوئی و بر تو جای ترحم است

پس او را بنواخت و بهمه مرتبه که سابق داشت بود تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که پادشاه باید
چون دریا مواج باشد تا بخس و خاشاک اعمالِ خیره تیره نگردد و مرکز حلم او مانند کوه باشکوه در مقام
ثبات تمکین باشد که تا تند باد خشم او را در حرکت نیاورد بیت باد دل سبکان نبود چشم یار
هیچ کهی کرم نباشد غبار خس نه بجا رکاب رود از جای خویش کوه زدامن نکشد پای خویش این کنگر
که سخن را لایق است و نوش دارو نصیحت به که خوش مزه باشد تا در دل آن مریض را ارکان بود و ممکن
که طبع بیمار از دارو ناخوش گوار اگر چه میداند که صحت در معنی او خواهد بود ابا کند و بدان سبب از
نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او شکر خنده دل تواند برد جواب تلخ مگر گوید از چنین دهنی
فریبرز جواب داد که دل ملک در امضای کار با طلب در رفت تر از سخن من بود در تقریر حق چون باید در برد
برهان را سبک استماع میتواند کرد اولا اگر شنودن حق را ثواب بردگان نباید و زنهار که این سخن را
بر دلیری و گستاخی حمل نفرماید که در منفعت کلی متضمن آنست اول آنکه مظلومان را بانتفاع فریاد خور
سندی حاصل آید بناله و تظلم عمال بر ایشان از غبار اندوه پاک کردد چنانکه نیکو بر که تا پای اگرچه دل
می باشد اظهار کنم که تا ملک را اخوار و غیبت مانکیان و حیزی باقی نماند که در آن حال موجب بداوت
تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای
حکم پس از شنیدن سخن متضمن تواند بود لاجرم لازم نمود که مو رست دیده خود را با طلب حاذق بازنمایم
بیت چون توان درد از طبیب خویشتن پنهان داشتن کاهلی کفت همین است اما در استقلال تو
از این عتاب عنایت کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست نتایج ترحمای
کامل تر انجامی میتواند بود فریبرز گفت من بر اشکر الطاف ملک را نتوانم کذارد و در قرنها از عهده مکارم شاهنشاه
بیرون نتوانم آمدن و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها رایج آنست چه اغلب نعمتها
پرورش جسم بود و این نعمت ابقای جان باشد بیت بر جان و بردم تقوای کرده بلطف جا

دل شده رهین

دل شده رهین منت و جان شرمسار دوست وبیش از این به وقت و حالا هم بگویم نه از برای آنست که
برای ملک در این حادثه خطایی ثابت بکنم بلکه جسی کاتب به تأمل و تدبیرش منسوب میکنیم اما حسد جاهلان از تیغ
ارباب هنر و لکایت عادی مستمر و رسمی مألوف و پیشه کرد ارنده و راه حسد از ارباب جلب بر اهل خرد قال نبیه
بیت بچار صد منیت کلی فضل و هنر و بزرگی در این باب کثر آنست از حسد ناکیم ارکوه
بر بی زان بود کز فی بدل در ویش هست و از دعای حکما که بت محمود جهان نکته بعلم در جا آید کاه چون
کفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که شمع دروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضل بی هنر
چون تهابا تابش آفتاب بدید نیاید و همیشه باطل و مقهور بوده است و حق منصور کلمة الله العلیا
بشکست حاسدان رونق خرد مند آن شکسته نگردد و بیت به کوهر پاک را آن معیوب نگردد بیت کر بدی گفت
ترا دشمن دون باکی نیست مس نه آنست که آن مرتبه زر شکند طعن خفاش کجا رونق خورشید برد
سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند و بعد از این تو از قصد حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت احوال
غرض امیزشان اطلاع یافته بقول آن تلقی نخواهیم نمود فریبرز گفت بآنچه میترسم که مبادا باآنکه خفقان با کر
نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میانه ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب مرغیل توانند کرد جواب داد
که کویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او کوفتی راه
یافته به آن سبب در غضب او افزوده و امروز هم از این حرمت آزرده است و نه هم بدرگاه اعتماد
شاید و نه در خدمت او آید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی چون به بدین حیله در مزاج ملک دخل
کند دور نیست که از جانب پادشاه بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک این چنین شنیدند از بنده که
جفا دیده باشد یا از مرتبت خویش افتاده باشد یا بنزلی مبتلا گشته یا حقی را که در رتبت از او کمتر باشند بروی
تقدمی پیدا شده کاهلی گفت که علاج این واقعه چگونه توانند بود و ابو کریب گفت مدخل آنکه تدبیر در توان است
فریبرز جواب داد که سخن ایشان در این ماده بنا بیت بی اصل است و بغیر غایتی و مغلطه ندارد چه از این حادثه

اعتقاد جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب اهمالی که از جهت خدمتکاران دریافته باشد
گرانی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاجرم اثر کراهت زایل گردد و از اندک
و بسیار خدشه‌ها نماند دیگر آنکه بی اعتباری بتمهیدات ساعیان هم نشنیده و بسخن نمامان صاحب‌غرضان
التفات ننماید دوم غلط احتیاط و کیاست و کمال تجربه و درایت انکس بهتر معلوم گردد که در دل خدمتکاران خوفی
و هراسی بیشتر چون مالشی یافت ایمن گردد و از آسیب بلا فارغ شود بیت دیگر افتادم و رانده‌ام
آزاد شدم که در بلا ماندم و از هم بلا وارستم شتر پرسید که به کدام جا کران از بنده چه تواند بود
جواب داد که از سه وجه یکی که جان بلی دارد و با اهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خفقان بردی گردن آرند
و بی‌محابا بی‌ادبی بر روی خاطر کند سیم آنکه مال و منال اندوخته باشد بواسطهٔ آن التفاتی ملک
از دست او نشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت یک چیز دوای آنست که رضای
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته باز آید هم خصم غالب گشته
مالش یابد هم مال تلف شده جمع آید چه عوض هم غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم چون
تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده دل آزار بچه وجه باقی تواند
تواند بود و اعدا بچگونه مجال سخن توانند یافت و با آنچه امید دارم که ملک مرا محفوظ داشته بار دیگر
در دام آفت نکشد و بگذارد که در این بیابان ایمنی و فرقهٔ امال بگذرم و بوظایف دعاگویی از روی صدق
و صفای عقیدت اشتغال نمایم بیت بروز درس ثنای تو میکنم تکرار بشب وظیفهٔ من تو بیکنم تکرار
کامجوی فرمود که دل قوی دار که تو از آن بنده گان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و
سخن سعایت آمیز در حق تو بمحل قبول رسد و ما ترا در حقیقت شناخته‌ایم و دانسته‌ایم که در محبت بصفت
مخصوصی و در نعمت بادای شکر موصوف و هرچه خلاف مروت و دیانت است از آن مستنکری متحاشی و از عادات
مروت و امانت ترا در احکام خرد فروغ عالی صید آرایی پس بنیابت و رعایت وثاقی باش که عقیدت ما

در باب [illegible]

در باب کفایت و رای و کیاست دوگوناه دستی تو مضاعف گشته و بهیچوجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت
و هر رنگ که آمیزند بر قصد صبح نخواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در بارهٔ دوستان
دوستان نخواهیم شنود زیرا که گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دست
رضای شهنشاهی از ناخشنودی حقان چه غم بیت بعد از این هیچ غم از زیرکیانه از حسود چون
بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم پس بدالکریم تمام بکار اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او
زیاده می‌یافت و درجهٔ تمکنت و ترشحی بقاعده می‌پذیرفت تا بمحلی اعتماد کلی و محرم اسرار ملک گردید
بیت نهالش به اکنون شد سر بلند که از آسمان پایه برتر نکند این است داستان ملوک دراکه
میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث گردیده پس از اظهار رنجش و کراهت در مقام رضا و
ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج گردیده
آمده و هرکه بتایید آسمانی مخفوف و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر کشف رموز علما معروف
کرده‌اند و از طبیبان دارالشفای طریقت منبع [illegible] زلال حقیقت التماس نماید که ببرکت معالجهٔ حکمای
روحانی از علت جهل آمیز جهالت و نادانی برهد بیت دل آرزوی تربیت از پیر طریقت بستان
کاری رابتر از علت نادانی نیست رویی اگر چه پریچهره و زیبا باشد نتوان دید که در آینه
روحانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست باب [illegible]
در بیان جزای اعمال بطریق مکافات رای عظیم دابشلیم از روی تعظیم پیدبای حکیم را دعا کرده
گفت شنیدم داستان وزیر و کامجوی و اینست البته مرخردمند را آنچه میان ملوک و خدمتکاران اتفاق
افتد از خلاف و عنایت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت معلوم این
کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و نظم و ترکه نا و در جانب باطل و معروف شدن سخن
حق و [illegible] فواید این حکایات از مرتبه حساب بیرون است و اکنون بیان فرماید داستان

برای صاحب عمل و رعایت نفس خویش از آن رای دیگران و در شب‌برد معرفت نگاهداران باز نماند البسته و نپید
خردمند آن در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از او صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر اولی الابصار
اعلام نماید که هرجا بلی که میان فرمن و ظلمت نثر فایده نفع و غایله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت
در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند
بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور و گلشن دلش بروایح ریاحین
مناصحت لم یزلی معطر بود هرچه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی نیکو روا دارد ع هرچه بکسی کنی
بخود نپسندی او بباید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است و هر آینه ارباب آن بر سند و تا جزای
که در حیات ایشان موقوف باید که بمقتضای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید اهمالی باشد لیکن اهمالی نخواهد
بود و دو سه روزه مهلت را اجابت اندیشه نماید نتیجه ثمرات و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند
بسی بر نیاید که بر آن بردارد پس هر که طلب نیکوئی خواهد که بر آرد باید که بجز تخم نیکوئی نکارد بیت
خواهی که ترا ابیه بود بنما بدپیشی تا بتوانی بد مکن از کم و بیشی چون نیک شود به تو بر تو میکرد باد
بنگر که چکار میکنی در حق خویش او کسی که مینماید که به کرداری خود را بمکر و حیله پوشیده گردانیده و بزرق
و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر او ثنا گویند و ذکر محامد او در آفاق
و آفاق سایر شده بهر در و دیک رسد بدین و سیله نتیجه اعمال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد
و ثمرات حسنی بالوی و با کی خبر در روی کار رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی آن
را بخس و خاشاک بپوشاند و چنان باز نماید که در زمین نیشکر کاشته‌ام هر کس که اعتقاد کند که در آن زمین
نیشکر خواهد رست هیچ شبهه بدین حیله زراعت وی شیرین نخواهد شد و هم تخم حنظل که کاشته بر وجود بظهور خواهد
رسید بیت چون که بد کردی باش ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خدایش چند روزی او بپوشد
که تا آمدت زان کردهای بد حیا داد حق مر از مکافات الهی الحکمت ان عذرتم عذرها وهی نشاید که چون

کسی حقیقت مکافات در باب و شرایط فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ
در سر وی سرایت کند و از بدیها اعراض نموده بسوی نیکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق توانند بود و از نظایر این کلمات و امثال این معانی
داستان شیرآهن و مرد شیرافکن آنست رای پرسید که چگونه بوده است آن داستان گفت آورده‌اند
که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاحین و انهار بیت گل دمیده و شمشاد و سرو خندیده
بهم برشده شاخ بر شاخ و شنبلید و در آن مجمع شیری بود جنگی و بر خاش را آماده پیلی که مهابت هیبت او چون
کوه زرسنگ را در بود و شیر سپهر از شکوه صولتش چون کاو زمین بر تخت الثری قرار نمودی بیت
چه بنمودی بوقت خشم دندان اشتری از زهره او آبستان اندر چشمش چون دو کانون پر آزر دهانش همچو غاری
بر زخنجر با همو آره چون ریحان مشغول بودی و بچه و دهان جز خون نیالودی عاقبت را آن چابلوی سیاه
گوش که ملازم وی بود و چون صورت حال به بموال دیده از پنجه ستمکاری و غمزه خونخواری او بترسید
و از وعید مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ بیت بترس از صحبت آنکس که تا خلقی بیازارد
با آتش هرکه نزدیکست هم سوختنی دارد در این فکر روی بصحرا نهاده در کنار بیشه دید که موشی بجد تمام
بیخ درختی میبرد و بدندان خوارا شکنی اجزای عروق او را متصل میساخت درخت بزبان حال
با او میگفت که ای ستمکار دل آزار چرا مشتری آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشته‌های جان مرا
که عبارت از عروق الحکمت بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی
بیت بدی مکن که جزا را نتیجه بدی باشد بجنس اهل مروت بدی ددی باشد موش بزاری او
التفات ننموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد قصد موش کرد
و او را بیکدم فرو برد سیاه گوش از این تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و دانند
خوار گل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری جز بد نبود سزای بد کرداری و در عهد حال

که مار از خون ریختن موش فارغ شد در سایه درختی حلقه زده خارپشتی درآمد و دم مار در دهن گرفت و خود در
کشید مار از غایت اضطراب خود را بر زمین میزد تا همه اعضایش بناوک خار سوراخ سوراخ شد و جان ناگاه
دوزخ سپرده سیاه‌گوش از رقم صفحه اعتبار رقمی دیگر فرو خوانده اما چون مار از کار بپرداخت خارپشت
سر بیرون آورد و بعضی اعضای مار را که غذا نشیب او موافق بود بخورد باز سر در بر ده غنا کشید در میان صحرا
بر مهمات کوهی بنشیناد سیاه‌گوش ترصد حال خارپشت مینمود ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و
خارپشت که لقمه چرب او بود الوضع دانسته دید که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود
و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشاد پس خارپشت را در آب افکند و نقره چند بول بر شکم وی بریخت
خارپشت متصور آنکه باران است سر از پرده درون بیرون آورد روباه بر جست و حلقش گرفته و درش را
برکند باقی اعضای او را باشتهای تمام بخورد چنانچه از او بجز پوستی باقی نمانده هنوز روباه را فراغت
کلی حاصل نشده بود که سگ جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بدرید و بمقداری
از وی جوع الکلب را تسکینی داد در گوشه لحظه سیاه‌گوش آن عجوبها را که از پس پرده غیب بظهور میرسید
هر یک بدیده و منتظر حالات بود که دیگر از نهانخانه قضا چه لعبتها بصحرای قدر آید ناگاه پلنگی دید که از
گوشه بیشه بیرون آمد و تا سگ را خبردار شد چنگال تیز روانش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ
از کمینگاه صیادی بیرون آمد صیاد با تیر و کمان کشیده در پی او شتافت چون پلنگ را مشغول سگ دید تا
خدنگ دلدوز به جانب وی افکند بر پهلوی او آتش آمده از طرف چپ بدر رفته بیت فلک را نگاه
خونش است آن قبضه و شست [red] زمین گشته افزون باد او بر آن دست [red] هنوز پلنگ تمامی از زیست
نرفته بود و از پای درنیامده بود صیاد پیک دستی پوست از تن درکشیده در اثر آن سواری به انجوع
رسیده بدان پوست پلنگ که بسیار منقش بود طمع در بست صیاد در آن باب مطابقه ندادن میخود
خصم [illegible] درانتای حرب ضرب مرد سوار شمشیر آبدار برکشید سر صیاد را برابر جدا کرد

و پوست پلنگ

و پوست پلنگ از روی زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر درآمده
و بر زمین افتاده گردنش بشکست مصرع زمانی تا دو ساعت امانش نداد [red] سیاه‌گوش را این عبرتها
موجب مزید یقین گشت بملازمت شیر آمد اجازت رفتن طلبید شیر فرمود که در سایه دولت ما عیشی
داری و از خوان احسان و مائده انعام بهره مییابی سبب رفتن از این منزل و ترک خدمت کیفیتی
چه چیز تواند بود جواب داد که ای ملک مرا حالی روی نموده و اندیشه از سویدای دل من سر بر زده که در
نهفتن آن هم کنار خالی آسان و در گفتن آن خوف جان در بافتن بیت حال دل خویش از تو
نهفتن مشکل [red] و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل [red] اگر همت ملوکانه شاقی که در شکستن آن بهیچوجه روا
ندانند التفاتی درصیانت آن کار صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داده و بر آن معنی که عهد کرده
کرده بود او را [illegible] سیاه‌گوش گفت که سیرت پادشاه بر آزار خلق موقوف و عنان قدر
قدرتش بر ایذای بیچارگان معطوف و دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای او مجروح
شده بیت ستمکش ستم کش ز ندامت بترس [red] و ز فزع روز قیامت بترس [red] من بجانب ترسان و از
این صورت هراسانم شیر چون که پیمان زمان عهد کرده بود این سخن را تحمل فرمود گفت چون پر تو سستی
واقع شد و از من بتو ظلمی نرسیده کناره کردن چه تواند بود سیاه‌گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه بیت صاحب مروت طاقت کشیدن ظلم ندارد و تا شنیدن ناله مظلوم نیارد بیت چون
بر بیند پی خلق آزار او مست [red] ندارم بر بینی خلق دوست [red] من از بینوائی [illegible] رزند [red] غم بینوائی
مرا خسته کرد [red] دوم جهانکه نوعی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت با آتش عقوبت سوخته
گردم مصرع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت تو نه مفضل [illegible] دانسته و بتحمل
نیک از کجا آموخته سیاه‌گوش جواب داد که هر که را بوئی از گلزار خرد بمشام جان رسیده باشد و دانند
که هر که تخم آزار کارد جز محصول معرفت برندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند اما

جهان را که دار مکافات گفته‌اند نسبت بکوه کرده‌اند که هرچه از نیک و بد با وی گویی جواب خود بطریق صدا باز شنوی

مثنوی

این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد هم سوی آن سایه باز

من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده‌ام و صورت مکافات را معاینه دیده‌ام و احوالات که دیده بود بطریق مناصحت فرمود که اینک موشی که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار به موش رسانید ببلای خوارپشت گرفتار گشت و بدام حیله روباه افتاده و روباه که خون جانوری ریخت بتیغ مکافات ایذا و آزار هدف تیر اجل گردید و صیاد بقصد و بیرحمی سر خود بباد داده و سوار به آن خون ناحق دل شکسته و گردن شکسته گردید و فعل هریک چون مبنی بر قرار بود بسیم جزای هم مفرق بوی لاحق گشت پس از بدیها مخوف گشتی و از به آن احتراز کردن عاقلان را لازم است و کار خود با اصلاح آوردن و دست برافعال حسنه معروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم است

بیت

تخیل نیک نا خرد آن بود / که از بد بدسگالی ترسان بود

شیر چندان بنخوت قوت مغرور بود و به تکبر قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه گوش را افسانه می‌پنداشت و نصایح او را باز بیچ تصور میکرد چندانکه از این باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده می‌شد

بیت

ای آنکه پند میدهم از برای عشق / چندین مدم که آتش او تیزتر کنی

سیاه گوش دید که نصیحت او به شیر همان مقدار اثر داشت که قطرهٔ باران بر روی صفحهٔ فولاد و موعظه بر سینهٔ او همان مقدار تاثیر دارد که نوک پنژه خار بر جوشن خارا

ع

با کی کارگر باشد سنان خوار بر خارا

شیر را بگذاشت و از گرفته بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش خشم آلوده شد از پی او روان گشت سیاه گوش خود را در بیشه خواری پنهان کرد و شیر از او درگذشت دو آهو بره دید که در فضای صحرا چرا میکنند و مادر مهربان بر سر ایشان ایستاده متوجه حال شیر قصد گرفتن او کرد آهو فریاد برکشید که ای پادشاه از صید کردن دو نو رسیدگان چه آید و از خوردن ایشان چه بنده چه کشاید که مکن و دو دیده مرا بفراق دو قرة العین که بان ساز و دل مرا بآتش

هجران جگرگوشه بریان

هجران جگرگوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ایشان بر اندیش که بی ایشان چونی و چه سان باید کرد لطف بفرزند آن من

ع

با من ان کن که اگر در تو رسد بپسندی

قضا را شیر دو بچه داشت که جمال روشنی بروی ایشان بود و هر روز بامداد برای تماشای لقای ایشان خوردستی و در آن محل که اینجا قصد بچگان آهو کرده بود صیادی بکرهای شیر بچگان را مشغول داشت اینجا شیر برای او التفات ننمود و بچگان او را کشت اینجا صیاد هر دو بچگانش بکشت و پوست در کشید

بیت

گر دشمن خانهٔ آن خودی / کم بر خانهٔ ابها پسندی به بیا

آهو از پیش شیر رهیده و فراق فرزندان آن زمین کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید گفت احوال را پرسید چون بر کلی احوال مطلع شد ز لشکر بزاری آهو بسوخت و با اتفاق آغاز ناله و زاری نمود

بیت

هر که که دلم از غم دلدار بنالد / از ناله زارم در و دیوار بنالد

بعد از خروش و افغان و آه و زاری با یار سیاه گوش او را تسلی داده گفت غم مخور که اندک فرصتی دیگر او نیز جزا خواهد یافت

بیت

شمع پروانه را بسوخت ولی / زود بر پای خود بر آتش خویش

اما از آن جانب چون شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از الکم بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر به آسمان رسانیده و گفت

بیت

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / شد حالتی پدید که تاب و توان برفت

شیر فروشی برکشیده بود و فریاد و زاری گرفته به نوعی می‌نالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله و زاری او زاری میکردند و شغالی همزاریه که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می‌آمدند

بیت

سیل خون روز از دیده‌های پرنم من / چه جای دوست که دشمن بگریه از غم من

در همسایگی شیر شغالی بود که دامن از علایق دنیا برافشانده بود و نکته ای و شمع از لمع توفیق و توکلی فرو خوانده بود

بیت

فارس میدان توکل شده / چیده لبیدای قناعت روزه

برسم تعزیت نزدیک شیر آمده و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت بر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ شای از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کاخی از دست تقاضای

ایام ترا بی‌مهجتی پیش از جانش جراحت بخشیده بیت از دهر جفا پیشه وفا نتوان یافت / از گردش
ایام صفا نتوان یافت / زخم دل مجروح جگر سوختگان / سازنده تر از صبر دوا نتوان یافت / زمانه دلها
خود دار و کوشش خویش مکن ده دل ار تا روزی چند از دفتر حکمت فرو خوانم حقیقت کار و بار دنیای غدار
با تو باز نمایم در یا بالمی شیر از جوشش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح
شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام آمد سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ایها الملک هر ابتدائی را
انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر و هر کاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید
بهیچ زدن مهلت صورت نه بندد که اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون
بر اثر هر غمی شادی میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد بیت سالها دل چو تو خواب
خوف ربانی دهر کرد / در قفای او گلی کز باغ جوانی یافت / در همه حال العفاف ایزدی رضا باید داده
مرغ را که هیچ فایده ندارد و در توقف بیداری کند بیت جان بسپر که مرا که تیغ قضا / بکشد مرغ خواهد
شد / شیر گفت این بلا با بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت انچه از تو بتو رسیده چنانچه بتر
با تو کرد اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که روی بتو آورده است و تو نشنیده
قصه تو لقمه آن هیزم فروش که چه گفت این آتش از کجا در هیزم ای افتاده شیر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با ستم
و جور بخریدی و در بها کاان مؤنه بسیار موذه کمتر از کم استانی قیمت بوی دادی و در زمستان
بر توانگران قسمت بال بها ستاندی هم درویشان از جور آن بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینه دلسوختگان زو کباب / کلبه محنت زدگان زو خراب / روزی همه درویشی بزور بخرید
و نیم بها بدان فقیر نواجشی نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبله تضرع و خشوع
آورده بیت ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب / کر پای دعا کند که چون ازدها کند / دستگاه

صاحبدلی

صاحبدلی برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت بیت بترس از
آن ضعیفان در دل شب / که هر گه ضعیف نالان تر تو تیر زخم بیحابتی / با بیچاره کان که جز درگاه
حضرت الهی پناهی ندارند بد بیمثال سلوک مکن و بر درد مندان که چون شمع از سوز دل اشکبار اند بر
کوه روا مدار خانه سینه غریبانی را با آتش بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل بجام
انتقام مریز ع مویز این قصه که فردا الجزا خواهی آمد / آن ستمگر بغرور از سخن آن عزیز برنجید و از
روی سنگدلی و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ و از این بیش
مده دردسرم / کر دو صد حرف افسانه بگو کو نرم / درویش روی از او بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت
قضا را همان شب آتشی در انبار هیزم فروش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرد ع هر متاعی که داشت
یکبار بسوخت / و آن بیداد گر را از بستر نرم بخاک نرم نشانید قضا را با مداد همان عزیز که روز گذشته
نصیحت میفرمود بر قلعه رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و آه دل ریشان بیت حذر کن ز سوز درونها که ریش
درون عاقبت سر کند / بهم بر مکن تا توانی دلی / که آهی جهانی بهم بر کند / ظالم سر در پیش افکنده
با خود گفت از این مقام انصاف باید گذشت تخم خطائی که ما کشته ایم بهتر از این بر نخواهد داشت
بیت همه تخم نارایتی کاشتیم / به بین لاجرم تا چه برداشتیم / و این مثل برای آن آوردم تا بدانی
که انچه بفرزندان تو رسیده مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده ایشان همین قلق و اضطراب
در میان آورده باشند که تو آورده و با افزوده صبر پیشه کردند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر میکنند
تو نیز در رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را به حجت و برهان کرده آنچه خواطر نمی کنی شغال
گفت که عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از
گوشت ایشان قوت ساخته ای ابا پدر و مادر نداشته اند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت ایشان جگر

در جمیع وقتی بیاورده بود و اگر دراز روز عاقبت آن دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده در این
انبوه اقبه روی نمودی و بدین حال چنین حادثه پیش نیامدی بیت تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خلق آسایشی چه دلهای ز بیمت بلرزد همی که بر جان رنجت بخندد همی و اگر همان
سپهرت را ملاحظه خواهی کرد بر همین صفت خونریز و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها
بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهید شنید اخلاق
خود را به رفق و رحمت آراسته گردان و گرد جور و آزار و ایذای آن مگرد که آزارنده روی راحت
نه بیند و دیده او که هرگز بمقصود خود نرسد ع کس نزند از این مراد تیر مراد بر هدف چون
شیر این سخن بشنید و حقیقت حال بر وی منکشف گشت دانست که نتیجه که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بگذران
پیری و ناتوانی متبدل شد و صبح قدم در راه فنا پای نهاد و سفر دور در پیش بجا باید گرفت
بهیچ بر از آن نیست که زاد معاد را بر دست مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته با اندک از قوت
قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از نکهت و نیت بگذرم بیت بهشت و نیت مرجان مجرود دل
خورش دار که منتهی است سرانجام هر کمال که هست در این رباط دو در چون ناگزیرت رحیل رواق
طاق معیشت چه سربلند و چه پست پس از آن از خوردن گوشت و خون درگذشت و میوه قناعت کرده
طریق خورسندی پیش گرفته چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمده و اگر به آن ملازمت نماید
آنچه قوت یکساله شغال است به دو روزه خورده می شود ملامت بر وی غلبه کرده روز دیگر پیش شیر آمد گفت
ملک بچه منوال است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته و مجاهده و ریاضت را میان بر بسته بیت
زنهار اجر اکنون چه کسی آب غم تو خورد دل را از آب خورد دنیا سیر کرده ایم شغال گفت که معنی
آنست که ملک میفرماید بلکه فرزند خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت چه سبب از روی متضرر باشند

می نهد ...

من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه به آزار کسی میگشایم بیت ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچکس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از آزار افادیگر جا
تو آن که در آن حق نه آری میخوری میوه این بیشه بقوت دو روزه تو اکتفا نمیکند و کسانی که قوت
ایشان بدین میوه ها متعلق است زود بهلاک شوند و وبال آن در گردن تو باشد نه بیکنی که هم در این
جهان مکافات آن بتو رسد من میترسم که احوال تو مانند آن خوک شود که میوه بوزینه غصب کرده بود
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند وقتی بوزینه را مدد توفیق یافت
و از مردم ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و از همه کناره گرفت و در آن بیشه چند درخت
انجیر بود با خود اندیشید که جان دار را از غذا چاره نیست و در این بیشه جز خوردنی یافت نشود
و اگر تمام انجیرها به تره گی و تازه گی خورده شود زمستان بی برگ و نوا بماند بهیچ بر از آن نیست
که هر روز انجیری اقتیات نمایم و آنچه زیادتی باشد از آن تناول نموده باقی را خشک کرده هم تا
بستان بفراغت گذرانم و بهر زمستان برقاعده باشم بیت ز بهر توشه برگ شدن دریغ تا بستان
اگر خواهد کسی آسایش با شه زمستانش همین چند درخت با جز پرداخت و از میوه او دانه کی خورد
نه را ذخیره ساخت روزی در بالای درخت انجیری برآمد تا عادت هر روز میوه از آن میخورد بعضی لخت
خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افکند بهر درخت که میرسید بر آن
میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه در آن بالا انجیر میچید چون چشم بوزینه بر آن خوک افتاد دلش
بطپید و گفت بیت از کجا پیدا شد آخر این بلای ناگهان زین بلای ناگهان ما را خدا یاوری دهاد
و خوک چون بوزینه را دید مرحبا زده شرط تحیت بجای آورده گفت عیال میخواهی بوزینه را نیز از روی
نفاق جوابی متملقانه داده و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامان رسید خانه درویش ما را رب
مهمان رسید رسیدن مقدم مبارک همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی آگاهی داشتی

هرآینه فراخور حال شرایط مهمانی تقدیم می‌یافت حالا قصوری که هست از اسباب تهیدستی است ع
رحمت بود درویش را ناگه که مهمان در رسد | خوک گفت حالا از راه کرم بریم در باغچه‌ای که بشنیدم اشتیاق
تمام هست ع تکلف مکن و آنچه داری بیار | بوزینه درخت بیفشاند و خوک با اشتهای تمام میخورد تا آنکه چیزی
بر درخت و زمین نماند روی به بوزینه آورد که ای عزیز باغ گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب و نفس حریص
از برای طلب غذا در اضطراب زحمتی دیگر بکشید و مرا از بینی حصه خود کرم کن بوزینه طوعا و کرها درختی دیگر
بیفشاند با اندک فرصتی از میوه اثری نماند خوک به درخت دیگر اشاره کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت بگذار آنچه نثار تو کردم نگاه قوت من بود مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی‌توان کرد | خوک در غضب شد گفت طریق چیست که این بیشه در تصرف تو بوده که حالا
بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری [illegible] و تهور ناپسندیده و معلوم از
سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن مظلومان نتیجه خوبی ندهد و رنجانیدن بیکسان
ثمره خوب بار نیارد بیت که به بدنامش [illegible] دل خون کنی | درد و رنج است بکرد خون کنی | خوک را این
سخن جرأت بیشتر شد و گفت من حالا از این درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنار تو نهم
پس بر درخت برآمد که بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد
و روی بعمق دوزخ نهاده و این مثل بدان آوردم که تو نیز میوه دیگران غصب کنی و ارزاق ایشان را تملک خود
سازی چون اجماعت از [illegible] پرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد [illegible]
کردند و یکنفسی از [illegible] غافل نباشند اگر بیشتر از این اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون [illegible]
بر زبانها جاری شده و هر دو حال جای آن دارد [illegible] نیست خواهی در عوض شهوت و [illegible]
و خواهی در لباس صلاح و سداد خود را جمع درویشی باشد که تو [illegible] پروری مشغول باشی و از لذت
هستی جهانی با الحساب لذات عقلی و روحانی بردار بیت ای اسیر لذت تن مانده و گر نه ترا

چو طبیعت

چو طبیعت است که در ملک جان قیامت | چون شتر این فصل بشنود از خوردن میوه اعراض نموده بآب و گیاه
قناعت کرده و وظایف و عبادت [illegible] قیام نموده و گاه و بیگاه مضمون این ابیات [illegible]
تکرار میکرد ابیات ای دل از این جهان دل آزار در گذر | از تنگنای گنبد دوار در گذر | کار جهان نه لایق اهل
بصیرت است | مردانه وار از سرای کار در گذر | چون میتوان بگلشن روحانیان رسید | سعی نمای از این
ره پر خار در گذر | در بحر غم ز حرص چه خواهی نشیمن چشم | غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر | این است داستان
بد کرداری که جهانی را مستخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نه اندیشد مانند شتر که تا
هر دو جگر گوشه خود را کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت چون این تجربه او را حاصل
آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره باز آرایش او التفات ننموده و بهیچ وجه عشوه این عجوزه مکر
پیوفا را نخرید بیت نوشته اند بر ایوان جنت المأوی | که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی | خردمندان
سزاوارترند بر آنکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارت را ز خرده خانه خود سازند و بنای کارهای
دنیوی و آخروی را بر [illegible] نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان در بند ند در باره دیگران
روا ندارند تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام نکو و ذکر جمیل منجر باشند و در دنیا
و عقبی از نتیجه بدکرداری و از زینت ستمکاری مسلم مانند بیت دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی |
زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی | دنیا [illegible] بحر عمیق است پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند
ساحلی **باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن** [illegible] رای عالم گیر بعد از
استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن [illegible] صاحب تدبیر بیانی روشن و دلیلی واضح
باز نمودی مثل بدکرداری [illegible] که در کار [illegible] جزای [illegible] لوازم عمل او مبتلا سازند
[illegible] و انابت در آید اکنون التماس دارم که داستانی که مشتمل بر مضمون حکمت یازدهم
[illegible] حقیقت [illegible] کاری کرد که موافق طور و مناسب احوال او نباشد باز ماند

حکیم کامل عیار رفیق که از صفا و لطافت مشابه آب حیات و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات بود بیت
سخنهای زیبای او از گهر به / بشیرینی ز حلوای شکر به / کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی
از هوش رفتی / فرمود که ای عالم پناه بیت کام تو در دو جهان رسیده باد / عمر تو چون ملک تو جاوید باد
بزرگان حکیم فرموده اند که لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه خانه قضا لباس عملی خاص بر بالای
هر کسی دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت معنی فراخور قامت استعداد هر شخصی زینت داده اند
از هر مردی کاری شاید و از هر فردی عملی شاید بیت مگس را پر طاوسی نداده اند / ملخ را بال عنقایی نداده اند
زسرگه آرزوی می شاید / ... گل ز گلزار ... الطاف ایزدی از میخانه کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ
فَرِحُونَ هر کسی را فراخور حال او ساغری داده اند و هیچکس را از مشرب عنایت و بهره رعایت مهجور و
محروم نساخته اند بیت کس نیست که بهره مند از تو ولی / اندر خور خود بهره یابد جایی / پس هر شخصی باید
بدان صفت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن صفت بر سبیل تدریج بمرتبه
کمال رساند بیت با لالان اگری بخاست خوب / بهتر ز کلاه دوزی بد / و هر که پیشه خود بگذارد و صفتی
که لایق او نباشد در پیش گیرد و از آنچه بطریق موروث یا کسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام
تردد و حیرت گرفتار گردد لاجرم از راهی که در پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن براه سابق میسر نشود
و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن / پس مرد باید که در
طریق خویش ثابت قدم باشد و با آرزو و هوس دست در شاخ چیزی که ناتر نزند و افزون طلبی که غالباً تابع
آن بر خاستی انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست
ندهد و بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلْیَلْزَمْهُ کار کرده باشد و از برای این هر کردانی
باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جوهر معنوی است بدین حال اشارت مینماید و الحاح میفرماید بیت
انجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشد ای برادر / و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن

زاهد عبری زبان

زاهد عبری زبان و مهمان هوس پیشه که در آخر بتعلیم آن لغت و آلت رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود صالح و پرهیزکار و منفعت و دین دار و در وظایف
عبادت ملازمت مشروط مینمود و مراسم طاعات بدرجه اخلاص بجای می آورد و صفای ضمیرش از کدورات
علایق را ظاهر ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته
حاشیه سجاده اش مهبط فتوحات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی بیت حجره از
شین تحریم ساخته پاک / دل او عرش و سجده اش معراج / خرقه کارخانه ملکوت / کار
فرمای حرم جبروت / بود سلطان کشتی دو فرشته نشیم / در زمین بر فلک نهاده قدم / تمامی احیای
رسوم شرع معروف داشتی و همگی همت بر امضای لوازم جز مقصود ساختی منع محبت دنیا در ساحت
سینه آدا شیانه ساخته و پرتو التفات از خورشید همتش بر جهان تیره روشنی نتیجه بیت خواستی
اینچنان که کنده شده پاک چون خورشید / که سایه بر ابجهان بیفکنند / با وجود این ورع و زهادت
الحق از خزانه وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ نصیب وی تشریف بر مهمانان نثار ... و
قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان و مستحقان ایثار کردی بیت ... سان ...
کواکب بر این سپهر اخضر / زنیر چه بذل که ایثار را بسی اثر است / روزی مسافری بر زاویه او مهمان شده
زاهد چنانچه رسم خیر بابان باشد که خوان ایثار پیش او نهاد ... ابرو در نظر او نیاورد و بروی تازه و ابروی
پیش آمده با احترام هرچه تمام تر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط
کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه من قصه
ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق مجاز اگر خواطر مبارک را باستماع آن میل باشد
بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت هرگز گوش و هوش تهی داده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت
و از قطره ها ز منبع حقیقت عبور تواند بود بیت هر بار ز هیچ رمزی میتوان خواند / ز هر افسانه فیضی

یعنی میتوان یافت ع تو پی دهقت سرگذشت خود باز گوی / وانچه از منفعت و مضرت این سفر
دریافته بیان نمای ، گفت ای برادر بدانکه در زمانه و عاید ایامی که اصل من از دریا رفته بود و من بدانجا
بتجارتی مشغول بودم پیوسته شور بیشه بتاب آتش حرص تباه شدم و بزار محنت از مایه روزگارم نافتی
بیت کرده ام خود مشود نا کرده / از شور زرق بیرون میکنم / من با دهقانی دوستی داشتم علی
الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بود ، دهقان از راه یاری و مددکاری
غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را بعد از روزها بستاندی و در ادای آن خوف فرضی
و مهلتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط مهمانی چنانچه
قاعده ارباب همت رعایت نمود بعد از آنکه از شام و اطعمه پرداخته بمفاوضات مشغول شدیم پرسید
که منفعت کسب تو چه مقدار بود و مایه سود تو برچه منوال گفتم از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من
بیست خروار غله است و سودی که بدان متفرع بود هیچ قدر که بگذرانیدن اهل و عیال من وفا کند و آن ده
دوازده تواند بود بیت جز این پرنفع تر کاری ندارم / بدین دستور روزی میگذارم / دهقان گفت
سبحان الله نفع تو بدان مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاد من خیال می بستم که کسب تو بسیار است
و حاصل بیشمار ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم / من گفتم انجه کار تو چگونه بوده است و سود تو از کجا
چیست جواب داد که کار من اگرچه اندک است سود فراوانست بجز آن تخمی که میکارم محصول کلی بدست می آید
و در این حرفت بسود ده صد قناعت ندارم من متحیر شدم و گفتم چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار
که سود زیادت از آن بیشتر هم تواند بود چه یکدانه خشخاش که خوردترین حبوبات چون در زمین بیفکنند
و سبز شود قریب به بیست هزار میکند و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر قبه خشخاشی باشد که شمار آن را
کسی نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حد حساب بیرون است منفعت زراعت از آنچه در شمار
افزون و زارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اول وی زراعت و حرف آخر [illegible]

باشد آن نیز نام زراعت پس از این بیت زر بر زر باشد بیت دو حرف زر بود و آن یکی که میانه /
همان زراعت پس انکار زراعت بر سر زر / و با اعتقاد اکثر ارباب کارخانه دهقانیت چنان فهم شده
که گوگرد احمر از عمل زراعت کاملتر بیت چه تن گوگرد احمر منیع کرده است /
روی بر خاک سیه آور که اکسیر کجاست / کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آنکه گفت / زرع را یک نقطه
زراعت زرع دیگر هم زراعت / چون این سخنان از دهقان استماع نموده سودای سود زراعت
در سر افتاده در دکان بر بستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم در مجلس من درویشی بود بکمال عقل
موصوف و به نیکویی اعتراف معروف بیت بگذشته از تکلف و نشسته گوشه / و از اسباب این جهان شده
قانع بتوشه / چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال دارم مرا طلبید و زبان ملامت
بگشود و گفت ای دوست دیدی آنچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حریص شوم است
و عاقبت حریصان مذموم و هرکه نقد قناعت فرو گذارد دریا به دریوزه درآید و هرکه نقد قناعت را
بدست آرد پادشاه وقت خود است بیت قرص جوی میشکن و میشکیب / تا نخوری گندم آدم فریب /
گفتم ای شیخ مرا از این کار که مباشر آن میشوم چندان فایده میرسد که عرف کنم و دانسته ام که منافع
دهقان بسیار بود خیال می بندم که بعد از این شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد
میسر آید فرمود که مدت خیال ارسباب محنت تو این حرفت مهیا بوده و عرب زنده کانی
به این پیشه از ضیع خانک ترددی متصاعد و انتقال که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله
بود شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و هر چه از
نهانخانه آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصول تواند شد بیت همانند رفیقان که ره دور و دراز است /
از کوچه مقصود بیا راز [illegible] فضولی مکن و از کار خود دست بدار که هرکه پیشه خود بگذارد و پیشی که
موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که بازی در کنار رودی بکار زری مشغول بود هر روز کلنگی صید به کوهی رو

رود نشستی جوانات که در میان گل بود میگرفت تا که روزی باشه تیز پر و آمد بصید ارشاد و تقوی

فربه صید کرده پاره پاره خورد و باقی گذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانوران ضعیف

جسته جانوران فربه بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت میکنم هر آینه این صورت

از دناوت همت بود چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بجورت

سر فرود نیاورم و کمند قصد جز بر کنگره سپهر برین نفکنم پس ترک شکار کرمان کرد و نظاره کبک

و تیهو با ایستاد کاز از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل کرمان

خود کرد متحیر شده دید و توقع بکجا از قفا کبوتری در آن قفا بدید آمد کلنگ بقصد کبوتر میل

یکباره آب نمود کبوتر از پیش وی در گذشته کلنگ از عقب وی فرود آمد بر لب رود شد و دو پر و

بالش در گل بماند هر چند جهد میکرد که پر و بالش در وحل غوطه بیشتر میخورد و بگل آلوده تر میشد کاز

بیامد او را گرفته روی بخانه نهاده در راه دوستی پیش آمد پرسید که این چیست گفت این کلنگی بود

که میخواست کار باشه کند و این مثل را برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار خود قیام باید نمود

و حرفتی که لایق آنست بباید گذاشت چون پیرجامه این مثل آورد و مذمت حرص من زیاده شد و این

سخن را که از محض هواداری بود در گوش راه نداده و بر همان خیال با ایستادم و ترک نانبائی

گرفته بحجری که از سرمایه بود اسباب زراعت ساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار در راه محصول

نهادم در این حال موسم برف و بارانهای تنگ شده جز آنکه از دکان خباری اکنون روز بروز خرج

شدی بدین آمدی و حالا کیسال بایست بود که فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران نشنیدی

و اکنون با اخراجات بیوجه درمانده ببهبود و وصول نمی آید صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی

و باز دکان خباری کنی و در سر کار خود رای بیت آنکس که بکار خویش سرگشته نبود بهتر از آن نبود که

با سر رشته

که با سررشته بود پس با یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته دیگر دکان را گشادم و یکی از فرزندان را

بر سر دکان گذاردم و خود تردد مینمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی گاه بجهة رونق دکان بجا زار

آمدی چون بدینمنوال دو سه روزی گذشت آن فرزند مکار از دکان خیانتها ورزیده بود و از دکان و خود

چیزی نمانده و محصولات را نوع آفت رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع به آن همسایه نمودم

و حال خود را بتفصیل باز گفتم وی گفت آن کار پیش گرفتی و از هر دو باز ماندی با زنگوله پیر جامه بخندید و

گفت مانند آنست حال تو کلال امرد که موی ریش در سر کار زنان کرد از من پرسیدم که چگونه بوده است

آن حکایت گفت آورده‌اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو

عورت را دوست میداشت شبانه روزی در خانه هر یکی بود و عادت چنان کرده بود که چون بخانه زن

اکبری سر در کنار زن نهادی و بخواب شدی روزی بخانه زال درآمد بعادت سر در کنار زال نهاده بخواب شد

زال در روی و موی او نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن او چند موی سیاه باقی

او را برکنم تا ریش او سفید نماید و از زن جوان بد و رغبت نماید و چون از آن زن رغبتی نبیند و

نفرت و ملالی فهم کند محبت او ار لطفا یافته دل از او بر دارد بکلی با من پردازد پس القدر که

توانست موی سیاه از ریش او برکنده ع برکنده به آن ریش که بر دست زن افتاد روز دیگر

آن شخص بخانه زن جوان شد بطریق معهود سر در کنار زن نهاده بخواب شد زن جوان در محاسن او موی سفید

دید با خود اندیشید که موی سفید را باید کند که تمام ریش او سیاه بماند اگر اگر چه مقتضای وقت بود

موی سفید از او برکند چون بر آن چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست در محاسن خود مالید دید که موی

بر جای نمانده و تمامی ریش او برکنده شده فریاد برکشید و بجائی رسید و حال تو بدینمنوال بوده بر جای

از سود و مایه بدکان نانبائی صرف کردی و بعضی را در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در منکری نه

در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بکیان کر گشته

و روزی بجنبانی ٭ چون سنگ نقش کن نه آن و نه این ٭ چون این حکایت شنیدم دانستم که اگر جز بر عابد نیکو بیه واقعی آن
ورا از ین عمل جز حسرت و ندامت چاره نیست و هر چه دارم بفروشم و فدا کنم و معلوم در آن دیدم که
بحکم الفرار مما لا یطاق شب از آن شهر بگریختم ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده
شد بعد از تفرقی شنیدم که عیالان من مرده اند و جهات و اقربا خواهان لحساب و آنم خود تصرف کرده اند
من از مراجعت وطن نا امید گشته منزل بمنزل می آیم و درد دل خود بملاقات صاحبدلی ادا کنم و جراحت
نوب سفر را بلقای اهل آن مرهم راحتی نهم تا در این سعت که آینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از
زنگ رسوم متغافت شده و تربت عیشم بشیرینی کلام این حضرت مهیا گشت ٭بیت٭ المنة لله که اگر رنج
کشیدیم ٭ دیدیم ترا و بمقصود رسیدیم ٭ این ثمره بود از سرگذشت مهمان که بطرفی ریخته شد
زاهد فرمود که از سخنان تو را که صدق می شنوم و دل من بر آستی گفتار تو گواهی میدهد که اگر روزی از رنج
مهاجرت و محنت مسافرت تحمل کردی اما بتجربه ها نیکو بدست آمده و بر اطوار و آداب ایام وقوفی
حاصل شده من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دلخواه گذرانید ٭ع٭ شام غم آخر شد و صبح طرب
دمید ٭ مهمان بعد از آن فی زبان نیز صحبت او را غنیمت شمرده آغاز صحبتی کرد که زاهد مردی بود از بنی
اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با تبحر لغتهای عالم بود به بیشتر زبانها متکلم شد اما چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت را در آن بیشتر مینمود پیوسته با خواص خود به آن زبان سخن گفتی مهمان
را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد به آن سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل
طبیعت او زبان فصاحت گشادی و از ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد
و از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلمه ای خواست که زبان عبری را از آن بیاموزد ٭بیت٭ بشیرین
سخنها هر طرف برخند ٭ شوری لعل شکربارش شکرخند ٭ چه مهمان دید شکرها گذاردار ٭ چه طوطی شکرشکن از آن
هر بار ٭ چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشت و الفت یگانگی متلألی شده و از مقدمات داد

الغرض

اتحاد حاصل شد ٭بیت٭ هم مراد دل تو اندیشد ٭ وقتی که تکلف از میان برخیزد ٭ مهمان گستاخی و ارادت را ظاهر
کرد و گفت ٭ چه ٭ ای لفظ تو کلید خانه مراد ٭ تقریر تو نجح تابنده و قوالبلال ٭ این چه طرازی سخن را زینت
و شیوه عبارت پردازی بود که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی از این کامل تر و گوش هوش سخن شناسان
معانی از این زیباتر نشنیده ٭بیت٭ نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ٭ نی غرب تعالی ام
لکش نی ساحری ٭ توقع دارم که این زمان چون تو را و التماس میدارم که این لغت را از من دریغ مدار و دریغ ندار
پس به سابقه موقت را در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوری و وسیله مودت انواع تکلف
در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده
ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شکرهای بی اندازه و مروت بر صفحه حال من کشی تا لب از یاد مواد
احسانی گشته وظیفه ذکر مروت و عادت شکر نعمت مرعی دارد ٭بیت٭ عجز شکر تو لطفی نتوان گفت ٭
من بنده که پرورده احسان تو باشم ٭ زاهد گفت مرا در این وجه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را که حقیقی
با اوج دانشی ترقی دهم و هم متعلم را از اسفل السافلین نقصان به درجات اعلی علیین کمال رسانم و اما به
خواطر میگذرد که حالی لغت عبری را دکلمات فریبا خفاقت بسیار و حیاتیت بسیار است مبادا که در تعلم
آن کلفتی تمام بخواطر میرسد و ذهن لبیب گذری هر از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بر تقدیر هم روز
کار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هرگز متم در طلب کاری جاهد هر آینه از
لکاب ثمره آید با خود باید کرد و اگر روی بکعبه مقصود نهد از تعب محنت بادیه نه اندیشد ٭بیت٭ در بیابان
چو ز شوق کعبه خواهی زد قدم ٭ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ٭ من درای یک باب به عادتم که اگر
هر موئی بر سر من تیغی گردد از این کار روی نتابم اگر حرفه بر دیده من سنان شود نظر بر جهتی دیگر
نیفکنم ٭ع٭ هر که میل گنج دارد رنج ها باید کشید ٭ هر محنتی که در طلب علم کشند آخر براحتی و راحتی انجامد
و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نگردد چنانکه آن حیات دبرابطه اند کشد زحمتی که از جهت علم کشیده در جزئی خوبت کرد

بت به علما ارزوی عمار رشد نعمت کلی یافت واز معنی اجابه لعفای استغنای وحوصلت سید زاهد برچید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که مردی درویش صیاد کری به شکار مرغ و ماهی
قناعت نموده معاش خود که رایندی در در وقت صید بیابان چون دام بهم تن شدی و هنگام قصد مرغان
از هر سوی بدان حلقه ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی روزی بهار رحمت داوری
بود و سه مرغ بجوالی دام آورده و خود در کمین متربص آنکه حلق آن بیچارگان را بجوالی حلقه دام در آورد در
اثنای اجال آواز عربده آمیزی شنید از ترس آنکه صیاد دام مرغان ... برجسته از کمینگاه در آمده
طالب علمان را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تعجب
بسیار کرد که فریاد و کشید که مرغان رم خورند **ع** دم در کشید تا نخورد مرغ دام رم ایشان گفتند ای کار
در این صید شریک و همیاری مهر یک را مرغی میدهی یا تو در میان ما و بجنگ و عربده نمی پردازیم
صیاد گفت ای برادران من بجز عیال مندم و دوست چندین کس البته این مرغان بعد از این اینجا
دو مرغ را بهر یکی میدهم با چندین تن حکم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتیست بیکار
مانده ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان در بگذریم ما فریاد خواهیم کرد که مرغان بپرند یا بکی
که هر یک از ما را مرغی بدهی صیاد گفت ملازمتی تمام دارم من یافته و دست طلب از من نیافته
در رزیق وقف نهاده‌ام و چند از غله ملازمتی یافته شنیده‌ام و بتشریع بر من لازم نیست که شکار خود با شما
تلف کنم و علمان بخشی آنکه بهیچ جا نرسید ایشان را عربده مرغ داد رسن در کشید و مرغان
آورد دیگر باره آغاز گریه و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه کنید
گفته از این مقام درگذر و بترحلی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هر یکرا مرغی داد و گفت چون
زحمت شما را کشیده‌ام و تحفه و تبرکی نیز گذرانیده‌ام این لفظ که بدان بحث میکردید بمن آموزید
شاید که مرا روزی فایده دهد ایشان گفتند که ما در لفظ مختلف بحث میکردیم و در میراث خنثی
مشکل

نزاعی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که نه مذکر است و نه مونث صیاد این
... ملال بسیار نه آمد و صورت حال را باعیال در میان آورد و از آن باز اندکی قوت قناعت کرده
روز دیگر که مرغ زرین بال خورشید از آشیان افق در پرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از بیم
رشته‌های شعاع بر محیط سپهر روی بگریز نهاده **بیت** چو صیاد دهر برشته زر ماهی مهر را دام
آورد پس صیاد دام برداشت و بر لب دریا آمده بتوکلی تمام دام را به دریا فرو گذاشت قضا را ماهی
بدام افتاد زیبا صورت بغایت با بهجت کزاب زره گرچون او جوشن پوشی ندیده بود و مردم اوی
مانند جان ... در طرح ... **بیت** سینه بیک همچو سیم ... چشم روشن چو چشمه خورشید
پشت او چون لباسی بوقلمون رنگها داشت از قیاس برون صیاد در شکل و بهجت آن متحیر شده
با خود اندیشید که من در همه عمر بدین لطافت ماهی ندیده‌ام صواب آنست که برسم تبرک نزد
سلطان برم و نام خود را بحسن خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب
افکنده روی به درگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده تا بگلشن قصر که جای آن بودی از مرمر
خام حوضی ساخته بودند و همه ماهیان رنگارنگ در آن انداخته **بیت** همه سیمین بران ... گویی
ایشان گران ز حلقه زر وزورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت**
اندرون کشتی پاره نمود چون مه نو بر آسمان کبود هر روزه شاه بتماشای تمام بر لب حوض قرار گرفته
و با تماشای ... در حرکت زورق خوش برآمدی در آن وقت نیز **بیت** درون حوض ... نظاره
میکرد تماشای ماه و ستاره میکرد که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا بهجت لطیف حرکت را بنوعی
رسانید شاه دیدن ماهی بسیار خوش برآمده فرمود که تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه
گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت گشوده و آهسته با شاه گفت **بیت** دل او شه
ارت چشم نور باد ... زر ... باد بسیار بود و ماهی فراوان اگر هر یک را

هزار دینار عنایت فرماید تو زر خرج نه به آن وفا کند دو خراج مملکت بر آن برآید و پیداست که بها گاهی چند
توانند بود و عیار وی را به مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و خزانه مناسب عمل شاید
بیت هر آن موجی که صدفی آب گیرد / در صدف از ریزش و نقصان پذیرد / شاه فرمود که او را هزار دینار
وعده داده ام اینک زمان خلاف او چگونه روا باشد وزیر جواب داد که فی الجمله حیله دانم که وعده شما
خلاف نشود و زر زیاده از دست نرود صلاح در آنست که شما از او سؤال کنید که این ماهی مونث
بود یا مذکر اگر گوید که نر است گویم ماده او را بیار و هزار دینار بگیر اگر گوید ماده است گویم
نر او را بیار در دریا و در بستان هر آینه در آوردن ماده عاجز خواهد شد از آن ماهی اندک چیزی دادش بدهد (?)
آیم شاه روی بصیاد آورد و گفت ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مرد صاحب تجربه و زیرک بود دریافت
که شاه و وزیر در ضمن این سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرو فرستاد تا گوهر
جوابی که بر طبق صواب توان نهاد چگونه به دست آرد آخرالامر لفظی که روز دی گذشته از علما یاد گرفته
بود بر خاطرش گذشت جواب آورد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی بود نه مذکر سلطان را خوش
آمد وزیر را به آن تدبیر تحسین فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان خود کرده (?)
و این قبیل را فایده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و به (?) که علما را خدمت کرده دو
هزار دینار یافت و عنایت سلطانی سرافراز شد پس بردن رنج علم و خدمت علما بسی
زیادتی منت و بزرگان گفته اند بیت با موز علمی که کردی عزیز / که بدانش انسان نمیرد نیز (?)
ز دانش فزاید ترا جاه و مقدار / ز قعر ملامت رساند بصدر / زاهد گفت این زمان که مطالعه (?)
و راه طلب باید الکتاب بعلم جهد بجای (?) مشغول گردد از تعلیم و تلقین کجا آرم (?)
و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم همان روی به آن کار آورده مدتی درگذشت
به تعلیم لغت عبری ببرد طبعت اری هیچ نوع آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با ادراک (?)

آن موافقتی پیدا نبود (?)

سعی سود نکند چه بجا نرسید (?)

آن موافقتی پیدا نیامد هر چند تعلیم بیشتری یافت تصرفش در آن کمتر بوده چندانکه سالها (?) در کلمات خیال
مشکلات مزه حروف بر شاخ اصل زیاده جنبد بیت اگر از عرش اسرار عطای نرسد / روزی پیر (?)
او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو به این لغت جاری نمیگردد و
طبع تو با آن سخن مناسبت نمی آرد ترک این کار کن و میدانی (?) که لایق حوال تست فهم کن بیت در زهر چه
می توان بدست آوردن / حیف است بعمر ضایع کردن / پند حکمی (?) بشنو و در پیش بگیر راهی که بپایانی
توانی بردن زبان اسلاف خود را گذاشتی و در لغت و حرف خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت
دور است همانا گفته اند اکثر کسان در ضلالت و جهالت از آن سبب تقلید کنند اضطرابات (?)
و تحقیق آدمی منهج صدق و یقین و نکته انا وجدنا آباءنا علی امة (?) طلبان (?)
کاه تقلید را از وحشت آباد و کمان بجانب دارالسلام تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار یهدی
الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند بیت آنکه او از پرده تقلید جست / هم بنور حق ببیند
نور حق / از محقق تا مقلد فرق است / این چو داود است و آن دیگر صداست / خلق را
تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد / زاهد گفت شرایط مناصحت بجای آوردم میترسم
که عاقبت این لجاجت ندامت کشی و تو حالا بزبان فرنگ کلام میتوان گفت و بلوغ قبیله و عبرانیت خود (?)
عبارتی میتوان آورد نمیکنی که چون اکثر اوقات کلمات عبری را تکرار میکنی اداء این سخن از تو پوشیده
گردد و این لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک را آموخت و آن
خود فراموش کرد همانا پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاغی
روزی در پرواز بود کبکی دید که در کمر ریخی (?) میخرامید و به آن رفتار شیرین و خرامیدن (?) رنگین
را صید میکرد بیت یکسو نبت بوی من خرامیدی دلم بردی / خرامان تو بجی جانا جان بر افشانم (?) / زاغ از خرامیدن
کبک خوش آمد از خوارات و چستی و چالاکی او متحیر شد از روی هوا در دل او جای گرفت

و نوای خرامیدن بهانی تیره از نوبه‌ای دلش ظهور کرده ملازمت کبک را که خدمت بر بسته و ترک جواب
و خور گرفته متوجه آن نگارپوی شد به بوته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه‌های او میکرد بیت
ای کبک دری جلوه کنان میگذری | لنگان لنگان من از عقب می‌آیم | روزی کبک گفت ای جادو
دیدار تیره رخسار این چه همتست که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا ترصد میکنی داعیه تو
چه باشد زاغ گفت ای زیبا موزون خرامان ادی بیت رفتار تو دل برد من اکنون ز پیت | فریادکنان
در پی دل میکردم | بدانکه مرا تمنای روشن تو در سر افتاده همتست که در قدم میباشم و منتظر آنم که آن رفتار را
آموخته بپای افتخار بر سازم کبک سر آن بهم قهقه زد و گفت هیهات هیهات ع ای تو کجا و ما کجاییم
خرامیدن من اوریت ذاتی و رفتن منی الست جبلی ذاتیات را بتعلیم زایل نتوان ساخت و مقتضای طبیعت
بتکلف تغییر نتوان داد راه ما بر وضعی دیگر است و روش تو در وضعی دیگر ع به بین تفاوت ره
از کجاست تا بکجا | از پی خیال بگذر و این اندیشه از دست بدار ع بگذار که این کار بهر بازوی تو نیست |
زاغ جواب داد که الشروع ملزم خوب در کاری شروع کرده‌ام با افسون و افسانه ترک نخواهم کرد تا مراد به دست
نیاید پا از این راه نخواهم کشید بیت کشتی صبر به دریای غم انداخته‌ام | یا بمیریم در او یا بکف
آریم گهر | آن بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید رفتن او نیاموخته و رفتار خود را فراموش کرد دیگر به
هیچ نوع رجوع بدان نوع میسر نشد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هیچ عملی در پیش گرفته و
نسبی با اهل بیان گفته اند جاهلترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب
نسب او نباشد و از این قصه خاطر مزاج دارد که تا بنای را بگذاشتی و دهقانی مشغول شدی و طمع
آنکه بسرور شد هر دو مهم از دست رفته به رنج غربت مبتلا گشتی و در مانده بیت گفتم به هم جانان بوصالش
برسم | جان دادم و آخر نرسیدم به وصالش | مهمان نعمت را به تلقی قبول نموده اندر زمانی زبان بیرادر به
فراموش کرده و لغت عبری را فرو گرفت ع این یکی از دست رفت و آن دیگر نیامد با انبت و ارباب

الحمی که حرف خود نگهدارد

الحمی که حرف خود نگهدارد و وقتی که لایق او نباشد پیش گیرد این باب تجدد پادشاهان مشتمل است تا بر آنکه
که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد در این معانی
دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم پاک طینت و اصیل در مقام
برابری آرد چه بسیار فرومانده کان که خود را با شهسواران میدان مروت خود را هم عنان می بینند آرند و در
مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک میسازند و حال آنکه دو اسپه گرد
و گرد ایشان نرسند نظم با جام جم چگونه تواند معارضه | گر خود بزر و لعل و مرصع شود سفال | اسب کمال
دانست اگرچه در دوانیدن سیاست اصل معتبر است اکنون ... البته تفاوت مراتبه ملحوظ دارند بیت
جهانداری را زیانی دارد و فرو افتادن در کارها به پدید آید و از این جهت گرگ سانی کینه شدی
که مردم فرومایه علم و ضبط ادب بیاموزند و حاصل استیفا و نیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد
که ارباب حرفت در صورت اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نمایند هر آینه مضرت او
شایع گردد و اسباب محنت خواص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و لیت این حالی اهمال در کارها بدید آید
و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که اسباب دقایق ارباب صنعت حکما و علما بر او
دارند تا از فواید آن الطلاع یافته ثمرات تجربه بروز کار او برسد و کار رشی از او سمت عیب و سمت
غفلت محفوظ و مصون ماند بیت کسی الکوی در گیتی خردمند | که دل بر گفته دارد گوش بر پند | سخن
گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص | در این مسکین صد خای یا یای | بسی در یکه
یابی از معانی | باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار حفظ ما پادشاهان
دیگر بار رهنمای کامکار متوجه حکیم مدار گشت و بعبارت شکرنثار بیت ثنا گفتش که ای پیر نکوکار |
ندیده چون تو یک چشم زمانه | چاپک کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده
بر چیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع

بکار اصلی ممکن باشد ع یکی زر و ست دهد و آن دیگر زر و ست بیا ! اکنون باز گوییم که از خصلتهای پادشاهان
کدام ستوده تر بمعالی ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر می در روضهٔ دوازدهم
دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار در بر دوبار کار را پیرایه کار سازند و مراتب [illegible]
که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده گشای گره از رشته این مشکل باز نمائی و
برای صواب نمای سر این مسئله را کوکب تر وجهی جلوه فرمای بیت مرد دانا چو این سخن بشنود !
در گنجینه سخن بگشود ! گفت کای مرکز زمان در دستت ! زیر فرمان تو جهان و جهانی ! بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده
خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهذب و منتظم تواند بود و هم لشکری و رعیتی از آن خشنود تواند
شد حلم و حسن خلق است که وَلَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ واز کلام
معجز نظام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات چنان مفهوم می شود
که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر نیکو خویی متفرع است کما قال من سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ
الْخُلْقِ وَکَادَ الْحَلِیمُ اَنْ یَکُونَ نَبِیًّا واین سه ملوک متوقف اگر تفضیل یکی از ایشان بر باقی را
معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت
و حلم هم وقت درکار است پس بوجود حلم از شجاعت بهتر باشد و با زفواید سخاوت بجماعتی طایفه باشد
دیگر بهر جوانی از مایده انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن عموم و بزرگان را بحلم حاجت و منافع
خشنودی خواص و عوام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم فاضلتر است بیت هر که در او
سیرت نیکو بود ! آدمی از آدمیان او بود ! نیکی مردم به نکو رویی است ! خوی نکو مایه نیکویی است !
یکی از بزرگان گفته است که اگر جهانی مال و تمامی مردمان تا رعونه باشد هر با اتفاق در مقام گستاخی باشند
امکان ندارد که تکفل [illegible] زیرا که ایشان [illegible] اگر ایشان [illegible] یکدیگر [illegible]
کمال حلم و سعت خلق تا آن قدر است که اهل عالم توانند زیست با عامی و عالم و بیگانه و محرم و دروان

رحمت

ساخت بیت من بکمند آورم او بکناه خویشتن ! گر نرود بطبع من من بروم بخوی او ! و بباید دانست که ثبات
وقار پادشاهان را از پا خصلتی البته حلم و تأنی و فرمانروایان جهان را بنکوترشتی چه احکام ایشان در خون
و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری
پس اگر غلاف خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشتخویی اهل اعلی را نفور سازند وانرا
خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تلف افتد بیت
هر حکم که سلطان زمان فرماید ! از عهده تأمل فراوان باید ! ور زانکه درو تأملی ننماید ! شاید که بسی از آن
خللها زاید ! اگر پادشاه با کسب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار زنگ نبرد یا با آتش شجاعت خرمن حیات
بدخواهان را نسوزد از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سر رشته سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار
دشمن جانی را بر انگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری در میدان شجاعت فتوری باشد بر دقت دلجویی
و حلم و خوشخویی رعیت و لشکر را [illegible] عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری
تواند کشید بیت چون گل آن به که خوش بود و بو نیست ! تا در آفاق خوش بود در دست ! خلق را آن
زمان نگاه داری ! که نگهت جان بیارانی ! و با وجود حلم باید که از ثبات و قار بهره مند بوده باشد
که حلیم بی ثبات از عیب خالی نیست چرا که اگر کسی بسیار مرتها تحمل کند و بر اظهار و برد و باری [illegible]
مبالغه متقدم رساند عاقبت اگر بتهتک کند و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع
و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ! هر که ملکی بیش دارد
بیشتر دارد شکوه ! پادشاه باید که هنگام حلم مقام غضب هوا جای نیفکند و در وقت خشم مطاوعت شیطان
روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند که حلم
از جمله اخلاق نیکو است و غضب خوی ناکسان و دیو و شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تحقیق مقرر
بود که تا کسی بر غضب مستولی نگردد [illegible] نرسد و در تواریخ درکلمات حکما مسطور است که بزرگی

را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کنی تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق است و دانند غضب مستجمع کمال و جامع اعمال و قبایح افعال بیت خشم [illegible]
وصف سباع است و ددان | هر کرا خشمست و لیکن هست از به آن | اصل خشم از دوزخ است و لیکن تو | جزو
آن کلست و خصم دین تو | چون تو جزو دوزخی پس هوشدار | جزو سوی کل خود گیرد قرار | دیگر بباید دانست
که احتیاج پادشاه به وزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن بود که تا اگر غرور جهانداری و نخوت شهریاری
او را از منهج علم دور برد و با دیو مخوف سازد وزیر صاحب تدبیر بلطایف حکمت براه اصلاح آورده
بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل نموده
بر سمت سلامتش به استقامت کشند تا بمواهب فضل کردگار رعایای حلم و وقار حقوق نعمت و صفای طلبت
در رزکارها در همه امور مظفر و منصور گردد و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و
دولت همراه و معاون وی باشند و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و مقتضای نفس دغا در کاری تعجیل کند
بی تامل و تفکر نه از روی تحمل و تدبیر واقع شود برای روشن جهانی در [illegible] [illegible] تسکین
یابد و تدارک خلل و تلافی علل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در حکومت پادشاه هند و قوم او بود در این
که محکوم بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود ملاذ انام با کنوز و دفاین
بیکران و اموال و خزاین بی پایان بیت رفیع دولت پرورش را ملک و ملت در پناه | تیغ نصرت گستری را
دین و دنیا در امان | و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین [illegible]
باصناف ماثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر رخشان روشنی از چهره ایشان وام کردی و ماه تابان
از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر گردن کشیدی یکی بقامت چون تیر چله نشان گوشه
های ابروش از [illegible] کمان [illegible] خود کشیدی دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان را از سلسله [illegible]
به بهارستان در آوردی و در [illegible] ره اعتدال با [illegible] یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود

وازعزت رفتار

وازعزت رفتار دلفریب دیگری کبک دری در خرامیدن راه فراموش کرده بیت یکی چون لاله با روی
درخشان | یکی چون گل بچوگان افشان | باوجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بود نه و نهال
جمال را بانواع فضل و کمال زیور داده صورتی در غایت زیبائی و سیرتی در نهایت دلربائی بیت
چشم گردون صورت گردون ندیده است چنان | بر چنان معنی و صورت آفرین باد آفرین | یکی را سهیل یمنی
گفتندی دیگری را ماه ختنی و در ایشان ایران دخت دلبری بود که از رنگ عارض نازنینش عروس آفتاب
در حجاب افتاب واز شرم طره چین بر چینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی بیت بتی فرق گیسو بر آراسته |
مراد دل بعید آرزو خواسته | رخش بر بنفشه گل افروخته | بنفشه نگهبان گل ساخته | سر زلفش از پیچ شکن تاب
رسن کرده در گردن افتاب | دل پادشاه بمهر گوهر یکتا و محبت آن دو فرزانه یگانه بغایت متعلق بودی
و مجال ایشان [illegible] دل از سرور سینه نداشتی دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی بلغت ایشان معنی این کلمه
مبارک روی باشد و او در بزرگواری بمتانت عقل مشهور بود و باصابت رای موسوم و مذکور و دلالت
کیاست و کاردانی و شواهد فراست و عربانی برچهره احوال و ناصیه احوالش لایح و ماثر اخلاص و
هواداری و مبانی اختصاص در فاجوئی در مسائل حیله و اجتهاد جلیلاش ظاهر و واضح زمان زمان
زبان در وصف کمالش به یکگونه ترنم نمودی بیت ای آنکه صاحب دیوان چرخ را | در طلب تحقیق
منصب بالا مرتبه | انجا که کاتبان تو تحریر میکنند | حکم قلمی بعجب جوزا میرسد | دیگر [illegible] کال
نام داشت کاتبی بود که دبیر سپهر کاتب بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بعقیم [illegible] بر مدارج [illegible]
عادت [illegible] رسید گوئی زبان گلکش کشاف [illegible] مخزن اسرار فصاحت بود و تحریر خامه
ظرافت [illegible] مطلع انوار بلاغت هر در معانی که با الماس تفکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در
سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر بسنجیدی دلایل فکر
ثاقبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل [illegible] آن بالاز دقایق دری [illegible]

فیل سعیدی داشت که در میدان محاربت چون بادپای بجای شتافتی و به تندی آن خارا شکن سینه کوه شکافتی
راه او شکافتی همچنانکه آهن در کوه نهان باشد او بخلاف عادت آهن در کوه بود بلکه کوه در آهن نهان بودی
و پیوسته چون کوه بیستون در یکجا ساکن بود و او بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان بیت
سوده بگردون سر شنجرف سای / رنگ شفق زان شده شنجرف سای / پیچش خرطوم لسان کمند / اژدری
افتاده ز کوه بلند / دیگر دو پیل تیره بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اجزای و اعضا
مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختی و به دستهای عمود کردار گردن
های گردنکشان را پایمال گردانیدی و دندان بلور رنگ ایشان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردی و بمیلی عاج
از معدن بدن دشمنان توده توده لعل بدخشان ظاهر کردندی بیت ابر بدو لیک قطره ایشان سر بخری
بر چند ولی پاره ایشان صف یکجا / دندان یکی تحت شکوه در دل ... / خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا
دیگر آنکه دو شتر کوه هامون نورد داشت که پشتی اقلیمی طی کردندی بلکه بیدی اقلیمی را در زیر پی
آوردندی و از گردن و کوهان تیر و کمان راست کرده و از دست و پنهانها گرز و نیزه موزه در
وقت نوبت غرور خاک را بنعل سپر شتری و گاه سپر بپای چوگان مثال چوبی ابر تیز گام از نظاره
گوی سبقت ربودندی بیت هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش / هر روز تا ربع خاک را
تا روز هر شب بار کشی / او سمندی بودی تیز رو و تیز گام و سیاهی ... زرین لگام که اگر عنان او را
کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد او نرسیدی تا نزهت افلاک
بر کوره خاک میگرد ... اگر نه ... سپهر ... را بباید ...
بیت گردون گردی زمین نوردی / از چشمه مهر آب خوردی / هر بار که در عرق شدی غرق / با آن
بودی میانه برق / هر گاه که در نبرد رفتی / صد باد بیا بگرد رفتی / اسبی که ز رستم او بجستی / جای سهرا

سنگی / تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گوئی مگر صفحه سبزه زار را با اضطراب شبنم ترصیع
ساخته اند و یا صحن سپهر را به درهای شهوار کواکب مزین کرده جوهر اجلا ذات او بر صفحه الماس
شکل پای مور منمود و بر تخته چنانشان بر عکس ظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابر نوبی بود خونفشان
یا برق آتشی نشان بیت چون برگ گندنا است بسبزی ولی شود / در بوستان معرکه چون شاخ ار
غوان / نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب / نیلوفر است کان شده آب اندر آن نهان
ملک را بدین ها که مذکور شد دستگاهی تمام داشت و همواره بر سلاطین روزگار و سلاطین هند بمجموع اینها
مباهات مینمود و برد یا را وجهی از برهمنان بودند که خود را نایب برهما دانستندی و به پیروی او منحرف
گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدند و خلایق را بوادی ضلالت و تیه جهالت سرگردان
ساختندی چندانکه ملک ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود منزجر نمیشدند و آن عادت ذمیمه را
ترک نمیدادند و مهم بدانجا کشید که ملک بتعصب دین و حمیت ملت قرب دوازده هزار کس از ایشان
بکشت و خانهای ایشان به یغما داد زن و فرزندان ایشان را به اسیری برد چهار صد تن را که بفنون علوم
کمال آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلا گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر
بستر عزت باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شد متألم و متفکر
گشت در اثنای این حال بار دیگر او را خواب غلبه نمود در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان
دیده خیره شدی بر دم ایستاده او را مجاز دند ملک بار دیگر متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاد
بخواب فرو رفته دوم بار دید که دو بط رنگین و مرغابی بزرگ از عقب سر میپرند و با آخر پیش وی آمده
آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب در آمده صورت دعا و واقعه حیران شده بار دیگر در خواب شد چنان
دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید برگرد پای وی می گردد و آن افعی ناخوش طلعت ...

حنظل می‌پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن باز بیا که از پرده خیال ملاحظه نموده اندوه کین گشت کرتی
دیگر خواب او را کشان کشان بجانب شمال برد و در این نوبت چنان مشاهده نمود که سرتاپای او بر مثال شاخ
مرجان بخون آلوده است و گویا از سر تا قدم لعل بدخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اعلام
آغاز کرده خواست که یکی از محرمان حرم را بیدار کند که ناگاه خواب بر او غلبه کرد چنان دید که اشتر سفید
رهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند صرصر ای خوش رفتار بود سوار شده و حرکت بجانب شرق
تنها تافته میراند و چندانکه می‌نگرد از ملازمان و فراش پیاده کسی را نمی‌بیند و از خوف این واقعه از خواب
بجست کرت ششم بخواب فرو رفت آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف
و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار که در خواب
نمود افتاد مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرق او میزد این مرتبه شد نعره زد که ملازمانی
که در حوالی بارگاه بودند بفریاد آمدند بعضی سراسیمه خود را بپایه تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده
باز گردانید و از هیبت آن خوابها تا هل خون مار گزیده بر خود می‌پیچید و با خود گفت اینها چه نقشهای گوناگون
بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **بیت** نشسته یکی
عربده انشوی دگر خواست که نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد ای حیا صورت این واقعها که در میان آورد
و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کدام محرم این اسرار توان گفت و مرد این
واقعها که در میان توان آورد **ع** این درد گران که و درمان ز که پرسم ای القصه تقصیر شب را بهزار
ملقه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکوه میکرد و میگفت **بیت** توای شب کی نداری روز
رستخیزی ای چرا آخر سبکتر برنخیزی ای دلم تا چند بربایی درازی ای هیچ ای دی زن آخر ار جان داری
الصبح ای تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تاباری شب درخشنده آغاز کرد و نسیمهای کافور بوی
غالیه‌های عنبرین از اطراف مرغزار خضرا بدیدار آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب

برسام بودا

برسام نمودار در آمد ز خواب ای چو الحکو ست تفوز نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برداشت
و شاه سیاره کان به بالای تخت زرنگار سپهر بر آمده و آوازه عدل روشنی بخش بسامع عالمیان رسید
شاه برخواست و برآنچه را که حلال هر مشکل و در علم معبر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تأملی فرماید
تمامی خوابها را بر آن نمودار که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده اثر خوف و
هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها سنگین است و در این مدت بدین هولناکی خوابی ندیده
و گوئی هیچ معبر هیچ کودی خوابی نشنیده اگر ملک شرف اجازه ارزانی فرماید ما بندگان بایکدیگر
اتفاق نموده مطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمایم و بامقتضای هر چه تمام تر در آن تأملی بجای
آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بر طرفی رسنیم و دفع شر در آن را بر وجهی اندیشیم **بیت** سخنوران
باندیشه آرایند کلام ای که بی فکر باشد سخن ناتمام ای شاه اجازه داد و ایشان از نزد ملک بیرون آمده
خلوتی کردند از نسبت عم و نابکی طوق سلسله انتقام را تحریک داده با یکدیگر گفتند که این ظالم جفاکار
در این نزدیکی از قوم ما چندین هزار تن کشته و متاع و مال ما را بباد تاراج داده امروز سررشته بدست
افتاده که بدان وسیله کینه خویش را باز خواهیم و خلل احوال خود را تدارک و تلافی خواهیم نمود چون او را
در این حادثه محرم خود ساخته و در تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت غنیمت باید کرد و باز خواست کینه دیرینه
خود را مجمل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار خفت اشکست ای دود از نهاد او برآر که فرصت غنیمت است ای
موافق آنست که در این باب سخن بمحابا رانیم و به تهدید هر چه تمام تر او را بترسانیم و گوئیم که این خوابها
دلیل آنست که هفت قطره عظیم که هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع آن موقوف
بر آن تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار را بدار
بکشند و خونهای ایشان در حوضی ریزند تا ملک زمانی در آن آب بنشیند و ما افسونها در روی بدمیم و از
آنکه خون برانداخته شد با بیم پس با آب خالص او را نشسته چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم

وبعد ما که مقربان اورا بدین حیله هلاک ساختیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت واگرچه
در این وقت ما دل ما را انگار آثار مجروح بوده اما امید آنست که بهمت آرزو گل مراد بچینیم و دشمن
قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگرچه خار رنج دید امیدست که باز گل
مقصود بچیند زگلستان مراد پس بدین عذر وحیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند وگفتند
بیت شها تخت وجاه تو پاینده باد همه سال میمون وفرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجلا این معنی
ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا ودرد ومحنت وعنا باشد ومانع معوقات این وقایع را بر حکم
بخوانند شنیده ایم اگر ملک سخن مارا که از علما دعاگوئی باشد ومحض رضاجوئی لشکر می شود بسمع
قبول در جا افتد هر آینه شری که موجب ضمانت تربیت تواند بود منع میگردد اگر از کلمه ما اهمال نماید بلای
عظیم را منتظر باشد که زوال پادشاهی وسپری شدن از زندگانی را مترصد بوده باشد تا بهر وجه که در
حیز امکان گنجد در تدارک آن اشتغال رود ایشان شور حیله کرم دیده فیلطوئند و بر در او بنشستند وبدین
گونه که تقریر کرده اند که آن دو ماهی که بر دم ایستاده فرزندان شاه هند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود
ایران دخت وآن دو بط رنگین بیلای تیشنه آمد و آن مار بزرگ بیل سپید است وآن الفاد شتر
راهوار سمند خوش رفتار شهریار است ودو فراش پیاده شتران بختی اند وآن آتش که بر فرق
ملک روشن بود بلا روز برآنست وآن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کالی دبیر وآن خون که سلطان
به و آلوده شده شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک و علم تنها اوراند آن رنگین سازند و مانند جز
از خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر ودبیر ووزیر وبیلان واسب وشتران را بدان شمشیر
بکشند واز خون هر یک طوقی کرده دریکجا جمع کنند وشمشیر را بشکنند و آن کشتگان در زیر خاک دفن
کنند وآن خون را با آب دریا آمیخته در جای نشیم وملک را درونی نشانیم و افسونهای دعا بخوانیم
دیگر باره از آن خون بر پیشانی پشتانی شاه طلسمات نویسیم وکتف وسینه او را بدان خون آلوده ساخته

چند ساعت

چند ساعت بگذاریم پس با آب چشمه برون او را بشوئیم ورنگ نموده بروغن زیت چرب کنیم تا معرفت
بکل منتفی گردد بجز این حیله هیچ دستگیر نخواهد بود **بیت** در دفع بلای که نصیب تو مباد
تدبیر همین آنست که تقریر افتاده است . که این سخن بشنود آتش حیرت مشتعل مجروح کردش آهنگ
و باد وحشت خرمن شکیبائی وعقلش بر باد داد گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان
اهرمن خوی مرگ از این بهتر که از این تقریر بر عقل شما خوشتر نمونی این طایفه را که معنی عدیل نفس
منند همی مدار ملک ومال وسبب زینت جاه وجلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد واز زنده
گانی چه لذت **بیت** مرا عمر از برای جان یار نازنین باشد اگر آن دولت نباشند زنده کی دیگر
چکار آید مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و بحقیقت سؤال وجواب ایشان رسیده اید
بر آنچه التماس نمودند که ملک باز گوید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفتند شنیده ایم که سلیمان
پادشاهی بود که فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ رانده وجن وانس ووحش وطیر کمر انقیاد او را
بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را به توقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی موشح ساخته وسایش مقدور رفق تمکین بر تخت مرکب صبا که غدوها شهر ورواحها
شهر نموده سریر اورنگ نهاده **بیت** فلک بنده وآفتابش غلام زمانه مطیع وجهانش
بکام انس چون جن زجان چاکرش زده وحش چون طیر صف در برش روزی از
مقربان بوادم ملکوت بدیدن او آمد وقدحی پر از آب حیات نزد او حاضر گرداند وگفت بینه
کل جلیل شانه وعظم سلطانه ترا مخیر گردانید . دو فرموده که اگر خواهی این جام در کش که تا آخر
از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باشی اگر میل نداری روز قدم برداروا زگوش
زنده آن مرغوب بروضه صفای هوای وسیع العقاب لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشید که
نقد عمر سرمایه ایست که در بازار قیامت سود بسیار بدست توان آورد وعرصه زندگانی مزرعه‌ای

که دران تخم دولت این جهانی ونهال سعادت جاودانی توان کاشت **بیت** دست‌ای روزهای
کوتاه هست / که بدین دولت دراز رسد / پس در همه حالات حیات را در معرض فنا و فوت دست
انجام باید کرد و دوسه روزه که زمام مهلت بدست اختیار باشد و در تحصیل رضای حق پروردگار کوشش
باید نمود **ع** عمر آن بود که برغم جانان برشود / باز تأمل کرد که الحال انس و جن حاضر شده‌اند و اما تأمل
وحشی و طیر با ایشان مشاورت باید نمود و کیا و میدر بودن عمر او که مصلحت جهانیان در تحت آن منوط
بود و مستظهر و مستبشر گشت **بیت** برخور ز حیات ابد و عمر خلد / لکالت دعائم و سحر پر حواشی
سلیمان فرمود که از اهل مملکت هیچ کس هست که درین مجمع حاضر نباشد گفتند آری بوتیمار در این
مجلس نیامده و از این احوالات خبر ندارد سلیمان علیه السلام اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
در نوبت ثانی سگ را فرستاد که برو و بوتیمار را بیار چون سگ بیامد بوتیمار قول او را اجابت کرده
نزد حضرت سلیمان علیه السلام حاضر شد سلیمان علیه السلام فرمود با تو مشورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آورم مشکلی
مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز کرد و گفت **ع** من که باشم که بدان خاطر عاطر گذرم / بنده را چه قوت
آنکه مشکل حل سازم با چون تو پادشاه دانا و دار آیم مشورت بنوازند اما تفقد حال کمتران از
مهتران عادت مرضیه نماند **بیت** تو آفتابی و من ذره بجانب پست / بعید نیست ز خورشید بنده
ذره پروردن / اگر حضرت رسالت منقبت با اظهار آن مشکل عنایت فرماید البته بر حسب امکان سعی گردد
بموقف عرض رسانم سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف مخلوقات اسب است و خسیس‌ترین جانوران سگ است
حکمت درین چه بود که بقول اشرف برترین حیوانات نیامدی و قول خسیس‌ترین جانوران اختیار کردی بوتیمار
گفت اگرچه اسب از اجل اشرف ظاهر است و کمال هنر لایح و با همه آنها در وی از وفا بکسر بویی نیست
و از هرچه حق شناسی عاطفه نخشیده **بیت** از اسب طمع وفا نمی‌باید کرد / کلب وزن و شمشیر و فادار
که دید / هرچند سگ بخست موصوف بود و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده است و بی حق

نگذاری عادت

گذاری عادت **بیت** سگ حلقه مهر کرده در گوش / یک لقمه نمیکند فراموش / من ورا اجابت دعوت
این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بی وفا را استماع نکردم و لیکن وفادار
تو توجه نمودم سلیمان علیه السلام پسندیده در باب خوردن آب را با او در میان نهاده بوتیمار گفت تو این آب را
تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را در آن شرکت میدهی سلیمان علیه السلام گفت که این را خاصه از
برای من فرستاده‌اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده‌اند بوتیمار گفت یا نبی الله ترا
چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از متعلقان و دوستان تو بمیرند کلان بزم که از
آن زندگانی لذت خواهی یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد
بیت صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی / خاصه از بهر تو رمحبت یاران خوش است
خوش بود بر تماشای گلشن عمر عزیز / و آن تماشا هم بدیدار هواداران خوش است / سلیمان علیه السلام او را
استحسان فرمود از شربت زهرآمیز فراق احباب فرمود آب را نا چشیده باز جایی که آورده
بودند پس فرستاد و انتقال بدان آوردم که تا بدانند که من زندگانی بی انجماعت نمیخواهم
و از مرگ خود تا فنای ایشان فرق نمیدانم و هرآینه هر جا که در معرض زوال است و هر ملکی که در شرف
انتقال و ارتحال و عاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی از برای
دوسه روزه عمر فانی چرا بر حیلتی کار خطر اقدام نهم و بدست خود دودمان و عزیزان خود را
ویران سازم اگر بتوانند حیلهٔ دیگر سازند و چاره این غالبه را بوجهی آسان تر بر دارند **ع**
که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون / برآیم گفته ملک الملوک با دشمن را گشتن بی‌جهت
درشت نباید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس و ذات خود برابر میدارد
وجهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقانه می‌باید شنود و سخن
بی غرضانه اعتبار باید نمود و النفس نفیس و عمر عزیز را و مملکت گیتی را موقوف بها باید شمرد و در این کار

که موجب فتح تمام و آسایش خواص و عام آنست بی تردد و تغیر شروع باید کرد هرآینه خردمند هر کس را از
برای خود خواهد او بر ملک پوشیده نیست که آدمی بنجاب بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزاین
ملک بچنگ دولتش بسیار ریدست افتد حالا به ترک مرتبه زنده کانی کفتن و سریر دولت و کامرانی
را بگذاشتن از روش خرد دور مینماید تا ذات پادشاه باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک
ملک برقرار است در اسباب و تجمل و زینت خدمتکاران کافی باد و بایست هیچ قصوری و فتوری بهم
افتد بیت کر همه نباشد چه تو هستی همه هست / ملک که این فصول بشنید و دلیری او
در ادای این سخنان بشنید بغایت متالم گشت و از بارگاه بخلوت خرامید و از صفحه دیوان
روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چه توانم که با کس حال درد خویشتن گویم / روم در کلبه احزان
و هم با خود سخن گویم / پس روی نیاز بر خاک حسرت نهاده اشک از دیده میکشاد و دل از آتش
نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بر باد تاراج بر میداد و میگفت ای ابر فتنه که با طاق بلا ی بار
از کی بیدا آشدی و این لشکر غم که جز متاع صبر بیغما نمیبرد از چه رو بهجوم آورد بیت من بودم و کنج
و حریفی و سرودی / غم را که نشان داد بلا راکه خبر کرد / آخر مرگ عزیزان را چه سان توان گرفت
و بجال فرزندان و عزیزان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا پسران که روشنائی
چشم و میوه دل و استظهار من در حال امید واری بعد از سلوک که سبیل ممات بدیشان تواند بود
پادشاهی بکجا راید بیت ندارد بدرجهیچ دالسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر / و آن ایران
دخت که چشمه خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از
عکس روی درخشان او و رضا رهاجون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شب ظلمت تیره و درهم
بیت رخش چون مهر پیدا در آفاق / بخوبی در جهان چون ابروش طاق / ز روشن سکر خورشید
در تاب / ز لعلش چشمه حیوان سیراب / جمالی دارد و دلربائی و مصاحبت جان فزائی و پرتو

شمع فرزتی

شمع عزتی در تیره کی هر وآفر نور ب ظلمت زدای و لی دستیاری قلم او تخت ملوک را پیش ببر
عزمی نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال ابادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد
چون مجمع تدبیر کال دبیر که نقش بند سپهر بلند شکرد بنان او تیر زبانفوز ریزه خور بیان اوست
لفظی چون لالی منظوم دلکشای و خطی چون در منثور طرب افزای بیت لطف لفظش داده
باهم آتش و آب را قرار / حسن خطش داده باهم نور و ظلمت را وفاق / در نفاذ نباشد مصالح اطراف
و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم حصان بچه حیلت وقوف افتد هر کاه که
رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و دو عامل کافی که بدان امور مملکت مضبوطست در کشیده شود
کشیده شود هرآینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر
رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و لی پیل سفید که شخص او چون جرم
ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت تنه حصنی حصار او آهن / زخم دندان
او حصار افکن / پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بان سیل خروشان خصم را
فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند چوگان کمند / در آرند
یال یلان را ببند / در روز نبرد مصاف صفات را چگونه شکنم و بهنگام رزم معرکه فی لعاق را میان
برهم زنم و بی جمازگان تند رو بیت چو آتش خوار خوار و سرکشنده / ولی چون باد در صحرا
رونده / چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامه های بشارت و فرمان های عطایا بجوانب مملکت بچه
تقریب رسانم و بی آن سمند رونده مرمر بنگ پولاد رگ صاعقه رفتار که در دوقت تک دود
پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال چگونه بندد
و آن براق صاعقه کردار بارق رفتار که درخشنده کی رخش آتش بلا در دل رخش رستم فرو زند و
سرعت سیر تنی از دیده شب خیز خرد اشک دیگر گون فرو ریزد بیت لگا دوری که بیک علم ز ریر پای اوست

سر از مرارت اتّقیه باشد تو میدان چگونه عزم نباطن طی کنم و گوی طرب از میدان نیست بچوگان عزت
به نوع ربایم و پای شمشیر بر آن که ابر شکلی است که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش مخلب
بود که آب روی الملک از سطوت او بجای مانده (بیت) نموده تیغ که بود تو جوهر از تن خویش لا
چو بر بنفشه براب قطره با آن (ا) در حکمها چه سر نهایم و هر گاه که از آن اسباب پا بوده نام می
جابت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب
توان کرد و فی الحقیقه (ع) عمری که الحیان گذرد در مصیبت (ا) حاصل ملک تخیلی نه روز در دریای فکر
غوص نمود گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر
فکر پادشاه شایع گردید و دل مشغول ملک برحیج فرمان حرم سلطنت روشن شد بلا روز آنکه نشنید
که اگر در استکشاف ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی پا الخ از جانب پادشاه ان رتق افتتاح
نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر چه اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم
ملایم اخلاص و جانفشانی نباشد پس او نیز د ایران دخت رفت بعد از وظیفه ثنا گوئی [illegible] دعا
گوئی آغاز نهاد و گفت (بیت) ای سراپرده عزت زده بر علیین (ا) پرده دار حرمت تو
روح امین (ا) بر رای عالی مخفی نیست که از امروز که در ملک خدام این بارگاه سپهر [illegible]
انتظام یافته تا این غایت ملکرا هیچیک از دقایق و جلایل بی مشورت من خوض نموده جایز نشمرده
دیروز ملکوبت بر آنچه راطلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده بدست
متفکر در رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و لشکری بعد از غایت
بنیابت تو امیدوار باشند و حکم ترا در حل و عقد امور تالی اثنی فرمان سلطانی می‌شناسند
صلاح در آنست که پیش ملک شادی و صورت واقعه را معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا روز
ترتیب ارکان آن مشغول گردیم و بر آنچه عذر بسته باد اگر از روی حیل او را در کاری که تعلیق کنند که آخر
آن بکشند.

آن تجربت ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تحرز نافع سود ندارد (ع) علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
در وقوع سود ندارد چه کار رفت از دست ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است
و یکبار سخنی چند گفته شده است شرم دارم که با چنین حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار
مهمی بگشایم وزیر گفت ایها الملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب تثبیت
قاعده مودت و مصاحبت بود (بیت) تا رنج ز تو باشد و عتابی از ما (ا) بی ناز و عتاب دوستی نتوان
کرد در چنین دوستی بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکری درمانده باشد و اندیشه دور و دراز
او را پریشان خواطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمودن و جز تو کسی بمجالسه
مطلع این در نشود [illegible] از ملک شنیده ام که هرگاه ایران دخت پیش می آید
اگر چه اندوه کین باشم شاد شوم و به دیدار همایونش از بند غم خلاص یافته و این کار را دریاب
و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده و شرایط خدمت
بجای آورده گفت (بیت) [illegible] که راحت دل و آرام جان
[illegible] موجب فکرت و سبب حیرت چه بود و اگر از برای هیچ چیزی استماع افاده بندگان را
رابطه [illegible] وقوف باید کرد تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود
که سؤال باید از چیزی که اگر جواب آن بیان موجب رنجش خواطر گردد که ولا تسئلوا عن
اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجهی از متعلقان
باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات می‌کند (ع) هزار جان گرامی فدای
جان تو باد (ا) اگر عیاذاً بالله بنفس نفیس آنحضرت دارد در این نیز اضطراب نباید نمود و هیچ جهت
غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مراد آنکه ان عزمات من عزمات الملوک [illegible]
که در ملازمت [illegible] مجرد ثبات قدم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمنی را

نوبتی وقت و مرور و دولت را به خلل در کار سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقی
تمسک جوید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصود همین تواند بود که مثوبات الهی را
آرای شادی غایت شود **بیت** ای دل صبور باش بر آفات روزگار / نیکو شود بصبر سرانجام کارها
تو و پادشاه موقع آنست که چون نهی سانح گردد و حادثه واقع شود در هم تدارک و طریق تلافی
آنرا بر کمال کیاست و وفور فراست او منتبه پوشیده نماند حضورها که از اسباب امکان و مقدورات
بجزی فاوت مراد و آن دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و گفته است **بیت** هم گنج
داری هم قدم هم ملک داری هم حشم / بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم / رخ جانب
مقصود کن انده ز ایام دور کن / احباب را خشنود کن بردار از دلها رغم / ملک فرمود که اگر چه آن
را ره گردانه اگر حرفی بگوید فرو خوانند اطرافش چون طور تجا از یکدیگر بگسلانند و صفت
و تکون الجبال کثیبا بروی بدید آمده اگر ریزی بر روز روشن نماید از تیره [illegible]
بت [illegible] آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از او ظاهر گردد **بیت** گرم سپهر [illegible]
از این غم سیاه روشن / و را برخون تحرید از آن قطره بجاست / تو هم در تحقیق آن الحاح
منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که مرا نه قوت گفتن لازم نه تو طاقت شنیدن ایران دخت
دیگر باره مبالغه نمود ملک جهت رضای خواطر او رشته از مکنون ضمیر گرفته و ذلک هر گره [illegible] و گفت من از این
شبها واقعه دیده ام و از هول آن [illegible] ترسیده بجهت تاویل تعبیر با برآهمه در میان آوردم آن ملاعنه
چنان جواب داده اند که ترا با هر دو پسر آن [illegible] و دبیر بکو [illegible] و پیل سفید
[illegible] دیگر پیلان کوه پیکر [illegible] رفتار [illegible] گوهر نگار [illegible]
تا اثر هر آن منزع کرد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بروز [illegible]
برآمده نزدیک بود که قطرات حسرت از فواره دیده او ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی

ولایتستان بود

و کفایت آن بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جای خالی ببرد و گفت **بیت** ای از عشق تو مانی
شود بقای تو باد / هزار جان من و صد چو من فدای تو باد / پادشاه را از برای این کار اندوهناک
نباید شد که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را شاید به دیگر کار آید و دیگر ذات بزرگوار
که باقی و رتبه اقتدار ثابت است الحمد لله [illegible] و اولاد کم نباید و حضور سکاران و اسباب تجمل از
نقصانی بسر برد اما چون شر خواب [illegible] کرد و خوار طبع [illegible] از دل گرانی فارغ شود برای خاطر
غدار اعتماد نباید کرد و اگر [illegible] چیزی فرماید بی تاملی در آن نباید بود که چون
کار صعب است و اساس حیات جانوران را منهدم ساختن بهیچ دشوار و اگر شود بالفعل چون ناحق
رنجه آید عاقبت آن [illegible] آن عذاب مقیم تو ابدالاباد و پشیمانی و تاسف در آن منفعت نخواهد
بود که شد باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشر خارج است **ع**
اینجا که زر دست من و تو بر ناید / ملک را باید دانست که برآهمه او را دوست نمیدارند و هر
چند در علوم خوض [illegible] مسئله چند دانسته اما مکانی دین برایشان [illegible] آنه
که هم گوهر [illegible] سرمایه کمال بکرد و علم و مال او [illegible] و کرم از آن [illegible] نگردد [illegible]
[illegible] کردن [illegible] کاست او [illegible] شده [illegible] دانند آن [illegible] خیانت
او [illegible] گفت و تکون الجبال کالعهن المنفوش [illegible] این معنی است **مثنوی**
علم چون بر دل زند یاری بود / علم چون در گل زند باری بود / و دانش [illegible] که به آن هم
کس [illegible] گفت [illegible] باک [illegible] نفس [illegible] از ایشان دشمنی
[illegible] نقبل [illegible] دیگر پا [illegible] و [illegible] خود [illegible]
[illegible] مرتبه [illegible] آزارند [illegible] دشمنان است [illegible] آزار
دوستان می سازند و آن محقق کامل بدبختی است [illegible] و اینجا فرموده **بیت** به مکر راهم

وفن آموختن / همچو تیغی دادن بدست راهزن / تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم را ناکس بدست / جمله آموزان جگر ها سوخته / فعلها و مکرها آموخته / و غرض از ایشان در این تحریر آنست که
زمرهٔ انتقام فوت نشود و زخمهائی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان ممکن است بدین تازه
حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم باید اول فرزندان را که بعلت نفس شریف دعوی ذات
کرام شاهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا آنکه ملک بی وارث بماند پس بزرگان خیل را
که ارکان دولتند و ابادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند
تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شوند و دیگر اسباب جهانداری که از پیل و شتر و اسب و سلاح باشد
باطل گردانند تا ملک تنها و بیکس بماند و من نیست خود علتی ندارم و امثال من در خدمت بسیار
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام و آنچه انتقام بجای آورده هر چه سالها در کمون خواطر ایشان بوده از
قوه بفعل آرند و تا این غایت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان
اقتدار یافته عنان اختیار بدست انتقام مرخی کرده و آشوب در مملکت انداخته در پای فتنه را باز
کنند چه در این صورت که ملک و متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند هم رعیت راه
کار ایشان چون رعایا و سپاهیان ترد دل و دو زبان شوند موجب استیلا و استقلال خصمان گردد
و در آن تقدیر ملک را مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف شد و با دشمنان راز از مکر و حیله
خصمان غافل نباید بود / بیت / مشو ایمن از خصم سیاه روی / که عذر آمیخته است و با گشته خوی / نظم
دم آشتی زنند / بباطن در بی وفایی زنند / و با آنچه اگر در آنچه بر آمد در آن صواب دیده آنچه
در حین نیستی بتوان بود البته تا فرصت به کردد اگر توقف را مجال یک لحظه دیگر باقی و الا زیان
ملک مغبون او باز توان نمودن ملک اشتغال داد و گفت آنچه گویی با اعتقاد من از ثوابت نسبت خالی باید بود
و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایشان دست کشف کار بدین حکیم که نه چنین با فضل و سالک و مسالک

اخلاق و شمایلست

اخلاق و شمایلست / باطن مخزن نفایس اسرار حکم و ذهنی معدن جواهر معرفت و علم / بیت
رای پیرش نسق ترقیقات اقسام / دل پاکش نظر لطف خدا را منظور / در این اوقات در گوشه انزوا
غار اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرد رعایت میکند اگرچه اصل او برهمن نژاد است اما
در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است
دقیق و قایم را تدبیر صایب او بنظر اگر رای ملک اقتضا نماید او را طلب کند حرمت آن را نباید
با وی داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر برهمن را مکشوف باید نمود در شکی نیست که او بر وجه راستی
از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد نمود و نکته از بیان تاویل واقعات فرو نخواهد گذاشت اگر تعبیر او موافق
قول برهمن باشد شبهه زایل شده امضای حکم عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن است انچه رای فرماید
همه ضمیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت الی خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق
افتاده فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و به بیدار حکم الهی که جمع موفقی ناشناسی
بود شرف ملاقات [illegible] بجای آورده حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نمود و گفت / بیت
کلبه محنت زده من [illegible] مقدم رضوان رسید / دیده روشن شد چو بوی یوسف از کنعان رسید / بخشم
رکاب دولت [illegible] چه باشد اگر فرمان رسیدی من بدرگاه حاضر شدی چه بعوارض لایق ترک
خادمان بخدمت آمدند / بیت / طریق خدمت و آئین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان
باشی / و بنزاری نظر در نظره چاپون [illegible] مهمان دید دست تعظیم [illegible] همایون تفرسی می توان نمود صورت
حال پنهان با وی فرمود وجه ملال باید تقریر کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر برهمن بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون بر تحریر در ضمایر [illegible] انگشت تعجب بدندان گرفت و فرمود که ملک را در این کار روی
افتاده است چه این تیر با آن طایفه گفتی و حکایات با این جماعت باز راندی نبود / ع / هر گوشش
که محرم اسرار بود / دبیر رای ملک مخفی نماند که مرا پیر تو دیر را اهلیت قربانی و اقف [illegible]

نه آنکه نه عقل را تجایی دارد و نه دیانتی پا بر جای و ملک را با این خواهان شاه دانی باید کرد و جهت شکرانه
صدقات گرانمایه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و علامات از قبول
تیرات این وقایع پیدا و هویداست و دو مهم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و علت ثبات
مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بیت سپهر تابع و گردون غلام و دور آن رام ملک مطیع
و ملک رای زمانه بکام و من بعد ازین دم بیز سر واقعه را باز گویم و سیر کیفیت سرتاپا بر تحریک
رقم کنم ع گر بدست تو هنگفت مراهم سپرست اولاً آن دو پاره سنگ که برادر ایستاده
بودند زلزلی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی
که دل انار راز رنگ آن پرخون شده و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مخفی
گردد در پیش شاه بخدمت باز آرد و آن دو بط و غازی که از عقب پادشاه پریدند بسوی روی
او فرود آمدند دو اسب و استری دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستند و آن دو اسب باشند
رعد خروش برق جوش تیز هوش سخن گوش بیت زنعل شان همی زیبد گرفته هلال از کو
شهاب شان روان هوا بموده نشان نه در مقابل آن ستی زمانه رکاب نه در طبیعت او نقش زرو
عنان و آن استر با دگر با دنجش آتش جوئی که برق وار از ممالک و مغانی رود کرده و
کردار بر نجم نسلی از رنگ آتش افزود بیت سیم تجم و زر لگام و تنه رونق کام چشمه مهر اجوزه
باغ سپهر تن کنام و آن مار سیاه که ملک را پیچید شمشیری باشد الماس فعل آبدار که روز هیجا از
چشمه فنا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس زنگ بوزده عقیق در بزه مرجان افشاند بیت
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایلند نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است و آن خون که عقود را ملک بدان
آلوده یافت خلعت ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنی بر سبیل تحفه بجامه خانه ملک
فرستند و آن تاجی باشد که کنگره عذرتش با فرقه خیار زنگ آسمان سر در سر آورده و از گوهر فشانی

از گوهر فشانی

از گوهر فشانی هر موئی را بر سرش و تا جدار رشته دانه بیت رسیده عکس آن تاجه مرصع
بر چرخ ماه چون ماه منطبع و مرغی که مطلب بر فرق ملک میزد در آن توقع اند که مکروهی هست و
چند آن اثری و فوری بر آن ترتیب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار مهربانی اعراض
نموده و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این داستان تأویل خوابها و آن هفت کرت دلیلست
آنکه هفت کرت رسولان با هدایای ملوکانه بدرگاه دولت پناه آیند و ملک بخوبی آن تمهادو
قبول آن هدایا شاد کام و تازه گردد و ثبات دولت و دوام عمر شاه را باید که من بعد شاهنشاه
عالم پناه نا اهلان را محرم اسرار خویشتن ندارند و نا خردمند ازموده نباید در هیچ با او مشاورت نکنی
بیت کسی را که امتحان نکرده صد بار مگردانش خویشتن صاحب اسرار و اصل وجود
آنست که مطلق از صحبت مردم لا باک نا پاک که گوهر زشت سیرت اجتناب نموده فرق شناسنده
و گوهر قیمتی نفس نفیس در سلک مردم سفله طبع دون همت منتظم نسازد آب را بینی که چون همی نالد
هر دم از همنشین ناهموار ملک که این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و از آن
پسر مبارک نفس مسیح صفت دل مرده آتش حیات تازه و سینه پژمرده انشاطی بی اندازه بیرامکه
عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی هر دولت ارزانی فرموده و مرا بدین جناب جمیلت آیت
مرتبت شفا راه نموده تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شوم آید تحت بلوا به را تحت بدل
بیت با رغمی که خواطر احباب کرده بود بیسپه دین خدا الیغ رسید و دیر گرفت و الحمد لله دائماً
ابداً پس بولی شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت هفت روز متوالی رسولان
با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بوقوف عرض میرسانیدند
روز هشتم ملک و فرزندان آن و بلار وزیر و ایران دخت دو سرا الخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم که
خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی بجای ملکیت این تمکتنی و نصیحت ایران دخت

دست نداد ارک نمودی عاقبت اشاره آن ملاعین بهلاکت من و تمامی اطباع و اشیاع اکاکرد و هرکرا که داد
از پی یاری شد و کفایت ابدی مدد کار کشت هر آینه مواظبت متفقان را غیر دانسته در کارها بسی تاملی و تدبیر
خوش کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارند که گفته اند
هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس فرمود که خواطر عزیزان سبب این واقعه خالی از ملالی
نبود لازم است که این هدیه ها را بر ایشان قسمت نموده باید خاقه ایران دخت را که در تلافی آن حادثه سعی
نموده و بلار وزیر را که این دخت را بتدارک این واقعه امر فرمود بلار گفت بنده کان از برای آن
باشند که در حوادث خود را سپر بلا ساخته کام و روان را باز نمایند ع هر کو سر تو دارد پروای
سر ندارد اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سرور واجبات این دست
دهد و مال و جان در راه خدمت ولینعمت نهد و بر آن مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی
و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در این معنی سعی بسیار بوده از این تبرکات تاج مرصع
یا جام ارغوانی هر کدام مناسب او بود و هر کدام را قبول کند ملک را اعتنا نیست باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو
را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی
داشت که آفتاب خاوری از شرم او رخ در پرده تواری با حجاب کشیدی و کلرک تری از خجالتش
در زیر نقاب رخ زردی نهان نشدی بیت دهنی تنگ و سر کرد و ابروان فراخ / رنگی چو گل شکفته بر
سبزه شاخ / شکر خنده راست عرق نیشکر / لطیف و طوطی و لوز و شیرین و تر / بهر خنده گرد لب
بر انگیختی / نمک بر دل خستگان ریختی / ملک با او دلبستگی تمام داشت با آنکه ایران دخت با حسن
و ملاحت فتنه جهانی بود و در خوبی و لطافت آفتاب زمان شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو
شب یکشب در خانه وی بودی ملک در این روز بفرمود که بزم افروز را آواز دادند و تاج و جام حاضر
کردانیدند و مثال داد که هر کدام را که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حقه بزم افروز باشد ایران دخت را

میل بلطف تاج بر

میل بلطف تاج بیشتر بود آن تاج مرصع بکواکب جواهر بنظر او بهتر مینمود و میل بدان جانب کرده
در بلار وزیر نگریست که اکنون بر دارد یا استصواب آن باشد بلار بچشم بسوی جامه اشارت کرده در اثنای
این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت دید که ملک از آن مغاوضه مشاهده کرده
بر گرفت تاج را بر گرفت تا ملک از مشاهده آن وقوف نیافتد بلار چشم خود را همچنان بگردانید
تا آنکه یاد داشت و برای آنکه متفطن نگردد بعد از چهل سال دیگر که ملازم بود هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم
کج کردی تا ملک بر تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر کی او بودی هر دو جان بباد دادی و ندامت
حاصل نشدی بیت هر کسی که مدار کار بر عقل نهاد / بی شبهه شد از بند بلا آزاد / خوب ایران
دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز با افتخار خلعت ارغوانی سرخ روی شد چنانچه
تقریر افتاد شبی ملک بر بزم افروز بود و روز او بود و شبی با ایران دخت و ملک بحکم میعاد الخ مرامی
و با ایران دخت بسر برد قضا را شبی بیت زلفک تارتیک مویی بسته / با آب زنده کانی روی
شسته / تاج مرصع بر سر نهاده طبق زرین پر برنج زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک ایستاد
ملک از آن طبق نواله تناول مینمود و بجمال و رست او مؤانستی حاصل کرده و دیده اهل دل از تما
شای جمالش روشن میساخت در این میانه بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت
با عذاری چون گل شکفته در فضای مانند ماه دو هفته بیت لباسی ارغوانی کرده در بر / تو گوئی
بسته سرو از لاله زیور / دو چشم ترک بر دلها کمین ساز / دو ابرو بر کمانها ترکش انداز / رخش تابان
زچین زلف پر تاب / چنان کاندر شب تاریک مهتاب / ملک او را دیده دست از طعام بکشید
و غلبه میل طبیعت بر و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از دست
اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد کی سرو خرامان و گل تازه و نو
نرگس کل و سرو چه تو در خواب ندیده در این آمدن در های سرور بر سینه من گشادی و از این

فرامیدن فرون شکیبائی و قرار من بر باد داد بیت زهی با آمدنت بخت مرحبا کرده / آنکه ایران دخت

را گفت که این تیغ لایق فرق بزم افروز بود و در اختیار کردن آن از جواب بخلقه خطا میل کردی ایران

دخت را غیرت عشق دامن گرفته شعله رشک در کانون سینه افتاد از این سخن انفعال یافت

بخود و ار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی ملک به آن آلوده گشت و آن تقریری که حکیم بر توقیع آن

توقع کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخته بلا رویه را طلبیده و استحقاقی که از او صادر شده

بود باز نمود و گفت این ناداه را از پیش من ببرد کردن بزن تا به آنکه امثال او را در نزد من قربی

نباشد که بچنین دلیریها اقدام نماید وی از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورده و با خود اندیشید

اندیشید که در این کار مسارعت شرط نیست چه این زمان در فصاحت و بلاغت بی مثل و در کیاست

و فراست بی شبه است و ملک از دیدار او نشکیبد و به برکت نفس پاک و رای روشن چندین تن

از ورطه هلاک نجات یافته ممکن که ملک برای تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اغراض ملک در

امثال این کارها شتاب نیکو نبود بهیچ بر از آن شب که اساس این کار بر تأمل نهم تا بوقت سؤال

و جواب انفعال نیابم بیت چه خامی بکشت تو بیدستجل / نگردد زدستار بندآن مجل / مراد دوروری

توقف باید کرد که اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر

بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتنی متعذر نخواهد بود و مرا در این تأخیر سه منفعت کلی حاصل است

اول مثوبت ابقای نفسی دوم حقوق رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم ختمی بر جمیع

اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که غیرات بسیار از حال آنست و اثر آن برآتش شایع و مستولی

با طایفه مردان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که احتیاطی هرچه تمامتر نگاه دارند

و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند و خود با شمشیر خون آلود و چون اندیشه مند ان بر حسب اقتضا

و بار نگاه درآمده و گفت فرمان ملک را بجای آوردم و پاداش آن بی ادب را که قدم بر بساط جرئت نهاده بود

بزا و جزا رسانیدم و ملکرا فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون

این سخن بشنید از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید نجابت رگ جان گشت و شرم داشت

که از تردد خود ظاهر گرداند و نقض و ابرام به یکدیگر متصل که حکم اجماع نقیضین دارد از خود فراغ بود

پس خویشتن را ملامت کردن گرفته و گفت اینچنین گناه نیست که حلم و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب

خود را باندک گناهی فی الواقع که در آن تحقیق میتوانست بود عرضه تلف ساختی و بایستی که من به نیاز قدر

چنین حکم نکردمی و باز آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی بیت پاره آتش بود آن برکز ند / کو بجای

شعله برآرد بلند / آدمی آتشی خورد از حد فزون / کز دم او دود بیاید برون اما چون ورنه علامات

ندامت از ناصیه او مشاهده نمود گفت ملکرا غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد

و کشته را بزور و زر زنده نتوان کردن اندوه بیفایده خوردن تن را نزار کند و جان را ضعیف سازد

و حاصل آن از جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد هر کس بشنود که ملک حکمی به آن صورت و

و بود زود پشیمان شده و بر دو کار و ثبات پادشاهی به گمان کردد و بایستی که ملک برای دفع ملامت

و در زندی و از سختی و خشونت محرز گشتی و چون پادشاه ذوالاقتدار بر غضب خویش مستولی بود

تا ندامت روی نموده و اگر ملک فرماید قصه او را بر عرض رسانم ملک فرمود که چگونه بوده است

آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری

پیروزبخت جوان که دیده گردون را خیره کرده و در مدت سلطنت مانند او آفتابی از

سپهر سلطنت ندیده و گوی روز کار در حد آرامی به صفت او جای داری در عرصه زمان نشنیده

بیت به بزم آفتابی ز رخ افروخته / برزم اژدهائی جهان سوخته / جهان را به آن دو وهمش کرده

رام زمانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاه

مرکب نشاط میراند و مناخت و نظر عبرت به هر جانبی می انداخت در آن حوالی از دور شخصی

و نظر بر کلام مشغوش پیشتر میکارد خواتون جواب آورد که در وقت خلوة مشاهده افتاده که بر زنخدان

مثال او که از غایت مناکوئی است نزدیک چشم حیات ملتفی البتاده یا آن نازکی که دست

قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوکرسه بسیار زند و به زبان حال گوید بیت نکلدم دعوت ای زاهد

مغرور / که این بر بیخ زان بوستان است / مشاطه گفت طریق آسان یافتم که ملکرا نزدیک از پیش برون

رانند معلوم و آن بیند که مدتی زهر هلاهل بمن دهی که در نیل بیامیزم و بچره کرک رفته خالی از آن

بر حوالی زنخ غبغب او زنم ملک چون در حالت مستی لب به او برساند بر جای سرد شود و تو از آن فرجی

بیابی خواتون از این مکر دشاد گشته آنچه اورا بایست مهیا گرداند مشاطه به تیمار که رقم ذکر بر نیست

ترکیبی از اخلاط مهلک ترتیب داده و در حقه تدبیر نهاده و به وثاق کرک رفته و از سیاه کاری

خالی چند بر زنخ انداخته و ها روت بیتر و روی را در کنار چاه بابل قرار داد و آماده ساخت

بیت به بهر دانه اسب ان خال افتاده بر زنخدان / یارب نگاه دارنده لب برونی کار زنی / ملکرا

غلامی بود که در حرم سلطنت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خواتون و مشاطه بشنید

و رفتن نیمرل کرک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید لاجرم و وفاداری و حق کذاری او در ابراب داشت

که کرک را از آن عجز کرداند بهیچ طریق فرصت نیافت ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر را

بهجوم مستی ننهد آخر ملک به عادت معهود به خوابگاه کرک درآمده از غایت مستی نزد رفت غلام

شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته به بالین کرک آمد از گوشه آستین اثر نیل از زنخ

او پاک کرده در این حالت ملک بیدار شد غلام را دید که دست بر زنخدان کرک دراز کرده بیشت

جرأت او همت شاهرا بر آتش غضب نشانده با تیغ خون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتگاه بیرون آمد

ملک از عقبش شمشیر کشیده بر آمده معتمد خواه البتاده بود در حال بدست کرفته چون ملکرا بخیر

دید پیش آمد و گرفته نموده دریای خشم از موج فرونشسته دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت

سیم را که فوق عرض رسانید ملک لحظه صبر و سکون را بخود راه داده و شربت ناخوشگوار غضب بیخ

فرمود که بر سبیل تلطف غلام را گفت این جرئت را چگونه کردی غلام از روی راستی صورت حال

باز نمود ملک عروس را آواز داد عروس انکار کرد و گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده ام

که این فاجر ناپاک را با کرک با اشارت این افعال اقدام مینمود اما از ملک شرم میداشتم که با افشای

آن اقدام نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بر رشک افزائی واقع شده است و بحمدالله تعالی که خود

پادشاه برای العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک مفسده توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان

دارد و غضب چون بموقع واقع گردد به مراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خوار کز بهر سوختن تابد /

در گریبان نهی نه نیک آید / ملک جانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامکار و واسطه امن

و امان امکان دارد که هنوز لقمه آن در حقه مشاطه باشد اگر بخود او امثال مبارک ارزانی

دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود که تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند

قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را

بند و غلام را خط آزادی داد و عنایات بر وی از آن بلا دراز بوی ارزانی فرمود و آن پادشاه جهان

پناه چون چهره حال خود را از حلیه حلم آراسته صفت صورت مشاطه باو نرسید و برکت بجرد و باری از

مرز آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان ترجیح بر وی استکار انشد و بر احوال دوست و دشمنی وقوف

یافت و اینمثل به آن آوردم که تا در آن دولت ملک دانی صورت جمال نماید که پادشاهان را در

هیچ حال و کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی نباید فرمود بیت حکم سلطان لبان آتشی

و آب / در دمی عالمی خراب کند / پس چنین حکم را روا نبود / که نه از روی اضطراب کند /

ملک فرمود که مرا در این حکم خطائی افتاد و کلمه در حالت خشم از من صادر شد بایستی که تو دران جانب

لایق حال تامل بیاشد کاری آوری و از تو غریب نمود که خفت و سبکی وی نموده و بیجا بی تفکری

وطیور صیدی بدید و جانوران که شکار شاهان باشد بنظر او نیامد ملک را از این صورت تعجب دامنگیر گشت
قضا را خارکشی از غایت احتیاج دستکش جامه از پوست آهو پوشیده بود و در آنجا پشته
خار بسیار زده و از تعب آن درمانده گشته در سایه بیشه تکیه کرده بود چشم پادشاه از دور بروی افتاد
گمان برد که آهو است عنان یکی دلشکاف براو بگشاد **بیت** ناسخ لوزان چو برافگند حرفا
جست بر آن گونه گرم چو برق / نشد قضا بلای کرد / کر دهقانی و حقانی نکرد / القصه چون به ملک
بر سر شکار رسید اورا با سینه مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک و متأسف گشته و بنا بر ملاطفت
چهره ندامت می‌خراشید کرفته و از تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متألم شده خارکش را
عذر بسیار خواست و وجه مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب
دارالسلطنه برتافت به صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود و عرصه دهر بازار
و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه
و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نموده زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ایملک خطی
که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حلم ورزید
بیت کسی کو بر فروزد آتش خشم / ملار از روی طریقت مردی چشم / غضب چون نفس تو سرکش را
کند رام عنانش را کشی الحق تو در نرم ملک گفت میلانم که چاشنی تجربه برده و ما ری درکام
عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی‌توانم ساخت و بهنگام اشتعال
آتش خشم خود را در قید ضبط نمی‌توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو به بنت امینی
خاص و معتمد صاحب اخلاقی بسپار تا اکه چون علامت تغیر در ناصیه تو مشاهده رود و نایره خشم و
باری ترا مشتعل بیند اگر یکی از آنها عرض کند یکی که فایده آنها ظهور نماید نفس را تسکینی پدید آید
و اگر بیند که آتش غضب بر لال آن منتفی نشد رقعه دوم را بدو آرد و اگر نفس سرکش بدان رام
نگردد

نگردد رقعه سیم را بنماید امید و آرزو که این شفقت و ملایمت متبدل گردد چون که ظلمت خشم منقطع
شده هر آینه بنور حلم و مهربانی بجای آن خواهد بود **ع** دیو چو بیرون رود فرشته درآید ملک از
این سخن متوقف شده زاهد سه رقعه نوشت بیکی از ملازمان سپرد مضمون رقعه اول این بود که
محل اقتدار و عنان اختیار در قبضه نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب
دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحم آر تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربانی باشند
و ملخص کتاب سیم آنکه در حکم راندن از قدر شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر **بیت**
اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری / جفا مکن که نه کاریست غیر آزادی / متاز اگرچه ترا هست ملک بیچون
خداوند / که هست دیده مظلوم ابر آزاری / معاش نیکو بستان برای دولت خویش / که بیش
از او بگذری و بگذاری ملک زاهد را دعا کرده بدارالملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم و خلوت‌ها
در مجلس خشم این سه رقعه را بر او عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع با عتبار آن رقعه‌ها لقب دادندی
و این ملک را کنیزی بود خوبروی پاکیزه خوی سروقد ماه‌منظر یاقوت‌لب سیمین‌غبغب کبک‌رفتار طوطی‌گفتار
بیت ماه‌رویی مشکبوی دلکشی / جانفزایی دلفریبی مهوشی / نرگس شکفته چشم بیمار او بود
و عقیق یمانی دلخون شده لعل شکربار او خوبرویان ختن خط در بند چین زلفش اسیر گشته
و دوشان کشمیر بهوای سلسله جعد پرتاب پیچش پای دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا بیا چه خوبی است
در شیوه دلبری ترا چه کرشمه‌ها است / جمال حال او بجمال پاکدامنی تزئین یافته و جمال منش بزیور
عفت و پارسایی آراسته شده دل شاه بتمامی باو چنان مایل بود که از موانست حرم خاص و عنایت
دیگر جواریان استغنا نمودی عروس ملک از غیرت همواره خونابه حسرت ریختی و از برای دفع او از
روی رشک و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه قصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از او در باب
دفع شاه و قتل کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک چه چیز کرکی دوست میدارد

3/104

هلاک کردانیدی وزیر جواب داد که ملک از جهة یک زن چندین فکرت بخاطر مبارک راه ندهد تا از منع صحبت
خدمتکاران دیگر که در حرم سرا اند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نسترن هست / ور لاله نماند یاسمین
هست / ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت را کشته آه از نهاد دل برآمده
و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت **بیت** خوش خوش بسوز از غم ای سینه که انیس دل نیز /
بچنین کارها نشسته و برخواسته است / دریغ از آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک
زندگانی بود و حیف از آن ریاض کامرانی که با آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت **بیت**
سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ / زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ / جای آن بود
که جای تو بود در دیده / راستی جای تو در خاک دریغ است دریغ / پس روی بوزیر کرد و گفت
اندوهناک به جهة ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اندوه و اسیر غصه اند اول آنکه
همت بر بدکاری مصروف دارد دوم در حال قدرت نیکوکاری بجای نیاورد سیم آنکه اندیشه کاری
کند و عاقبت آن نبیند آن گشته ملک فرمود که ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسببی
باطل تو هلاک شد جواب داد که بسی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و تشنه گری کند و کازری
که با لباس لطیف در میان آب ایستد و جامه خواهد شوید دیگر بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در
وطن گذارده سفر دور و دراز اختیار کند [illegible] کسی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و در
این باب ملامت عاید به آن حضرت که با آنکه [illegible] تا به در نظر بصیرتش عواقب
امور محیط گردد در این مثال رأیی ثابت [illegible] صاحب را از تدبیر مهجور کرد **بیت** چه
مثال شاه بیستی که از روی خرد بودی / و راز روی خرد بودی چنین تا روی ننمودی / ملک فرمود که
از این سخن درگذر و در این باب فکری کن که آرزوی دیدار او مرا اندوهگین کرده و چاره این کار
نمیدانم بر چه وجه توان ساخت و دست تدارک به آن این کار نرسد وزیر جواب داد که در این قضیه پشیمانی

سود ندارد

سود ندارد و هر که ناندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را که نداند در او دلیر گردد مبادا بشود بدو آن
رسد که بدان کبوتر نر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت آورده اند که جفت
کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشه جهة زمستان نهادند آن دانه ها نم داشت چونکه
تابستان با آخر رسید حرارت هوا در او اثر کرده دانه ها خشک شده و از آنچه پیشتر بود کمتر مینمود کبوتر
نر در این وقت غایب بود چون باز آمده دانه ها را کمتر دید جفت را ملامت کردن آغاز کرد و گفت این دانه
را جهة قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما برسد آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بکار
آید اکنون در این اوقات که در کوه و دشت دانه یافت میشود تو چرا ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف
ورزیدی آخر مگر تو نشنیده **بیت** کنون که برگ و نوا است بهت جهد کن / ز ذخیره بنه از بهر نوای خویش /
ماده گفت که من از آن دانه ها نخورده ام و بهیچ وجه تصرفی نکرده ام کبوتر نر چون دانه کمتر میدید آنکه را باور
نداشت میزدش تا آنکه سرد شد چون فصل زمستان آمده باران متواتر گشت آثار رطوبت بر در و دیوار
ظاهر شده دانه ها نم کشید بقرار اول باز رفت نر وقوف یافت که سبب چه بوده جزع کردن گرفت
در بارش مکنار نالیدن آغاز کرد بزاری میگریست و میگفت مهاجرت صحبت و صحبت آنکه پشیمانی سودی ندارد
بیت بکار خویشتن تا کی شتابی کنی تحمل / زبان کج و کسی را زبانی ندارد سود / و فایده این مثل آنست که
مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر نر مبتلای هجران نگردد ملک فرمود که اگر من در قول
شتاب کردم تو در فعل تعجیل نمودی و مرا در این رنج افکندی وزیر گفت که سه تن خود را در رنج اندازند
آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا آنکه
بتاراج حوادث ببرند و وبال باقی ماند و دیگر پیره مردی که زن ناکدخدا جوان در عقد خود آورد و دل
در او بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدا میخواهد و با او نمیسازد ملک گفت از این عمل بر تهتک تو دلیل
توان گرفت جواب داد که تهتک بر کارها و سکنات در کسی ظاهر است یکی آنکه مال خود را نزدیک بیگانه دهد

نهد دوم آنکه امینی را میان قوم و خصم حکم سازد من در این کار زیرک نوازنده ام غایتش آنکه در ادعای فرمان پادشاه
متابعت جسته ام ملک فرمود که جهت ایراد این دعوت مراتب بسیار است و دیگر جواب آنکه از جهت پنج نوع زنان عموما خوار ان
روا باشد یکی آنکه اصل کریم و ذات شریف و جمال زیبا و عفافی دارد دوم آنکه برد و بار و مشفق و مکمل باشد
و آنکه در همه ابواب نصیحت در خفوف و دین مشفق بود و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار
را و شعار خود ساخته و آنکه خجسته فال و مجبت فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر نحو ظاهر گردد ایراد رحمت
بدینها همه صفتها آراسته بود اگر ملک از برای او اظهار رجال میکند کی خواهد بود چه با وجود وفا دارنده از عمر لذتی
دنه از زندگانی راحت باشد بیت ذوقی جان ندارد بی دوست زندگانی ملک فرمود که ای بلار در
سخن دلبری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی چنان پنداری که از تو دوری لازم است دیگر گفت از دو
تن دوری پسندیده گفته اند یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را
از نوآبی و باطن را از ملاهی پاک دارد ملک گفت از درخشم تو جفر مینمائیم که در ادای این کلمات جرئت
را جایز میشمری گفت بزرگان در خشم سه طایفه سبک نمایند اول آنکه بنده گستاخ درگاه و بیگاه
در نوآمد و جانب و شام با خواجه برابر نشیند و خواجه با او هزل کند و دشمنی دوست دارد دوم
بنده خاینی که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تسلط در آن گشاید چنانکه اندک زمانی مال او از
خواجه بگذرد و خود را بر دست راج گرداند سیم بنده که با استحقاق محل اعتماد شود و بر اسرار خواجه وقوف
کشند بدان مرتبه مغرور شود ملک فرمود که من ترا آزموده ام و ناآزموده بهتر بودی دیگر جواب داد
که هنر را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع در جنگ برزگر در زراعت و بزرگان را در زمان
غضب بازرگان را بهنگام حساب دوست را در وقت حاجت مردم اهل را در حال کثرت زاهد را در احوال ثواب
آخرت عالم را هنگام تیزی و مباحثه حاصل الکلام چنانکه ملک امثال کلمات کراهت آمیز با وزیر منقبض بود وزیر
جوابی تیزتر از خنجر زهرآب داده میداد و سخنی در صورت خون خنجر الماس بر دم او نهاده میگفت و آتش

ملک ابطریق حلم

ملک ابطریق حلم تحمل نموده و آن شربت های ناخوشگوار را نوش میکرد مصرع تحمل چه زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع نشست عاقبت زبان ثنا بگشود و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان
پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده هر بنده که با اقدام جرئت بساط عتاب
میپیمودم در بقضای جناب رفیع بر مرتبه ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات ملک بود والمنة لله تعالی
که اگر ملک شهر طلبید و از مثل آن مثال چو ب مصراع جز در آینه و آبگینه نتوان یافت نظیر این چه بزرگوار
ذاتیست که بکمال حلم و مسکنت آراسته و این چه نفس نفیس است که بزینت حیرو وقار و خوشخوئی متحلی گشته
و هر آینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بنا
موشی و گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست از این نامور تر کسی را مجوی که خوانند خلقش
پسندیده خوی ملک فرمود که ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رأفت نهاده
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده ام اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی
اظهار کنند یا تلویح و تعریض در مقام معارضه و موازنه آیند آثار رتبی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانبانی
داری و تمهید قاعده پادشاهی بود و اگرنه نعمت دریای همت عالی رتبت من در آن مرتبه است که
بموجب این سخنان موج خشم برآرد بیت یا نه بیدم که به هر باد بلرزد برگش یا نه کاهم که بهم
تنش از شعله نار یا نه کوهم که بیاید ز صدایی هردم یا نه ابرم که بگرید بهوایی صد بار مرا در
حکم تقبل امر ایران دعوت با اقتیار رود و گفته انه الجواد قد تکتب بینی که ع ازین ترش
رفتار که گاهی سکندر میخورد دیگر گفت که در آن نوع حکم نادر بود و آن زمان المعدوم و حکم امروز
تدارک کرد بهیچ تاریخی نشان نداده اند که شاه کامکار و والی صاحب اقتدار با تمجیدی بر آن دحکمی ادوان
برمسند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بیمحابا و قدم از اندازه
خود فراتر نهاده و آنچه بزبان آرد مانع اما مت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود

ع هرچند کنه بیش کنم لطف تو بیش است | ملک فرمود که بنده چون بگناه خود معترف گردد و آثار جرم بر صفحات
حالات خود معاینه به بیند هرآینه در مقام استغفار خواهد بود و مرد کریم را بجز قبول عذر چاره نیست والعفو
عند کرام الناس مقبول وزیر گفت الملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیر روا داشتم و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیدم و از بیم این مقال هول انگیز
و هیبت این عتاب خطاب آمیز اندیشیده ام و در قتل او تعجیل نکرده ام اکنون حکم و فرمان ملکراست بیت
گر لطف مینمائی و ور تیغ میزنی | گردن نهاده ام چه اسیران بچنگ تو | چندانکه ملک این سخنان را
استماع فرمود دلایل فرح و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشت و آیات آثار حامد الهی را
باوج رسانیده و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی از زروه سپهر برین گذرانیده گفت
بیت مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد | بتن خسته دلان جان دگر باز آمد | آنکه چون غنچه
بپوشش لب جان میخندید | رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد | پس بگو مود که عجب مانده بودم از
آنکه تو سخن بروجهی میراندی که در او هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و صفای ضمیرت
تو می شناختم و میدانستم که در امضای آن توقف خواهی کرد وزیر جواب داد که مقاوضه بنا بر آن بود
تا عزیمت ملکرا بگوش شناسم و بنگرم که از آن حکم نادم گشته یا نه اگر تمارا بر اینجا عزم قتل او دیدی با فرمان
بدان مهم می پرداختم اما چون دیدم که خواطر ملکای او مایل تر آیت گناه خود را اظهار کردم و عذر تا
خیر را التفات نمودم ملک فرمود که حلم و کیاست تو بر من ظاهر گشت و اعتماد در دین و فراست تو بیفزود
و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاده و ثمرات آن هرچند زودتر خواهد رسید این زمان
با استظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان به ایران دخت رسانیده و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سرمایه وصول مقاصد فرح و شادمانی بجا تواند بود بگو بهتر وجهی باید نمود بیت باکه وصل
تر از صدای صبحم | باکه گوش بر آواز و چشم در راهم | بلار از نزدیک ملک بیرون آمده و ایران دخت را

اشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت ولایه غنچه شکفت از کلاب بخت گشت | که با دمیدن نسیم گره
گشا آورد | ایران دخت مثال حضور را امتثال داده بخدمت بشتافته و شرط بندگی بجای آورده زبان
منت داری و شکر گذاری برگشاده ملک فرمود که این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت
بجای آورده و در ادای این عزیمت تانی فرموده بلار گفت مرا مجال در رأفت خسروانه و فرط کرم و
مرحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این زمان بسی تانی سبب آن وجود گرفت اگر نه بنده را در فرمان
ملک توقف چگونه روا بود گفت ای بلار تو تی دل باشی که دست تو در مملکت گشاده است
و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری میکند و بهرچه گوئی و کنی از حل و عقد امور و نهی اعراض نخواهد
رفت بلار جواب داد که لوازم عنایت و مبانی ملاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان ...
دارد و اگر هزار سال عمر یابم هزار یک از شکر ترا بجا نتوانم آورده بیت با آنکه بده زبان
بر آید بوسی | کی شکر بهار را توانه کردن | اما حاجت بنده کان آنست که پس از این در کارها
تعجیل نفرمایند تا صفای عاقبت از کدورت ندامت خالی و سالم ماند ملک فرمود ای ناصح مخلص را اسمع
قول اصغا نمودم و در مستقبل بمشاورت و استخاره مثال کار انجام داد پس دیگر باره ایران دخت را
خلعت کرامت داده و اموال بسیار ارزانی داشت و از کلمه مفارقت بگرو مواصلت فرا امید
و مجلس طرب بیاراست بیت یکی مجلس جشن آراسته شد | گلستان عشرت بپیراسته شد |
ساقی زیبا از سر غرسیمین می صاف در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط در جویبار سینه
آب میداد بیت چند اباده نشاط انگیز | کرده بازار لهو و عشرت تیز | مطرب خوش آواز با آهنگ نهر
گونه رود و ساز مرغ دلها را در اهتزاز آوردی و نغمات فرح بخش برید عیش و شادمانی اشارت کردی و
لطافت دستان عود تمم هزار دستان نموده و ناله دلکش چنگ از آیینه سینه مستان زنگ اندوه میزدود
بیت مغنی چه زهره برامشگری | هوای درخشنده چون مشتری | بقانون نوای طرب کشته راست |

بنوعی که عقل فریبنده خواست / و بقیه آن روز و آن شب را عیش و شادی گذرانیدند بیت چو روز دیگر

صبح گیتی فروز / بفیروزی آورد شب را بروز / ملک بار عام داده و برکت عدالت قرار گرفت بلارو

زبر شرط خدمت بجای آورده و با اعمال خود و بزرگان اهل و اولاد ملک از هرآنچه طلبید و بغیر خواها

بر لفظ مذکور تقریر کردند حکم سلطانی بر آن قرار گرفت که بعضی را بردار کشند و بعضی را در زیر پای

پیل افکنده و خاک رهگذار یکسان شده گفت این جزای خائنان و سزای غداران این است بیت

هر آنکس ستم خنجری بر کشید / فلک هم بدان خنجرش سر برید / چو سندان کسی سخت روئی کرد /

که نا پتک تا دیب بر سر خورد / بعد از دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر واگذاشت و خود با ایران

وقت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد بیت شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان /

که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را / اینست داستان حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات

ملوک و سلاطین خردمند آن پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خواننده کان

و انتباه شنونده کانست تا بتجربه مقدمات و اشاره حکیمان را نمودار کار خود سازند در مصالح دین و دنیا

و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و نهنگ کاینب و قار و برد

و بار را کار آید و هر که بجانب ازین افعال بایه هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت

و کتف منقبتش بدواج حلم زینت خواهد یافت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را

بمرتبه اقربا رساند بیت با علم و با تواضع اگر همنشین شوی / اغیار تو شود بوفا یار غار تو /

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن / تا بر مراد دولت رود روزگار تو / باب سیزدهم در اجتناب فرمودن

از قول اهل غدر و خیانت کهند فیلسوف گفت آزمای سخن را ضیا گشت برق کتی پای / که چون رای دابشلیم از

بید بای حکیم استماع نمود شنائی که از فواید آن روایح مشام را بهجت مشام قدسیان رسید و مغز نشین

از نتایج جمیع سعادت جز دهر تقدیم فرموده و گفت بیت ای عقل راز راهب روشن شده

مسایل دیگر از جملت حل گشته مجمل مشکل / شنیدم منفعت حلم و بردباری و مضرت تعجیل و سبکباری و

تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداری شناختم اکنون باز گوید داستان

ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد بازنماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر دانند و شکر نعمت کامل تر

گذارند برهمن در مقابله ثنای ملک بهدیه دعا ترتیب نموده و گفت هر لحظه دولتی که از کارخانه

نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که مبشر وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ

جلوه نماید نصیب این شاه و قسم ایام از آن کاینات سلطنت قباب محفوظ باد بیت تا بستر و بیت

صبا دایه چمن / گرد از حیاض لاله و رخسار ارغوان / گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / محفوظ باد از

آفت غارت خزان / قوی رکنی در آنچه ملک فرموده شناختن موضع اصطناعات و یافتن جایی

که نقود ملازمان خود را با انواع امتحان بر محک آزمایش زنند و عیار رای و درایت و اخلاص نیت

هر یک معلوم کرده و به پیشه هر کاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایه خدمت

ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر دانشها خوف و خشیت است که اِنَّمَا

يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ هر ملازم سلطانی که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار بیرونی

قوی گردد و هم رعیت را امید داری از او روی نماید بیت خداترس را بر رعیت گمار / که معمار

ملکست پرهیزکار / دریر از خدا باید اندیشناک / نه از خوف سلطان نه از بیم هلاک / و البته از دروغ

گوی و نادرست نباید که در موقف محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر

آن مدتها باید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه لطفهای نیک

ارا آراسته نبینند و آخر هم ایشان روی بتر اجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود بیت ناکس اصل اگر

چه در اول وفا کند / آخر از آن بگردد و عزم جفا کند / برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکاران را

سه صفت می باید اول امانت در فضل که مردان بسندیده خالق و خلایق است و محرک اکرام ملک

وصاحب ثروت امور ممالک را این بس ولایتی دوم راستی در قول چه صحبت دروغ عیبی عظیم دارد پادشاه را از دروغ
گویان احتراز فرمودن ضروریه باشد واگر کسی را همه فضایل جمع کرده دلی گذاری و وفاداری شهرت
یابد چون دروغ گوی بود او را اعتقاد نشاید سیم اصل یک جهتی عالی که فرموده و بی همتی قدر تمام
وکرامت بواهی نشناسد واز هر جانب که باد آید میل بدآن طرف ظاهر گرداند و گفته اند ارتیح
مالت مالک حیث تمیل و نیت با بی وفایان گفته اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم چون
خاک باش / چون صبا تا چند گردی بر سر کوی کسی / پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق دیگران کند
نه به تجمل واستظهار ایشان چون زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت واستظهار ایشان بطایفه دانش
ودرآیت و چون کسی بجمله فضایل خالی واز همه دلایل عاری افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب
با یکدیگر جمع کند واز بوته امتحان بسیقی که بکرات افتاد محض وتیغشی بیرون آید لازم بود که پادشاه
در تربیت مصالح نگاه دارد و با احتیاط ... تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا در جبر
... او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق
باشد که اول حال بیمار ... و کیفیت و کمیت علت واسباب را مقدم داشته ... تمام بتمامه
در کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قارورات وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجه
شروع ... نظر نماید همچنین پادشاه نیز باید که وقوف حال خدمتکاران از جزئی و کلی
کند و اندازه کردار و گفتار و طریق ... بشناسد آنگه آغاز تربیت کند و آسان آسان
بر حسب استعداد ... تا آنکه موجب حیرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد
... باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از عز و آزار محفوظ مانند
چه اگر یکی از معتمدان ملوک بالعیاذ بالله بصفت خیانت گرفتار باشد وسخن او نزد سلطان رتبه قبول فرماید
ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد واز نظر اعتبار

کمالات زرگر دیدست

کمالات زرگر و سیاحت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در دیار
الملک حلب پادشاهی بود دو فرمانروایی کامکار و اکثر سلاطین روزگار رقبه انقیاد او را در گوش
جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او را بر دوش گرفته **بیت** سروری کز
فر عدلش لب ایمن زمان ... آتش داشت ایمن از زمان هر کجا عزم جهانگیری
عنان گردی رکاب فتح و نصرت را به آن جانب سبک گشتی عنان / واین پادشاه دختری داشت
مهر منظر ماه پیکر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر
ساخته بود **بیت** لب لعلش نگین خاتم جم / دهان از حلقه انگشتری کم / خم زلفش در آتش کرده
صد نعل زماه عارضش روی هوا لعل / عذارش قبله آتش پرستان / دهانش آرزوی تنگ دستان
پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار پنهان داشتی و چون در شهوار در صدف ستر و حجاب
پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب کرده بود و با استاد زرگر که در صنعت ...
کمال آراستگی داشت احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوره افشان آفتاب پیرایه گذار
او لایق بودی و بوته رخشان ماه کارگاه سیم پالایی او را موافق نمودی در جوهر ... جوهر
شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در آن بودی بدانستی و در عیار زر ... نظر کردی
بتجربه محک از غش و صفای او خبر دادی **بیت** روز و شب کوشش نهر کرده / در زر هر کار خود
چو زر کرده / هر چه بتوان زسیم و زر پرداخت / ساختی آنچنان که نتوان ساخت / ملک آوازه
او شنیده بود آنچه از مصنوعات زیبا و کارهای اعلا او را دیده بود در آن وقت او را طلبیده
در باب ترتیب پیرایه گفت و شنیدی رفته مرد زرگر جوانی بود لطیف روی شیرین زبان دلی
پادشاه در اثنای محاورات بملاقات دایمی او رغبتی پدید آمده هر روز بروز بهنرهای غریب
وسخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ... ملک نیز ... و تعظیم او بیفزودی

تا آنکه محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر او نیفکنده بود و او را در پس پرده آم
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه در نیکی داشت بمثابت مثل مشهور و با اصابت
رای موصوف و مذکور رقم کلک جهان‌گشایش فتح نامه نصرت بود و اثر حکم عالم آرایش طراز جامه
شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از
خاتم خنصر فائقش ماه حیات افزودی بیت فلک تبارک الله بر ملک دین کشاده / صد چشمهٔ آب حیوان
از قطرهٔ سیاهی / چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغه در اعزاز
و اکرام او با اقصی غایت رسانیده و از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صلاح وقتی پسندیده بعرض که
از دایره مناسب خارج نبود نشان سواد کلام بجانب مهم زرگر معطوف ساخته گفت شاها ارباب
معرفت را سلاطین سابق در صدد اصحاب نسب نیاورده اند و ایشان را در میان اقران و همراه آن
بزرگ نگردانیده اند و حالا این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید
شاید نشناخته و بخواطر چنان میرسد که این شخص اصل کریم و عنصر پاک ندارد چه پیوسته سخنان
او بر آزار و ایذای مردم موقوف و همتش بر اجرای امور نه بموقع محل مصروف و از میان مردم
آیین وفاداری و حق گذاری توقع نتوان کردن بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا / از درخت بید
میجوید ثمر و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن شغله ذی
از غایت طلای بنا بودن خود را فی گشته و حکما گفته اند که علامت ارذال آنست که قوت
کرم دیگری با دیگری ندارند بیت سفله خواهد دگر برا بکام / بخسی نگذارد یکی را بجام / اکنون ملک دو راز
چه نشان نگهداشتن بیشتر از نان خورد افسوس ناید و سزاوار تربیت ملوک طایفه توانند بود که بعز
اصالت با شرف نسبت فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بر کوهر انتساب نموده اند و بهر چه از
مراقبت این طبع ارتفاع ملکها زاید و آن را که حسن ذات و نفس باطن باشد ملاحظه و باین رعایت

امانت کند

امانت کند چون این صفت از میان مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از مرد خاین توقع توان
کردن بیت کسی کو امانت ندارد بعیب / اگر بد کند بود از وی غریب / خیانت ز هر فعل بد
بتر آمدست / تمام بدیها در او مضمرست / ملک گفت این جوان صورتی نیکو دارد و نیکویی
صورت زیبا معنی دلیل آنست که اَلظّاهِرُ عُنْوانُ الباطِنِ بزرگان گفته اند حسن عنوان از
لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند / که در آن نامه چه رازهای نکو خواهد
بود / و اگر حضرت رسالت مرتبت صلوات الله و سلامه علیه فرموده که رفع احتیاج بر کسی خواهید که
صفحه عذارش باب حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی چشم دارید که رخسار جانش
بجمال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الخَیْرَ عِنْدَ حِسانِ الوُجُوهِ اشارت بدان بود که حسن
صورت نمونه لطافت معنی بود بیت هر که اخلاق نکو هست با خلق / نیک بینی که آن بهر جنس /
وزیر گفت که در دبیرستان حکمت سوره حسن را صورت نخوانند و آیت کمال از روی حقیقت بجز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق بربایند چون نقد معنی ایشان بر محک امتحان
زنند هیچ جز زر ناسره بر آید و در امثال آمده که حکیمی جوان خوب صورت دلش بمصاحبت او مایل شد و حکم
حقیقتش را باز نمود عیاری که از آن باز توانند گفت نداشت حکیم از وی درگذشت و فرمود که نیکو خانه
باشد اگر در وی کسی بودی بیت رو معنی بر که در صورت دویی مانده هم / از یکی فرزند شکر دان
یک ز بهر بوریا بت / ملک فرمود که بلطافت صورت از اعتدال مزاج استدلال توان گفت
و صاحب صورت را قابلیت تربیت باشد چون در اصل ذات مزاج نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر او گماریم تا آفتاب اوصاف ستوده خود بمرتبه کمال
رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار گرداند و گیاهی را نیاز دو پیچ تربیت
تون سیاه مشک خوشبوی خوشبوی غالیه بار در قطره با لاله گوهر یکتا شاهوار نمود بیت

از تربیت آنست که آب گوهر گردد خون در رحم ناف مشک اذفر گردد وآن آهن تیره روی بی قیمت را
اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ایها الملک انرا که جوهر اصلی را آرد تربیت فرمودن
لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود اگرچه ناکس هزار سال تربیت یابد از او
نوع نیکوئی نتوان داشت **بیت** پسه را اگر به پروردنه چه سود بر نیاید نسیم عود از بید ولئیم را گر صد نوبت
تیز و بد بیل دهد جوهر ذاتی او متغیر نخواهد شد و عزیزی در این باب نیکو فرموده است **بیت**
هر که در اصل ناکس افتاده است هیچ نیکی از او مدار امید هر که در اصل کس افتاده است
بنماید دهر کس نشود سگ کهف را اگر کنی مقلوب علف او بجز سگ کس نشود چون این معنی محقق
شد باید که کسی با چنین ناکسی اختلاط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه ملکزاده از
محبت کفشگر بذل بنده کی افتاد و از موالات بد جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه
سریرت که اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری لباد مرحمت
گستری داده **بیت** گشاده همت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او را
پسری در وجود آمده که آثار رشد و نجابت در ناصیه او هویدا بود و امارت جهانگشائی در طلعت پیدا
بیت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است
و درکف آن پسر بمقدار کف دست خال سیاهی بود ملک از مشاهده آن متغیر شد از حکمای آن زمان
خاصیت آن علامت استفسار نموده گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هرکه چنین نشانی دارد
او را خطرهای افتد اما کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت
شامل احوال او میداشت در جوار ملک کفشگری بود بیحفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت
همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود همواره در ظل التفات

ملک مرفه و آسوده

ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی اما ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع ملایمت میل کرده
پیوسته بحجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع او
اشتغال نموده گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی و تازگی است و انرا بهر طرف که
میل دهند هرآینه مایل گردد و بدان دستور بماند صلاح آنست که ملک شهزاده را از محبت کفشگر
منع نماید که ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و بعد ازین آن کوکب سپهر
سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرها از او متصور تواند بود **ع** که نفس
خسیس هرچه گوئی آید ملک فرمود که او کودکی بود با کفشگر خوی گرفته و در نزد وی بسیار عزیز است
ممکن که اگر او را از محبت او منع کنم ملول گردد و ملال خواطر او مؤدی اندوه دل من خواهد شد
چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک و بد را باز شناسد انگه به نصیحت حال او را باصلاح آریم وزیر خاموش
شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی نموده و بمواعید خسروانه او را امیدوار ساخت
و فرمود که تو مارا همسایه و این کودک بتو خو گرفته چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش
محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبستش مشعل روز باد من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمیدانم و استحقاق چنین رتبه
که مقصد نام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر
صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت** خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد سنگی
که در او نظر کنی زر گردد امید که بیامن عواطف خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که
بجز استحقاق اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرده و بی دهشت او را برداشته
بکلبه خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی و با دسته
بارسنباهای او با کفشگر فرزه و شادی نمودی و کفشگر خدمت شهزاده بنوعی پیش گرفت که روز

بروز قرب او در حضرت پادشاه زیاده می شد تا بجائی معتمد الیه گشت و بواسطه ملازمت گوی تفوق از
اقران در ربوده ع بچوگان همت توان برد گوی ما روزها شهزاده را بگشت بوستانها بردی و شب
بخانه و عشرت مشغول گشتی و احیانا شب در باغها و بوستانها بسر بردی وقتی از اوقات ملکرا هوای
فرو ریش آمده با جمعی از خواص خدام عزیمت حرکت مصمم کرد کفشگر را طلبیده و مجددا شهزاده را
باو سپرده و انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانده کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده
و بتازه گی کمر خدمت او را بربست ملکرا در نواحی شهر باغی بود نمونه از روضه فردوس برین و
نزهتگاه اهل علیین صبا از تاب زلف پرتابش نافه مشکناب گشوده و عطار شمال از عهد پرستی
سبزش عنبر تر ربوده رهاچینی حیان از روایح گلهای سیرابش سمت طراوت جسته و شکوفه های
نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی بیت بگوئی باغ خود
خلد برین بود ◦ در آن خلد برین گل حور عین بود ◦ سمن ساقی و نرگس جام بر دست ◦ بنفشه پر خمار و سرخ
گل مست ◦ شکفته سنبل تر زلف بر دوش ◦ گشاده یاسمین را بنا گوش ◦ نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان را کرده تاراج شهزاده بیشتر اوقات بتماشای آن باغ میل کردی درین محل که شاه
سفر اختیار کرده بود شهزاده بطریق معهود میل باغ کردی و باتنی چند از غلامان و خادمان که
پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاده کفشگر دید که شاهزاده امروز تاجی بر سر نهاده و جامه مکلل
بجواهر در بر کرده گوهر چشم و رشته لئیم او را بر گرد و خیانت تحریک کرده با خود اندیشید که این تاج
و تاج سرمایه صد بازرگان است بکه رأس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده
و مادر با همه اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح در آنست که این پسر را برآرم و بشهر دور دست برده
اساس و لباس او را بهای شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت و رفاهیت گذرانم بیت ز مفتی
یافته فرزند نعمت دانش ◦ دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش ◦ آخر آن خاک رها هوای نفس غدار آتش

فتنه برانگیخت

فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد و با کاردانی که غلام که محرم او بود
راز را در میان آورد هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانیده شهزاده را از بیهوشی در
صندوق بزرگ او را خوابانیده چون شب در آمد آن صندوق بر پشت مجازه بست که ماه تیز گرد بر پشت
سپر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای بسبک پائی او را توصیف نمودی بیت بسرعت بر فلک
پیشی گرفتی ◦ به پویه از قمر خویشی گرفتی ◦ گهی سوی نشیب عزم چون سیل ◦ گهی همچون بخارش بر
هوا میل ◦ و خود بر سمندی سوار شده که چون عمر کامرانی رونده و چون اجل ناگهان رسنده
بتر را در رونده گی پی زده و برق را در جهنده گی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردی گوی مسابقت از
وهم تیز رو در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره فلک برقبه افلاک جستی بیت ز [illegible] اسب
گوش و دمش گاه تنگ ◦ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ◦ چابک روی از فلک کم نبود ◦ صبا مرد میدان
او هم نبود ◦ غلام را بر اسب دیگر با دپای آتش خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرده بیت
زمین نوزد چه شوق و فراغ ◦ رو چه هوس ◦ سبک تکاور چه جوانی و فهمی چه روان ◦ زود اسب دیگر
گوئی کره زاد و توشه برداشته روی براه آورد و تا روز روشن شده مسافتی دور و دراز طی
کردند علی الصباح اندک زمانی آتش پیش نمودند باز سوار شده چون برق در سلوک مسالک رونده
یک آغاز کردند در دو روز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایت دیگر رسیدند از آن جانب خادمان
و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز بیدار شدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافت
روغن بادام با درکه کهنه بر دماغ ایشان ریخت تا بهوش باز آمدند از شهزاده و کفشگر خبری ندیدند
روی بشهر نهاده با مادر پسر حال را در میان آورده ملکه سوار شده بباغ آمد از آن گل رعنا خبری
نیافت بیت رفتم بباغ سرو خرامان من نبود ◦ در آن بوستان شکفته غنچه خندان من نبود ◦ چون ابر نو
بهار بهر سو گریستم ◦ کان سرو پیش دیده گریان من نبود ◦ آنجا چون مادر از نور دیده خبری نیافت

زیاده برکشید و نفیر سوزناک بکره سماک رسانیده و بفرمود که تا همه روز اطراف و جوانب باغ را بهر طرف گردش نمودند
و در حوالی و نواحی باغ جستجوی نمایند چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچوجه راه بسر منزل مقصود
نرسیده قاصدان نا برگشته صورت واقعه بعرض رسانیدند ملک را از وحشت فراق عزیزی چو هر سوز و گداز در
حرکت آمده شمع وار از شعله هجران می سوخت و از فحوای احوالش مضمون این بیت مستفاد میشد
بیت دارم امشب گریه در سر که نشینم ز پای ۵ تا سر و پای وجود خود بسوزانم چو شمع ۵ شب همه
شب بسوز دل ملک را بند تا صبح بر آمده و درد دل بنهایت رسیده آه سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت
بیت همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار یار ۵ دلبرم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع ۵ با آخر پروانه
ارجعی الی ربک در رسیده و شمع حیاتش را تند باد کل من علیها فان کشته شد ع
رفتار این گلزار و خوار حسرتش در دل بماند ع ماوران حرم صورت واقعه را بر ملک عرضه کردند ملک نیز
معاودت نموده از دار الملک را مستقر اجلال نمود و در فراق فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورده
عاقبت بر خط مصابرت نهاده پنبه شکیبائی در گوش گرفت بیت در چنین حالی چه با پرخرد
کردم رجوع ۵ گفت هیچ نیست جز انا الیه راجعون ۵ اما کنیزکان شاهزاده را ملک شام برده بعد از آنکه
جواهر را توقف کرده بود او را به بازرگانی فروخت ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته و بحسن
بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر همچو شکش بخریدند ۵ تو قابل آنی که بجانها بخریده ۵
هرگاه که آن سرو نازپرورد از خانه برون آمدی هزار بیدل بر سر راه او به نیاز جان نثار کردندی و از
هر گوشه و کنار رهنه جان بازی آن سهی قامت دست بدعا بر آوردند بیت بشهر و ده که گذشتی
بره دیده بده ۵ برای دست دعا ز آستین برون آمد ۵ بازرگان مرد متمیز و کافی بود و فطنت و ذکاء بی
نهایی داشت با خود گفت مصاحبت این غلام بیش از این ما را حرفه و معاملت است اگر چه او را در خانه مخفی
دارم وجودش با عدم برابر بود اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت دیدار این

روی باز زد بیت رسید دلبری ای نظاره کی زنهار ۵ به بند دیده اگر جان بکار می آید ۵ صواب آنست
که این تحفه را نزد پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است تا با اضعاف قیمت این غلام
مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانیده چهارده
سال که از پدر جدا شده بود چون ماه شب چهارده بمنزل چهارده رسیده بیت چهارده ساله
بتی چابک و شیرین دارم ۵ که بجان حلقه بگوش است مه چهارده اش ۵ بار دیگر بدار الملک فارس
رسیده ملک از حال فرزند غافل بهدیه بازرگان را بجان قبول نمود و او را بحلقه غلامان خاص فرستاد
روز بروز در تربیت اوی افزود تا بانک مترقی از سایر اقران اتباع زیاده با جوهری که پیوسته در
خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و بیرا جا بود تفویض یافتی انسی گرفته بود پیوسته او را رعایت کردی
و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیب فرستادی اما چون جوهری کمال محرمیت غلام بدید
گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت که غلام را بفریبم که انگشتری خاص ملک را بمن آورد و باستظهار
آن مهر خزانه را ویران کنم و ذخیره و آذوقه لی نفس بردارم پس با غلام گفت که ای نازنین همواره
اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمائی می خواهم که بکرت پسندیده بعضی از انواع مکافات کنم
ملک را بر خاتم مبارکش نقشی است که هر کرا به آن نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک
جهان بروی قرار گیرد بیت گویا مهر سلیمان نقش خاتمش ۵ هر که با خود دارد آید در نگین ملک
بخش ۵ اگر متحمل این زحمت شوی در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغرق باشد آن انگشتری را از انگشت
او بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش را از جهت تو بردارم عنقریب که بمهر سلطنت تو جهان تو مرتب شود
بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوان تو آنگه نوال جوهری شهزاده را بدین
نقش فریب داده تا آنکه شب هنگام بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز
کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شده غلام را گفت ای جرأت چرا نمودی و ترا این

خاتم چکار بود شهزاده از تعزیر جواهر شاه عاجز آمده نایره غضب مشتعل شده و سیاف را طلبیده و گفت بکش
او مثال داد سیاف تخت جام از تنش برکشید آن خال سیاه از کف وی نا پدید آمد ملک از مشاهده
آن بیهوش شده سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم پیر را بوسید
و گفت امیدوارم که گفتگو زمان ما را در برابر آن فراق انداخت پیر نیز عذر با خواست و گفت ای شهی
جوهری مرا بی پا و پای بیرون نمود شاه جوهر را ادب تعلیم نمود و شهزاده را نصیحت کرد که در مستقبل
زمان از مصاحبت ناکسان لاف خود در چند تا بار امثال این احوال گرفتار نگردد و فایده انتقال آن است
که بر ضمیر انور اشرف ملک ظاهر گردد که محبت با ارسلان شاه با بنده و بنده را از ابراز آن کنده گردانده و زر گران را
جملا انهاست که از خیالات او احتراز باید فرمود و حال آنکه ملک سرزمینی آن را بر جدا افراط رسانیده و
مطلع آنست که در تربیت و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خللی کلی که تدارک آن از حیز امکان
خارج افتد در آن متفرع گردد شاه بشنیدن درر التفات نموده و گفت سلاطین با تعیین دولت در کار
شروع ننمایند و با مرد الهام بمهات خطیره خوض نفرمایند لیکن لایق خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفت
آدمی چه مدخل دارد بیت عزار روابط جلال و اکرام با شرف فضل و ادب نه مفخر اصل و نسب
از هنر خویش کن نسب را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن را مجوی ٭ مردم کهنه کهنه نبود از زر
روی ترتیب و بزرگوار انکس تواند بود که با وجود وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است
نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا بر داریم از فرق فرقدان بگذرانیم
و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد بیت بلطف اگر بر خورشید سان ورزد زینت گلستانی
ارم گردد و بر قهرها چون آتش افتانند هزار خرمن اعتبار بسوزد بیت سلاطین هر کرا از پیش رانند ٭
زاوج چرخ بر خاکش نشانند ٭ بچشم مهر بر هر کس که دیدند ٭ بلاس فلکش از بر کشیدند ٭ و ما این جواهر
را بر داشته ایم و فوق عرش بر زده رفعت او از انست که کمان خطا کند و بر زیر دیده کند و در تربیت او

ثابت قدم است

ثابت قدم است دم در کشید و دیگر مخوفی این نوع سخنان نگفت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اقتدار گشاده
دیدهای از مرکز اعتدال بیرون نهاد با امید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردم آغاز کرده روزی از
جهت پیرایه دختر بعضی از جواهر احتیاج افتاده بود آن نوع که مدعا بود در خزانه یافت نمی شد و نه در بازار
جوهریان بدست می آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی به نیکو جواهر قیمتی دارد و از
کرایه طلب جوهر کسی در نزد وی فرستاد و دختر با انکار پیش آمد چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه
او را طلبیده زرگر دختر شاه را گفت که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری
فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لالی ابدار
ندیده و تا دایه دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش داده غواص بصیرت نظر آن گوهر را مشاهده ننموده
بیت چو زهره بخوبی درخشنده کی ٭ که برده از مه بتابنده کی ٭ در شرف او یاقوت لالا خوشی آن است
که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خوارا با انهمه سنگدلی در جمیم سینه اش
بهزار ناز نگاه داشته بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دی ٭ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ٭
و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظاره کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده
آن سبزه رنگ روشنی افزاید بیت نه نور بصر فزود معلوم شد گر سبزه نبود روشنی چشم فزود
و در درج جواهر او لعل چند رمانی که چون گلنار رخ رسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش
رنگ صافی که سپهر مینایی لطافت از لون او اکتساب نماید بیت لعلش نمونه ز سهیل عقیق
رنگ ٭ فیروزه آتشش نه از چرخ سبز فام ٭ ملکه را لازم باید فرمود که تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده
و قیمت وقت بها فروخته اگر بطوع و رغبت ترا اقرار نکند بتکلیف و تشدید از او حاصل باید کرد
ملکه با زرگان زاده را با ارجمند جواهر بتکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده
ریزه که داشت در میان آورده زرگر انرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام

چنان انجام تن تا قضارة العقول مت بجو نبود دمبدم دیو بردم با او یاری شد و قوت سلطنت دکامگاری
دخوفه نفس ستم پیشه را مدد کار گشته تشکیخ با زرگان زاده فرمان داد با اندک زمانی آن عاجز بیچاره نرم
چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر با زرگان فریاد و نفیر بچرخ اثیر رسانیدند و زیرک بیحرانی
مورث را بر نوح خواطر شاه تصویر داده مکر را از دود به نای چینی که از روزنه دماغ بر آمده بود لاویه سیاه
تیره شده بطریق تلطف و ارتقاء با زرگان زاده را بتوان احتف و مال بسیار داده خشنود گردانیده
و دختر را از نظر التفات بیفکند ترک تربیت او کرفت و بنا بر محبت آن لیم ستمکار شهزاده نامدار را از
مرتبه اعتبار ساقط کرده زرگر از انتقام سلطان تیر سیه کرمحنت ، و دردختر صلاح در آن دید که دختر چند
روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد وقتی که مواطف قد شهریاری تسکین یابد و زبانه
غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد شفاعت بعضی از خواص در آخر آید دختر بچهار باغ پدر رفت
و زرگر از اقبال خبر یافته بلازمت ملکه آمد شهزاده آغاز اضطراب کرد گفت ایا به بخت شوم دیدار ت بیت
حیف باشد نظر به بوالهوسی ه که در او صورت نگار کند ه باز آمدی که تا فتنه دیگر انگیزی و حیله از راه طمع
و غرض برانگیزی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبالست و مقالات تو بر من از قبیل محال زرگر از نزد
دختر ناامید بیرون آمده روی ببیابان نهاد و سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد ابر تیره برآورده سیاه
فام در رقعه های هوا لف کرده چراغ ستارگان را فرو نشانده بیچاره در جهان وقتی که غبار رنیل در عرصه زمینی
پنجه بود و دوده زنگ کاری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی در سیاهی ه رسیده
رنگ شب تا پشت ماهی ه بجود دار قدم میزد قضا را در آن صحرا برای شکار روداران چاهی فرو برده بودند
و ببری و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده بودند زرگر که در راه مردمان از جفا چاه کنده بود از کرد راه در سبب
برابر جانوران در آن چاه افتاد بیت ای که تو از ظلم چاهی میکنی ه از برای خویش جاهی میکنی ه کرد خود جو
کم بیله بریتی ه بهر خود چه میکنی اندازه کن ه این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود برآسایی دیگری نپرداخته

روزها بر سر چاه

روزها بر سر چاه بر همان قرار بماندند تا یکروزی سیاحی از اهل شهر غربت نمود و بر آن بیابان بگذشت و آن
حال مشاهده فرمود بر پنهان خواطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است که در
این ورطه محنت گرفتار آمده و بیاید به مجازات نزدیک تا از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند
که بهر چه میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون
ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزینه در او آویخت بر سر چاه آمد کرت دیگر باز رشته کرده در
نوبت دوم ببر بود در رسن زده چون این هر سه ها چون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت
کار دولت باشد آن نه سعی و کر کاه کاه ه چون تو مطلوبی بر وقت طلبکاران رسیده ه بدانکه ترا
بهر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت باشد در این وقت مجازات و مکافات آن میسر نگردد
بوزینه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون
مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی دارند ببر گفت من نیز در حوالی شهر بغلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن
که اگر در آن موضع گذر فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت او را بجای آورده مار گفت من در
شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آوری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این
احسان را بجو آریم و حالا نصیحتی داریم و استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میاور که آدمی
بد مهر باشد و پاداش نیکی بدی لازم دانند و بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن
باطن و دنیای کی اخلاف ان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت صفادار از آنک ه آدمی
شکل بود کان بتر از دد باشد ه و اگر اهل روزگار با آرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل
دیده را پوشیده و دل را گرفته ما الحق که این مرد روزگار رفیق ما بوده و خوی و خلقت
او را شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نه
شنیده ایم بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنیده ه بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ه و اگر قول ما

کار بندی روزی باشد که از کرده پشیمان نبوی سیاح سخن ایشان را التفات ننموده رشته فرو گذاشت
و مفاصحت ... بسمع قبول استماع ننموده زرگر را بر سر چاه آورد مرد زرگر عذر بسیار از سیاح
خواست و تحقیق از سرگذشت خود باز گفت بالنهایه التماس نمود که روزی برادر بگذار در شهر بیا که مکافاتی
بجا توانم آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق قناعت نهاده ام و عزیمت آن دارم که دو سه
روزه در اطراف عالم بسر خواهم کرد اما شرط بستم که اگر از قضا اتفاق باشد و فرمان قدر نفاذ یابد
دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم برین معاهده یکدیگر را وداع کرده
هر یک بمأوای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شده
بادیده از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن موعظه وزیر منفعل بیت دختر التفات میکرد و خیجه
اکابر بوسایل تمسک نموده و درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا آنکه بر احوال یکسال گذشت
و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا نموده سعید درم بدست آورد آخر دامنگیر حب الوطن گرد
با خود اندیشید که هرچند مرا در غربت کار بر حسب مراد است و ساعت ... دولت دنیا و سعادت
عقبی در آغاز و یاد ... بهوای مولد ... ساز کار ... و آب سرچشمه ولی در کام دل خوشگوارتر
بیت اگر چه نرگس و انهار سیم و زر سازند ه برای نرگس ام خاک نرگستان به ه پس از غربت روی بمکن
نهاده بهنگام شب بدان کوه که موضع بوزینه بود رسید فرود آمد چون قدری از شب گذشته دو
دزد قصد آنجا که مریخ منح گذار از خدنگ و نیزه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از بیم
تیغ ... ایشان سپر ترس در سر کشیدی بیت چو چشم دلبران پر کین و خون ریز ه بقصد خون مردم تیغ
تیز ه ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کردند و پای ... بستند در گروه خطرناک که از
شارع دور بود بچاه بسته بیانداختند بیچاره با خود گفت که هنوز رمقی از عنایات الهی در فی از عقو زندگانی
میخوانی ع جای که ... بیاد کردن شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا را

و فرمان قدر را گردن نهاده

و فرمان قدر را گردن نهاده آیم هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرده بیت مرید گر
کند دلم فریاد ه لیک فریادرسی نمی بینم ه آن نگه حسرت از دیده میبارید و بسوز غم اندوز میبالید
و میگفت دریغ از این مهلکه عنقا ناپدید خواهم شد و کس از احوال وقوف نیابد و باین درد جان
سوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت دل گرا سوزد در این غم بر من
دلسوخته ه جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ه در این محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بود
در حوالی آن کوه میگذشت آواز دردناکی شنید و از آن صدا بوی آشنا احساس کرد از عقب آن رفته
بر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشم چشم بگشاد و گفت ای دوست
عزیز بدین جای چون افتادی و احوال تو برچه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد
دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خرابه روزگار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدها
دریغ و آفت بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش از این دکان نخورد ه کس گل بی خار از این
بستان نچید ه و هرگاه که کسی به این حقیقت دانا شد و مکشوف گشت نه از غصه خوار آزار گیتی چون ابر
قرانی اشک ملامت باید ریخت و نه جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت
که نه غم او را مدارایست و نه شادی او را قراری بیت در این هستی که با بد نیستی زود ه نباید شد
بهست و نیست خشنود ه چنان ند آب و بر آتش نشانند ه ببخشند چیزی و آنچه واستانند ه دهد بستانند و پای
ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد پس قصه دزدان و زر بردن و او را بستن و در آنجا افکندن بتمامی
باز گفت بوزینه گفت خوشدل باش بیت در نومیدی بسی امید است ه پایان شب سیه سفید است ه
وقتی لعتذار طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم کردن و اهتمام تمام در خلاص کردن گفت پس بندها
سیاح را ببرید و او را بجانب که از منبع خاشاک فراهم آورده بود برساند میوه های تر و خشک حاضر
گردانیده التماس کرد که امروز از این منزل بیرون مرو و با دل شاد در بر بستر آسایش دمی بیارام

واز پیش سیاح بیرون آمد پس دزدان را برداشت و روان شد اما دزدان زر و رخت را برداشته بشب
راه رفته صباح کوفته و مانده بر سر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرد رختها را از پشت باز کرفته و
بخشنده دیدل ایمن و خواطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزینه بر وفق ایشان رسید ایشان را غافل
یافت فرصت غنیمت شمرده لنگ واره رخت لنگا فتاده اول بدره زر را برداشت و بکوشه برد در خاک
پنهان کرده باز آمد ایشان تنبیه نا شده بودند بار دیگر از سر وبای سیاح ببرد و در موضعی پنهان کرد باز
آمد ایشان در خواب بودند حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از رختهای دزدان که بر آن
قدرت یافته بود برداشته بجا پنهان نهاد و از دور بالای درختی مترصد کار ایشان قرار کرفت زمانی
بر آمد دزدان از خواب بیدار شدند چون از زر در رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف میدویدند
یکی بر دیگران بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادران بر سر چشمه جای آمد و شد آدمیان است و دیگر
اثر آمد و شد انسان در حوالی چشمه نمی ماند این صورت بهجوم ازادگی صادر شده غالب ظن من آنست که
این سر چشمه جای آمد و شد پریان و دیوان باشد ما کستاخی وار اینجا آمدیم و دست [illegible] دراز
کردیم و بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند
صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که باقی مانده بیک بای بیرون بریم بیت همت و الای بادیه
لاف ۵ خانه جان تنک و غم جان فراخ ۵ هرکه درین بادیه با طمع خواست ۵ چون جکر افسرده چو زهره کداخت
هرکه در این راه کند خوابگاه ۵ یا سرش از دست رود یا کلاه ۵ پس دزدان با دل ترسناک راه
کریز در پیش کرفتند بوزینه از معاودت ایشان خواطر جمع کشته کاشانه مراجعت نموده صورت حال باز کفت
و بیت سیاح را آنکاه دانسته مداد که دزد لت لباس [illegible] از سر چشمه خورشید نورانی [illegible]
و سیاح مهرجهان کرد از بند تیره کی خلاص یافته روی بمقصد نهاده بیت چه ظاهر کشت در صحرای اطلا
درشت از ابر تیره خلک ها بوزینه سیاح را به آن سر چشمه آورده زر و لباس را که از دزدان ربوده

بود بی اوداده

بود پیش او آورد سیاح تحقیق نمود قانع شده لباس ایشان را تصرف کرده بوزینه را وداع نمود روی بشهر
آورده قضا را کذارش به بیشه که مسکن بودن ببر در آنجا بود افتاد از دور بیرغران چون شیر زیان
نمودار کشت سیاح از او بترسید خواست که احترازی نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع
مارا حق نعمت تو یاد است هنوز پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نمود التماس کرد که
یکساعت توقف نمای سیاح بنا بر تراضی خواطر او توقف نموده ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد
بهر طرف میکشت تا بدر چهار باغ دختر رسید دختر شاه را دید که بر لب حوضی نشسته و پیرایه قیمتی در کردن
دارد ببر او را بیک سر پنجه نابود ساخت و پیرایه را برداشت نزد سیاح آورد و رسم اعتذار رعایت
نموده سیاح نیز ملاطفت او بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورده از حال آشنایی زرکر اندیشه
بخواطر کذرانید که از بهایم و سباع وحش عهدها بجا کردم و مروت ایشان چند آن ثمره داد که اکر زر
کر از وصل من جز بابد هر آینه بمقدم من انواع استبشار خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف
لازم خواهد داشت و با امداد و معاونت او درستهای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این
پیرایه که کنجینه جواهر است بهای نیک درکذار خواهد رفت چه بعبارت او در این باب و وقوف
او بر نرخ هر یک از آن بیشتر است از دیگران سحرکاه بود که سیاح بشهر رسید آوازه قتل دختر
بادشاه افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارکاه سلطان نهاده زرکر نیز بجهت تحقیق آن حال از کوشه
خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت الغوغا را استفساری نموده ناکاه
سیاح را دید استبشاری نمود او را با اجلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیکر بار روی قصه
خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که دو مرتبه او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و کفت ای برادر اکر در اسباب معیشت تو نقصانی بدید آمده
و ارکان ثروت تو بر شد با حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درستی چند هست و پیرایه دارم مشتمل بر

بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی مرا از روی اهتمام و شفقت اورا بفروشی و بهر مبلغی
بر دار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید چون نظر کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روئی
آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این پیرایه بیشتر از آن است که محاسبه اوهم از عهده شمار بیرون آید
دلخوش دار که همین زمان خواطر ترا فارغ گردانم اینجا بنشین تا آنکه بهایش بیابم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی
بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگرچه اهمال ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی
بهره خواهم ماند پس از این مزاج پادشاه بمن متغیر بود در انجمل که بجز قتل دختر با او رسانیده آنه
هر آینه منتقم و اندیشه ناکند و قاتل دختر را مطلبند پس وسیله از آن نیست که سیاح را بدست
شاه دهم تا [illegible] رسانده که پادشاه از من خشنود گردد باز بمرتبه خود ترقی نمایم اگرچه
غریب بر عقد قرار داده و بدرگاه شاه رفته و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ایم شاه او را
طلبید و پیرایه را دید کسی فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چون هنجار کار را دید زر گرفت و
بیت کشتی مرا به دستی و کشتنی بوده ۵ زنهار تر کسی را بخر بهشتی ۵ این سرای ماست و هزار ازین
برای من که منقش کردم ملک گمان برد که او کشته کار اوست و این سخن را جهت مکافات بدکرداری
میگوید و پیرایه مصدق آن مقدمه بود بفرمود که او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط
تعزیت بپرداخته خواسته که او را بعقابی رسانند در آن وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار در
بالای باره دیده نظاره کرده بود [illegible] در آن دید آن حال دید درپی ایستاد بعد از آنکه او را به
زندان بردند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافت بخروشید و گفت نه ترا گفتم که آدمی
بدگوهر است وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه دغلی و جفا کاری بجای آرد نشنیدی من امروز
تو روی از قول یاران برتافتی و نصیحت ما را از سر اعراض استماع نکردی دانستم که حال تو بدینجا
خواهد انجامید بیت من همان روز زلف او دلم ببریدم ۵ که عنان دل بشد ایلخانی گری داد ۵ سیاح گفت

ای دولت فلان

ای دولت مهربان حالا از ملک ملامت که بر جراحت من میریزی بجز سوز دل و اضطراب خواطر چیزی حاصل نمی‌شود
و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن این موعظت ع بد نام شد هر کسی رسوای مردمان هم ۵ اکنون چاره
اندیشی که دفع این غایله و علاج این واقعه توانند بود مار گفت که دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه
شهر در معالجه او عاجز آمده این گیاه نگاه دار و چون سیاح که نزد تو آیند و گویند علاج طلبند علاج رخت
ملک روی پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده این گیاه بده تا بخورد که شفا یابد و شاید که
بدین نوع خلاصی روی دهد سیاح عذرها خواست و مار بزاویه رفت و خود معاودت کرده و وقت
سحر بر بام کوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده در نزد سیاح است
که ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت پادشاه بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت مادر میخورد
که با اندوه زخم مادر جمع شده بود و در علاج زهر مار با اطبا معالجت میکرد و با اطبا مشاورت
مینمود و فایده نمیداد چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینند که بر بام کیست و این سخن
از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند آدمی بر بام ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی است
که این صدا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزد ملک آوردند و بتحقیق علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای پادشاه بیت همیشه درگه عدل و جناب احسانت ۵ چو کعبه مقصد حاجات
اهل عالم باد علاج این زهر بدست من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که
لمحه از حال مظلومان گوش کنی بیت چنان مخسب که پیر فغانت بگوش ۵ اگر دادخواهی برآرد خروش
دریغ دار که هر که بیدار است ۵ جهان بانی او را بنزد وارث است دل ملکه را از راستی قول سیاح جزم شده
بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی وی دست تمام حکایت خود تقریر کرد آنگاه
سیاح از روی جزوی که رایت گوئی لا باشد دلیر وار قصه خود را فرو خواند و بر آن ذم او را
از گناه بر حذر باشد آن روشنی شده پس آن گیاه را با شیر آزاده کردند و به مادر شاه خورانیدند ۵

فی الحال اثر محنت بدید آمد ملک او را خلعتی فاخر و همت پادشاهانه پوشانید اما زرگر در بادار الشطار
سیاح را میکشید که تا از دود زر گشته و در سنبهای زر بجانند و نزد پادشاه برد و بهان تقرب جاه که
داشته برسد که تا گاه وبال ملک در رسید که بموجب سیاح زرگر را بردار کشند و جزای افترا در آن
از زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلا افکندی جزو افترای آن در آن ظاهر گشتی و غرض کسی در
ضمن آن عمل پوشیده بودی آن نمام را گشتی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستی
که بجای او آورده شود در حق آن کذاب نمام تقدیم افتادی بهمان دستور آن سخن ناشناس را
که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مردی و مروت شنیده بردار کشیدند و عرصه وجود او را از لوث
شخص ناپاک که مجموع او عذر و وفا دل بود و جمیع جور و جفا دل بود پاک شد و مکافات فعل و مجازات
عمل خود رسیده بیت درین دار مکافات آنکه بد کرد ۝ نه با جان کس نه هم با جان خود کرد ۝
اگر خواهی نکو باشی نکو باش ۝ بجز بد را که آن کار و لایت کو باشی ۝ این مثل پادشاهان را در اعتبار
مقربان و تفحص احوال متعلقان اگر ملک جلب آن بد اصلان بی ادب را تربیت نکردی و ذقرتی شنودی خون
آن بیگناه نشدی و طریق جزا برنچه بر گشته نکشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی
حق و باطل و راستی از دروغ نمام نشدی و سلاطین باید که بی اختیار کسی را تربیت نکنند و بدیهیه
در حق هیچکس بی پروا اسباب ندهند و یقین بشناسند که هرگز نکوکاری ضایع نشود و جزای بد
کردار آن بیهوده در توقف نماند پس در آن وقت که فراشی قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشته است
و کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نماید که کاری که موجب نیکنامی
دنیا و سبب نجات درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید بیت هر قدر بی نقد نیکی کند سپهر ۝
هر نوبتی زبانی بکسی میدهد زمان ۝ چون کام جاودان متصور نمیشود ۝ خرم کسی که ماند از او نام جاودان ۝

باب چهارم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنا کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای

این داستان پرفایده

این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود مواعظت استماع نمود از حکیم کامل
ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت بیت ای تشنگان بادیه شوق یافته ۝ از بحر طبع روشن تو
آب زلال علم ۝ بردار تشنه مجز مبرت بدست فکر ۝ روزی هزار بار لبالب زلال علم ۝ بتقدیم ملازمت
جناب حکمت مآب ای حکیم کنند و ترک زیادت اقدام برابرم بر قدر پادشاهی کشید و نزدیک آمد که طناب
بریده گردد چون التفات نموده مرا از مواد نصیحت بهره دهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما
و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرمود
و مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در آنمعنی سخنی راند چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته
بند بلا و خسته زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذراند
و از اعقل و کیاست دستگیر نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه جلب در کار
منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میان سعادات محفوظ تواند شد و بکدام چاره ره بمنزل
مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست
که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج ثمرات
آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قضا و قدر
وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از فوت بهره محروم
بوده اند و بسی جاهلان بی استحقاق و شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته اند بیت گنج شاهانه
دونان را ۝ بهره بخشند نان نه بندند ۝ سفله بر صدر و اهل دانش را ۝ غلط ره بر آستان ننهند ۝ هم آینه
این حالت جز وابسته حکم یزدانی و فرستادنی نتواند بود هرچند کسی خردمند باشد که بر آن وجه
معاش سرانجام تواند نمود یا حرفه پرفایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا مجال زنها که دل
را صیه خود کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت

وازمقدمات مهر وجمال وخرد کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله بر زبان روزگار نه بسطور (ونشتند)
یادگار مانده این سخن از داستان رنگین وقصه شیرین آنست رائی پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود کامکار و جهاندار عالیمقدار بیت
بدانش بزرگ و بهمت بلند ۝ بیازو دلیر و بدل هوشمند ۝ دو پسر داشت که بانواع آداب متحلی گشته
و باصناف فضایل آراسته شده بیت یکی دلها بمهر باز کرده ۝ یکی جانها بجمال آباد کرده ۝
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت برادر مهتر خزاین پدر را تصرف فرو گرفت و دلهای ارکان
حضرت بتحفه تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تملق صید کرده بجای پدر نشست بیت بفرق تر
زمان شاه جوان بخت ۝ بر آئین پدر شد بر تخت ۝ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فر
قال برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا
برنسبت حال وی عدوی انگیزد رخت رحیل بر راحله فرا نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول نموده از غم و نا
له و توشه بر داشته روی براه آورده بیت ز شهر خویشتن [illegible] آواره آرم ۝ بجز غم توشه آنهم چه توشه بردارم ۝
شهزاده تنها راه دور و دراز در پیش گرفت آخر روز بر منزلی رسیده به تنهائی و غریبی مود گریان
و غزلخوان میگفت بیت هر روز که ای کرد چشم من چشمه خونین روان ۝ حال زمانی چون بود اینی مونس منزل
است ۝ القصه آن شب را به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی آفتاب از تتق افق جمایل نموده و
نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درفشان بر عالمیان جلوه داده بیت در مهر بخند
گردون سپهر ۝ بیاراست روی زمین را بمهر ۝ ملکزاده آهنگ راه کرد جوانی تازه روی با سلسله موئی
با طراوت بی‌نهایت و لطافت بی‌نهایت با او همراه شد شهزاده نگاه کرد جوانی دید که گوئیا قبای
کمال حسن بر قامت او دوخته آمده دل ماه از نظاره رنگ جمال او سوخته آمده خطی چون بنفشه تازه
در حوالی گل برکشیده تری دمیده بادا که از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب دمیده بیت خطی چون مورچه بر اطراف گل ۝

که عنبر ریزه

که عنبر ریزه می‌بیند ز سنبل ۝ خطی زنجیر کرده گشته فرد بر خطش نگاه کشته شهزاده چون آن خط دلکش
در عذار آتش وش مشاهده کرده بیت خطش بگرد عارض مهوشی بر آمده است ۝ گوئی بنفشه بر گل خوئی
تر برآمده است ۝ خطی عجب دمیده رخی بر فروخته ۝ چون سبزه خیلی که ز آتش بر آمده است ۝ با خود گفت
مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب
آتش بلا امان توان یافت ع خوشی است آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد پس آن دو یمن
چمن جوانی وآن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم از گلستان ارم
تصور میکردند و خارستان محنت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می‌کردند بیت اردو رغم
از زلف تو در چنگ آید ۝ از حال پریشان مرا ننگ آید ۝ در رنج تو گر آب حیاتم خوانند ۝ صحرای جنت
در دلم تنگ آید ۝ در منزل دیگر بازرگانزاده هشیار کاردان صاحب تدبیر دوراندیش تمام خرد
که انجام کفایت بعقل کامل رشته شب بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی در دست
خورشید را در بازار فلک بدست آوردی بیت [illegible] چابکی شیرین زبانی ۝ بدانش کارساز و کاردانی ۝
بدیشان پیوست نقل عادت از غیبت وقوع یافت از روز سیم دهقان زاده توانای زورمند که در آداب
زراعت بعبارتی شامل و در اضافت دهقانی مهارتی کامل داشت و برومندی دستش در باغبانی تا
حدی که چوب خشک در زمین نشاندی مانند نهال رسیده میوه تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا
غایتی که پای در هر خاک که نهادی اگر تخم در افشاندی بر بادداری بیت باغ از او گشته تازه
و شاداب ۝ زارع شد شطر به و اسباب ۝ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در یکدیگر پیوسته خانه مرا
بانجام رسید و ترجمه نظم الوفاق اربعة ظهور یافت و یاران بشادی صحبت یکدیگر غم احباب داد
ان فراموش کرده مراحل و منازل طی می‌نمودند و به دیدار یکدیگر آسوده حال و آرمیده دل می‌بودند بیت
هرکه باشد همتی دوستان همت در گلشن حدائق بوستان هر چه خواهی صحبت [illegible] نه زیبایت گا

می‌آید نه دست   دل ز هر یاری غذایی می‌خورد   جان ز هر علمی صفایی می‌برد   از لقای هر کسی فیضی بری   وز قران
هر قرینی چیزی خوری   چون ستاره با ستاره شد قرین   لایق هر دو اثر زاید یقین   بعد از مسافتی بعید به شهر
نسطور رسیدند بر کناره شهر از برای آسایش و آرامش منزلی اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده
بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بجا آوریم
و بجد و جهد درمی و نعمتی بدست آوریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شهزاده گفت که
کارهای دنیا بمقادیر الهی بازبسته است و کوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس
هر کرا از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوضی ننماید و عمر عزیز فدای مرداری که با وجود ناپایداری
دشمن بسیار دارد نکند بیت   این جهان بر مثال مرداریست   کرکسان گرد وی هزار هزار   این مر آنرا
همی زند مخلب   وآن همی این را همی زند منقار   آخر الامر بگذرند همه   وز همه باز ماند این مردار   روزی
که در کارخانه إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ قسمت یافته باشد بجد و حرص دیگری زیاده نشود
و حاصل کار حریص جز نکال و وبال نباشد بیت   گر چه بسی لقمه بدست آوریم   بیشتر از روزی
خود کی خوریم   پس زیان آنچه نه روزی ماست   بهر تشویش کشیدن چراست   راه رضا گیر و برو شند
شو   حرص مگو نه ز خور رشته تو   جوان زیبا روی گفت حسن غریب معتبر و در ادراک نعمت مجال بهی
موکّد و در اعز از مال و ثروت هرگاه که چهره جمال جلوه کند مال از آن انزا خواهد بود و هر ظرافت که ظهور
نماید رأفت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت بیت   هر جا رهروی که صاحب رویی نکو بود   هر جا که بگذرد
همه [illegible] بود   بازرگان بچه نیز قصه‌ای از صفحه حال خود فرو خواند گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی
کم بقاست داند که زمانی از بود و باز چیزی در دست نخواهد ماند و در تدارک آن جز وقوف بر معاملات
بازرگانی نخواهد بود بیت   اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود   ز درد فراق دل بر رخت کشیده شود   دهقان زاده
گفت عقل و تدبیر همه جا بکار باید و هم وقت از آن فایده روی نماید و اگر دانش بر ضوی دولت بدرخشد

دانش [illegible]

دانشی بایستی که هر که بدان اتفاق از هر پیشی و برنایی در آید از هم در پیش بودی لوای دولت در نصب
سلطنت برافراشتی و نهال سعادتش در کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و طالبی خردمندان را
بر آن اجتماع معتقد دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت بوی نداشتندی در بوستان نعم و مال
دارای با ساکنان مشاهده کردیم و اینجا گفته‌اند بیت   ملک ابرام ندان دهد زمام مراد   تو اهل فضل
و دانشی همی کفایت بس   پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم در هر وقت کامرانی و مسرت آرد
و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد بیت   کسب کن تا زر بدست
آید   که ز عقل تو هیچ نگشاید   شاه با آنکه تخت دارد و تاج   بزر کاسبان بود محتاج   چون نوبت
بشهزاده رسید التماس نمود که شما نیز نوبت دیگر نکته درین باب بیان فرمایید و از سر انصاف قبول که در
میان نشسته باز نماید شهزاده فرمود که بیت   ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم   با پادشه بگوی که
روزی مقرر است   من برینجا مدهم که بیش از این نه ثمر از حقیقت آن فقرا افتاد و سخن رفیقان
نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست
که اگر جمال قضا از پس پرده جلوه ننماید کواکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نتواند نمود
تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع نفیسی کی و کفایت در بازار قبول رواج نتواند
یافت و فایده ما به کسب نوال آنست که اگر جمال حکم قضا که بحواله تقدیر ازلی بعیب خردمند آن آن افتد
و نفع کند و زرع خوشه و توشه آنست که از فرق ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع معرفت رسد ولی مقتضای
مشیت هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کند در آخر نقش خرابی بر زند [illegible] مشیت
و آن تدبیر نیست آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت   چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت   فسون ما
بر او گشته است افسانه   پس محقق شد که اگر حق نخواهد مقصود هر کس با بخت و لب بدست آید اگر آزاد نیز دعای
بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد

[illegible]

ع تو را با آن مار رضا بقضا دادن است و بس چنانچه آن پسر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض فرموده
باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته و از بند محنت آزاد شد ملک پرسیدند که چگونه بوده آن
آن حکایت شهزاده گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گنج ده و اسباب زراعتش
دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرجش بیفزود سیصد دینار جمع آمده بیت بدان مایه
رز نیک ار ت دلجوئی ♦ و بهیچ بدری از آن نفقات صرف ننمودی هر روزه سره زرش اگر ده شماره
کردی و بدان زعفران طلب افزای لب خوش خندان رفته بیت زر آن میوه زعفران زیر شد ♦
که چون زعفران شادی‌انگیز شد ♦ روزی بطریق معهود زر را تماشا کرده در سره کرده بود میخواست
که در جای محفوظ نهاده که دوستی عزیز در خانه آمد آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیابد و بدان
عروس رخشنده روی که بحکم اسلام و حجاب قرار در جای حفظ باید داشت مطلع نگردد و بضبط
آن نپرداخت برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود صحبت داشتی عزیمت دهی کرد هنگام رفتن
زن را ابالله کرده که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که از آن سبو آب آرد
تهی دید برداشت و بر در خانه آمد زنی آشنائی را در خانه دید و آشنا در نظر آمد او را التماس نمود که
متحمل این زحمت شو و مقداری آب از بهر برای من بیار تا حق آشنائی گذارده شود و ثواب دستگیری افزوده
مانده باشی روستائی قبول کرد زن آن سبو که زر در آن بود بداد و بوی قضا سبو برگرفت نهاده
بطرف آب روان شد در راه از سبو حرکت چیزی احساس کرده رسم تفحص بجای آورده سره زر دید
بنشاط تمام در دامن نهاد سجده شکر گذارده گفت بیت دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ♦ ور نه با سعی
اهل باغ جنان اینهمه نیست ♦ پس بر من منت حضرت عزت را که ثابت نه که بپای محنت و فا لیرنج
وادیت نعمتی داد و ثروتی تمام بی آزاری داشت حالا شکر گذاری این دولت لازم می باید داشت
و از صرف خود انحراف نورزیده این زر را بجهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد دست روستائی بنیادی از

از این اموال

از آب فراموش شده و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد چون از شهر برون
آمد اندیشه نمود که اگر این سره با خود دارم از خوف دزد ایمن نباشم اگر در شهر جائی دفن کنم
مشغولی خواطر و سودای دیگر شده نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که باامانت بدو توانم
سپرد ع بجو کار رسم امانت در این زمانه که نیست معلوم آنست که این سره را در حلق گاو دهم
و توجی سازم که بگلوی او فرو رود بعد از آنکه ذبح کرده باشم سره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره
را به آن بلا مبتلا گردانید چون گوساله سامری از آن گنج زری پر محنت و روی بوطن آورد قضا را در
پسر مرضی پیش آمد مهمی چند در ده سانح شده بود قصاب را اندر که آن میان کرد باز نمود قصاب
جهة مهمات شهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد دهقان با یار خود از ده مراجعت نموده بود و
نذری بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه به آن فربهی خریده متوجه شده و از آنچه قصاب زیاده
متوقع شود میداشت چیزی زیاده داد و هیچ گاو کرد و گاو را بخانه آورد و طبع قربانی آنکه
در اثنای تقسیم قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از اشکم او برآورد و در جای محفوظ دفن کند چنانچه
سبو چیزی کم یافته از زن پرسید که سبو در کجاست زن صورت حال باز گفت دود
از دل دهقان برآمد دیده جوش از حسرت زر سکه بیت و خرد عاقبت بین کجا او مخبند بیت
جاهلی که بگریند بر مال و منال لیکن بدان تو که بر خویشتن همی خندد دهقان ساعتی در ورطه تحیر
بفکر فرو رفت و زمانی در غرقاب بحر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفته و گفت
بیت جاهلی که بگریند بر مال و منال ♦ لیکن بدان تو که بر خویشتن همی خندند ♦ یکبارگی تسلیم کرده
او به میکند ♦ پس بفرمود که گاو را قربانی کردند چون کارد به بقیه احشاء رسید همیان سره زر افتاد
از فرح مدهوش شده چون بهوش آمد سر را برداشت و از الا ... کرد زرها را بیرون آورده
و هر زمان در دستی برداشت و بوسه داده و بر چشم مالیده بر جای خود نهاده و گفت

ع هرگز جلفی بر روز کار ت مرصاد / پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحقیقی امری عجیب و بس غریب که نه هیچ
دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد از این جای این سره زر جز بر کمر نخواهد
بود و یک لحظه بی او بودن متصور نگرداند شد بیت جدائی از تو تصور نمیتوان کرد / کسی ز جان گرامی
چرا جدا باشد / از آن پس انگه دهقان همواره آن سره با خود داشتی و خواندن اوراد ملامت
بکرد که این عمل از طریق توکل دور است چون ذخیره نهادن بر رزاق اعتماد ناکردن است و چون حکم
فَابْتَغُوا عِنْدَ اللهِ الرِّزْقَ روزی از خانه کرم او باید جست عاقل کامل آنست که در هیچ حرص مال
بسی ننماید و دیده توکل ایشان محقق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بلکه بدو تعلق
به آید که از روزی انچه در ازل مقرر شده و اعلم یزل مقدر فرموده زیاده و نقصان بران راه
راه نه آرد ع که در بجانه تقدیر بیش و کم نگنجد / دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسائط
چاره نیست بصورت حافظ اسباب می باید کرد و بمعنی شراب توفیق از ساغر توکل می باید چشید بیت
عاقل منش آن که عالم اسبابست / اسباب نگهدار و ثبات میکن / زن دم درکشید و دهقان
سره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد تا روزی در چشمه غسل میکرد سره زر از کمر گشاده در پس چشمه نگاه داشت
چون فارغ شد جامه پوشیده زر را فراموش کرد روی براه آورد متعاقب او شبانی باب دادن گو
سفندان بدانجا رسید سره زر بر لب چشمه دید الحمد لله گویان برداشت و با سرور و نشاط باز گشت بخانه
آمده شمرد سیصد دینار بود با خود گفت این مقدار تمام است هرچه ازین بر دارم نقصان بدین عدد
راه باید شاید که دیگر باره مهمانی عقد نیز سر و در فرو رتا سیر باید نمود و این زر را جهت روز سوانی
ذخیره باید نهاد پس ساده دل نیز دل در آن بست و در بغل کشید و خانه خاموشی بر لب لبیده
هیچ شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون بار آن حسرت از دیده
باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از پیش و بسیار دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و یافت مقصود
نشد.

بزرد آخر الامر مغموم و محزون بخانه باز آمده صورت حال با عیال باز نموده زن از غصه شوهر ملامال بود چون
کیفیت واقعه شنود زبان بملامت بکشود گفت ای عاقبت در حفظ آن زر اهتمام مبالغه کردی و در نفقه
امساک ورزیدی و محنت بر عیال تنک گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریانی دهقان گفت
راست میگوئی بیت سر بر دوری اگر مبتلا شدیم سزاست / چه روز وصل نکردیم شکر نعمت دوست /
محض غلط و غلط محض بود که در آن زر خسیسی نمودم و از اهل و عیال بازگرفته در کنار داشتن آن مبالغه
کردم و هیچ عاقل این عمل نکند که سره زر در کمر بندد و روز محنت کشد که برلوح تصور بوده باشد بدیگری
چون من در گرداب بحر در افتاده و از ساحل نجات دور مانده بیت انکه گنج دارد و کان میخورد /
جان ز برای دگران میکند / چند با افزون غم افزون خوری / شیری آن هست چرا خون خوری
چند / کشتی از پی هیچ کسی کز نه / کو تن گوز سند خاک و نان ارجمند / پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نموده
نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق رساند پس بتوکل توسل جسته
مصالح خود بکوفت معبود تفویض نموده و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاده ع بنشین
و بنگر که کرم کارسازی کند / از انجانب شبان سره زر در بغل گوسفند چرانیدی روزی بر سر چاهی
بهانه کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه
مبادا زر را از او بستانند سره را در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را از آنجا
روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت با دلتنگی و زیر گرفت عنان او را در ره بود
بهانه چاه انداخت دهقان سنگ بچاه فرو رفت دستار مطلبی ناگاه سره زر بدستش آمد ع
یکی گوهر با محبت یاقوت یافت / شکر الهی بجای آورده باز گشت و آن قصه را با عیال در میان نهاده
چون شماره کردند بهمان سیصد دینار بود دهقان گفت الحمد لله که خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود
از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده تا دویست دینار خیرات کرد اما شبان شبانگاه

از مهم خواطر جمع کرده بر چاه آمده یوسف روشن روی خود را در چاه ندید دل از نفر و الاسفا بر کشید و گفت مرا بعد از
از این زمان از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن یار جانی از عمر روزنده کانی چه راحت دم
نزنت بود بیت شکفت دیده نخواهم که بماند پس از این / مانده خونین دیده از این نعمت دیدار جدا / القصه تا چند
روز آن و شبان خائف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذارش بر زاویه دهقان افتاد دهقان
برحسب عادت دکری که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان
آورده شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست در میان سخن
گفتن اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان
خواطر نباشم بیت آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی / هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و آرام جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی فلان
روز از ترس ظالمی در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن
آشفته(?) بر خواست و پیش زن رفت و گفت این مال که ما او را روزی حلال پنداشتیم دست اسراف و
اتلاف بدو دراز کرده بودیم از نوع خود نگردم حق این مهمان بوده است و ما بسبب این غفلت در ورطه وبال
افتادیم اکنون محوری(?) که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از انفاق این زر استغفار باید
کرد و اگر تمامی مال از ما طلب نماید و ما از ادای آن عاجز مانیم زن با او در این رای موافقت نموده و
گفت حق را بمستحق باز باید داد و با قناعت وقتی کلی در باید ساخت تا انکه حق تعالی بما عوض او باز دهد
بیت هر که نقش(?) بوکلی(?) کشید / چهره مقصود بزودی بدید / دهقان تا صد دینار زر که باقی مانده بود
بر سبیل تحفه پیش شبان آورده شبان ممنون گشته زر را برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت
این مقدم نتیجه دولت و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود که نوبتی دیگر
بچنین محنتی در نیفتم پس چوبدستی سطبر داشت که بر آن کوفته(?) میرا بندی(?) پاره از وی مجوف ساخته

زرها را در روی تعبیه نموده تا کس را بر آن اطلاع نیفتاده روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب بد
در رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذار آن آب در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل
میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آورد برگرفته بخانه برد خواست تا در آتش طبخ میکرد هیزم نمانده بود
عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان اتمام دهد صد دینار زر در میان عصا دید سجده شکر در افتاد
دیگر باره دست بذل و احسان بگشود دو ماه دیگر بر آمد باز شبان بمنزل دهقان آمده از نوبت
اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار را باز گفت دهقان گفت که راست بگو که آن زر که اول بار از
تو غایب شده بود از کجا آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت را بتمامی باز نمود که در فلان وقت
در فلان چشمه یافتم که در آن سیصد دینار زر بود و آنرا در فلان چاه انداختم و این صد دینار
زر که خود تو بمن ارزانی داشتی دهقان تبسمی کرد گفت سپاس و ستایش مر خدای را که حق را
در مرکز خود قرار داد بدانکه سیصد را من در سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه بیرون یافتم و صد دینار
تتمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار آنست که عوض میدهم شبان متحیر فرو مانده
و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کسی کسی نخورد / و غرض از ایراد
این مثل آن بود تا یاران سر رشته قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و دولت
حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که عقب امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است
ع کسی را وقوف نیست که انجام کار چیست / القصه امروز بدین مقالات بسر بردند تا روز
دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب در چمن افق بعد از آب زنگ جلوه در آورده و سنبل ظلم
بار شب تار در بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد /
شکوفه های کواکب ز دیده پنهان شد / برزگر بچه بر خواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از
مرات اجتهاد خود لعلی بنظر آرم و فردا که مانده کی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر ده متن(?) بکند و دو...

بدین سخن همداستان شدند دهقان زاده بر در شهر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا
هیزم فروشی بصحرا که رفته پشته هیزم خشک بر بسته بشهر رساند و بده درم فروشد و طعامهای لذیذ
خرند روی بجانب یاران نهاد چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که هیزم کش یکروزه ده
درم است حاصل الامر یاران امروز از مایده دهقان زاده نواله عیش تناول فرمودند دیگر روز که
حسن جهان آرای خورشید بابان عالم تیره را بلمعه جمال با کمال درخشان گردانید بیت بر روی تازه
مهر عالم افروز ۞ بیرون آورد سر از غرفه روز ۞ جوان زیبا روی را گفتند که امروز بجمال خویش حیله
انگیز که سبب فراغت و موجب رفاهیت باشد چو آن برخواست اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد با خود
گفت که از من کاری نیاید و با مقصود بر نتوان گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نقصان و نه یارای
گفتن بیت کارم از زلف تو درهم شده مشکل اینست ۞ که نه چون دانم و نتوان بکسی مشکل خویش
و در این فکر بشهر در آمده رکوز و اندیشه‌ناک در گوشه نشسته ناگهان زنی از غرفه خوبی با کنیزه روی
که مال و آوازه داشت بر او بگذشت و آن روی با وخط دلفریب مشاهده کرد تقاضای صبر و شکیب بباد داد
بیت بد انسان در دلش افتاد جوشی ۞ که بیدار شد ز هر سو بیش خروشی ۞ نبرد دست و شکیب از
هر سپیچید ۞ کمند دلکشی در ره بیفکند ۞ کنیزک خود را گفت که درین رخسار بنگر نگر که گل سرخ از غایت
آن خوبی سمن زرد گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال آن نازکی و لطافت خم
دست بر سر و پای در گل مانده بیت سروی از چمن جان و دل بر آمد بیرون ۞ بنفشه نیست بر این سرو
که از ابرو کمان است ۞ اگر حدیث آن لب گویم لعلت شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا ثبت
قصه انگیز تبارک الله آن چه روی و این چه خطی است و گل و سبزه از رحمت خدا در بر هر تقدیر
ما هذا الّا بشرٌ ان هذا الّا ملکٌ کریمٌ این جمال نه حد آدمی زاد است ای کنیزک تدبیری
اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار زیبا را بدست آری کنیزک قبول

کرد

کرده نزدیک جوان آمد و گفت بیت ای نور دیده آرزوی جان کیستی ۞ شیرین لبی که از شکرستان
کیستی ۞ شوریست از لب تو بیا زار کاینات ۞ آخر بگو که نمک خوان کیستی ۞ ای نازنین چه چیز
می نیاز مندی رنجیده میگوید تو در این شهر غریب مینمائی و غریبان دل شکسته باشند دعا موقعی
نزه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی ما را میزبانی کنی من عمر جاوید
یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و بهیچ عذری نتوانسی بی مهابا با زن رفت
و تا آخر روز بسر برد بیت هوای دل هوس راشه عاشق گر ۞ شکیب از سینه بیرون جست
خوش برا عروسی دید زیبا دل در آرد لب ۞ شور کرم عالی مانی فروخت ۞ بیگاهان که [illegible]
همراهان شد زن صد درم پیش جوان نهاده و عذرخواهی نمود چون برگشت یاران ساخته بر در
شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ
اطلس را در بازار گنبد دوار [illegible] رقعه افتاب را از دکان سپهر والا بر حاملان بازار دنیا جلوه
داده بیت فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ۞ ز بازار گردون بر آمد خروش ۞ بازرگان
بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرده بر در شهر آمد
کشتی که ناگاه کشتی مشحون با انواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن
او توقف میکردند که کسادی پیش برد بازرگان بچه از اثر اتفاق لایق بخرید و بعد از چند روز بنقد فروخته
هزار درم سود کرد اسباب یاران مرفه کرده بر در شهر نوشت که حاصل یکروزه خرد و کفایت
هزار درم است روز دیگر که شاه انجم که شاه انجم بجنت فلک چهارم بر آمد و آیت سلطنت در
دارالملک سپهر برافراشت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج ۞ باج از روز نهاد و تخت از عاج ۞
شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف کاملی میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر از این
صفتها ترا ثمره خواهد بود بیار که ما به کار داشت شهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود با همتی عالی

از تردد دشت پر خالی روی به شهر نهاده از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم به تعزیت
مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که
همه مردم به تعزیت مشغول بودند و یکی در گوشه نشسته با ایشان موافقت نمی‌نماید خیال کرد که جاسوسی
باشد او را جفا کرد شهزاده آتش غضب به آب تحمل فرو نشانده می‌گفت بیت سفله ار درشتی
کند از غرور / ز من غیر نرمی نیاید ظهور / ور از ناخوشی برکشد صد خروش / مرا ناخوشی او خوش آید.
بگوش / چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی ماند شهزاده همانجا بماند با اطراف و جوانب
نظر می‌کرد دربان دیگر در سفاهت بیفزود او را در زندان باز داشت چون شب درآمد
از شاهزاده یاران خبری نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره از آن نوبت فایده نیافت و از محبت ما
بوی بر نیافت کاشکی ما او را این تکلیف نمی‌کردیم و دل مبارکش آزرده نمی‌ساختیم ایشان از اینجا به
ملامت مشغول، آنجا شاهزاده بزندان و بند گرفتار مانده بدست جهال جانب افغان پیغام
می‌فرستاد بیت جز من برسند برغان بمن / که هم آواز شما در قفس افتاده است / دیگر روز
اشراف و اعیان شهر اصول و ارکان ملک فراهم آمده می‌خواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند
و ملک ایشان را وارثی نبود در این مفاوضت خوض می‌نمودند و از هر باب رأیی می‌زدند دربان با
ایشان گفت که این کار پوشیده دارید و یکبار دیده که من جاسوسی گرفته‌ام و ممکن که او را نیز رفیقی
باشد مبادا که بر کار دل شما وقوف یابد و از آن خللی زاید پس حکایت شهزاده را از مجلس
آورده چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد و دانستند که آن روی شباهت جاسوسی ندارد
و از چنان شخص کریم و ذات شریف بد آن نوع کارها نیاید شرایط تعظیم بجای آورده پرسیدند که
موجب قدم چیست و مولد و منشا کدام شهر است بیت تو بدین حسن و ملاحت ز کجا آمده‌ای
بنشین گر ز برای دل ما آمده‌ای / شهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو داده از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام

داده

داده و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر تفصیل نمود اتفاقا جمعی از بزرگان آن شهر ملازمت پدر وی کرده
بودند و آن گوهر صدف شاهی را در گوشه تخت شهنشاهی دیده بودند فی‌الحال شناخته و با سایر
ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفته و جمیع اکابر ولایت
به دیدار او خوش آمده و بملاقات همایونش مستبشر گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این
خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیمن دولت افتتاح ابواب عدالت و عاطفت برر
عیت اقتدا به سلطنت پدر بزرگوار خواهد کرد و از فضایل موروثی با مفاخر کسبی جمع آورده خلق
را در سایه عنایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر یزدانی که از جبین مبین او لایح است
جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و آثار
نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد بود بیت بر مسند سلیمان هر کس که تکیه نماید / باید عقل
و دانش او خندند مرغ و ماهی / پس بالاتفاق بر او بیعت کردند و مملکتی بدان آسانی بدست
او افتاده و از میامن توکل ثمره بدان خوبی بدان حاصل آمد هر که در مقام توکل ثابت قدم است
و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد از نتایج او درین دنیا بهره یافته و بهر دو سرا کام روا
گردد بیت کلید توکل گر آید بدست / در گنج اقبال بتوان گشود / بچوگان صدق اندرین عرصه
گاه / ز میدان توان گوی دولت ربود / در آن شهر سنتی بود که پادشاهان روز اول بر سبیل
سفیدنشانه گرد شهر برآورده جبه او نیز همان سنت رعایت کردند شهزاده در محلی که به دروازه
رسید وکلایی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود که تا این نوشته بنویسند که کسب و جمال
و عقل و کمال اکنون ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز در زندان
گرفتار بلا شده و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر تکیه زده برای عبرت و کفایت
پس بکوشک باز آمده در تخت نشسته ملک بر وی قرار گرفت بیت بخت چون برگشت دیدی تنها گردد

ای که بر تخت جهانداری تو شیدائی نشست ، چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای ، وقت کار آمد کریمکا

شوای نشست ، پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شریک داده و بوزر

گرگچه را بر سر املاک و اسباب خانه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گرانمایه داده و مالی بیکران از برای

داشت فرمود که هرچند مفارقت دولت صحبت اما ترا در این خطا بودن مصلحت تا آنکه

زمانه بر جمال دلفریب تو مفتون نگردد و از ایشان جورها دفع و نوله نکند پس روی با ارکان مجلس

آورده گفت در میانه شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما زملک

عنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق این مقال مفهوم می شود

بیت المقصد همت بلندان ، مقصود دل نیازمندان ، از قسمت بندگی و شاهی ، دولت تو

دهی بهرکه خواهی ، توفیق تو گر نه رهنماید ، این راه بعقل کی گشاید ، همراهان من در کسب ملک و شرف بهره دیگرا

دست اویزی حاصل بود من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی

استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و تفویض الالهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و تسلیم

بیت سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ، که هرچه حاکم عادل کند همه داد است ، از میان خاص

مرد سخندانی بر پای خواست گفت الحق در لفظ ملک میگرد گوهریست با الماس خرد سفته و زر نیست که

بر محک حکمت آزموده و هیچ اثبات این دعوی را چون عقل و حکمت بود و استحقاق پادشاهی بدین

اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شده و جهانیان را خود دانند که قابلیت هر کسی فراخور کدام

نوع از تربیت بود اللهم اعلم حیث یجعل رسالته **بیت** زخوان نعمت بی منتهای او هر

کس ، بقدر حوصله خود نواله می یابد ، سعادت اهل این ناحیت را بدین منزل رسید و دولت

طالع ساکنان این بوم سایه همای چون تو بیافکند بر سر مرغان شکسته بال راحت گستراند **بیت** مبارک

منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ، همایون عرصه کارد نبوشی (?) چنین شاهی ، دیگری بجواب و زبان

بثنای شاه جهان

بثنای شاه جهان بخت ملک تخت بیاراست و جواهر ابیات برطبق بیان نهاده نثار رفیق (?) شروع کرده

بیت ایا شهی که کف کامکار زر بخشت ، بکشند در بر گردون لگام آن انداخت ، ز شد از نزول

سعادت چه آسمان ایمن ، بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت ، یعنی هریک از این عالم هریک

سخنی فراخور حال خود میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند در آخر همه پیری باتمیز

نیکو تقریر برپای خواست بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای پادشاه در باب قضا و قدر که زبان

گوهرفشان شاه در اول مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی است اگر فرمان مطاع

شرف صدور یابد باز گویم ملک فرمود بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت

من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم و از فریب این زال دستان

نمای آگاه شدم بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید

کرده و این معشوق غدار تا بیدار بسیار عاشقان را سراندازد و از پای درآورد با خود گفتم ای

ابله دل در دوستی کسی میبندی که دست رد بر سینه بسی پادشاه کامکار نهاده است دخترین مجوت (?)

چندین شوهر یاران را بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دهیدم عزم رحیل

میاید کرد خانه مساز **بیت** هرکس که ره و رسم جهان نیک دانسته است ، از بهر اقامت اندران خانه

نساخت ، این کهنه رباط را عمارت چه کنی ، آخر چه بدیگری بباید پرداخت ، از خواب غفلت

بیدار شو که وقت تنگ و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است

و تاب آتش بادیه جان گداز پیدا ای **بیت** آن طلب امروز بهر توشه ، آخر بس فردا بود توشه ، راه تو

دور آمد و منزل دراز ، برگ ره و توشه منزل بساز ، عاقبت بدین فکر گرفتم نفس سرکشی را بتا

برتافتم و رغبت صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت اهل دنیا را پای زدم روزی به

بازار دیدم که صیادی دو بد بد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میگفتند و از گرفتاری ...

شده آزادی از خدای تعالی طلب نه مطلبید مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که از برای رستگاری آخرت
ایشان را خریده آزاد گردانم و از حبس عذاب ایشان خرسند باشم چنانچه ایشان را بدوردم رخت بنهاد
و خواطر نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم و از شهر بیرون برده رها کردم اما
ایشان بر بالای دیواری برآمده آواز دادند چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ناخواسته و گفتند
و گفته که حالا رسیت مجازات و مکافات تو نمیرسد اما در زیر این دیوار صندوقچه جوهر است بگشا
و بردار مرد از این گفتار او را عجب آمده مر و گفتم که طرفه حالتی که صندوقچه در زیر زمین پیدا شد و از
دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره در روز خرد تیره گردد
و بهیچگونه مقتضای حذر منع نگردد در امتحان نه عاقل را بصیرت ماند نه عارف را بعبر نفع رساند
و انبیه بیان آنکه نفاذ حکم الهی در همه آن حاصل آیه این حکایت قول شه را که در باب قضا و قدر
فرموده گواه عادلست و حکمای موید این معنی را فرموده اند بیت گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست ور نیز
بد آید هم به تقصیر تو نیست تسلیم در رضا پیشه کن و شاد بزی کاین نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست
پس گفت این دهقان زیر آن دیوار کاویدم صندوقچه جواهر در ضبط آورده باز خیابم تا ملک که از آن
بخزانه عامره رسانند شهزاده فرمود که تخمی که کشته و بر آن را برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست
و این جواهر حکمت که در این مجلس بر رشته تقریر کشیدی ما را کفایت چه هیچ گوهری زیباتر از سخن
نیکو نباشد و کیمیای سخن مس طلب را زر تمام عیار توان ساخت بیت بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیاساز کیست که چندین کهن گشت راز تو پیر هنوز از تو حرفی نه برداشته ندانم چه مرغی
بدین خانه بگو ای ز ما یادگاری که مانده توئی حاصل آن بر ذهن شاهزاده آفرین کرده و یکبارگی دل در مکان او
بستند و در ربط فرمان او نهادند و زمام اختیار ولایت با او باز دادند و در ظلال عدل او اوقات
میگذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج

قصه دهقان زاده

که بهم صحبت نیک و نیکو بود ناگاه این بی اندیشه دمنه جنگ بیانجامید هر دو طرف علامتی که دشمنان درنگ
بود مشاهده بدیدند جنگ آغاز نهاد و خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای صحرا افکندند بیت
ز غوغای ایشان وحوش و سباع همه آن دشت و بیشه برگرفتند وداع یکی در شکاف کمر خزیدی یکی
ز بیم خانه کشت پنهان شده کلیله چون این صورت بدید روی به دمنه آورد و گفت بیت بصد حیله
دیگر تو برانگیختی آنکه از جهانی کار بگریختی بآن رادو حاله فرو نشاندی این گرد بلا را که تو انگیختی
ای نادان آن عاقبت کار خود را می بینی و خاتمت تهمت خویش می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت چه چیز
کدام آنست گفت این عمل که تو کرده و در این کار چهار عیب عظیم هر آینه اول آنکه بی ضرورت
ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و نفس قوی نفس شیر را رنجانیدی دوم مخدوم خود را بر آن داشتی
که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این عیب ناسی بد و روا داشتی سیم بموجب در خون گاو بیگناه گردی
و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم آنکه خون آن بیچاره که بسعی تو کشته شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی
را در حق پادشاه بدگمان ساختی تا یکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان
آواره شده محنت غربت و جلای در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضه تلف و تاراج ساختی هفتم
آئینه عقد جمعیت ایشان بعد از این نا منتظم ماند هشتم عجز و ضعف خود را ظاهر کردی و آن دعوی را که این کار
تمشی توانی داد برین مردمان آشکار گشت که قصه را بدین قرار کند و هیچ که بطبع و ملایمت تدارک پذیرد خواهد
که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید
دیوانگی در او بباید کلیله گفت تو در این کار بد سوری خرد چه نیم بر نداختی دید [illegible] عمارت تدبیر هیچ
[illegible] که از پیش ترفته و تیغ و درشتی برده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر
جرأت و شجاعت مقدم است ع الرأی قبل شجاعة الشجعان کار را راست کنند عاقل کامل
بشی که بعد از تفکر [illegible] نشود [illegible] تو مغرور بودن برای خود و متهون گشتی

بگاه این وی فریبنده چون تشنه سراب جز تماشای نکرده معلوم بود لیکن در اظهار آن تأخیر نمی‌کردم مگر اینک
پای و از خواب غرور غفلت و مستی و شراب پندار جهالت بیدار و هشیار گردی چون از حد بگذرد و بر نفس
در بادیه ضلالت و وادیه هوا و آنچه سرگردان تر و پریشان تر شوی و وقت که از کمال نادانی در تیرگی
بتر چه توانند بود باز گویم و شمه‌ای از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه از دریایی قطره و از کوهی
ذره خواهد بود بر شمارم **بیت** تا بدانی که چها کرده‌ای نقش خطا بس که رقم کرده‌ای از همه در ربع
شماری نه‌ای در رهی هشتند تو باری نه‌ای دمنه گفت ای برادر از بد اسب عمر تا اینجا غایب گمان
نبرم که از من قولی و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد اگر عیبی از من مشاهده کرده باشی هر آینه
باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می‌پنداری و دیگر آنکه گفتار
تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیر بر فعلی
راجح باشد و اهل عالم بر قول و فعل بر چهار قسم آمده اول آنکه گوید و نکند و این شیم منافقان و
بخیلان است دوم آنکه بگوید و بکند و این عادت ادیبان و جوانمردان است سیم آنکه نگوید
و بکند و این سیرت مردم معانی دان است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیسان
است و تو از آن طایفه که بکنند و بگویند و گفتار خود را از زیور کردار بیارایند و می‌ترسم سخن تو از اندازه
بیشتر باشد و بیشتر سخنی تو فریفته شود و مضمون این کار خطر کشنده است و اگر عیاذا بالله آفتی بوی
رسد هیچ وجه در این ولایت پدید آید و سوزش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس
و اموال مخاطره تلف و تاراج در مانند و وبال آنهمه نکال در گردن تو باشد **بیت** هرکه بد کار باید
اندیشد روی نیکی دگر کجا بیند هرکه تخم منافقی کارد میوه منفعت کجا چیند دمنه گفت هرگز من
ملک را در زیر نامی بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته‌ام کلیله گفت که نهالی که ثمره‌اش
این عمل باشد که مشاهده می‌رود از بیخ برکنده باد و نصیحتی که چنین نتیجه دهد که بنظر می‌آید ناگفته و ناشنیده

اوساده کار

سر نزول رفت بر بنده دمنه مگر از آن گنجشک ضعیف نشنیده‌ای که انتقام خود از باز چه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت که شنوده‌ام که دو گنجشک در شاخ درختی آشیانه داشتند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت
کرده بر سر کوهی که انداز رفعت در پایانی آن کوه بود بازی مقام داشت و در وقت صید کردن چون برق از گوشه
برون جستی و صاعقه‌وار خرمن مرغان ضعیف را یکباره بسوختی **بیت** کهی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر سیمرغ بودی
در ربودی هرگاه که گنجشکان بچه آوردندی و بیدان نزدیک رسیدی که بپرواز آیند آن باز از کمین گاه
برون جستی و ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود نمودی و آن گنجشکان بحکم حب الوطن من الایمان
از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باز جفا کار امکان بودن متعذر **مصرع** نی روی سفر کردن
و نه روی اقامت نوبتی بچگان ایشان قوتی یافته پر و بال درآورده حرکتی می‌کردند پدر و مادر بدیدار
فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز فرحی می‌نمودند تا گاه اندیشه باز در خواطر ایشان
گذشت یکبارگی بساط نشاط ایشان در نوردیده در اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از
فرزندان ایشان که علامت رشد و دانش رسیده [illegible] الفطام از فرخ
بملال استغنا ربوده لحظه‌ای **بیت** از ما بپرس کاتش دل در چه غایبست از آب دیده پرس که
او ترجمان ماست پس قصه ظلم باز و در ربودن فرزندان را مفصل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از
قضا و قدر پیچیدن نه طریق بندگان است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی مقرر کرده و هر رنجی را شفایی
فرستاده ممکن که اگر در دفع این غایله سعی بجا آرید و در حل عقده قدمی بردارید هم این بلا را از دل شما
برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نموده دیگری بیچاره جویی پرواز
کرده چون قدری راه پرید وی را اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم **بیت** بدرد
دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم دوای درد دل کار است بس مشکل نمی‌دانم آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری را که
اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از او طلبم قضا را سمندری از معدن آتش برون آمد

در قفای صحرا طوف می‌نمود گنجشک را که چشم بروی افتاده و آن شکل غریب و هیأت عجیب نظر وی را در آمده با خود گفت علی
الحق مستغرق حال خود با این حیوان بوالعجب در میان باید نهادن شاید که گره از کار فرو بسته بگشاید و مرا بسوی چاره
راه نماید پس به تعظیم تمام نزد سمندر آمد بعد از لوازم تحیت مراسم دعا و خدمت بجا آورده سمندر نیز بزبان
غریب پروری شرایط مسافر نوازی رعایت فرموده گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده می‌رود اگر از رنج
راه است چند روزی در این حوالی اقامت فرمای تا به آسودگی مبدل گردد اگر حالتی دیگر هست هم باز نمای
تا در تدارک آن بقدر وسع و طاقت بکوشم گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را بر وجهی که اگر بر سنگ
خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی در پیش سمندر عرضه کرد **بیت** ای هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر بعد از استماع این سخنان آتش رفت در اشتعال آمده گفت غم
مخور که این آتش بلا را از سر تو منطفی خواهم کرد امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با بچه در او باشند
بسوزانم و تو منزل خود مرا نشان بده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من در نزد تو آیم گنجشک نشان منزل خود را
بر وجهی که سمندر را در آن شب به آشیانه باز داده و دل شاد و خاطر از غم آزاد روی با آشیانه خود نهاد و چون شب در آمد
سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه منزل آن گنجشک شدند [illegible]
وی خود را بحوالی آشیانه باز رسانیدند باز فرزندان آن باز از آن تعبیه غافل سر در [illegible] بودند و در خواب شده و آن
سمندر آنچه از نفط و کبریت که همراه داشتند بر آشیانه او ریختند و آتش در زدند و شعله آن [illegible] شعله قهر از ایشان
آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن کوتاه عاجز بود همه یکبار با خانه
و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت که در زد نخست اول هم او را بسوخت
و این مثل را بدان آوردم که تا بدانی که هر که در دفع دشمن کوشد اگرچه او خود ضعیف و دشمن او بزرگ و قوی باشد
امید نصرت و ظفر است کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او را
بر افراشته محبت او را از دل شیر بیرون بردن و مزاج او را متغیر ساختن نوبت مشکل می‌نماید و باید دانست

تو پاکی نیت

لیکن دوستی نکنند جای دیگر نزاید مگر نشنیده که آن بچه خرگوش در پیش شیر بچه نوع مؤثر افتاد چنانکه از مکر او دغلی
بود با وجود خردی و کم قیمتی در ورطه هلاک افتاد کلیله گفت که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده‌اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی عنبر را معطر ساختی و عکس ریاحینش چهره
فلک را مصور گردانیده و از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان درخشیدی هر یک از آن ستارگان رشک
سرگردان **بیت** روان آبی چو زنبور آبگون چه سیماب در رنگ لاجوردی ریاحین دمیده در اطراف جوی
بساط سبزه و هوا مشکبوی در آن مرغزار وحوش بسیار بودند بواسطه هوای دلپذیر و صفا و کثرت آب و علف
نعمت روزگار در خوش عیشی و رفاهیت بسر می‌بردند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز
لقمه‌ها مبارک بر آن بیچارگان عمومی و عیش و زندگانی بر آن منغص و تلخ روزی اتفاق نموده
بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما خدم و رعیت توایم و تو هر روز به
رنج فراوان و مشقت بی‌پایان از یکی شکار توانی کرد و ما نیز پیوسته از تو در کشاکش بلائیم و بزحمت
ما در کار تو فکری اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت گردد ما را موجب امن و راحت اگر ضمیر خود
متعرض ما نشوی هر روز قرعه افکنیم بنام هر کدام از وحوش برآید او را بوظیفه نزد شیر فرستادی تا ملک این
بگذرانند روزی قرعه بنام خرگوشی برآمد زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران گفت اگر در فرستادن
با ما مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند در این باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف
کرد که وقت چاشت بگذشت قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و خروش دندان بهم می‌سود خرگوش
نرم نرم بسوی وی رفت وی را یافت دلتنگ و تافته آتش گرسنگی او را بی‌تاب نموده فروغ خشم در حرکات
و سکنات او پدید آمده بود **بیت** شیر شکم دیده‌ام [illegible] مصلحت بود ز نو جوان رفیق خرگوش دید که
شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین می‌زند و [illegible] را آرزو می‌طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که
از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بموجب معهود خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و [illegible]

ملازمت داشتم بشیری بجا درین راه رسید و لیکن چنانکه مبالغه کردیم که غذای ملک و خورش آنست دو وظیفه
باز ستد • ایشان آنست سخنی من التفات ننموده گفت این شکارگاه منست و بعد آن بمن میرسد حکم
نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه را ایلک چند این لاف و گزاف در میان آوردی قوت و شوکت خود شرح
دادم که شنو خوان کردمی باطاقت شدم و از پیش وی فرار کردم شتافتم تا صورت حال معروض رای منیر
گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت بیت مادام که در شیوه طعن و ضرب
شیری درآموزم آیین حرب مصرع کدامی مرهم این دلیری کند مصرع که بر پنجه بر سید من افکند پس گفت ای خرگوش
تو آنی که از این نمایی تا داد دل خود از او بستانم و انتقام حاصل کنم خرگوش گفت توانم و آن بی
ملک سخنان بی ادبانه گفت اگر من توانستمی که شیر او را بگیرد و دان صحرا دادی نظم ای نه زغلامیت دارم
گر و را در خنیت تو بینم بر او دل خویش مصرع این بگفت و در پیش افتاد و شیر پیاده و لیکن غریب او
عزه شده روان گشت شیر را آورد بر سر چاهی بزرگ که آبش بصفا چون آینه چنانچه صورتها در وی مینمودی
و بلطافت صفت مسلم هر یک از نافران را شمرد ها بیت در روی کسی نگاه نکرده که نقش خویش
از صفحه ضمیرش نخوانده مصرع گفت ای ملک اینک شکار در این چاه است و من از مهابت وی خبر میکنم اگر
ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود را دید پنداشت
که خصم است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و در چاه افکنده خود را بدو غوطه
نفس خونخوار خود را زبانه دوزخ رسانیده خرگوش بسلامت باز گشت و وحوش را از کیفیت حال آگاه گردانید
ایشان بوظایف شکر الهی قیام نمودند و در ریاض امن و سلامت بفراغت خواطر میچریدند و این بیت را
تکرار میکردند بیت یکی تربت آب از پی بدسگالان مصرع به از عمر هفتاد و هشتاد سال [illegible] و در این حکایت
مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر او دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو
را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و از ابو علی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت

بشیر [illegible]

اولی چگونه و در قول تو مقصور باشد و حال آنکه بحلیت عمل آراسته نیست علم بی عمل چون موم بی عسل است
لذتی ندارد و گفتار بی کردار خوشه درخت بی بار جز بسوختن را نشاید بیت علم کز اعمال نیست نیست
نیست مصرع کالبدی دارد جانیش نیست مصرع علم درخت و عمل او ثمر مصرع فایده ز شجر ثمر آمد شجر مصرع شاخ که بی
برگ بود سوختنی آنست مصرع مطلبان را مدد آتش آنست مصرع و اکابر در صفات دفاتر تعلیم کرام این رقم
ثبت فرموده آنند که از نشستی جز فایده نتوان گرفت قول بی عمل مال بخرد و دوستی بی تجربه و علم
بی صلاح و صدقه بی نیت و زن بی شایستگی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل باشد و کم
آزار بود و زیر بد نیت و ناپاک طبیعت منافع عدل او آفت او از مردم رعایا منقطع گرداند و از خوف
توقع او دفعه بر غصه مظلومان بعرض سلطان نرسد چنانکه چشمه آب صافی که در آن صورت
نهنگ معاینه بینند پس شناور تشنه اگرچه بغایت مضطر باشد نزدیک بدان تواند گشت و نه پای
در آن تواند نهاد بیت رسیده ام بتو تشنه جگر بچشمه صافی مصرع ولی چه سود که یارای آب خوردن
نیست مصرع دمنه گفت مرا مقصود از این عمل جز شرف خدمت پادشاه نبود کلیله گفت خدمتکاران جانی
و چاکران کارگزار و ملازمان فهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران
از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد الیه و دست راست باشی و تقرب حضرت بر تو محصور بود و این
معنی از غایت نادانی و فرط بیخردی بود چه سلاطین به تیغ بیزد تیغ کسی مقید نتوانند بود مرتبه سلطنت
مشابه حسن و جمال است چه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد حلاوت حسن او زیاده بود
و سلاطین را هر چند ملازم و خادم بیشتر آید جمیل تر باشد تو خدم خواهی بود و [illegible] تمنا کنند و این طمع خام
که تو داری دلیل روشنی است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمق پنج چیز است
طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و به
درشتی گویی و تندخویی با زنان عشقبازی نمودن و بی آسانی و راحت و دقایق علوم دانستن

بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم عجب و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم
و لیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعله مواعظ من روشنی نخواهد شد و ظلمت
جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من منتفی نخواهد گشت بیت آب زمزم و
کوثر سفید نتوان کرد ، گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ، و مثل من با تو همانست که شخصی انگشت
که رنج بیهوده بر دوستی خود ضایع کنم با جمعی که در صدد شنودن نباشند او نشنیده عاقبت سزای او
بوی رسید دمنه گفت که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی از بوزینگان
در کوهی مأوا داشتند و میوه ها و گیاه روزگار گذرانیدند قضا را شبی سیاه تر از دل کفار و
تیره تر از روز تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت زمهریر خون در تن
ایشان فسردن آغاز کرده بیت ز سرما در تمنا شیر گردون ، که سازد در تن خود پوست وارون ،
بر بستان مرغ را نعل اندر آتش ، که خوش در تاب زن کرد و در آتش ، بیچارگان از سرما بیچون شده
پناهی میجستند و طلب آن میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه نیم پاره روشنی افتاده
بگمان آنکه او آتش است هیزم جمع آورده گرداگرد آن و حصیره دم میدمیدند در برابر ایشان مرغی بر درختی
نشسته آواز میداد که آن آتش نیست بدان التفات ننمودند و از آن کار منع باز نه ایستادند
قضا را در آن اثنا مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو منع نمیشوند و تو رنج میکردی
بیت هر که با ادبار توام باشد از آغاز کار ، ترک او گیر زانکه مقبل میکردد همی ، در تهذیب و
تربیت چنین کسان سعی نمودن بمثابه آن باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت
تریاق و روغن طلب نمودن بیت هر که در اصل بد نهاد افتاد ، هیچ نیکی از او امید مدار ، زانکه
هرگز بجهد نتوان کرد ، از کلاغ سیاه باز سفید ، مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت
شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را بسمع ایشان برساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که

تهی کند از کار

که ماه می‌جنبد آواز داد که ای رسول ماه مرا چه خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید گفت آری زود در
سجده کن که تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و پیلان دیگر را هم
نیاورد بهره زجر بدان جانب نبرد خرگوشان ایمن گشتند به آن حیله بلای چنان از ایشان منع
شد و این مثل را بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش قهر باز تواند رفت و در
دفع خصم سعی تواند پیوست اگر در بوم فتنه ها از زیرکی بخشد روی کی گذاردی که رقم شاهی بر نام
بوم شوم کشیده شود و شما را آگاه کردی که تا مت خود راه ندهید که با وجود چندین خصلت
ناپسندیده که آورده است مکر و غدر و حیله و فریب نیز از طبع او سرشته گشته هیچ عیبی مر پادشاهان
چون غدر و بیقولی و بیوفائی نیست بیت هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ، در دلش بوی آشنائی
نیست ، شیر را که تیره گشت ز غدار ، اندر او هیچ روشنائی نیست ، بیوفائی مکن که مردی را
هیچ عیبی چه بیوفائی نیست ، و ملوک سایه آفریدگار باشند تا عدل و نزول آفتاب عدل ایشان
عرصه عالم منور نگردد و جز در ظلال و احسان و الطاف ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان
وجود نگیرد بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست
بیت عدل اگر نه مهندسی بودی ، این گنبد ایکون بودی ، چون اهل زمین را رشته احتیاج
بوجود پادشاه عادل آیت و احسان که مظهر ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و
مال جاری بود و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور ساری پس پادشاه
باید که وفادار بود نه جفا کار با رعیت مهر ورزد نه قهر که آینه سینه از زنگار مکر مصفا است
و بر لوح دل رقم مکر و غدر نگذارد چه بسا کارها که بجز پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند
بدو ازین سه که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت من در ملان کوه در دامن او بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود

بحکم قرب جوار و حبت با یکدیگر اتحاد یافته و مرا پیوسته بمبیه او استیناسی حاصل بود و در اوقات فراغت

گفت و شنیدی در میان می آورد ناگاه غایب شد زمانی غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم

که هلاک شده پس از مدتی بتهوی آمد در جای او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک

خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای بلکه بجبری این

حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد چون دیگر را در خانه خود دید

مجادله و مخاصمه آغاز کرده و گفت جای من بر بر دار و منزل من خالی کن تهو جواب داد

که حالا در قبضه تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن بکوش کبک گفت تصرف

تو بغصب و تغلب است و حق در این باب جهتا دارم القصه در میان ایشان بنزاع کلی انجامیده و

هر ساعت آتش فتنه بالا گرفت و علم تعصب برافروخته شد چنانچه من بالطریق مصالحه حیلها انگیختم بجایی

نرسید مقرر شد که رجوع بحاکم عادل نمایند تا سخن هر دو جانب استماع نماید و بر مقتضای انصاف حکم کرده

دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت در این نزدیکی گربه ایست روزه دار و متعبد و کم آزار بچشم روزه دارد

و اوقات شب را بطاعت گذراند از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در شبگاه الوان

والسماء بنیناها می نوازند تا وقتی که بساط مسکن شعار سلطان والارض فرشناها

می گسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت با آتش جوع میگدازد و از هنگامی که کواکب مواکب

و ستاره نجوم ثوابت در میدان سپهر بجولان می آیند تا فرصتی که فراشان صدرت بواسطه قندیل صبح

عالم آرای که از مطلع افق فروزان شد و طلیعه آفتاب جهانتاب گنبد افلاک زرینی نماید شمع وار

بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله چراغ عشق در گذر آمده اشک میبارید بیت آب

دیده دست از کون شسته زکنج فقر کنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پایی زجود بیکانه آشنایی

افطار او با آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روی اعتقاد

دو رعافی ازاد

بروز قاضی از آن عادل تر نباشد که میان ما براستی حکم کند از آن بهتر بدست نیاید نزدیک او باید رفت

تا کار ما را بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی آوردند من بر اثر ایشان روان گشتم خواستم

گربه روزه دار را که از عجایب روزگار است نظاره کنم و انصاف حکم او و رعایت جانب هر کدام

چنانچه صایم الدهر را چشم بر آن افتاد بر پا ایستاد روی بمحراب آورد و احرام بست و متوجه آدای ارکان

نماز شد و نماز دور و دراز پیوست تا بغایتی هر چه تمام تر تعدیل ارکان میگزارید بیت کلید در

دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز چه در خفیه با باشی و خاک را چه سود آب بجوی

بر روی کار را تهو را کردار او تعجب و کبک در احوال او متأمل شد توقف نمود تا از نماز فارغ شد تحیتی

متواضعانه بجای آورد التماس کردند که در میان ایشان حکم کند و خصومت بر قضیت بیان رسیده بعد از

الحاح و مبالغه فرمود که صورت حال باز گویید کبک صورت دعوی خود بحرفی رسانید گربه گفت ای جوانان پیری

در من اثر کرده و در حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار فرق من افتاده است

دست برد خزان روزگار رونق گلزار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده است

شباب که سراسر قوت و نشاط بود بضعف شیب که مجموعه همه سهالت مبدل شده بیت آه که ایام جوانی

بگذشت عمر بدانگونه که دانی گذشت داعیه گشت و ندامت فزون رفت دریا در موسم جنون

نزدیکتر آیید و سخن بلندتر ذکر دعوی تازه کردانید تا بر مدعا راقع و جواب خصم واقف شده حکم براستی

توانم کرد و پیش از آنکه روی بخصم آرم و حکم شما را بمعنی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین

و دنیای شما باشد در ضمن آن مندرج بود ادا میکنم بیت گر امروز گفتار رهنا نشنوید مبادا که فردا پشیمان

شوید اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در موقف قبول آرید ثمرات در دنیا و عقبی بشما واصل گردد

و اگر اباء نموده از مضمون آن تجاوز نموده باشید باری من در نزدیک دیانت خود و مروت معذور

باشم بیت من آنچه شرط مروت بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی مراتب جنایت

که هر دو تنی طلبیده از راه دوستی تجاوز نمائی و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای
فانی بدست آید و خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر
مردمان همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت شعار خود ساختی احتیاج بمحاکمه و نقیصه
حکام نمی بود و در رسم مرافعه و مدافعه [illegible] از روی اقرار ایام ستروده می‌باشد چون دیده مکر
یک از … طریق و مدعی الیه بر مدعا غرض مبتلا شده و صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لازم
بکسی که چشم و دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض از مرآت آینه دل او نشسته محتاج میباشند
که جمال ثواب … بدیشان نموده بر چشم و دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین در سلک
نظم کشیده که به پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قاضی بنشاندند و میگریست
گفت اکنون ای گریه زچیست ای نه وقت گریه و زاری است وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعه خود واقفند قاضی مسکین
چه داند زان دو بند جاهل است و غافل از حالشان چون رود در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند
و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان آن فراغت هست نور دیدگان وان دو
عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از
دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای چون دهد قاضی
بدل رشوه قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمدالله که از لکه غفلت و غرض آینه دل مصفای ترا
تیره نکرده‌اند و به شعله رشوه دیوار دیانت تو رخنه نگشته و بدین سبب معنی … است که اگر
می باشد بطرز ما داوری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت بروی گماری هر که گردن کشد
از حکم تو سر بردار دش گربه گفت بگو سخنی که حقیقت آنست که هر یک از شما نزد … غرضی از زمین
• دل بر کنده و بدانید که صاحب حق کیست در حقیقت … آنست واگر چه نزد هر مدعی مدعای او حاصل

نخود طالب

بوزینگان را تهی کنند بوزینگان گرد آن مرغ در آمدند و سرش را از تن جدا کردند و کار من با تو همان مزه
دارد و اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود و مرا هم متفرقی برسانند
بیت گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ای کشتی که بر هوای سعادت
سوار شو تا در رسی بمنزل وار رنج و آرزو نشنیده همچنان بره خویش میرود یکبار تا جاده …
دمنه گفت ای برادر بزرگان و با خردان در نصیحت و موعظت شرط آن است بجای آورده و از میل و مدارا
احتراز نموده و اهل فضل را علامت لزوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند
بیت مدار … خود از … دریغ دیگر اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر کسی سحاب قطره باران ز
کوه وا نگرفت اگر چه بر دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت ما نصیحت را بر تو مسدود نمیکنیم ولی
از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکاری پیش گرفته بمثل
الاستبداد والاستبداء وقتی پشیمان شوی که پشیمانی سود ندارد و هر چند انگشت … دست
فانی … خراشی فایده ننهد و حقی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت الامر بوخامت
و خامت آن … بانجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاده با حیله او حلقه دام بلا شده
و به حلقش در آویخت شریک غافل بوبرکت راستی و ساده دلی بمراد خود رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل
یکی از غایت زیرکی و نفس … باری هزار رنگ بر آب زدی و … هوش … و دیگری از فرط
ابلهی و نادانی میان نمود و زبان ایشان مکر ندیدی او را اخرم دل خواندندی … ایشان را داعیه …
شده با اتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زری یافتند
از راه غنیمت شکرف شمرده توقف … شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است
حالا … قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی







